توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

منتخب شاهنامه

برای دبیرستانها

باهتمام

جناب آقای محمّد علی فروغی

و

آقای حبیب یغمائی



۱۳۲۱

چاپخانهٔ بانک ملی

بنام یزدان پاک

بر هر ایرانی واجب است که با شاهنامهٔ فردوسی مأنوس باشد و اشعار ممتاز آنرا از بر داشته باشد، اما چون آن کتاب کلان ونزدیک به شصت هزار بیت است برای همه کس خاصه دانش آموزان که کارهای دیگر هم فراوان دارند عالماً میسر نمیشود که آنرا سراسر بخوانند ومورد تأمل قراردهند بنابرین وزارت فرهنگ مقتضی دید انتخابی ازبهترین قطعات و اشعار شاهنامه برای دانش آموزان تهیه شود تا بتوانند بقدر لزوم با آن کتاب نفیس آشنا شوند مجموعهٔ که بنظرخوانندگان میرسد باین قصد فراهم شده است، ضمناً چون لازم است همه کس ازداستانهای شاهنامه و تاریخ ایران چنانکه در آن کتاب روایت شده آگاه باشد آنچه از اشعار شاهنامه حذف کرده ایم مطالبش را به نثر مختصر حکایت نموده ایم که هم ازکل روایات شاهنامه آگاهی حاصل شود، هم رشتهٔ مطالب گسیخته نباشد که درفهم آن قطعات اشکال پیش آید، و برای اینکه دانش آموزان در فهم بعضی الفاظ و عبارات که بمرور زمان کهنه و نامأنوس شده در نمانند آنچه را لازم دانسته ایم در ذیل صفحات توضیح داده ایم

درمقدمهٔ که برای این مجموعه درشرح حال فردوسی وچگونگی شاهنامه نگاشته ایم بنای ما براستقصاء و بحث طولانی که ازحوصلهٔ عامه بیش است نبوده وبقدر ضرورت اکتفا کرده ایم کسانیکه مایل باستقصاء و تفصیل باشند بکتابها و مقالاتیکه مستشرقین و فضلای ایرانی مخصوص این بحث نگاشته اند مراجعه خواهند نمود

حکیم ابوالقاسم فردوسی

فردوسی بزرگترین شاعر فارسی زبان و یکی از نامی‌ترین ایرانیان واز بزرگان جهان است .

در بارهٔ او فراوان سخن گفته اند اما معلومات یقینی بسیار کم و اکثر حکایاتیکه نقل کرده اند افسانه است خلاصهٔ آن حکایات اینکه سلطان محمود غزنوی مایل بود تاریخ ایران بشعر در آورده شود و در جستجوی کسی بود که این کار را انجام دهد فردوسی که برای حاجتی بغزنین رفته بود روزی وارد باغی شد عنصری و فرخی و عسجدی آنجا تفریح میکردند چون فردوسی ظاهر روستائی داشت او را مزاحم پنداشته عذرش را چنین خواستند که ما اهل شعریم و تو با ما تناسبی نداری او هم ادعای شاعری کرد پس قرار گذاشتند امتحان بدهند و هر یك مصراعی بگویند

عنصری گفت　　چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی گفت　　مانند رخت گل نبود در گلشن.

عسجدی گفت　　مژگانت همی گذر کند از جوشن

فردوسی هم گفت　　مانند سنان گیو در جنگ پشن

آن سه مرد دیدند او هم شاعر است هم از داستانهای تاریخی آگاه است سپس سلطان محمود برحال فردوسی معرفت یافت و او را مأمور نظم شاهنامه نمود ووعده دادکه برای هر بیتی از شاهنامه یك دینار زر بدهد فردوسی سی‌سال رنج برد وشاهنامه را درشصت هزار بیت بپایان رسانید، اماچون او شیعه بود وسلطان محمود و درباریانش سنّی متعصب بودند از اینرو یا بسبب سعایت حسودان یا بعلل دیگر وعدهٔ سلطان وفا

نشد و بجای شصت هزار دینار زر شصت هزار درهم سیم دادند هنگامی که این مبلغ را برای او بردند او در حمام بود رنجید، و بیست هزار درهم بحمامی و بیست هزار بفقاعی که برای او فقاع آورده بود و بیست هزار بحامل وجه بخشید و منظومهٔ در هجو سلطان محمود گفت و از غزنین فرار کرد بعد ها بمناسبتی سلطان محمود را از فردوسی یاد آمد و از رفتاری که باوی کرده بود پشیمان شد و امر داد شصت هزار دینار برای او ببرند، اما این وجه وقتی بطوس رسید که فردوسی در گذشته و جنازه اش را بگور میبردند

این داستان بانواع مختلف روایت شده و شاخ و برگ و جزئیات هم بسیار دارد که چون ما سراسر بی‌حقیقت میدانیم از نقل آنها خودداری میکنیم اکثر آن حکایات در دیباچهٔ که در زمان بایسنقر برای شاهنامه نگاشته شده و منضم بچاپهای قدیم آن کتاب است درج شده و بعضی از قصه ها در کتابهای تاریخ و تذکره الشعرا منقول است اما بهیچیک اعتماد نمیتوان کرد، چون آن جمله چند صد سال بعد از فردوسی نوشته شده و آثار بی‌حقیقت بودن آنها نمایان است

خوش‌بختانه در متن شاهنامه فردوسی مکرر از شخص خود و سلطان محمود سخن میگوید، معلومات قلیلی که از آن سخنها بدست میآید تنها چیزی است که میتوان در بارهٔ او بیقین دانست و آنها همه بر افسانه بودن داستانهای سابق الذکر گواهی میدهد و معلوم میکند که نظم شاهنامه بامر سلطان محمود نبوده بلکه مدتی پیش از آنکه سلطان محمود نامی شود فردوسی بمیل خود و بتشویق دوستانش باین کار بزرگ دست برده است قصهٔ ملاقات او با عنصری و فرخی و عسجدی در باغ و دنبالهٔ آن مخصوصاً ساختگی است و مسلم نیست آن شعرا فردوسی را دیده باشند

تنها مأخذی که برای احوال فردوسی بعبارت گفتهٔ خود او میتوان محل اعتنا قرار داد کتاب چهارمقالهٔ نظامی عروضی است که کمتر ازصد و پنجاه سال بعد ازشاهنامه نگاشته شده و نگارنده اش کمتر ازصد سال پس ازوفات فردوسی بدنیا آمده است متأسفانه صاحب چهار مقاله هم با آنکه مردی دانشمند بوده در نقل مطالب تاریخی اشتباه بسیار دارد جزاینکه چون بزمان فردوسی نزدیك بوده وروایت معتبرديگر یا دلیل محکم بر بطلان قول او دردست نداریم ناچاریم روایت او رامستندقرار دهیم با این ملاحظات آنچه در بارهٔ فردوسی نزدیك بیقین میتوان گفت اجمالاً یاد میکنیم

پیش از آن باید بگوئیم در زمان سلاطین ساسانی مخصوصاً در اواخر آن دوره داستانها وتاریخهای چند بزبان پهلوی جمع آوری وتهیه شده بود و از آن جمله یکی که شاید مهمتر از همه بود خدای نامه یعنی شاهنامه نامیده شده و تاریخ ایران بوده است درآغاز خلافت بنی عباس که نهضت ایرانیها شروع شد ابن المقفع معروف مترجم کلیله و دمنه که ایرانی و تازه مسلمان و مردی دانشمند و در زبان عربی مسلط بود خدای نامه را از پهلوی بعربی ترجمه کرد و آن یکی از مآخذ عمدهٔ مورخین اسلامی در نقل تاریخ ایران واقع شد و از آنرو و ازکتابهای دیگر پهلوی ایرانیانی که بتاریخ ملی خود دلبستگی داشتند کتابها بنام شاهنامه تألیف کردند. ازجمله نزدیك به نیمهٔ سدهٔ چهارم هجری ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی از امرای معتبر دورهٔ سامانیان که در خراسان مقام مهمی داشته و والی طوس بوده بانی تنظیم یك شاهنامه شد و چند نفر از علما و اعیان زرتشتی را بانجام این کار مأمور ساخت آن کتاب

پسندیدهٔ طبایع گشت و ایرانیان صاحب طبع مایل بنظم آن گردیدند از آن جمله دقیقی از شعرای بزرگ دورهٔ ساسانیان دست باین کار برد اما اجل مهلتش نداد که آنرا بجائی برساند و قرعه بنام فردوسی زده شد و او این فقرات را در دیباچهٔ منظوم خود این قسم بیان کرده است

یکی نامه بد از گه باستان ❊ فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده دردست هر موبدی[1] ❊ از او بهرهٔ برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان[2] نژاد ❊ دلیر و بزرگ وخردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست ❊ گذشته سخنها همه باز جست
زهر کشوری موبدی سالخورد ❊ بیاورد و این نامه را گردکرد
بپرسیدشان از نژاد کیان[3] ❊ وز آن نامداران وفرخ گوان[4]
که گیتی بآغاز چون داشتند ❊ که ایدون[5] بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیك اختری ❊ برایشان همه روز کندآوری[6]
بگفتند پیشش یکایك مهان ❊ سخنهای شاهان و گشت جهان
چوبشنید از ایشان سپهبد سخن ❊ یکی نامور نامه افکند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان ❊ براو آفرین از کهان و مهان
چو این دفتر از داستانها بسی ❊ همی خواند خواننده برهرکسی
جهان دل نهاده برایین داستان ❊ همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان[7] ❊ سخنگوی وخوش طبع وروشنروان
بنظم آرم این نامه را گفت من ❊ از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود ❊ ابا بد همیشه به پیکار بود

---

(۱) عالم و دانا (۲) ملاك و اعیان ومقصود او ممصور است
(۳) پادشاهان وبزرگان (٤) پهلوانان (٥) اکنون (٦) بزرگی
(۷) یعنی دقیقی

براو تاختن کرد نا گاه مرگ   نهادش بسر بر یکی تیره ترگ [1]
بدان‌خوی بد جان شیرین‌بداد   سود ارجهان دلش یك روزشاد .
یکایك از او بخت برگشته شد   بدست یکی بنده برکشته شد
زگشتاسب وارجاسپ بیتی هزار   بگفت و سر آمد براو روزگار

***

فردوسی نامش معلوم نیست بعضی « حسن » برخی « احمد » و جماعتی « منصور » گفته اند نام پدرش هم محل اختلاف است که علی یا اسحق بن شرفشاه یا احمدبن‌فرخ بوده است آنچه محل اتفاق است گذشته از تخلص او که فردوسی است کنیهٔ اوست که ابوالقاسم ومولد اوست که شهرطوس بوده است اینست که به **حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی** معروف است میلاد او هیچ جا مذکور نیست، سال ۳۲۳ قمری مطابق ۳۱۳ شمسی که برای جشن هزار سالهٔ اومأخذگرفته شد بعضی قرائن بایدازحقیقت دورباشد بنا براینکه درخاتمهٔ شاهنامه میفرماید

کنون عمر نزدیك‌هشتاد شد

و در تاریخ ختم کتاب میگوید

زهجرت‌شده پنج هشتاد بار

یعنی سال چهار صد، پس ولادتش باین حساب در ۳۲۰ میشود ولیکن سال ۳۲۹ را هم میتوان قبول کرد بطور باینکه باز درهمان خاتمهٔ کتاب میگوید

چو سال اندر آمد بهفتاد و یك   همی زیر شعر اندر آمد فلك

در صورتیکه هفتاد و یك در این موضع سال عمر فردوسی باشد و ختم شاهنامه را همان سال چهار صد فرض کنیم ولادتش ۳۲۹

---

(۱) کلاه خود

خواهد بود درجای دیگر میفرماید درموقعیکه ازسلطان محمود مدح میکند:

بدانگه که بد سال پنجاه وهشت   جوان بودم وچون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند   که اندیشه شد پیر و من بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان   که جست از فریدون فرخ نشان

از این ابیات میتوان استنباط کرد که وقتیکه آوازهٔ سلطان محمود بلند شده است فردوسی پنجاه وهشت ساله بوده و چون آغاز نامورشدن سلطان محمود ۳۸۷ یا ۳۸۹ میباشد پس ولادت فردوسی در حدود ۳۳۰ بوده است البته اینها همه حدس است ولیکن شك نیست که او در نیمهٔ اول سدهٔ چهارم متولد شده و احتمال قوی میرود که بین سال ۳۲۰ و ۳۳۰ بوده باشد

و نیز نزدیك بیقین است که فردوسی دهقان یعنی ملاّك بوده و از کشاورزی معاش میکرده است، واز دلایل این معنی آنکه درشاهنامه درآغاز پادشاهی بهرامگور در سختی ازسختی سال و زمستان وتنگدستی می فرماید

درآمد یکی ابر و شد تیره ماه   همی شیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدیداست و نی دشت وراغ   نه بینم همی برهوا پرّ زاغ
حواصل فشاند هوا هر زمان   چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو   نه چیزی پدید است تا جودرو
بدین تیرگی روز و هول خراج   زمین گشت ازبرف چون گوی عاج
من اندرچنین روز و چندین نیاز   باندیشه در گشته فکرم دراز

پس چون خراج گزار بوده با قرینه گفتگو از جو وجو درو و قرینه های دیگر که در دست است میتوان بدهقان بودن اویقین کرد

از کودکی و جوانی فردوسی خبری نداریم تا آنجا که چون دقیقی وفات میکند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه بسآز ذکر مرگ دقیقی میفرماید ·

دل روشن من چو برگشت از اوی — سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار — بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست — همان رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود — تو گفتی که با من بیك پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو — به نیکی گراید همی پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی — به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی — بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من — برافروخت این جان تاریك من
بدین نامه چون دست کردم دراز — یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی — که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب — که از باد ناید بمن بر نهیب

آنگاه از این شخص و جود و سخای او مدح میکند و برمرگ او تأسف میخورد و میگوید

یکی بند آن شاه یاد آورم — ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار — اگر گفته آید بشاهان سپار

از این ابیات استنباط میکنیم که فردوسی وقتیکه نظم شاهنامه دست برده جوان بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها درگذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در خاتمهٔ کتاب می گوید

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج   فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم   به پیش اختر دیر ساز آمدم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج نظم شاهنامه آغاز کرده است اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی جوان نیست و اقدام بکار بزرگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده ذهن متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است

بنابرین هنگامی که فردوسی نظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد باینکه در غزنین رفته و استقرار یافته باشد، و حق اینست که فکر جمع آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران و نظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلا ایرانی بودند و به ایرانیت و تاریخ و زبان ایرانی دلبستگی داشتند، وچنین مینماید که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند باین امور توجهی داشته اند اما مجال نیافته اند که درست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود درامر شاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلماً تشویقی هم از فردوسی نکرده از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد.

درهرحال فردوسی یقیناً بمیل خاطر خود به تنظیم کردن شاهنامه

از کودکی و جوانی فردوسی خبری نداریم تا آنجا که چون دقیقی وفات میکند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس از ذکر مرگ دقیقی میفرماید :

دل روشن من چو برگشت از اوی — سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار — بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست — همان رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود — تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو — به نیکی گراید همی پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی — به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی — بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من — برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست کردم دراز — یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی — که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب — که از باد ناید بمن بر نهیب

آنگاه از این شخص و جود و سخای او مدح میکند و بر مرگ او تأسف میخورد و میگوید :

یکی بند آن شاه یاد آورم — ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار — اگر گفته آید بشاهان سپار

از این ابیات استنباط میکنیم که فردوسی وقتیکه بنظم شاهنامه دست برده جوان بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در خاتمهٔ کتاب می گوید

چو بگذشت سال از بر شصت و پنج فرون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم به پیش اختر دیر ساز آمدم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج بنظم شاهنامه آغاز کرده است اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی جوان نیست و اقدام بکار بزرگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده ذهن متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است.

بنابرین هنگامی که فردوسی بنظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد باینکه در غزنین رفته و استقرار یافته باشد، و حق اینست که فکر جمع آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران و نظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلا ایرانی بودند و به ایرانیت و تاریخ و زبان ایرانی دلبستگی داشتند، وچنین مینماید که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند باین امور توجهی داشته‌اند اما مجال نیافته اند که درست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود درامر شاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلماً تشویقی هم از فردوسی نکرده از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد.

درهرحال فردوسی یقیناً بمیل خاطر خود به تنظیم کردن شاهنامه

رغبت کرده و نسخهٔ آنرا توسط دوستان خویش بدست آورده و آنان اورا تشویق نموده و با او مساعدت کرده اند تا اینکار را انجام دهد ضمناً باو نصیحت کرده‌اند که چون کتاب تمام شد بیکی از پادشاهان تقدیم کند، و اینکه بعضی بفردوسی طعن میزنند که بطمع مال شاهنامه‌را نظم کرده است عیب‌جوئی عجیبی‌است فردوسی که مردی محتشم وتوانگر نبوده چرا نباید توقع داشته باشد که زحمت چندین سالهٔ او نتیجهٔ مالی بدهد؟ یقین است که آن بزرگوار با ایرانیت و تاریخ و رجال ایران محبت داشته و نظم شاهنامه را از روی عشق و شوق برعهده گرفته و بهمین‌جهت بایں‌خوبی‌صورت داده‌است، اما این معنی بهیچوجه مستلزم نیست که این رنج خود را بکلی بی اجر بخواهد بهرحال از مطالعهٔ شاهنامه بخوبی برمیآید که مدت مدیدی مشغول نظم شاهنامه بوده اما کسیکه شایسته باشد که کتاب را باو تقدیم کند نمی یافته است تا وقتی که آوازهٔ سلطان محمود بلند میشود

***

فردوسی چقدروقت برای نظم شاهنامه مصروف کرده وچه زمان آنرا باتمام رسانیده و آیا از آغاز تا انجام شاهنامه را مرتب گفته یا داستانها را جدا جدا و پس و پیش سروده و بعد مرتب و متصل کرده است؟

در پایان بعضی از نسخه های شاهنامه آنجا که فردوسی از حال خود حکایت میکند این دو بیت دیده میشود.

سی و پنج سال از سرای سپنج   بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا   نبد حاصلی سی و پنج مرا

ار آن پس که با خوارمایه سپاه به تیری برفتم ر درگاه شاه
همه دیده اند آن که من کرده ام عم وریح وسحتی که می برده ام
چو باداش این ریح خواری بود گر ار بخت ناسازگاری بود
بیردان سالم ز گردان سپهر که ارمن چنین ناك بگسست مهر
ز دادار بیکی دهش یاد کرد بپوشید پس جامهٔ سرح و ررد
به پیش اندرون دوکدان سیاه بهاد و هرآنچش فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بود ار مهان ار آن نامداران شاه جهان
ر لشکر برفتند بردیك اوی بر اندیشه بد جان تاریك اوی
بماندند ار آن کار یکسر شگفت دل هرکس اندیشهٔ بر گرفت
چنین گفت پس پهلوان باسپاه که حلعت بدین سان فرستاد شاه
جهاندار شاهست و ما بنده ایم دل و جان بمهروی آ کنده ایم
چه بینید بیندگان اندرین ؟ چگوئیم با شهریار رمین ؟
بپاسح گشادند یکسر رمان که ای نامور پر هنر پهلوان
چو ارح تو انبست بردیك شاه سگانند بر بارگاهش سپاه
بگرتاچه گفت آن خردمند پیر دری چون دلش تنگ شد ر اردشیر
که بیزارم ار تاح و ارتخت شاه چو نیك و بد می بدارد نگاه
کسی کو ترا نیست آررمحوی چه جوئی چه حواهی اروآبروی ؟

اران پس بهرام بهمداستانی سپاه ارهرمرد سر بتافت ودعوی شهریاری کرد باخاقان چین آشتی حست و یکی ار یاران خود را بمرزبانی خراسان بگماشت و حود بری آمد و چاره را فرمود بنام حسروپرویزسکه ردند چون آن سکه بهرمرد رسید به بسر بدگمان گشت و قصد حان او کرد حسرو بآدربایجان گریحت ، بزرگان

ایران بدو پیوستند وسرانجام هرمزد را کور کرده از تخت شاهی فرو افکندند و خسرو را بتخت نشاندند

پادشاهی خسرو پرویز

خسروچون بپادشاهی نشست نخست بدفع چوبینه کمربست اما دررزمگاه شکست یافت وبروم گریخت «بندوی» و «گستهم» که هردو خال واریاران خسرو بودند بهوا خواهی خسرو هرمزدرا کشتند و بخسرو بیوستند چون بهرام چوبین بتختگاه درآمد وازقتل هرمزد وفرارخسرو آگاه شد گروهی بگرفتاری او گسیل داشت اما خسرو بتدبیر بندوی ازمرز ایران بگذشت و پادشاهی را بچوبین بگذاشت

قیصر روم پرویز را بخوبی پذیرفت و دخترخود «مریم» را بزنی بدو داد، وسپاهی بیاری وی برگماشت خسرو بایران باز آمد وررم بهرام‌را بساخت درآغاز کارپیروزی باچوبینه بود اماچون سپاه او بی‌وفائی کردند وبخسرو بپیوستند شکست یافت وبا گروهی اندك از یاران بگریخت

به بیراه لشکر همی راندند	سخن های شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور سجاره ده	که آن ده بسود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون	پشیمان‌شده دل پرازدرد وخون
چو ازتشنگی خشك شدشان دهن	بیامد بخان یکی پیرزن
زنانها بچربی بیاراستند	وزان پیرزن آب ونان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید	یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد مشك	بهاده بغربال بر نان کشك

« پالان سینه » برسم ببهرام داد — نیامد همی در غم از باژ یاد[1]
چو کشکین بخوردند می‌خواستند — ربابها بزمزم بیاراستند
زن پیر گفت ار میت آرزوست — می‌است و یکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدو را که بود سرش — یکی جام کردم نهادم برش
بدو گفت بهرام چون می بود — ازین خوبتر جام خود کی بود؟
زن پیر رفت و می‌آورد و جام — از آن جام بهرام شد شادکام
یکی جام پر بر کفش بر نهاد — بدان تا شود پیر زن پیر شاد
بدو گفت کای مام با فرهی — ز کار جهان چیستت آگهی؟
بدو پیر زن گفت چندان سخن — شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس — همه جنگ چوبینه گویند و بس
که شد لشکر او بنزدیک شاه — سپهبد گریزان بشد با سپاه[2]
بدو گفت بهرام کای پاک زن — مرا اندرین داستانی بزن[3]
که این از خرد بود بهرام را — و یا برگزیند از خرد کام را؟
بدو پیرزن گفت کای شهره مرد — چرا دیو چشم ترا خیره کرد؟
ندانی که بهرام پور گشسپ — چو با پور هرمز برانگیخت اسپ[4]
بخندد بر او هر که دارد خرد — کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر آرزو — چنین کرد کو می خورد از کدو
بدین کهنه غربال بر نان جو — همی دار در پیش تا جو درو
شب آمد بدان جای تیره بخفت — قبا جامه و جوشنش زیر سفت[5]

۱- برسم چند پاره چوب از درختی مخصوص بوده که درموقع غذا بدست می‌گرفته‌اند، باژهم دعاست که می‌خوانده‌اند، همچنین زمزم خواندن دعاست، و این همه رسوم و آداب غذا خوردن بوده است در مذهب ایرانیان قدیم
۲ - سپهبد، یعنی بهرام چوبین، ودربعضی نسخه‌ها « بی‌سپاه »، ۳ - در نسخه‌های معتبر « مزن ۴ - اسپ برانگیختن کنایه است از رزم جستن
۵ - سفت تن سپید و نیکو، یعنی با جامهٔ رزم خوابید

به خواب آمد او را به آرام یافت   همی کام جست او و با کام یافت

بهرام از ایران بچین رفت ودر آنجا هنرها نمود خاقان دختر خودرا بوی داد و با او چون برادر رفتار میکرد تا پس از سالی چند بدستور خسرو بفریب و چاره هلاك شد

چون پرویز از اندیشهٔ چوبین بپرداخت بکشور داری و کامرانی گرائید، تخت طاقدیس را بساخت وایوان مدائن را برآورد، و درشکوه و فرّ از شاهان دیگر بگذشت

کنون از بزرگی خسرو سخن   بگویم کنم تازه روز کهن
بران سان بزرگی کس اندر جهان   ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آن کس که او دفتر شاه خواند   ز گیتیش دامن نباید فشاند
مبادا که گستاخ گردی بدهر   که از پای زهرش فروست زهر
سرای سپنج است برراه رو   تو گردی کهن دیگر آیند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد   زمانی بمنزل چمد گرچرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل   بخاك اندر آید سر هور و بیل
ز پرویز چون داستانی شگفت   ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چوبان سزاواری و دستگاه   بزرگی و اورنگ و فرّ وسپاه
کز آن بیشتر نشنوی در جهان   اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و ازچین و ازهند و روم   ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیك شاه   درخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری   ز درّ و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود   چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب   ز شیر و پلنگ و نهنگ اندرآب

همه برگزیدند پیمان اوی　　چو خورشید روشن شدی جان اوی
نخستین که بنهاد «گنج عروس»　　ز چین و زبرطاس[1] وا ز روم و روس
دگر گنج «باد آورش» خواندند　　شمارش بکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی　　تو خوانی ورا «دیبهٔ خسروی»
دگر نامور «گنج افراسیاب»　　که کس را نبود آن بخشکی و آب
دگر گنج کش خواندی «سوخته»　　کز آن گنج بد کشور افروخته
دگر گنج کز درّ خوشاب بود　　که بالاش یك تیر پرتاب بود
که «خضرا» نهادند نامش ردان　　همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد «شاد ورد بزرگ»　　که گویند رامشگران سترگ[2]
زر سرخ گوهر بدو بافته　　زر اندرون رشتها تافته
ز رامشگران «سرکش» و «باربد»　　که هرگز نگشتیش بازار بد
بمشکوی زرّین ده و دو هزار　　کنیزك بکردار خرم بهار
دگر پیل بد دو هزار و دو بست　　که گفتی اران بر زمین جای نیست
دگر اسب جنگی ده و دو هزار　　دو صد بارگی کان بد در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش　　عماری کشان ششصد و شصت و شش
که هرگز کسی در جهان آن ندید　　نه از پیر سر کاردانان شنید
دگر اسب شبدیز کز تاختن　　بماندی بهنگام کین آختن
چو شیرین زن اندر شبستان اوی　　که روشن بدی رو گلستان اوی
چو اوئی بدست یکی پیشکار　　تبه شد، تو تیمار گیتی مدار
تو بی رنجی از کارها برگزین　　چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیك و بد اندر جهان بگذرد　　زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج　　وگر چند پوینده باشی برنج

۱- برطاس شهری است از ترکستان　۲ - یعنی چنان که رامشگران آنرا وصف می کنند، و «شادورد» بهمین مناسبت نام نوائی از موسیقی نیز هست

سرانجام جای تو جا گشت وحشت — جز از تخم نیکی نماندت کشت
بدان نامور تخت و جای مهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار همداستانی نکرد — ز ایران و توران برآورد گرد
ز پرویزت اندازه باید گرفت — چو دفتر بخوانی بمانی شگفت
چنان دادگر شاه بیداد گشت — به بیدادی کهتران شاد گشت
بنفرین شد آن آفرینهای پیش — که چون گرگ بیدادگر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو — بکرد آرزو جز همه گنج نو
ز هر کس همی خواسته ستدی — همی این بر آن آن برایں بر زدی
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند — از ایران سوی مرز دشمن شدند

بیدادگری خسرو، بزرگان سپاه را برانگیخت که فرزندش شیرویه (قباد) را که از دختر قیصر و خسرو او را بزندان در افکنده بود، برهانیدند و بشاهی نشاندند

پادشاهی شیرویه

شیرویه چون بشاهی نشست پدر را بکشت و خود نیز پس از هفت ماه سلطنت درگذشت

بشومی پدر کشت و شومی نمرد — همان تخت شاهان بسر را سپرد

پادشاهی اردشیر سوم

پس از شیرویه پسرش اردشیر بپادشاهی نشست گراز که سپهسالاری ایران و سگهبانی مرز روم داشت و از اواخر زمان پرویز رایت سرکشی برافراشته بود، پادشاهی اردشیر را گردن ننهاد و بزرگان را برانگیخت تا اردشیر را کشتند آنگاه خود بسلطنت نشست ولی درمدت پنجاه روز پادشاهی چنان بدرفتاری کرد که اورا نیز کشتند

برا کنده گشت آن سپاه بزرگ چو میشان که یابند ناگاه گرگ
فراوان بماندند بی شهریار نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی ندیدند از آن نامداران کسی

پادشاهی بوران دخت

یکی دختری بود «بوران» بنام چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند بزرگان بر او گوهر افشاندند
چو ششماه بگذشت بر کار اوی بمد ناگهان کژ پرگار اوی
بیک‌هفته بیمار گشت و بمرد ابا خویشتن نام نیکی ببرد

پادشاهی آزرم دخت

یکی دختری دیگر «آزرم» نام ز تاج بزرگان شد او شادکام
همی بود بر تخت تا چار ماه به پنجم شکست اندر آمد بگاه

پادشاهی فرخزاد

زجهرم « فرخزاد » را خواندند بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو یکماه بگذشت بر تخت اوی بخاك اندر آمد سر بخت اوی

پادشاهی یزدگر سوم

چو بگذشت از و شاه شد «یزدگرد» بماه سپندارمذ روز ارد[1]
چو بر خسروی گاه بنشست شاد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان منم پاك فرزند نوشین روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست خور و خوشه و برج ماهی مراست
همی نام جاوید باید نه کام بیندار کام و برافراز نام
ز نامست تا جاودان زنده مرد که مرده بود کالبد زیر گرد
همی داشت گیتی بآئین و داد همه شهر ایران بدو بود شاد

---

۱ ـ روز بیست و پنجم اوهرماه را پارسیان «اَرد» می گفته اند

بدین گونه تا سال شد بر دو هشت   همی ماه و خورشید بر سر گذشت
«عمر»، «سعد وقاص»را با سپاه   فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد   ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه   بپیماید و بر کشد با سپاه
که «رستم» بدش نام و بیدار بود   خردمند و گرد و جهاندار بود
برفت و گرانمایگان را ببرد   هر آنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی   همی رزم جستند در «قادسی»
بدانست رستم شمار سپهر   ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کاین رزم را روی نیست   ره آب شاهان بدین جوی نیست [1]
بیاورد صلاب و اختر گرفت   ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد   نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان   پژوهنده مردم شود بد گمان
همه بودنیها ببینم همی   وزو خامشی برگزینم همی
بایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و آن تخت و داد   دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چار صد بگذرد   کزین تخمه گیتی کسی نسپرد [2]
چو نامه بخوانی خردرا مران [3]   بر اندیش و بر ساز با مهتران
همه گرد کن خواسته هرچه هست   پرستنده و جامهای نشست [4]
همی تاز تا آذر آبادگان   بجای بزرگان و آزادگان

---

۱ ـ مقصود این که درین رزم بخت با پادشاهان همراه نیست ۲ ـ یعنی از نژاد ایرانی کسی بشهریاری نرسد ۳ ـ یعنی خردرا ازخود دور مکن و بفرمان عقل باش ٤ ـ گستردنی ها و پوشیدنی ها

همیدون گله هرچه‌داری واسپ   سر سوی گنجور آذر گشسپ
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی   نه بیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند   بدان تا نباشد بگیتی نژند
تو با هر که از دودهٔ ما بود   اگر پیر اگر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید   شب تیره اورا ستایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم   برنج و غم و شور بختی درم
چو گیتی شود تنگ بر شهریار   تو گنج وتن وجان گرامی مدار
کز این تخمهٔ نامدار ارجمند   نماندست جز شهریار بلند
بکوشش مکن هیچ سستی بکار   که چون او نباشد دگر شهریار
ز ساسانیان یادگار اوست و بس   کز این پس نه‌بیند ازین تخمه کس
دریغ آن سرو تاج وآن مهرو داد   که خواهد شدن تخم شاهی بباد
تو پیرور باش و جهاندار باش   ز بهر تن شه به تیمار باش
گر او را بد آید تو سربیش اوی   بشمشیر بسپار برخاش جوی
چو با تخت منبر برابر شود   همه نام « بوبکر » و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز   شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر   ز اختر همه تازیان راست بهر
بپوشند ازایشان گروهی سیاه[1]   ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه‌تخت و نه تاج ونه زرینه کفش   نه‌گوهر نه اختر نه برسر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد   بداد و ببخشش کسی ننگرد
ز پیمان بگردند و از راستی   گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی   سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر   نژاد و هنر کمتر آید به بر

---

۱ - اشاره است بکسوت عباسیان

ید همی این از آن آن ازین | ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود | دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر | پسر بر پدر همچنین چاره‌گر
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار | نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا | روان و زبانها شود پر جفا
ز ایران و از ترک و از تازیان | نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود | سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند | بمیرند و کوشش بدشمن دهند[1]
چنان فاش گردد غم و رنج و شور | که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام | همه چاره و تنبل[2] و ساز دام
زیان کسان از پی سود خویش | بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید | نیارند هنگام رامش نبید
بریزند خون از پی خواسته | شود روزگار بد آراسته
چو بسیار ازین داستان بگذرد | کسی سوی آزادگان ننگرد
دل من پر از خون شد و روی زرد | دهان خشک و لبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان از میان | چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر | دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیر و پیکان آهن گذار | همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر | نگشتی بزخم اندر آورد سیر
برّد همی پوست بر تازیان | ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی | گر آگاهی نیک و بد نیستی

---

۱ - یعنی گنجهای خود را پنهان می‌کنند تا بمیرند و نتیجهٔ کوشش آنان عاید دشمنان شود ۲ - تنبل فریب و جادو

بزرگان که در قادسی بامنند درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کاین پیش بیرون شود[۱] ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست بدانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمهٔ بگذرد روزگار چه سود آید از رنج و از کارزار؟
ترا ای برادر تن آباد باد دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند تو دل را بدرد برادر مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار فدا کن تن خویش در کارزار

از آن پس میان سپاه ایران و عرب رزمی سخت درپیوست وسرانجام رستم هرمزد بدست سعد وقاص کشته شد و ایرانیان شکسته وفراری شدند چون خبر به یزدگرد رسید سخت پژمرده و پریشان گشت و با «فرخ زاد» برادر رستم و دیگر سران درکار کشور رای زد آن شاه را راهنمائی کردند که بسپاهان آمل شود و بماند تا لشکر از هرسوی انجمن گردد، آنگاه رزم آغازد، اما یزدگرد فرار را از مردانگی دور دید و نپذیرفت

شهنشاه گفت این نه اندرخورست مرا در دل اندیشهٔ دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه بروبوم آید و تخت و کلاه
سر خویش گیرم، بمانم بجای بزرگی نباشد به مردی نه رای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره بدخواه مسپار پشت چو پیش آیدت روزگار درشت
چنان هم که کهتر بفرمان شاه بد و نیک باید که دارد نگاه

---

۳ ـ یعنی گمان می کنند که این کار بسان از پیش درمیرود و نمیدانند که چنین نیست

جهاندار باید که اورا برنج / نماند بجای و شود سوی گنج
همان به که سوی خراسان شویم / ز بیداد دشمن تن آسان شویم
کران سو فراوان مرا لشکرست / همه پهلوانان کنند آورست
بیاری بیایند سپاهی گران / بزرگان توران و جنگ آوران
کنارنگ مرواست «ماهوی» نیز / ابا لشکر و پیل و هرگونه چیز
کجا پیشکار شاهان ماست / بر آوردهٔ دشتمانان ماست
ورا بر کشیدم که گوینده بود / همان رزم را نیز جوینده بود
اگر چند بی‌مایه و بی تنست / بر آوردهٔ بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
که پرهیز از آن کس که بد کردهٔ / که او را بیهوده آزردهٔ
بدان دار اومید کو را بمهر / سر از نیستی بردهٔ بر سپهر
«فرخ‌زاد» بر زد بهم بر دو دست / چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
بد گوهران هیچ ایمن مشو / که این را یکی داستانست نو
که هرچند بر گوهر افسون کنی / بکوشی کز این رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید / تو بر بند یزدان نیابی کلید
از اسپان بپرسند رنگ و نژاد / ترا جز بزرگی و شادی مباد
بدو گفت شاه ای هژبر ژیان / از این آزمایش ندارم زیان

پس آهنگ مرو کرد وازراه ری وگرگان بطوس راند، ماهوی سوری باسپاهی انبوه بزدگرد را پذیره شد وبندگی نمود، اماچون آرزوی تخت وتاج داشت پس از چندی بنابکاری و خیانت گرائید وترکان را برانگیخت که بشاه بتازند آتش رزم برافروخت و خود درکنار ماند و یاری شاه برنخاست

اما در هجو نامهٔ سلطان محمود این شعر را می بینیم که میگوید

سی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

در بعضی نسخه های دیگر شاهنامه در خاتمه این شعر دیده میشود

دو ده سال و پنج اندرین شد مرا همه عمر رنج اندرین شد مرا

هر چند این شعر از کلام فردوسی نمینماید اما صاحب چهار مقاله هم میگوید فردوسی بیست و پنج سال وقت صرف شاهنامه نمود پس کمترین مدت بیست و پنج و بیشترین سی و پنج است ولیکن شاهنامه بقول معروف شصت هزار بیت بوده چنانکه درخاتمه کتاب هم گفته شده است :

بدو ماندم این نامه را یادگار بشش بیور ابیاتش آمد شمار

و برای صاحب طبعی مثل فردوسی شصت هزار بیت گفتن سی و سی سال و سی سال بلکه بیست وپنج سال هم وقت لازم نیست ، پس یا باید بگوئیم فردوسی در نظم شاهنامه خیلی با تفنن و بفواصل زیاد کار میکرده است ، یا باید فرض کرد شاهنامه را در مدت متناسبی گفته پس از آن تا مدتی آنرا دستکاری میکرده و تصرفات مینموده است

فرض اول بعید است و با اوضاع و احوال سازگار نیست خاصه اینکه درمتن شاهنامه چندین جامی بینیم فردوسی از خدا میخواهد آنقدر عمر باو بدهد که اینکار راتمام کند و پیداست که نگرانی داشته است مبادا اجل مهلتش ندهد و این حال مستلزم آنست که شتاب کند

بهر حال فردوسی در خاتمهٔ کتاب تاریخ انجام آنرا معین نموده اما نسخه ها این تاریخ را مختلف نقل کرده اند. در بعضی نسخ این بیت دیده میشود

ز هجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شاهوار

پس اگر این بیت درست باشد و در سال چهارصد هجری انجام یافته باشد با فرض اینکه در حدود سال سیصد و شصت و هفت شروع کرده این قول تقریبا درست‌میشود که سی و پنجسال وقت صرف نموده است اما در بعضی نسخ دیگر تاریخ ختم کتاب را این قسم ضبط کرده اند:

زهجرت سه صدسال وهشتادوچهار — بنام جهان داور کردگار

بر فرض صحت این روایت مدت منتها بیست سال بلکه کمتر خواهد بود واین مؤید فرض دوم ماست، و درایصورت مدتی قبل از آنکه سلطان محمود بسلطنت برسد شاهنامه انجام یافته است چیزی که این فرض را ضعیف میکند اینست که فردوسی درمتن شاهنامه چندین جا ازسلطان‌محمود نام میبرد ومدح میکند یا شکایت مینماید درصورتیکه اگرقبل ازسلطان محمودکتاب انجام یافته بود ذکر سلطان درمتن کتاب قدم بقدم مورد نداشت وکافی بود که آغاز وانجام را بنام او بکند وطبعاً همین قسم میشد

اما اینکه فردوسی شاهنامه را از آغاز تا انجام مرتب و یکسره گفته یا قطعات جدا گانه ازآن بنظم آورده وبعد بهم پیوسته‌است حکمش مشکل است جمع این هردوفرض ممکن است باینکه بگوئیم ببعضی‌قرائن بعضی داستانها را قبل از اقدام بنظم مرتب شاهنامه سروده است و این فرض‌مخصوصاً در بارهٔ داستان بیژنه و بیژن بنظر بمقدمهٔ زیبائی‌که برای آن ترتیب داده قوّت دارد، ازاین که بگذریم روی‌هم‌رفته آثاردلالت دارد براینکه وقتی بنای نظم‌شاهنامه را گذاشته مرتب و بپیوسته‌گفته واگر

داستانهائی را قبلاً سروده بوده درآن مندرج ساخته است

اما اینکه چه زمان فردوسی متوجه سلطان محمود شده است نکتهٔ قابل توجه اینست که پس از دیباچه که یقیناً آنرا در موقع اهداء کتاب بسلطان سروده است می بینیم از آغاز شاهنامه تا نزدیك به نیمهٔ آن هیچ جا ذکری ازسلطان محمود نیست، ونخستین بارکه ازاواسم میبرد در اواخر داستان کیخسرو است و ذهن متوجه میشود که فکر تقدیم کتاب بسلطان وقتی برای فردوسی پیش آمده که باینجا رسیده بوده است چه قبل از آن با اینکه دو جا بیان حال خود را میکند از سلطان اسم نمیبرد درصورتیکه پس از آن تا آخر کتاب ده دوازده بار ذکر سلطان محمود را بمیان میآورد پس میتوان گفت که نزدیك به نصف کتاب را گفته بود که تصمیم بر تقدیم آن بسلطان محمود نمود واین فرض مانع از آنست که قائل شویم که قبل ازسلطنت سلطان محمود شاهنامه تمام شده باشد

دراینجا لازم است اشتباهی را که برای بعضی دست داده وسبب اتحاد عقاید غلط در بارهٔ زندگانی فردوسی و اتمام شاهنامه شده تذکر بدهیم وآن اینست که در یکی ازنسخه های خطی شاهنامه که درکتابخانهٔ موزهٔ انگلستان است در ذیل کتاب اشعاری هست دال براینکه گوینده در خان لنجان نزدیك اصفهان در سال سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده است، و بعضی از مستشرقین تصور کرده اند آن اشعار از فردوسی است پس حکم کرده اند براینکه فردوسی درسال مزبوردرخان لنجان بوده وشاهنامه را آنجا بانجام رسانیده است، ولی ازتأمل درآن اشعارهر کس با سخن فردوسی و احوال او مأنوس باشد فوراً حکم میکند که از فردوسی نیست و یقیناً از کاتبی است که شاهنامه را کتابت کرده و در

ذیل آن چون طبع شعری داشته شرح حال خود را نگاشته و سال هم سیصد و هشتاد و نه نبوده بلکه ششصد و هشتاد و نه بوده و چون این نسخهٔ شاهنامه همان نسخهٔ کاتب خان لنجانی نیست بلکه از روی آن استنساخ شده کاتب دوم ششصد را سیصد خوانده است پس این عقیده را که فردوسی بسوی اصفهان رفته و در سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده باشد باید باطل دانست

اما اینکه فردوسی چه وقت و چگونه کتاب را بسلطان محمود تقدیم نموده و سلطان با او چه کرده است از مشکلات بزرگ است از بیان نظامی عروضی چنین بر میآید که پس از اتمام شاهنامه فردوسی آنرا در هفت مجلد نویسانده و باتفاق یکی از دوستان بغزنه برده و بتوسط احمد حسن میمندی وزیر بسلطان عرضه داشته است و سلطان محمود از درباریانش پرسیده که بفردوسی چه بدهیم، آنها چون با خواجهٔ میمندی دشمنی داشتند شیعی بودن فردوسی را بهانه ساخته در حق او بی انصافی کردند و پنجاه هزار درهم رای دادند و بیش از بیست هزار درهم بفردوسی نرسید و او برنجید و بحمام رفت و فقاع خورد و آن مبلغ را بحمامی و فقاعی بخشید و از غزنین رفت

بست باین حکایت چیزی که مایهٔ تشکیک است اینست که چرا فردوسی در نیمهٔ دوم از متن شاهنامه مکرر از سلطان محمود یاد میکند در حالیکه در نیمهٔ اول ذکری از او نیست، و چرا قبل از ختم شاهنامه در آغاز داستان خسرو و شیرین حکایت میکند که سلطان در این داستانها نگاه نکرد و بدگو بر من حسد برد و کار مرا نزد شاه تباه کرد زیرا که این گفته ها دلالت دارد براینکه شاهنامه پیش از اتمام نیز بعرض سلطان

میرسیده است مگر اینکه جمع بین این هردو قول را چنین کنیم که از وقتیکه فردوسی عزم کرد شاهنامه را بسلطان محمود تقدیم کند قطعاتی از آنرا برای سلطان فرستاده و چون محل اعتنا نشده بود پس از اتمام کتاب خود بغزنین رفته وآن پیش آمد ناگوار برای او روی داده است

درهرحال نظامی عروضی میگوید فردوسی ازغزنین بطوس وپس از آن بطبرستان رفت و صد بیت در هجو سلطان محمود گفت ، و سپهبد شهریار بازاء آن دیناری انعام داد، و هجو نامهٔ سلطان محمود را از او خرید و بشست، و از آن هجونامه جز شش بیت معین‌باقی نماند، وبعدها چنانکه گفتیم سلطان محمود از رفتار خود نسبت بفردوسی پشیمان شد و معادل شصت هزار دینار نیل برای او فرستاد امّا آن انعام دیر رسید بدخترش دادند قبول نکرد، پس سلطان گفت ازآن رباطی‌سازند اگر این روایت درست باشد باید گفت این عمل آخری سلطان محمود و اینکه شاهنامه تقریباً شصت هزار بیت است سبب شده که این قصه را بسازند که بنا شده بود بهر بیتی دیناری بدهند ولی بجای دینار درهم دادند

امّا هجونامه که نظامی میگوید جز شش بیت ازآن نماند هرکس شاهنامه را دیده دانسته است در صدر آن کتاب هجو نامهٔ هست که از صد بیت هم بیشتر است واین عجب ندارد چه ممکن است نسخهٔ هجو نامه مانده و نظامی ازآن خبر نداشته است چیزیکه هست اینست که بسیاری از اشعار هجو نامه درمتن خود شاهنامه هم دیده مشود بنابرین میتوان گفت این هجو نامه که امروز در دست است عین آن نیست که فردوسی گفته و پادشاه طبرستان شسته است بلکه بعضی از اشعار هجونامه باقی مانده و بقیه را هم کسانیکه شاهنامه را جمع آوری کرده اند ازگفتهٔ خود

فردوسی یا ازگفتهٔ دیگران برآن افزوده اند درهرحال در این هجونامه ابیاتی هست که ار بهترین اشعار ربان فارسی است و نمیتوان گفت ار فردوسی نیست ار این قبیل

بنا های آباد گردد حراب   ز باران و ار تابش آفتاب
پی افکندم ار نظم کاحی بلند   که ار باد و باران نیابد گزند
بدین نامه برعمر ها بگذرد   همی‌خواندآنکس که دارد حرد
جهان‌ارسخن کرده‌ام‌چون بهشت   ار این بیش تخم سخن کس نکشت
بداش نبد شاه را دستگاه   وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
سر نا سرایان بر افراشتن   ور ایشان امید بهی داشتن
سررشتهٔ حویش گم کردن است   بجیب اندرون مار پروردن است
اگر شاه را شاه بودی پدر   بسر برنهادی مرا تاج رر
اگر مادر شاه بانو بدی   مرا سیم و رر تا برانو بدی
درحتی که تلح است ویرا سرشت   گرش برنشانی بباغ بهشت
ورار حوی حلدش بهنگام آب   نه بیخ انگبین ریزی وشهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد   همان میوهٔ تلح بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری   شود جامه ات سر بسر عنبری
وگر حود روی پیش انگشت گر   بغیر ار سیاهی نیابی دگر
ر بد گوهران بد نباشد عجب   نشاید ستردن سیاهی ر شب
ربا پاك راده مدارید امید   که رنگی بشستن نگردد سپید
ر بد اصل چشم بهی داشتن   بود خاك در دیده انباشتن
بزرگی سراسر نگفتار نیست   دوصدگفته چون نیم کردار نیست

اشعاری که نظامی عروضی ار هجو نامه نقل کرده که باقی مانده است اینست

مرا غمر کردند کان پرسخن   بمهر نبی و علی شد کهن

اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی — چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام بزرگان شنود

***

در شاهنامه اشعاری راجع بسن فردوسی دیده میشود که از همه بیشتر مایهٔ سرگردانی است در آغاز داستان سیاوش گفتگو از پنجاه وهشت است، درآخرآن داستان شکایت ازپیری میکند وصحبت ازپنجاه وهشت و شصت میشود در اواخر داستان کیخسرو باز شکایت از پیری است و حکایت از شصت و پنج و شصت و شش است و همانجاست که میگوید آنگاه که بنجاه وهشت ساله وجوان بودم خروشی شنیدم که فریدون زنده شده، و اول دفعه اشاره بسلطان محمود است در اوایل تاریخ ساسانیان در سه جا خود را شصت و سه ساله میخواند، در آخر داستان قباد بخود میگوید شصت ساله شدی، دراواخر کار انوشیروان ذکر شصت و یك است، در بین داستان بهرام چوبینه آنجا که برمرگ پسر خود زاری میکند میگوید من شصت و پنج ساله ام و او سی وهفت ساله بود درضمن داستان خسرو پرویز اشاره بشصت وشش دارد، درخاتمهٔ کتاب صحبت از هفتاد و یك و همچنین از هشتاد است با این اختلافات چه عقیده باید اتخاذ کرد؟ یقین است که در استنساخ نسخ اعداد را تحریف وتصحیف واشعار را پس و پیش کرده اند آنجا که اول دفعه ذکر سلطان محمود میکند اشعار حاکی از شصت و پنج و شصت شش یقیناً متعلق باین موضع نیست و بعضی از اشعار دیگر این محل نیز بنظر میآید که بیمورد

است و چون این حکم را بکنیم باقی مواضع با قدری مسامحه پر بی ربط بنظر نمیآید و میتوان استفاده کرد که قسمت معظم شاهنامه را فردوسی بین پنجاه و هشت وهفتاد سالگی گفته است جز اینکه یك جا در پنجاه و هشت سالگی خود را جوان میخواند و جای دیگر در پنجاه و هشت و شصت سالگی شکایت از پیری میکند و این تناقض سبب میشود که در معنی اشعاری که ذکر پنجاه و هشت میکند شبهه کنیم یا آنها را تحریف شده انگاریم

معلومات دیگری که از اشعار شاهنامه در بارهٔ فردوسی میتوان استفاده کرد اینست که در اواخر کار پیری و ضعف قوی براو مستولی و قدش خمیده و گوشش سنگین شده، و پسر سی و هفت ساله اش پیش ازخودش درگذشته و زیاد تر ازهشتاد سال عمر کرده و در طوس وفات یافته و سال وفاتش هم بدرستی معلوم نیست، سال چهار صد و یازده و چهارصد وشانزده را ذکر کرده اند صاحب چهارمقاله میگوید یکی از ملا های طوس مانع شد ازاینکه فردوسی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند بسبب اینکه رافضی بوده است، ازاینرو در باغ خود او که بیرون شهر طوس بود بخاکش سپردند وظاهراً همان محل است که امروز آرامگاه فردوسی بصورت بنای معظمی درآمده است

***

فردوسی غیر ازشاهنامه البته اشعار دیگرهم داشته است و بعضی ادعا کرده اند که دیوان قصیده و غزل از او دیده اند اشعاری چند هم ازاو نقل کرده اند، وازعجایب اموراینکه منظومهٔ مانند شاهنامه بحر متقارب در داستان یوسف و زلیخا در دست است که بفردوسی نسبت داده اند واز روی اشعاری که دردیباچهٔ آن منظومه دیده میشود چنین

بر میآید که فردوسی ببغداد رفته و در حدود سال ۳۸۶ باشارهٔ موفق وزیر بهاء الدولهٔ دیلمی داستان یوسف و زلیخا را بنظم آورده است اما اخیراً نسخهٔ از یوسف و زلیخا بدست آمده که دلالت دارد بر اینکه آن کتاب از فردوسی نیست بلکه زیاده از صد سال پس از فردوسی گفته شده است و اینهم یکی از معما های تاریخ ادبیات ماست اینقدر هست که سستی اشعار یوسف و زلیخا همیشه شعرشناسان را در انتساب این کتاب بفردوسی متزلزل و مردّد داشت

بالجمله بصحت نسخه های شاهنامه اعتماد نیست و گفته های نویسندگان هم بی اعتبار است وممکن است بعد ها نسخهٔ ازشاهنامه پیدا شود یاسند های دیگر بدست آید که آنچه تا کنون دراینخصوص گفته شده و حدسهائی که در بارهٔ فردوسی وزمان وچگونگی شاهنامه زده و عقایدی که اتخاذ کرده ایم باطل شود و اگر ازمن بپرسند در این باب بطور یقین چه حکم میکنی خواهم گفت

شاعری بوده است معروف بفردوسی ازاهل طوس که درنیمهٔ دوم سدهٔ چهارم هجری شاهنامه را نزدیک بآنچه در دست داریم بنظم آورده و بسلطان محمود غزنوی تقدیم نموده و توقعی که ازسلطان داشته بعمل نیامده ودر پیری وتنگدستی درطوس درگذشته است

❊

ازجستجو های تاریخی که نتیجه درستی نمیدهد بگذریم وقدری بخود شاهنامه نظر بیندازیم وتحقیق ادبی کنیم

اول چیزی که در تتبع شاهنامه مورد توجه میشود اینست که در ظرف مدتی نزدیک بهزارسال که اززمان فردوسی میگذرد بسبب نسخه

کاری کتّاب و ترتیب دهندگان آن کتاب وعدم تقیّدشان بنقل صحیح و متابعت از اصل کلام فردوسی در اشعار شاهنامه سهواً یا عمداً غلط بسیار و کم وزیاد فراوان روی داده، واین فقره مخصوصاً در اعدادی که درشاهنامه مذکوراست دیده میشود چنانکه عدد فلان لشکررا یك نسخه صد هزار نوشته ونسخهٔ دیگر شش هزار، ودر داستان رستم و اسفندیار شعر معروف درنسخه های متداول اینطور نوشته شده

من ازتو صد وشصت تیرخدنگ   بخوردم بنالیدم از نام و ننگ

وحال آنکه نسخهٔ صحیح اینست

من ازشست تو هشت تیر خدنگ

چنانکه بعد وقتیکه سیمرغ رستم را معالجه‌میکند گفته میشود.

ازاو هشت پیکان بدبیرون کشید

وازاین قبیل اختلافات بسیاراست وازاینروست که بخود شاهنامه هم دراستنباط مطالب تاریخی‌راجع بآن کتاب وزندگانی‌فردوسی‌نمیتوانیم استناد کنیم

تصرفات دیگرهم درشاهنامه کرده اند در بعضی‌موارد که داستان را ناقص پنداشته اند دریغ داشته اند که بآن حالت بگذارند و با لحاق ابیاتی ازگفتهٔ خود یادیگران رفع‌نقص‌شاهنامه را نموده‌اند، ودربسیاری ازموارد چون مطلب رابا‌عقیدهٔ خود موافق‌نیافته اند اصلاح فرموده‌اند کسانیکه تعصب دینی یا مذهبی داشته اند دربعضی‌مواضع اشعاررا موافق نظرخود تغییروتبدیل‌داده یا کم وزیادکرده اند، اشخاصیکه ازرنها رنجش داشته اند اشعاری دردم نسوان الحاق‌کرده اند الفاظ وتعبیراتی‌که بمرور

زمان تفاوت کرده یا ناماًنوس‌شده تبدیل بالفاظ مأنوس‌تر نموده اند چون درشاهنامه الفاظ عربی‌کم بوده معتقد شده اندکه فردوسی باحتراز ازعربی قید داشته است، ودر اینکه فردوسی‌مایل بوده است‌که تا بتواند فارسی خالص بنویسد شکی نیست اما نه چنانکه از عربی بکلی احتراز داشته باشد، پس بنظرمیآید که بعضی جاها که فردوسی عربی بکار برده آنرا برداشته فارسی بجایش گذاشته اند و عکس آن نیزعمل شده و در مواردی‌که لفظ فارسی را غریب یافته اند مبدل بعربی نموده اند، وازپس شاهنامه مقبول ومطبوع واقع شده بسیاری ازاشعار دیگران را که بحر متقارب بوده وبا مطلب مناسبت داشته دانسته یاندانسته داخل شاهنامه کرده اند، واحتمال قوی‌میرود که بسیاری ازاشعار خود فردوسی هم از روی غفلت وفراموشی ساقط شده باشد، واین عیب ونقصها چاره ندارد جزاینکه نسخهٔ ازشاهنامه پیدا شود که نزدیك بزمان فردوسی یعنی در سدهٔ پنجم یا ششم کتابت شده باشد وحال آنکه قدیمترین نسخه ها که فعلاً موجود است ازسدهٔ هفتم پیشتر نیست

---

(۱) در زمان خود ما در شاهنامه تصرفی شدکه شاهد بر مدعای ماست شاهنامهٔ که امیر بهادر جنگ در اواخر عمر مظفر الدین شاه بقطع بسیار بزرگ چاپ کرد در وقت ترتیب اوراق یکصفحه از آن سفید مانده بود مباشر طبع کتاب این نقص را جایز ندانسته وا داشت بقدر یک صفحه شعر گفتند و آن صفحه سفید را پر کردند مرحوم عماد الکتاب کاتب کتاب این داستان را خود نقل میکرد و میگفت من مجبور بودم این عمل را بکنم کاری که توانستم این بود که آن صفحه را نمره نگذاشتم تا نشانی برای الحاق باشد و الان هر کس آن چاپ شاهنامه را داشته باشد میتواند آن صفحه الحاقی را که بی نمره است وبین صفحهٔ ۳۳ و صفحهٔ ۳٤ واقع شده به بیند و هرکس این حکایت را نداند آن اشعار الحاقی را هم از فردوسی خواهد پنداشت و ما در اینجا مخصوصا متذکر شدیم تا رفع اشتباه نشود

آنچه مسلم است این است که شاهنامه بمحض اینکه ظهور کرده مورد توجه خاص و عام شده و فارسی زبانان همه آنرا گرامی داشته‌اند و این سبب شده که بسیاری اشخاص از آن تقلید کرده اند، ومنظومه بحر متقارب مشتمل بر داستانهای پهلوانی متعدد گفته شده است معروفترین آنها گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی و اسکندرنامهٔ نظامی صاحب پنج گنج است امیر خسرو دهلوی و جامی وبعضی دیگر هم این کار را کرده اند بلکه آنها مقلّد نظامی شده اند ولی حق اینست که هیچکدام نتوانسته اند بافردوسی همسری کنند نه از جهت اینکه کلامشان سست است یا مشتمل بر فواید و مطالب سودمند نیست بلکه از آنرو که نادر اتفاق میافتد که تقلیدچیزی مانند اصل اهمیت پیدا کند، وکلیةً حکایاتی مانند آنکه شاهنامه مشتمل بر آنهاست باید فرد باشد واگر متعدد شد بیمزه میشود و آن گویندگان خوب بود قوت طبع و مایهٔ علمی و ذوق سرشار خود را بصورتی بروز میدادند که تقلید و تکرار نباشد چنانکه نظامی منظومه های دیگرش که تقلید نیست بسی مطلوبتر از اسکندر نامه واقع شده، و بوستان شیخ سعدی با آنکه بحر متقارب است چون بسیاق شاهنامه نیست گوهری خویشتناست تأسف دراینجاست که شیخ بزرگوارهم زیر بار رفته است که در داستان رزمی همسر فردوسی باشد و چون خواسته است در بوستان حکایتی مانند داستانهای شاهنامه بنظم آورد خود را کوچك کرده است در صورتیکه درشیوه های دیگر کمتر ازفردوسی نیست

مقایسهٔ شاهنامه را با گرشاسب نامه و اسکندرنامه وجز آن بموقع دیگر میگذاریم و قدری بوصف شاهنامه و مزایای آن میپردازیم ولی پیش از آنکه وارد آن تحقیقات شویم یادآوری میکنیم که ابتدا دقیقی بنظم شاهنامه اقدام نمود اما اجل مهلتش نداد و بیش از هزار بیت از

داستان گشتاسپ وارجاسپ بگفت فردوسی که پس از او براین کار همت گماشت چون بداستان گشتاسپ رسید بنابراین گذاشت که آن مقدار از اشعاررا که دقیقی سروده بود جزء شاهنامهٔ خود کند پس درآن موضع قصهٔ جعل کرد که دقیقی را در خواب دیدم و از من تقاضا کرد اشعار اورا در شاهنامهٔ خود ثبت کنم تا رحمتش هدر شده باشد آنگاه آن هزار بیت را درج کرده ، سپس دقیقی را ازجهت سستی کلامش نکوهش میکند و میگوید این اشعار را درج کردم تا معلوم شود تفاوت من و دقیقی چیست واز جمله میگوید

چو طبعی نداری چوآب روان مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی از آن به که ناساز خوانی نهی

پس از آن نکوهش در حق او فضل تقدم را اقرار و تصدیق میکند که در مدیحه سرائی استاد بود ولیکن در نقل داستان سخنش سست شد

بعضی فردوسی‌را ازاین عمل سرزنش کرده‌اند که منافی بزرگواری بوده ودربارهٔ دقیقی بی‌انصافی کرده‌است ، وعلیقلی میرزای اعتضادالسلطنه وزیر علوم ناصرالدین شاه که خود شعر میسروده او نیز داستانی جعل کرده که دقیقی‌را درخواب دیدم توسط من بناصرالدین شاه از فردوسی شکایت کرد و داوری خواست که من بیست هزار بیت گفته بودم چرا هزار بیت نقل کرده وسخن مرا سست خوانده است ، آنگاه میگوید من بفضلا مراجعه کردم حق بدقیقی دادند این گفتگو ناشی ازآنست که بعضی از نویسندگان در احوال دقیقی گفته اند چون بنظم شهنامه پرداخت بیست هزار بیت گفت و ناتمام ماند البته در این باب حکم

قطعی مشکل است اما فردوسی که از سخنش بزرگواری تام هویداست آیا میتوان دربارهٔ او ظن برد که چنین حرکتی نسبت بدقیقی که فضل تقدم و استادی اورا تصدیق میکند کرده باشد و بیست هزار بیت او را هزار بیت بشمار آورده باشد؟ واگرهم او اهل‌این‌عمل بود درآن‌زمان که دقیقی تازه در گذشته و همه کس از حال و کار او آگاه بود چگونه فردوسی میتوانست چنین دروغی بگوید؟ پس بنظرمستبعد میآید که این حکم در بارهٔ فردوسی درست باشد واما اینکه فردوسی اشعار دقیقی‌را سست دانسته بعقیدهٔ ما حق داشته است و این حکمی است که ذوق میکند و بذوق ما اشعار دقیقی بپایهٔ اشعار فردوسی نمیرسد و آنجا که او میگوید

نگه کردم این نظم سست آمدم سی بیت باتندرست آمدم

درست گفته واز مراجعه باشعار دقیقی حقیقت آشکار میشود، و حق اینست که علیقلی میرزا از سرودن این اشعار خواسته است خود نمائی کند و مستبعد نیست که این عقیده را خود ناصرالدین شاه اظهار کرده واو برای خوش آمد شاه این قصه را ساخته باشد



اما شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیت و هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از شاهکار های ادبی جهان است و ملل دیگر قدیم و جدید که دارای ادبیات معتبر میباشند فقط سه چهار منظومه دارند که میتوان باشاهنامه مقایسه کرد، وشاهکار فردوسی اگر برآنها برتری نداشته باشد پست‌تر نیست و یقیناً کمتر قومی است که از تاریخ ملی خود چنین روایت‌کامل زیبائی داشته باشد

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملی ما است[1] هرچند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده، نظم آورده است ولیکن همین امر کافی است که او را زنده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است:

عجم زنده کردم بدین پارسی

و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته میگوید

چو عیسی من این مردگان را تمام — سراسر همه زنده کردم بنام

ذوق و هوش سرشار تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای فراوان از نیاکان ما مفقود ساخته است وفرضاً که مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ نامعمی و نظایر آن در میآمد که از صد هزار نفر یک نفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است، وشکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی وحمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیان از فهمش عاجزند و چون آن کتب لطف و زیبائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر میخوانند، ودرهرصورت رسوخ ونفوذی که روایات مزبور

---

(۱) از اینجا بعد اقتباس از مقاله ایست که سابقاً بصورت نامه نوشته بودیم و در بعضی جاها طبع شده است

بواسطهٔ اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده می‌نمود و نمی بخشید، چه شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر در برد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفتهٔ آن گردیده اند، هر کس خواندن می‌توانست شاهنامه میخواند و کسیکه خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتّع یافتن از آن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از برنخواند و رجال احیا شدهٔ فردوسی‌را نشناسد، و اگر این اوقات ازین قبیل مجالس دیده نشده و روایت آن اشعار کمتر شنیده میشود از آنست که شداید و سختیهای عصر اخیر محور زندگانی مارا بکلی منحرف ساخته و خاطرها افسرده و پژمرده است و باید کوشید که آن احوال گذشته برگردد و هر ایرانی موظف است که خود با شاهنامه مأنوس شود و ابناء وطن را نیز باستیناس این کتاب ترغیب نماید واسبابش را فراهم آورد مختصر فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران‌را تنظیم فرموده وهمین کلمه مارا بی‌نیاز میکند از اینکه در توضیح مطلب و پا فشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت بطول کلام بپردازیم

در اینجا بی موقع نیست که اعتراضی را که ممکن است بخاطر خطور کند یاد کنیم و آن اینست که غالب روایاتی که فردوسی درشاهنامه نقل کرده یا امر عاری از حقیقت است یا مشوب بافسانه میباشد در اینصورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود؟ درجواب گوئیم غافل نباید شد که مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه ومقصود باشد وخلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است امّا درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست

مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نیست همه اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول وآمیخته بافسانه است و هراندازه سابقهٔ ورودشان بتمدن قدیمتر باشد این کیفیت در نزد آنها قویتر است زیرا که در ازمنهٔ باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبوده و وقایع و سوانحی که برمردم وارد میشد فقط در حافظهٔ اشخاص نقش میگرفت وسینه بسینه از اسلاف باخلاف میرسید وضعف حافظه یاقوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع وقضایا را درضمن انتقال روایات از متقدمین بمتأخرین متبدل مدساحت وکم کم بصورت افسانه درمیآورد خاصه اینکه طبایع مردم عموماً براینست که در بارهٔ اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی میکنند و بسا که بحقیقت داشتن آن افسانه ها معتقد و نسبت بآنها متعصب میشوند، و افسانه هائیکه در بارهٔ اسکندر و شاه عباس و خود فردوسی و بزرگان دیگر درافواه مشهوراست شاهد این مدعاست حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیهٔ اقوام وملل بچیز افسانه مانند است واین فقره اگر درنظر مورخ محقق مایهٔ تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که برآن مترتب میشود بی ضرر بلکه سودمند است، چه هرقومی برای اینکه میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و وجه اشتراك لازم دارد و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگار های گذشته است اگرچه آن یادگار ها حقیقت و واقعیت نداشته باشد چه شرط اصلی آست که مردم بحقیقت آنها معتقد بشند، و ایرانیان همواره معتقد بوده اندکه بادشاهانی عظیم الشأن مانندجمشید وفریدون وکیقباد وکیخسرو

داشته ومردمانی نامی مانند کاوه وقارن وگیو وگودرز ورستم واسفندیار میان ایشان بوده که جان ومال وعرض وناموس اجدادشان را درمقابل دشمنان مشترك مانند ضحاك و افراسیاب و غیره محافظت نموده اند ، و بعبارت دیگر هرجماعتی که کاوه ورستم وگیو و بیژن وایرج ومنوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند وازین جهت جامعه رشتهٔ اتصال ومایهٔ اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است

پس درین مورد خاصّ غمگین نباید بود که روایات باستانی ما بافسانه بیشتر نزدیك است تا بتاریخ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن روایت چگونه آنها را نقل کرده ، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که دراذهان ونفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد وچون باین مقام برآئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجهٔ کمال دارامیباشد باید دید روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می کند مثلاً آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند ومهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیّت شناخته میشود دردل جای ندهد وبساط باو وهواخواهانش دوستدار واردشمنانش بیزار نگردد ؟ وکدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش وکیخسرو بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس ازفراغت ازخونخواهی پدر ببیند وازراه تنبّه واز روی محبت اشك نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سر بلند نشود ؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو واردشیر وانوشروان

و گودرز و رستم و جاماسپ و بزرجمهر بدانند سرفرازی و عزّت نمی‌خواهند داشت، و آیا ممکنست گذشتهٔ خود را فراموش کنند و تن بذلت وخواری دهند و اگرحوادث روزگار آنها را دچار نکبت ومذّلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خود ازز ندگی ننگین همواره کوشش ننمایند؟ بعقیدهٔ من اگر ملت ایران با وجود آن‌همه بلیات ومصائب که باو وارد آمده درکشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی واعتقاد بحقیقت وجود واحوال آن مردمان نامی بوده، یالااقل این فقره یکی ازاسباب وعوامل قوّی این امر بوده است اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان و شاهنامه قباله وسند نجابت ایشان است، و در این جاه قطع نظر از آنست که این قصه ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که یکسی بی مأخذ ومجعول صرف نیست واین خود مبحثی طولانیست واز موضوع گفتگوی ما خارج است

همینقدر اشاره میکنیم که شاهنامه را سه قسمت باید کرد

قسمت اول از آغاز کار کیومرث تا آخر داستان گشتاسب وخاتمهٔ کار رستم واین قسمت راباید بکلی سابه‌پنداشت وبسیاری ازداستانها واشخاصی که موضوع آنها میباشند از اوستا و سایر کتب مقدس زردشتیان گرفته شده، و نظر بشباهت بعضی از داستانها با حکایاتیکه درکتب باستانی دیده میشود استنباط کرده اند که مربوط بزمانی است که ایرانیها و هندیها ازهم جدا نشده بودند، ونکتهٔ قابل توجه اینست که ازآغاز شاهنامه تازمان فریدون حکایات چنان است که اختصاص بایران ندارد و مثل اینست که تحول نوع بشررا ازوحشیگری بسوی تمدن نقل میکند، آنگاه چون

ریدون ملك خود را میان سه پسر منقسم مینماید و ایران را بایرج
مدسپارد ، تاریح اختصاصی ایران یا نعمارت دیگر تاریخ پهلوانی ما شروع
میشود، و درهرحال این قسمت اول یعنی تاریح پهلوانی دلچسب ترین
حزء شاهنامه است که براستی درنفس تأثیردارد وشخص را منقلب میکند

قسمت دوم ارسلطنت بهمن تا آغار دوره ساسانیان است که آنهم
جنبهٔ افسانهٔ بیشتردارد امّا اساسش تاریخی است

قسمت سوم سرگذشت ساسانیان سراسر تاریح است وافسانه اش کم
است، واین دو قسمت هم اگرچه داستانهای شیرین دارد مزیتش بیشتر
بمواعظ و حکمی است که متضمن میباشد

یك ممت دیگر فردوسی برما احیا وابقای زبان فارسی است دریں
باب حاجت بدنبال کردن مطالب نداریم زیرا کسی را ندیده ایم که انکار و
تردید کند ، همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهیم که سخن موزون وخوش
آهنگ که در نرد همه ملل مرغوب ومطلوبست در طبع ایرانی تأثیر خاصّ
دارد اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده
میشود که درموقع مناسب (وگاهی هم بی مناسبت) کلام خود را سجع
و قافیه مزیّن نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر
مسجّع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج
سجع ووزن وقافیه درسخنان کودکان وعوام ایرانی بخوبی مشهوداست)
بهمین علت یادگار های نثر معتبر در زبان فارسی معدود است ، و آنها هم
که خواسته اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزّین
بصنایع بدیعی ساخته اند حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته
است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد ، باین

معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامهٔ مردم دور نبوده وحکایت ازاموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش ازشیخ سعدی وخواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده است ووفور اشعارشاهنامه هم البته درحصول این نتیجه مدخلیّت تام داشته است .

مزایای شاهنامه وموجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتیم نیست اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانید هدر نمیرود وحقیقةً جزو عمر است ، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات وسالمترین تفریحات است کلامش مثل آهن محکم است ومانند آب روان است ، وهمچون روی زیبا که تاب و رنگ و خال وخط حاجت ندارد درنهایت سادگی وبی پیرایگی است اگر بخواهید ازسخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاورید از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که دردست داریم پنجاه بیت نمی یابید ، شعرسست ورکیك ندارد ، از اوّل شاهنامه تا بآخر سخن یکدست و یکنواخت است ، نقل وقایع و مطالب وشرح و وصفهارا درنهایت ایجاز واختصار امّا صریح وروشن میکند . طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است امّا گناهش بگردن فردوسی نیست او مقید بوده است از کتابی که نظم آنرا بعهده گرفته بود آنچه هست نقل کند وچیزی فروگذار نشود گوئی این عمل وتثبیت این داستانهارا وظیفه وتکلیف وجدانی خود میدانسته ودرعایت این قید تا یك اندازه ابزار هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است یعنی چون داستان دراز بوده وچنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده است

که عمرش بانجام آن وفا نکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوّهٔ تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است و از اینکه چیزی برنسخهٔ اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خودداری میکرده است، و درحقیقت ازین جهت باید دلتنگ بود، زیرا هرچند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و زیبائی است، هر وقت فردوسی از گنجینهٔ طبع و ذخیرهٔ خاطر خود بواسطهٔ تأثرّات خاصّ چیزی ابراز مینماید، مانند مقدمه هائی که برای بعضی داستانها سروده وتذکراتی که ازمرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند، همه گوهرهای تابناك استکه چشم دل را خیره میسازد، و جای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است در هرصورت پیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته، و این وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است، وسبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

اگر بنای خرده گیری برشاهنامه باشد البته نکته های چند هم برفردوسی میتوان گرفت و از آنجا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص نتواند بود. امّا حق اینست که بواسطهٔ عوارض بسیار که در ظرف قرون متوالیه برشاهنامه وارد آمده نمیتوان دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده دار است مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، وچند بیتی دیده میشود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتابتی است ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یا با جزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است، اما آیااین بحث برفردوسی است یابر کسانی که بعداز او در شاهنامه دست برده اند؟ گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح درشاهنامه

هست ، امّا آنهم مربوط باصل کتابی است که فردوسی آنرا منظوم نموده است همچنین اگر بپرسند دستان زال چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نودر و زاب و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و لهراسب و گشتاسپ و پسر خود رستم همه را بخاك سپرده وآخرهم معلوم نشدکی مرده است، و نیز اگر بگویند شهرناز و ارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدر خود و دورهٔ پادشاهی هزار سالهٔ ضحاك را بسر بردند و باز از فریدون داستانی کردند، این ایراد ها البته برفردوسی وارد نیست و راجع بکتاب اصلی است . خردهٔ واقعی که بتوان برفردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است ، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جا ها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکند راجع بما قبل اسلام و پیش از نزول قرآن است، و اسکندر را مسیحی میداند، و پیش از حضرت عیسی از اسقف وسکوبا گفتگو بمیان میآورد، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم میکند (اگر چه این قسمتها را هم میتوان برعهدهٔ کتاب اصلی قرار داد) بالاخره گلهٔ حقیقی که از فردوسی میتوان داشت همانست که چرا این اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است بعضی ازقضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد میتوانست ترك کند ، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمیآمد و مکررات کمتر میشد ، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود وایکن نباید فراموش کنیم که ما تنها بقضا میرویم و کلاه و کفش خود را قاضی میکنیم ، وفردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست در تمام

شاهنامه یك لفظ یا یك عبارت مستهجن دیده نمیشود ، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهزلیات وقبایح احتراز داشته است ، وهرجا که بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است چنانکه در داستان ضحاك آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید .

بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است

در داستان عشق بازی زال با رودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیداریکدیگر رسیده اند میفرماید

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید

عفت طلبی فردوسی باندازه ایست که درقضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند چنانکه در قصۀ تهمینه که در دل شب در حالی که رستم خواست بالین او میرود و وجود خویش را تسلیم او میکند ، با آنکه رستم مسافر بوده و یك شب بیشتر آنجا اقامت نداشته ، واجب میداند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازۀ مزاوجت او را با رستم بگیرد ، و در نتیجه همان شبانه

بدان پهلوان داد او دخت خویش بدان سان که بوده است آئین و کیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند بران پهلوان آفرین خواندند

که این ماه نو برتو فرخنده باد　　سر بدسگالان تو کنده باد
چو انبار او گشت با او برار　　بود آن شب تیره تا دیر بار

و همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد ، و مقصود ازین پیرایه ها اینست که قضیه باموافقت پدر دختر و با اطلاع عامه وموافق دین وآئین واقع شده باشد تا دامن پاك رستم پهلوان ملیّ ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب که یکی ازاشخاص محبوب شاهنامه است از مادر نا پاك بوجود نیامده باشد .

کلیةً فردوسی مردی است بغایت اخلاقی ، با نظر بلند و قلب رقیق وحسّ لطیف وذوق سلیم وطبع حکیم ، همواره ازقصایا تنبّه حاصل میکند و خواننده را متوجه میسازد که کاربد نتیجهٔ بد میدهد وراه کج انسان را بمقصد نمیرساند

مکن بد که بینی بفرجام بد　　ز بد گردد اندر جهان نام بد

نگیرد ترا دست جز نیکوی　　گر از مرد دانا سخن بشنوی

هران کس که اندیشهٔ بد کند　　بفرجام بد با تن خود کند

اگر نیك باشی بماندت نام　　بتخت کئی بر بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی　　شبی در جهان شادمان نغنوی

جهان را نباید سپردن ببد　　که بر بدکنش بی گمان بد رسد

پند و اندرز هائی که در هرمورد چه از جانب خود چه از قول دیگران

راجع بخداترسی وداد جوئی وعدالت گستری سلاطین و بزرگان میدهد
در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری
طبیعی است ، وفراوان بودن این قبیل اشعارهم مایهٔ تعجب نیست

چه گفت آن سخنگوی باترس وهوش   چوخسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هرآن کس که شد ناسپاس   بدلش اندر آید ز هر سو هراس

•

اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو

چو خسرو به بیداد کارد درخت   بگردد بر او پادشاهی و بخت
نگر تا نیاری به بیداد دست   نگردانی ایوان آباد پست

چنین گفت نوشیروان قباد   که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه   ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود   چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس باندازهٔ فردوسی معتقد بعقل ودانش نبوده وتشویق بکسب علم وهنر ننموده است آغاز سخنش باین مصراع است « بنام خداوند جان وخرد » بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید

خرد افسر شهریاران بود   خرد زیور نامداران بود .
کسی کو خرد را ندارد ز پیش   دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
توانا بود هر که دانا بود   بدانش دل پیر برنا بود
برنج اندر آری تنت را رواست   که خود رنج بردن بدانش سزاست

و جای دیگر فرماید

بیاموز و بشنو ز هر دانشی بیابی ز هر دانشی رامشی
زخورد و زبخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بر آئین ودین
که دانا ترا دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود

و نیز فرماید

هنرمند با مردم بی هنر بفرجام هم خاك دارد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست که گوید که داناونادان یکیست ؟

وازین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، واز هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهید درشاهنامه فراوان است از مذمّت دروغ ، و محسّنات راستی ، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاورهٔ با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت، و قبح خشم و رشك و حسد و حرص و شتابزدگی و عجله و سبکسری ، و وصیات قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا، و ترغیب بکسب نام نیك و آبرومندی وعفو واغماض و سپاسداری و رعایت حقّ نعمت ، و احتراز از ننگ وعیب و جنگ وجدال و خونریزی غیرلازم ، و افراط و تفریط ، و لزوم میانه‌روی و اعتدال و رحمت آوردن براسیر و بنده و عاجز ، وعیب غرور و خودخواهی ، و دستورهای عملی بسیار ، که اگر بخواهیم برای هر یك ازآنها شاهد و مثل بیاوریم سخن دراز میشود ، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنیم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد حلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان برمایه و حساس بوده که‌در هرمورد بی اختیار تراوش میکند چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید

جهان را چو باران بشایستگی　　روان را چو دانش بشایستگی

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید

که بیدار دل پهلوان شاد باد　　روانش پرستندهٔ داد باد،

اگر زن است میفرماید

سپهبد پرستارت پر از شرم باد　　رخانت همیشه پر آزرم باد

هروقت بلیه ومصیبتی عارض میشود ومخصوصاً هرجا که مرگ کسی را میرسد تخلّف نمیکند ازاینکه بی وفائی روزگار وفانی بودن انسان را تذکر شود و عبرت گیرد فی الحقیقه اینهمه که نسبت برباعیات حکیم عمر خیّام تعشّق میورزیم (وحق داریم) اگر درست بنگریم بیشتر که مایهٔ سخن همه ازفردوسی است زیرا که چون رباعیّات خیّام را خلاصه کنیم واصل مغز ومعنی کلام اورا درآوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس میخورد و اظهار حیرانی می کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد پس به بینید فردوسی دربن باب چه میگوید

جهانا مپرور چو خواهی درود　　چو می‌بدروی پروریدن چسود؟

. .

فلک را ندانم چه دارد گمان　　که بدهد کسی را نجان خودامان

کسی را اگر سالها پرورد　　در او جز بخوبی همی ننگرد

چو ایمن کند مرد را یك زمان　　از آن پس بتازد بر او بی‌گمان

ز تخت اندر آرد نشاند بخاك　　ازین کار بی ترس دارد نه باك

بمهرش مدار ای برادر امید　　اگرچه دهد بی کرانت نوید،

و نیز فرماید :

جهان را نمایش چو کردار نیست　　بدو دل سپردن سزاوار نیست

و جای دیگر میسراید :

جهان کشتزاریست بارنگ و بوی　　درو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
جهان چون درو راست همواره کشت　　همه مرگ رائیم ما خوب و زشت
بجائیم همواره تازان براه　　بدین دو بوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر　　بودشان گذر سوی شهری دگر
یکی پیش و دیگر زپس مانده بار　　بنوبت رسیده بمنزل قرار
بیا تا نداریم دل را برنج　　که با کس نسازد سرای سپنج

و نیز میفرماید

زمین گر گشاده کند راز خویش　　نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود　　برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش　　پر از ماهرخ جیب پیراهنش
نباید که یزدان چو خواندت پیش　　روان تو شرم آرد از کار خویش

و جای دیگر فرماید

شکاریم یکسر همه پیش مرگ　　سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند　　وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصهٔ قوهٔ تدبّر فردوسی از همین شعر او مستفاد میشود که میفرماید

جهان سر بسر حکمت و عبرتست　　چرا بهرهٔ ما همه غفلتست

اگر از خیام عشقبازی با شراب را دوست دارید فردوسی را هم بشنوید :

اگر رنگ دارد زتلخی سخن　　برد رنگ او را شراب کهن
چو پیری در آید ز پا گه نبرد　　جوانش کند بادهٔ سالخورد
باده درون گوهر آید پدید　　که فرزانه گوهر بود یا پلید

کرا گوژ شد پشت و بالاش پست   بکیوان برد سرچو شد بیم مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر   چو روبه خورد گردد او شیرگیر

در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است البته هیچ کس وصف حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است، وضوع سخن هم با این امر مناسبت داشته است، ومعروفیت او اریں عیت مارا بی‌نیاز میکند که درین باب وارد شویم وشاهد ومثال بیاوریم، ما کیست که حکایت بزم و معاشقه و معارله را بهتر ار آنکه فردوسی ثلاً در داستان زال ورودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال ارین هتر میشود که میفرماید

همی می‌چکد گوئی ار روی او   عبیر است یکسر مگر موی او
رسر تا بپایش گل است وسمن   بسرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نبیند بچین   براو ماه و پروین کنند آفرین

یا میفرماید

پس پردهٔ او یکی دختر است   که رویش زخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج   برخ چون بهار و سالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس باغ   مژه تیرگی برده ار پرّ زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست   وگر مشك بوئی همه موی اوست
سر زلف وجعدش چو مشکین زره   فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته   پر آرایش و رامش وخواسته

یا میفرماید

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت   که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج و با دیده رنج   مگر زلفشان دیده رنج شکنج

درد عشق واشتیاق را چنین بیان میکنند

من اردخت مهراب گریان شدم　　چو بر آتش تیر بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است　　من آنم که دریا کنار من است
برنجی رسیدستم ار خویشتن　　که بر من بگرید همه انجمن

اگر نمونهٔ ازوصف مناظرطبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهید اینست :

که مازندران شهر ما یاد باد　　همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است　　بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار　　نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون　　گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین　　همیشه پر از لاله بینی زمین

ازخصایص وامتیازات فردوسی وصف طلوع وغروب است ، مثلاً .

جهان ازشب تیره چون پرّ زاغ　　همان گه سر ازکوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد　　بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضاً

چو شب پرنیان سیه کرد چاک　　مدوّر شد از پردهٔ هور خاک
شه انجم از پردهٔ لاجورد　　یکی شعله انگیخت از زرّ زرد

توجه کنید که دربن شعر که گفتگو ازخندهٔ دختران چندمیکندببینید بوك قام چه منظره و چه عالمی در مخیّلهٔ انسان مجسّم میسازد ، چون میفرماید

همه دختران شاد وخندان شدند　　گشاده رخ و سیم دندان شدند

یك نکتهٔ لطیف را هم نباید ازنظر دور داشت وتوجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی وجامع کلیهٔ خصائل ایرانیّت است یعنی طبع فردوسی را چنانکه ازگفته های او بر میآید از احوال

واخلاق وعقاید واحساسات چون سنجید چناست که احوال‌ملت ایران را سنجیده باشید و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که ازاین حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد ، وراستی نمیدانم ارادت ما باین بزرگان ازجهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای ایرانیت تشخیص داده ایم یا اینکه دوستداری ما نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را دراین بزرگواران مجسم یافته ایم . بهرحال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کرد اینست که ایران پرستی و ایرانی‌خواهی او با آنکه درحدّ کمال است مبنی برخود پرستی وتنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست ، عداوت نمیورزد مگر با بدی و بدکاری ، نوع بشر را بطور کلّی دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد ازخودی و بیگانه دل بارکش براو میسوزد واز کار او عبرت میگیرد ، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند ، هیچ قوم وطایفه را تحقیروتوهین نمی‌نماید ونسبت بهیچکس وهیچ جماعت بغض وکینه نشان نمیدهد برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهد بنابرین ازاثبات این‌مدعا میگذاریم وحواله بخود شاهنامه میکنیم .

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست امّا بیان علیل ما الحقّه مایهٔ کلال است ، وانگهی مدّاحی ما و نقّادی از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است . پیشینیان ماهم نسبت بفردوسی سپاسگزاری کرده و مکرّر او را ستوده‌اند ، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته اند ، زمانی اقرار کرده اند که

« او نه استاد بود ونه شاگرد، او خداوند بود ونه بنده »، بعضی گفته‌اند
او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند

ما از این قسم تعبیرات میگذریم ومقصود این بود که شمهٔ از تأثرات خود را از شاهنامه ابراز کنیم حق اینست که شاهنامه را از اول تاآخر باید خواند و مکرّر باید خواند

محمد علی فروغی

اردیبهشت ۱۳۲۰



بنام خداوند بخشنده مهربان

بنام خداوند جان و خرد   کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای   خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر   فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست   نگارندهٔ بر شده گوهرست [1]

ببینندگان آفریننده را   نبینی مرنجان دو بیننده را [2]

نیابد بدو نیز اندیشه راه   که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هرچه زین گوهران[3] بگذرد   نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی   همان را گزیند که بیند همی [4]

ستودن نداند کس اورا چو هست   میان بندگی را ببایدت بست

خرد را وجان را همی سنجد او   در اندیشهٔ سخته [5] کی گنجد او

بدین آلت ورای وجان و روان   ستود آفریننده را چون توان ؟

بهستیش باید که خستو [6] شوی   ز گفتار بیکار [7] یك سو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه   بفرمانها ژرف کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود   بدانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست   بهستیش اندیشه را راه نیست

---

۱ ـ مقصود جوهر علویست که آسمان و فلك باشد   ۲ ـ یعنی خدا را بچشم نمیتوان دید چشم را زحمت مده   ۳ ـ عناصر و اجسامی که می بینیم   ۴ ـ یعنی عقل هم پی نمیبرد مگر آنچه چشم می بیند   ۵ ـ سنجیده شده   ٦ ـ مقر و معترف   ۷ ـ بیهوده

درستایش خرد

کنون تا چه داری بیار ازخرد — که گوش نیوشنده زو بر خورد
خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس — خرد مایهٔ زندگانی شناس
کسی کو ندارد خرد را ز پیش[1] — دلش گردد ازکردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه خواند ورا
ازوئی بهر دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد ببند
خردچشم جانست چون بنگری — تو بی چشم شادان جهان نسپری
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار
ز هر دانشی چون سخن بشنوی — از آموختن یکزمان نغنوی[2]
چو دیدار یابی بشاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به بن[3]

در آفرینش مردم

پس ازستایش خرد شرحی درآفرینش جهان می فرماید که خداوند چهر را ازناچیز یعنی عالم را ازعدم آفرید، وتوان یعنی قوه را ایجاد کرد، وآسمان وستارگان وگیاه وجانور وسرانجام مردم یعنی انسان پدید آمد، آنگاه در بارهٔ قدر و منزلت انسان وتکلیف اودر گیتی فرماید

ز راه خرد بنگری اندکی — که معنی مردم چه باشد یکی

---

۱ ـ یعنی آنکه پیش ازاقدام بکاری تعقل نکند ۲ ـ آسوده نمانی ۳ ـ یعنی چون معرفت پیدا کردی خواهی دانست که دانش آموزی هیچگاه بپایان نمیرسد

ترا از دو گیتی بر آورده اند   بچندین میانجی [1] بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار [2]   توئی خویشتن را بیازی مدار
نگه کن سر انجام خود را ببین   چو کاری بیابی بهی برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست   که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندرست ای خردمند گنج   نیابد کسی گنج نابرده رنج

در وصف آسمان و خورشید

نگه کن بدین گنبد تیز گرد   که درمان ازویست ازویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش   نه این رنج و تیمار بگزایدش
بچندین فروغ و بچندان چراغ   بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز   کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر   ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا   شود تیره گیتی بدو روشنا
ایا آنکه تو آفتابی همی   چه بودت که بر من نتابی همی

در لزوم دینداری و نیکوکاری

اگر دل نخواهی که باشد نژند [3]   نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی   دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست   ره رستگاری ببایدت جست
اگر چشم داری بدیگر سرای   بنزد نبی و وصی گیر جای
دلت گر براه خطا مایلست   ترا دشمن اندرجهان خود دلست

---

۱ ـ واسطه و اسباب   ۲ ـ یعنی درخلقت ازهمه آخرآمدهٔ امّا ازجهت فطرت ازهمه مقدّمی   ۳ ـ غمناك

نگر تا نداری ببازی جهان — نه برگردی ازنیك پی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کرد — چو با نیکنامان بوی هم نورد [1]

ز بن در سخن چند رانم همی — همانا کرانش ندانم همی

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند — بر باغ دانش همه رفته‌اند

در فراهم آوردن شاهنامه

پس از آن چگونگی فراهم آمدن شاهنامه را بیان میکند که در زمان باستان کتابی نگاشته شده بود شامل داستانهای بسیار که دردست مردمان پراکنده بود مرد بزرگی که طالب دانستن تاریخ بود دانشمندان راجمع کرد و آن نامه را فراهم آورد

یکی پهلوان بود دهقان نژاد — دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهندهٔ روزگار نخست [2] — گذشته سخنها همه باز جست

زهر کشوری موبدی سالخورد — بیاورد و این نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان — وزان نامداران فرخ گوان [3]

که گیتی بآغاز چون داشتند — که ایدون [4] بما خوار بگذاشتند

چگونه سر آمد بنیك اختری — برایشان همه روز کندآوری [5]

بگفتند پیشش یکایك مهان — سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن — یکی نامور نامه افکند بن

چو از دفتر این داستانها بسی — همیخواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده بدین داستان — همه بخردان نیز و هم راستان

آنگاه جوانی گشاده زبان وسخنگوی (که مقصود دقیقی شاعرست)

---

۱ ـ همراه ۲ ـ یعنی جویندهٔ تاریخ ایام قدیم ۳ ـ پهلوانان
٤ ـ چنین، اکنون ۵ ـ بزرگی و دلیری

قصد کرد که آن کتاب را بنظم آورد، وتقریباً هزار بیت آن را گفت امّا عمرش وفا نکرد ودرجوانی درگذشت

پس از اومن باین فکر افتادم امّا میترسیدم که روزگار امانم ندهد، استطاعت مالی هم نداشتم، و زمانه هم آشوب بود، یاری دوست مهربانی آن کتاب را بمن داد ومرا بنظمش تشویق نمود ویکی از بزرگان نامی همراهی کرد واز من نگاهداری فرمود، وگفت چون منظومه را گفتی آن را بشاهان سپار آنگاه گفتگوی سلطان محمود غزنوی را پیش میآورد وکتاب را بنام وی در آورده او را باین اشعار می ستاید

جهاندار محمود شاه بزرگ ... بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست ... بگهواره محمود گوید نخست
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار ... هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم ... جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست ... کجا هست مردم همه یاد اوست[1]
ببزم اندرون آسمان وفاست ... برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل ...
سر بخت بدخواه با خشم اوی ... چو دینار خوارست بر چشم اوی
جهان بی‌سر و تاج خسرو مباد ... همیشه بماناد و جاوید شاد
کنون باز گردم بآغاز کار ... سوی نامهٔ نامور شهریار

---

۱ - یعنی هرجا مردم هست اراویاد میکند

پادشاهی کیومرث [1]

میفرماید آئین تخت و کلاه را کیومرث آورد و پادشاه شد واو پسری بنام «سیامک» داشت واین پسر دشمنی نداشت مگر اهریمن (دیو) که او هم بچهٔ داشت وسرانجام میان سیامك و دیو بچه جنگ شد و دیو سیامك را کشت کیومرث لشکر فراهم آورد و پسر سیامك را که هوشنگ نام داشت سردار آن لشکر کرده بجنگ دیوان فرستاد و هوشنگ کینهٔ پدر را از دیو بچه کشید واو را کشت

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث درگذشت هوشنگ بجای او بپادشاهی نشست و او جهانرا آباد کرد وآهن را ازسنگ جدا ساخت وآهنگری را اختراع نمود پیدا شدن آتش وبنا نهادن جشن سده را چنین فرماید

یکی روز شاه جهان سوی کوه　　گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز　　سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون　　ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ　　گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید[2] دست　　جهانسوز مار از جهانجو بجست

---

۱ ـ درتواریخ نخستین سلسلهٔ پادشاهان ایران را «پیشدادیان» و دومین سلسله‌را «کیان» ذکر کرده‌اند ولی درمتن شاهنامه کلمهٔ پیشدادیان مطلقاً ذکر نشده ولفظ «کی» چه بصورت مفرد و چه بصورت جمع همه‌جا بمعنی پادشاه آمده است .

۲ ـ حرف دال در «رهانید» زیاد می‌نماید ولی اساتید درتقطیع آن را بشمار نمی‌آورند

بر آمد بسنگ گران سنگ خرد — هم آن و هم این سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ [1]
نشد مار کشته ولیکن ز راز — پدید آمد آتش از آن سنگ باز
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش [2] همیکرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه — همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آنشب و باده خورد — سده جشن آن نام فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فرّ و جاه کیان — ز نخچیر و گور و گوزن ژیان [3]
جدا کرد گاو و خر و گوسفند — بورز [4] آورید آنچه بد سودمند
ز پویندگان هر که مویش نکوست — بکشت و ازایشان برآهیخت [4] پوست
بدینگونه از چرم پویندگان — بپوشید بالای گویندگان [5]
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد — برفت و جز از نام نیکی نبرد
پسر بد مراو را یکی هوشمند — گرانمایه طهمورث دیو بند

پادشاهی طهمورث

طهمورث بجای پدر پادشاه شد و پشم رشتن و فرش بافتن آموخت، و مرغان و جانوران اهلی را بپرورد، و با دیوان جنگ کرد و بریشان غالب شد، و خط نوشتن ازایشان آموخت و سی سال پادشاهی کرد

برفت و سر آمد برو روزگار — همه رنج او ماند از او یادگار

---

۱ - روشن ۲ - دعا و ثنا ۳ - خشمناک و درنده ۴ - کار ۴ - برکشید
۵ - توجه کنید که جانوران را «پویندگان» و مردمان را «گویندگان» میخواند

جهانا مپرور چو خواهی درود چو می‌بدروی پروریدن چه سود؟
بر آری یکی را بچرخ بلند سپاریش با گه بخاک نژند

پادشاهی جمشید

بعد از طهمورث پسرش جمشید بر تخت پادشاهی نشست

منم گفت با فرّهٔ ایزدی همم شهریاری و هم موبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم روانرا سوی روشنی ره کنم

این پادشاه خود وجوشن ودیگر آلات جنگ را ساخت ورشتن وبافتن وجامه دوختن را بمردم آموخت ومردم‌را بچهار طبقه کرد ۱ - کاتوزیان (پرستندگان، یعنی زاهدان) ۲ - نیساریان (لشکریان) ۳ - نسودی (برزگران) ٤ - اهنوخوشی (دستورزان) پس از آن از سنگ وگچ وخشت کاخها وایوانها وگرمابه‌ها برآورد، وپزشکی وکشتی رانی را یاد داد، وگوهر ازسنگ برآورد، وتختی ساخت وآن را بگوهرهای درخشنده بیاراست وجشن نوروز را برپا کرد

چون این هنرها ازوی پدید آمد خودبینی وناسپاسی براو چیره گشت ودعوی خدائی کرد

چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی گسست وجهان شد پر از گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی باترس وهوش چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هرآنکس که شد ناسپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس

پادشاهی ضحاك تازی

ضحاك تازی که اورا «بیوراسب» [1] هم میگویند پسر پادشاهی پاکدین و نیکوکردار بنام «مرداس» بود در عربستان ابلیس بصورت نیکخواهان بضحاك راه یافت واورا ازراه برد و برانگیخت که پدررا بکشد وخود بپادشاهی نشیند و او نیز چنین کرد

چون بدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است
پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

دیگر بار ابلیس بصورت خوالیگر [2] بضحاک وارد شد واو چون هنرمندی وی بدید اورا بنواخت وهمواره بر پایهٔ او میافزود تا اینکه روزی ازضحاک درخواست که برای سرفرازی کتف وی ببوسد و چون آرزویش برآورده شد از درگاه ناپدید گشت

جای بوسهٔ ابلیس از دوکتف ضحاك دومار سیاه روئید این مارها ضحاك را سخت دررنج داشتند وچون آنهارا می‌بریدند دیگربار میروئیدند وپزشکان داروی دفع آنهارا نداستند

پس ابلیس بصورت پزشك نزد ضحاک رفت وگفت داروی این درد مغز سرانسانیست که بمارها بخورانید تاآرام مانند پس روزی دوجوان رامی کشتند و مغز سر آنها را بخورد مارها میدادند

---

۱ ـ یعنی ده هزار اسب یعنی صاحب ده هزار اسب ۲ ـ آشپز

چون ایرانیان ارجمشید سر بپیچیده بضحاک بدوسته بودند ضحاک بر کشور ایران چیره شد وجمشید را بگرفت وبارّه دو بیم کرد ودودختر جمشیدرا که شهرنار وارنوار نام داشتند نهمسری گرفت

ضحاك پادشاهی بیدادگر بود

نداست خود جر بد آموختن   جر ار عارت وکشتن وسوختن
نهان گشت آئین فرزانگان   پراکنده شد [1]کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند   نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان درار   ز نیکی سودی سخن جز براز

داستان فریدون

بر آمد برین روزگاری درار   که شد اژدها وش [2] بتنگی فرار
خجسته فریدون زمادر براد   جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
بالید بر سان سرو سهی   همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود   بکردار تابنده خورشید بود
جهانرا چو باران بایستگی   روانرا چو دانش بشایستگی

فریدون پسر آتبین بود که نژادش بطهمورث میرسید هنگامی که شیرخوار بود ضحاك پدرش را کشت ومادرفریدون که «فرانك» نام داشت فرزند را برداشته فرار کرد وبمرغزاری رفت و کودك را بشیرگاو بپرورید وچون ضحاك درخواب دیده بود تباهی روزگار اوبدست فریدوست همواره در جستجوی وی بود مادر فریدون ارسم ضحاك بافرزند بالبرز کوه پناه بردند تافریدون شانزده ساله شد و نژاد خودرا از

۱ ـ یعنی رواج گرفت ۲ ـ مانند اژدها و مقصود ضحاك است و دلتنگی او

مادر برسید فرانك تاریخ پدران وداستان جمشید وضحاك را نقل کرد وگفت چون ستاره شمر بضحاك گفته است که تباهی تو بدست فریدون است بدرت را کشت ومن ترا بنهان اراو پروردم

فریدون بر آشفت وبگشاد گوش | ز گفتار مادر در آمد بجوش
دلش گشت پردرد وسر پر زکین | بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر | نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست | مرا برد باید بشمشیر دست
بویم بفرمان یزدان پاك | بر آرم از ایوان ضحاك خاك
بدو گفت مادر که این رای نیست | ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاك با تاج و گاه | میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد زهر کشوری صدهزار | کمر بسته آید کند کارزار
جز این است آئین پیوند وکین | جهانرا بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید | بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد | ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد | بجز گفت مادر دگر باد باد

محضر نوشتن ضحاك وداستان کاوهٔ آهنگر

چنان بد که ضحاك خود روز وشب | بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز[1] بالا ز بیم نشیب | شدی از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج | نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
زهر کشوری موبدان راخواست | که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت باموبدان | که ای پر هنر با گهر بخردان

۱ ـ بلند

مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بدانش بزرگ   گوی پرنژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست این جوان   چنین گفت موبد به پیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد   مر او را بدان باید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار   بترسم همی از بد روزگار
یکی محضر[1] اکنون باید نبشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر   گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه   بر آمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند
خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوهٔ دادخواه
اگر داد دادن بود کار تو   بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر   زند هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا   بفرزند من دست بردن چرا؟
مرا بود هژده پسر در جهان   ازیشان یکی مانده است این زمان
ببخشای و بر من یکی در نگر   که سوزان شود هر زمانم جگر
جوانی نمانده است و فرزند نیست   بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه[2] بود   همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار   که بر من سگالی بد روزگار؟
یکی بی زیان مرد آهنگرم   ز شاه آتش آید همی بر سرم

---

۱ ـ گواهی نامه   ۲ ـ پایان

اگر هفت کشور بشاهی تراست   چرا رنج وسختی همی بهر ماست؟

شماریت با من بباید گرفت[۱]   بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید پدید   که نوبت بفرزند من چون رسید

که ماران ترا مغز فرزند من   همی داد باید ز هر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید   شگفت آمدش کاین سخنها شنید

بدو باز دادند فرزند اوی   بخوبی بجستند پیوند اوی

بفرمود پس کاوه را پادشاه   که باشد بدان محضر اندر گواه

چو برخواند کاوه همان محضرش   سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پایمردان[۲] دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی   سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گواه   نه هرگز براندیشم از پادشاه

خروشید وبرجست لرزان زجای   بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند در پیش اوی   از ایوان برون شد خروشان بکوی

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه   بر او انجمن گشت بازارگاه[۳]

همی بر خروشید وفریاد خواند   جهانرا سراسر سوی داد خواند

درفش کاویانی

از آنچرم کاهنگران پشت پای   بپوشند هنگام زخم[۴] درای[۵]

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد   همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همیرفت نیزه بدست   که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند   سر از بند ضحاک بیرون کند

۱ـ یعنی باید حساب بکنی ۲ـ یاران ۳ـ یعنی مردم بازار ۴ـ ضرب و کوبیدن
۵ـ درای بمعنی «زنگ» و در اینجا بمعنی مطلق فلزاست که از کوبیدن آن صدا برآید

بپوئید کاین مهتر اهریمن است — جهان آفرین را بدل دشمن است
همی رفت پیش اندرون مردگرد — سپاهی براو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همیرفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدندش از دور بر خاست غو[1]
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی — به نیکی یکی اختر افکند پی[2]
بیاراست آنرا بدیبای روم — ز گوهر براو پیکر و زرش بوم[3]
فروهشت ازو زرد و سرخ و بنفش — همی خواندش «کاویانی درفش»
وزانپس هر آنکس که بگرفت گاه — بشاهی سر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران — بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان — بر آنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود — جهانرا ازاو دل بر امید بود

رزم فریدون باضحاك و گرفتاری ضحاك

فریدون باسپاه ایرانی بجنگ ضحاک رفت و هنگامی که بشهر ضحاک رسید اوآنجا نبود، شهررا گرفت و بشبستان ضحاك درآمد

بس آن دختران جهاندار جم — ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن — که نو باش تا هست گیتی کهن
چه مایه کشیدیم رنج و بلا — ازین اهرمن کش دوش اژدها
ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک — شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت و خاست با جفت مار — چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز — که گر چرخ دادم دهد از فراز

---

١ ـ بانگ و فریاد ٢ ـ یعنی بفال نیك گرفت ٣ ـ یعنی متن و زمینهٔ درفش را زر اندود کرد و گوهر براو نشاند

سرم بی اژدها را ز حاک — شویم حهانرا ر نا ناک ناک
چو کشور ر صحاک بودی تهی — یکی مایه ور بد بسان رهی[1]
که او داشتی گنج وتحت وسرای — شگفتی بدلسورگی کدحدای
ورا« کند رو» حواندندی سام — نکندی ردی بستی بیداد گام
نکاح اندر آمد دوان «کند رو» — در ایوان یکی تاحور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه — چو سرو بلند ار برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی «شهر نار» — بدست دگر ماه رو «ار نوار»
همه شهر یکسر پر ار لشکرش — کمر بستگان صف رده بر درش
نه آسمه گشت و نه برسید راز — نیایش کنان رفت و بردش نمار
چو شد بامدادان روان کند رو — برون آمد ار پیش سالار نو
نشست ار بر بارهٔ راهجوی — سوی شاه صحاک بنهاد روی
بدو گفت کای شاه گردنکشان — ر بر گشتن کارت آمد نشان
سه مرد سر افرار با لشکری — فرار آمدند ار دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان — ببالای سرو و بچهر کیان
بسال است کهتر فرونیش بیش — ار آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یك لحت کوه — همی تابد اندر میان گروه
بیامد بتحت کیی بر نشست — همه بند و نیرنگ تو کرد پست
بدو گفت صحاک شاید بدن — که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که مهمان ابا گرزه گاو سار
بمهمانت آید تو رو کن حذر — گذشت او ز مهمان نگه دار سر
گر این نامور هست مهمان تو — چه کارش بود در شبستان[2] تو ؟

---

۱ - بده ۲ - حرمسرا

که با دختران جهاندار جم   نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهریار   بدیگر عقیق لب ارنوار
شب تیره‌گون خودتر زین کند   بزیر سر از مشك بالین کند
بر آشفت ضحاك بر سان کرگ[1]   شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت   شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من   ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار   که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از بخت بهر   بمن چون دهی کدخدائی شهر؟
چو بی بهره باشی ز گاه مهی   مرا کار سازندگی چون دهی؟
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر   برون آمدی مهترا چاره گیر
جهاندار ضحاك ازین گفتگوی   بهوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین   بر آن راه پویان باریك بین
زبیراه مر کاخ را بام و در   گرفت و بکین اندر آورد سر
همه بام و در مردم شهر بود   کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند   که از جور ضحاك پرخون بدند
ز دیوارها خشت وز بام سنگ   بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه   کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه برنا بدند   چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند   ز نیرنگ ضحاك بیرون شدند
ز آواز گردان بتوفید[2] کوه   زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سپه ابر بست   بنیزه دل سنگ خارا بخست

---

۱ ـ کرگدن   ۲ ـ توفیدن شور وغوغا و بهم‌خوردگی

خروشی بر آمد ار آتشکده   که بر تحت اگر شاه باشد دده[1]
همه بیر و برناش فرمان بریم   یکا یك ز گفتار او نگذریم
نحواهیم بر گاه صحاك را   مر آن اژدها دوش نا ناك را

فریدون بر صحاك چیره شد و اورا گروت

نشست ار بر تحت زرین اوی   بیفکند نا حوب آئین اوی
نفرمود کردن ندر بر حروش[2]   که هر کس که دارید بیدار هوش
ساید که ناشید با سار حنگ   نه‌زین‌باره حوید کسی نام و ننگ
سپاهی ساید که با بیشه ور   بیك روی حویند هر دو هنر
یکی کار ورز و دگر گرز دار   سزاوار هر کس بدیدست کار
چو ایں کار اوحوید اوکار ایں   پر آشوب گردد سراسر رمیں
به بند اندر است آنکه ناپاك بود   حهانرا ز کردار او باك بود
بیاورد صحاك را چون نوند   نکوه دماوند کردش ببند
ار او نام صحاك چون حاك شد   حهان ار بد او همه باك شد
سا روزگارا که بر کوه ودشت   گذشته‌است وبسیارحواهدگذشت
سا تا حهانرا بد بسپریم   نکوشش همه دست نیکی بریم
باشد همی نیك و بد پایدار   همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دیبار و کاح بلند   نحواهد بدن مر ترا سودمند
سحن ماند ار تو همی یادگار   سحن را چنین حوار مایه مدار
فریدون فرح فرشته نبود   ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی   تو داد دهش کن فریدون توئی

---

۱ ـ حانور دریده ۲ ـ یعنی منادی کرد

پادشاهی فریدون

فریدون ز کاری که کرد ایزدی | نخست این جهانرا بشست از بدی
یکی بیشتر بند ضحاك بود | که بیداد گر بود و ناپاك بود
و دیگر که کین پدر باز خواست | جهان ویژه[1] بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی زنا بخردان | بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بد مهر و بد گوهری | که خود پروری و خود بشکری[2]
نگه کن کجا آفریدون گرد | که از بیر ضحاك شاهی ببرد
بد در جهان پنجصد سال شاه | بآخر شد و ماند از او جایگاه
برفت و جهان دیگریرا سپرد | بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه | تو خواهی شبان باش خواهی رمه
جهان چون بر او بر نماند ای پسر | تو نیز آز مپرست و انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی | در او شادمانی نبینی بسی
وزان پس فریدون بگرد جهان | بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید | هر آن بوم و برکان نه آباد دید
به نیکی ببست او در دست بد | چنانك از ره شهریاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت | بجای گیا سرو و گلبن بکشت

دختر خواستن فریدون از پادشاه یمن برای پسران خود

فریدون سه پسر داشت که هنوز بایشان نام نگذاشته بود سه دختر میجست که بهمسری بآنان بدهد «جندل» نامی را مأمور کرد که در جهان

۱ـ خاص و خاصه   ۲ ـ بشکنی

بگردد و سه دختر سزاوار پسران او بیابد جندل بجستجو برداخت و پس از پژوهش بسیار آگاه شد که پادشاه یمن را سه دختر است نزد او شد و پس از درود و سلام بدینگونه از فریدون پیام گزارد

مرا گفت شاه یمن را بگوی | که بر گاه تا مشك بوید بوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج | پراکنده رنج و بیاکنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان | کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چیز | همانا که چیزی نباشد نیز[1]
دسندیده تر کس ز فرزند نیست | چو پیوند فرزند پیوند نیست
گرامی تر از دیده آنرا شناس | که دیده ندیدش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند با گیره مغز | کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم | مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال | همی دوستی را بجوید همال[2]
سه پور گرامایه دارم چو ماه | سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز کار آگهان آگهی یافتم | بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی | سه پاکیزه داری توای نامجوی
کنون این گرامی دوگونه گهر | بر آمیخت باید ابا یکدگر

پادشاه یمن پس از مشورت با بزرگان و سران کشور خود برای فریدون پیغام داد که سه پسرت را نزد من بفرست تا عروسان را ببرند فریدون میدانست که مقصود پادشاه یمن مشکل تراشی است بسران خود گفت

کنون تان بر او بباید شدن | زهر بیش و کم رای فرخ زدن

---

۱ ـ هرگز ۲ ـ همتا و همبار

بخوبی سخنهاش پاسخ دهید چو برسد سخن رای فرخ نهید
سراینده باشید و بسیار هوش بگفتار او برنهاده دو گوش
ازیرا که پروردهٔ پادشا باید که باشد مگر پارسا
سخنگوی و روشندل و باکدین بکاریکه پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته خرد خواسته گنج با خواسته
یکی ژرف‌بین است شاه یمن که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست همش دانش و رای و هم افسرست
باید که یابد شما را زبون بکار آورد مرد دانا فسون

پس گفت بدانید که شاه یمن دختران خود را نزد شما خواهد
نشاند و برای امتحان خواهد پرسید که کدام بزرگتر و کدام کوچکترند
شما دختری را که نزد بزرگتر از شما نشسته بگوئید کوچکتر است و
آنرا که نزد کوچکتر نشسته بگوئید بزرگتر است پسران فریدون بیمن
رفتند و همان قسم که فریدون گفته بود شاه یمن آنانرا بآزمایش درآورد
چون از این راه نتوانست بر ایشان غالب شود خواست ایشان را بجادوئی
هلاك کند سرمای سختی در باغ بر ایشان روانه کرد پسران هم بجادوئی
خود را از سرما حفظ کردند و شاه یمن مجبور شد دختران خود را
بایشان بسپارد

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج با دیده رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن که بد ز آفریدون سامد بمن
به اختر کسی دان که دخترش نیست چه دختر بود روشن اخترش نیست

ز گوهر یمن گشت افروخته　　عماری یك اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد بآئین و فر　　گرامی بدل بر چه ماده چه نر

داستان ایرج و سلم و تور

پسران فریدون چون برد او بار گشتند دلبری ایشانرا آزمود کوچکترازهمه دلیرتربود پس اورا «ایرج» نام نهاد و بزرگترزا «سلم» ومیانه را «تور» نامید وکشورخود رابایشان بخش کرد. روم وخاور را سلم داد، وترك وچین را بتور، وایران وعربستان را بایرج داد پس از چندی که فریدون پیرشده بود چون سلم و تور از بهرهٔ خود از کشوربار اضی بودند فرستاده نزد فریدون فرستادند وچنین دستور دادند

چو آئی بکاخ فریدون فرود　　نخستین ز هر دو پسر ده درود
ودیگر بگویش که ترس خدای　　بباید که باشد بهر دو سرای
جوانرا بود روز بهتری امید　　نگردد سیه موی گشته سفید
جهان مر ترا داد یزدان پاك　　ز تابنده خورشید تا تیره خاك
همه بازرو[1] خواستی رسم وراه　　نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی　　نکردی بخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد　　بزرگ آمده پیر پیدا زخرد
یکی تاج بر سر بالین تو　　بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و بدر کمتریم　　که بر تخت شاهی نه اندرخوریم
ایا داد گر شهریار زمین　　بزین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارك بی بها　　شود دور، یابد جهان زو رها[2]

---

۱ ـ یعنی از روی هوای نفس　۲ ـ یعنی یا تاج شاهی از سر اوبردار وچون ماگوشهٔ از جهان را بدو بسپار یا جنگ خواهیم کرد

سپاری بدو گوشهٔ از جهان | شنید چو ما از تو گشته نهان
و گرنه سواران ترکان و چین | هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرز دار | از ایران و ایرج بر آرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت | زمین را ببوسید و بنمود پشت
بداسان برین اندر آورد پای | که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید | بر آورده از دور ایوان بدید
نشسته بدر بر گرانمایگان | سرده درون جای آزادگان
چوچشمش بروی فریدون رسید | همه دیده و دل بر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی | چو کافور گرد گل سرخ موی
دولب پر زخنده دو رخ پرزشرم | کیانی زبان پر زگفتار نرم
فرستاده چون دید خدمت نمود | سراسر ببوسه زمین را بسود
نشاندش فریدون همانگه بجای | سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست | که هستند شادان دل وتندرست
دگر گفت کاین دشت وراه دراز | چگونه سپردی بشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه | مبیناد بی تو کسی پیشگاه
زهر کس که پرسی بکام تو اند | همه پاک زنده بنام تو اند
منم بندهٔ شاه را ناسزا | چنین بر تن خویش نا پارسا[1]
پیامی درشت آوریده بشاه | فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار | پیام جوانان نا هوشیار
بفرمود شه تا زبان بر گشاد | سخن ها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش | چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار | ترا خود نبایست پوزش بکار

۱ـ بی احتیاط (بدلیل پیام درشتی که آورده است)

که من چشم حود همچنین داشتم   همین بر دل حویش نگماشتم
نگو آن دو نابالك بیهوده را   دو آهرمن معر پالوده را
رپند من ارمعرتان شد تهی   چرا ار حردتان نماند آگهی ؟
نه دارید شرم و نه ترس ار حدای   شمارا همانا حرد نیست و رای
مرا پیشتر قیر گون بود موی   چوسرو سهی قد وچون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کور[1]   شددست ، گردان نجایست نور[1]
شما را حماند همان رورگار   نماند حماسده هم پایدار
بدان برترین نام یردان پاك   برحشنده حورشید وتاریك حاك
بتحت و کلاه و ناهید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
همه راستی حواستم رین سحن   رکژی به سر نُد مرا این را به س
چو آباد دادید گیتی بمن   بحستم برا کندن احمن
مگر همچنان گفتم آباد تحت   سپارم سه دیدهٔ[3] نیکبحت
شمارا کنون گر دل اررای من   نکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند   چنین ارشما کرد خواهد پسند ؟
یکی داستان گویم ار بشنوید   همان بر که کارید آن بدروید
بتحت حرد بر نشست آرتان   چرا شد چنین دیو اسارتان ؟
مراحود ر گیتی گه رفتن است   نه هنگام تیری و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالحورد   که بودش سه فررند آراد مرد
که چون آر گردد ر دلها تهی   همان حاك وهم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بحاك   سرد گر حوانندش ار آب باك

---

۱ ـ حمیده   ۲ ـ محعف هنور   ۳ ـ نوردیده کنایه ار فررند است

جهان چو شما دید و بدید بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه‌دانید کز کردگار   بود رستگاری برور شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید   بکوشید تاریخ کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی   زمین‌را ببوسید وبرگاشت روی
فرستادهٔ سلم چون گشت بار   شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی‌جهانجوی راپیش خواند   همه بودنی پیش او باز راند
وراگفت کآن دو سرجنگجوی   ز خاور سوی ما نهادند روی
راختر چنین‌است شان بهره خود   که باشند شادان بکردار بد
دگرشان زدوکشور آبشخورست   که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود   کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو   نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری   سرت گردد آزرده از داوری
گرت سر بکارست بسیچ کار   در گنج بگشای و بر بند بار
بباید بگیتی ترا یار جست   بی آزاری و راستی بار تست
نگه کرد پس ایرج بر هنر   بدان مهربان شاه فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد،
همی پژمراند رخ ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج   پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چوبستر زخاکست وبالین زخشت   درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد   بنش خون خورد بار کین آورد؟
خداوند شمشیر و گاه و نگین   چو ما دید و بسیار بیند زمین

ار آن تاحور نامداران پیش　　ندیدند کین اندر آئین حویش
چو دستور یابم من ار شهریار　　همان نگدرانم سد روزگار
ساید مرا تاح و تحت و کلاه　　شوم بیش هر دو دوان بی‌ساه
نگویم که ای نامداران من　　چنان چون گرامی تن وحان من
مگیرید حشم و مدارید کین　　نه ریاست کین ار خداوند دین
نگیتی چه دارید چندین امید　　نگر تا چه بد کرد با حمشید
نفرحام هم شد ر گیتی ندر　　نماندش همان تاح و تحت و کمر
مرا با شما هم نفرحام کار　　ناید چشیدن همان رورگار
دل کینه ورشان ندین آورم　　سراوار تر رآن‌که کین آورم
ندو گفت شاه ایحردمند نور　　برادر همی ررم حوید تو سور
مرا این سحن یاد باید گرفت　　ر مه روسائی ساشد شگفت
رتو برحرد ناسح ایدون[1] سرید　　دات مهر و بیوند ایشان گرید
و لیکن چو حان و سر بر بها　　نهد نحرد اندر دم اژدها
چه بیش آیدش حز گرا سده رهر؟　　که ار آفریش چنین است بهر
ترا ای‌سر گر چنین است رای　　بر آرای کار و سردار جای
ر درد دل اکنون یکی نامه‌من　　نوسم فرستم بدان اهرمن
مگر بار بینم ترا تندرست　　که روشن روانم ندیدار تست
یکی نامه سوشت شاه رمین　　نحاور حدا و سالار چین
چنین گفت کاین نامهٔ سد مند　　نزرد دو حورشید گشته بلند[2]
ارانکس که هرگونه‌دید اوحهان　　شده آشکارا برو بر بهان
گزایندهٔ گرز و تیغ گران　　فروزندهٔ نامدار احتران

---

۱ - چنین　۲ - این بیت وچهار بیت بعد یعنی این نامه‌ایست نزد شما دو پادشاه نامدار ار من که فریدونم ودارای این مقاماتم

جهان چو شما دید و بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه‌دانید کز کردگار — بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید — بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی — زمین‌را ببوسید و برگاشت روی
فرستادهٔ سلم چون گشت باز — شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند — همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کآن دو سر جنگجوی — ز خاور سوی ما نهادند روی
زاختر چنین است شان بهره خود — که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آبشخور است — که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود — کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری — سرت گردد آزرده از داوری
گرت سر بکارست بسیج کار — در گنج بگشای و بر بند بار
نباید بگیتی ترا یار جست — بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج بر هنر — بدان مهربان شاه فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد؟
همی پژمراند رخ ارغوان — کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج — پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت — درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد — تنش خون خورد بار کین آورد؟
خداوند شمشیر و گاه و نگین — چو ما دید و بسیار بیند زمین

ار آن تاحور نامداران پیش　　ندیدند کین اندر آئین حویش
چو دستور یابم من ار شهریار　　همان نگدرانم سد رورگار
باید مرا تاج و تحت و کلاه　　شوم پیش هر دو دوان بی‌سپاه
نگویم که ای نامداران من　　چنان چون گرامی تن وحان من
مگیرید حشم و مدارید کین　　نه ریباست کین ار حداوند دین
نگیتی چه دارید چندین امید　　نگر تا چه بد کرد با حمشید
بفرحام هم شد ر گیتی ندر　　نماندش همان تاح و تحت و کمر
مرا با شما هم نفرحام کار　　باید چشیدن همان رورگار
دل کینه ورشان بدین آورم　　سراوار تر رآن‌که کین آورم
بدو گفت شاه ایحردمند پور　　برادر همی رزم حوید تو سور
مرا این سحن یاد باید گرفت　　ر مه روشنائی نباشد شگفت
رتو برحرد پاسح ایدون[1] سرید　　دات مهر و پیوند ایشان گرید
و لیکن چو حان و سر بر بها　　نهد بحرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش حر گرایده رهر؟　　که ار آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای　　بر آرای کار و سردار جای
ر درد دل اکنون یکی نامه‌من　　نویسم فرستم بدان انجمن
مگر بار بینم ترا تندرست　　که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه رمین　　بحاور حدا و سالار چین
چنین گفت کاین نامهٔ پند مند　　سرد دو حورشید گشته بلند [2]
اراکس که هر گونه‌دید اوحهان　　شده آشکارا برو بر بهان
گرایندهٔ گرر و تیغ گران　　فروردهٔ نامدار احتران

---

۱ ـ چنین　۲ ـ این بیت وچهار بیت بعد یعنی این نامه‌ایست سرد شما دو پادشاه نامدار ار من‌که فریدونم ودارای این مقاماتم

نماینده‌ٔ شب بروز سپید   گشاینده‌ٔ گنج بیم و امید

همه رنجها گشته آسان ازوی   بدو روشنی اندر آورده روی

نخواهم همی خویشتن را کلاه   نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه

سه فرزند را خواهم آرام و ناز   از آن پس که بردیم رنج دراز

برادر کزو بود دلتان بدرد   وگر چه نزد بر کسی باد سرد[1]

دوان آمد از بهر آزارتان[2]   همان آرزومند دیدارتان

بیفکند شاهی شما را گزید   چنان کز ره نامداران سزید

ز تخت اندر آمد بزین برنشست   بدینسان میان بندگی را ببست

بدان کو[3] بسال از شما کهتراست   بمهر و نوازندگی درخور است

چو از بودنش بگذرد روز چند   فرستید نزد منش ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه   از ایوانش ایرج گزین کرد راه

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان   نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدندش بآئین خویش   سپه سر بسر باز بردند پیش

دو پرخاشجو با یکی سنگجوی   گرفتند پرسش نه بر آرزوی[4]

دو دل پر زکینه یکی دل بجای   برفتند هر سه بپرده سرای

بایرج نگه کرد یکسر سپاه   که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی‌آرامشان شد دل از مهر اوی   دل از مهر ودو دیده از چهر اوی

سپاه پراگنده شد جفت جفت   همه نام ایرج بد اندر نهفت

بلشکر نگه کرد سلم از کران   سرش گشت از آن کار لشکر گران

سرا پرده پرداخت از انجمن   خود و تور بنشست با رای زن

---

١ ـ یعنی اگرچه بکسی بد نکرده است   ٢ ـ یعنی برای خاطر آزردگی شما
٣ ـ یعنی از آن سبب که.   ٤ ـ یعنی نه بآنطور که دلخواه بود

تور ار میان سخن سام گفت — که یك یك سپاه ازچه گشتند جفت ،
بهنگامهٔ بار گشتن ز راه — همانا نکردی بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند — یکی چشم ار ایرج نه برداشتند
سپاه دو کشور چو کردم نگاه — ار این پس جز اورا نخواهند شاه
اگر بیخ او بگسلانی ز جای — ز تخت بلند اوفتی زیر پای
بدینگونه از جای برخاستند — همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب — سپیده بر آمد بپالود خواب
برفتند هر دو گراران[1] ز جای — نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید — پراز مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر برچرا رفت وچون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی ،
ترا باید ایران و تخت کیان — مرا بر در ترك بسته میان
برادر که مهتر ، بخاور برنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی خوب تر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی — اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه — نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگی است — بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو — سر انجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

---

۱ ـ خرامان

سپردم شما را کلاه و نگین — مدارید با من شما نیز کین
زمانه نخواهم بآزارتان — وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آئین من — نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سربسر — بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند — نه بر آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای — همیگفت و میجست هزمان[1] ز جای
یکایك[2] بر آمد ز جای نشست — گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار — ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای — نه شرم از پدر خود همین است رای؟
مکش مرمرا کت سر انجام کار — بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان — کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی — که جان داری و جان ستانی کنی؟
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
بسنده کنم[3] زین جهان گوشهٔ — بکوشش فراز آورم توشهٔ
بخون برادر چه بندی کمر؟ — چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد — دلش بود پر خشم و سر پر زباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
سر تاجور از تن پیلوار — بخنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاگند مغزش بمشك و عبیر — فرستاد نزد جهانبخش پیر

---

۱ ـ هرزمان ۲ ـ ناگهان ۳ ـ اکتفا کنم

جهانا سروردیش در کنار | و زان پس بدادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست؟ | بدین آشکارت بباید گریست
فریدون نهاده دو دیده براه | سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود | بدرران سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت | همان تاج را گوهر اندر شاخت
پذیره شدن را بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
بدین اندرون بود شاه و سپاه | یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد | نشسته برو بر سواری بدرد
خروشی بر آمد از آن سوکوار | یکی زرّ تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان | نهاده سر ایرج اندر میان
ز تابوت چون پرنیان بر کشید | بریده سر ایرج آمد پدید
سیه‌شد زجان دیدگان‌شد سپید | که دیدن دگرگونه بودش امید
مبر خود بمهر زمانه گمان | نه نیکو بود راستی در کمان
بدینگونه گردد بما بر سپهر | نخواهد زبودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر | وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست | دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ‌دل شاه با های و هوی | سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر شاه پور جوان | بیامد سر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید | سر تخت را تیره بی‌شاه دید
بر افشاند بر تخت خاك سیاه | بکیوان بر آمد فغان سپاه
همی‌سوخت کاخ و همی‌خست روی | همی‌ریخت اشك و همی‌کند موی
گلستانش بر کند و سروان سوخت | بیکبارگی چشم شادی بدوخت
بر اینگونه بگریست چندان بزار | همی تا گیا رستش اندر کنار

زمین بستر و خاك بالین اوی | شده تیره روشن جهان بین اوی
سراسر همه کشورش مرد و زن | بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب ودل پرزخون | نشسته بتیمار و درد اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند | همه زندگی مرگ پنداشتند

داستان منوچهر و خونخواهی او

ایرج زنی بنام «ماه آفرید» داشت که در هنگام مرگ او باردار بود و دختری آورد چون دختر بزرگ شد فریدون اورا به برادر زادهٔ خود «پشنگ» داد ومنوچهر از ایشان بوجود آمد

فریدون منوچهر را پرورش داد وهنرآموخت وبپادشاهی نشاند چون این خبر بسلم وتور رسید بیمناك شدند وفرستادهٔ باهدایای بسیار بفریدون فرستادند فرستاده بدرگاه فریدون آمد وپیام آنها بگزارد

پیامی گزارم ز هر دو رهی | بدین پرز درگاه شاهنشهی
پشیمان شده داغ دل پر گناه | همی سوی پوزش بجویند راه
چه گفتند دانندگان خرد ، | هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند بتیمار و دل پر ز درد | چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نبشته چنین بودمان از نوش [1] | برسم نوش اندر آمد روش
هژبر جهانسوز و نر اژدها | ز دام قضا هم نیابد رها
همی چشم داریم از آن تاجور | که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر پادشه را سر از کین ما | شود پاك ، روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران | فرستد بر دیك خواهشگران

---

۱ - بودنی و سرنوشت

بدان تا چو بنده بپیشش بپای   باشیم جاوید و اینست رای
مگر کان درختی که از کین برست   بآب دو دیده توانیم شست
فرستاده گفت و سپهبد شنید   بران گفت را پاسخ آمد پدید
بکایک بمرد گرانمایه گفت   که خورشیدرا چون توانی نهفت؟
نهان دل آن دو مرد پلید   ز خورشید روشن تر آمد پدید
بگو آن دو بیشرم نا پاك را   دو بیداد بد مهر بیباك را
اگر بر منوچهرتان مهر خاست   تن ایرج نامور تان کجاست؟
کنون چون ز ایرج سرداختید   بخون منوچهر برساختید
ببینید رویش مگر با سپاه   ز پولاد بر سر نهاده کلاه
درختی که از کین ایرج برست   بخون برگ وبارش بخواهیم شست
کنون زان درختی که دشمن بکند   برومند شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان   بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم   چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای   بگیرند و کوبند گیتی بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه   دل از کین بشوید ببخشد گناه
شنیدم چنین نو رش نا بکار   چه گفت آن جهانجوی نامدار؟
که هر کس که تخم جفا را بکشت   نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
سه دیگر فرستادن تخت عاج   بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدره های گهر گونه گون   بخوئیم کین وشوئیم خون [1]
سر تاجداران فروشیم زر؟   که نه تخت باد و نه تاج و نه فر [2]

---

۱ ـ یعنی آیا رواست که خون را بزر بشوئیم و کین بخوئیم؟ ۲ ـ نه در فارسی علامت نهی و معنی عبارت اینست که تخت مباد و تاج مباد و فر مباد

سر بی بها را ستاند بها   مگر بدتر ار بچهٔ اژدها [۱]
بدین خواسته بیست ما را نیار   سخن چند گوئیم و چندین درار ؟
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو   یکایك بگیر و برودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید   نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان رجای   همان گه بزین اندر آورد پای
بیامد بکردار باد دمان   سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
دو شاه دو کشور نشسته برار   بگفتند کامد فرستاده بار
نشستنگه نو بیاراستند   ز شاه نو آئین خبر خواستند
فرستاده گفت آنکه روشن بهار   ندید او نبیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت   همه خاك عنبر همه زرّ خشت
سپهر برین کاخ ایوان اوست   بهشت برین روی خندان اوست
بالای ایوان او راغ [۲] نیست   بپهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیك ایوان فرار   سرش با ستاره همگفت رار
خرامان شدم نزد آن ارجمند   یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه   ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی   دل آرزمجوی و زبان چرب گوی
جهانرا ازو دل بترس و امید   تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند   بکردار طهمورث دیو بند
نشسته بر شاه بر دست راست   تو گفتی روان و دل پادشاست
ز آهنگر آن کاوهٔ پر هنر   به پیشش یکی ززم دیده سر
کجا نام او قارن رزم زن   سپهدار بیدار لشکر شکن

---

۱ ـ یعنی در ازای سری که قیمت برای آن نمیتوان معین کرد کسیکه قیمت بگیرد از بچهٔ اژدها بدتر است ۲ ـ دامن کوه

چو شاه یمن «سرو» دستور شاه چو دیرور گرشاسب گنجور شاه
گر آیند ری‌ما بجنگ آن گروه شود کوه هامون وهامون چو کوه
برایشان همه برشمرد آنچه دید سخن بیر کر آفریدون شنید
دو مرد جفا بیشه را دل ز درد به پیچیدو شد رویشان لاجورد
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت که آرام و شادی باید نهفت
چنان ناموز بی هنر چون بود کش آموزگار آفریدون بود
باید بسیچید ما را بجنگ شتاب آوریدن بجای درنگ
باید که آن بچهٔ نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر

پس سلم وتور سپاهی آراسته ازجیحون گذر کردند واز اینطرف منوچهر بالشکرخود بر آنها تاخت وجنگ درپیوست ودر این جنگ تور بدست منوچهر کشته شد

فلك را ندانم چه دارد گمان که بدهد کسی را بجان خود امان؟
کسی را اگر سالها پرورد درو جز بخوبی دمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یکزمان ازآن پس شود بر او بدگمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاك ازاین کار بی ترس دارد نه باك
بمهرش مدار ای برادر امید اگر چه دهد بیکرانت نوید

منوچهر سر تور را بریده با نامه برای فریدون فرستاد

فرستاده آمد زجی در زشرم دوچشم آفریدون برآن آب گرم
که فرزند هرچند بیچد زدین بمرگش بسوزد پدر همچنین

چون سلم ازکشته‌شدن تور آگاهی یافت خواست بدژ (آلان) پناه‌برد ولی منوچهر پیشدستی کرد وتدبیرقارن آن دژ را گشود. این گونه که چون دژدبان از مرگ تور آگاه نبود قارن انگشتری تور را برگرفت

و بنام پیامبری برد دژبان رفت و چون انگشتری تور را نمود اورا دوست نداشته بدژ راه دادند

بداسته در کار تندی مکن بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد بوتره بهنگام ننگ و نبرد
بپژوهش نمای و بترس از کمین سخن هرچه باشد بژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز بپژوهش چو ننمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد حصاری بدانگونه بر باد داد

یکی از نبیره های ضحاك بنام «کاکوی» بهمراهی سلم بمنوچهر تاخت و منوچهر اورا درجنگ بکشت چون سام ازینروی نومید شد بگریخت و منوچهر ازپی او رفت و باتیغ دونیم ساخت و سپاهیان سلم بجان زنهار خواستند

یکی بر خرد مرد پاکیزه مغز که بودش زبان بر ز گفتار نغز
بگفتند تا ری منوچهر شاه شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که ما سر بسر کهتریم زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم نه بر آرزو کینه خواه آمدیم[1]
کنون سر بسر شاه را بنده ایم بفرمان و راهش سرافکنده ایم
براند هر آن کام کو را هواست برین بنده جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیارهوش سپهدار خیره[2] بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش بخاك افکنم بر کشم نام خویش
هرآن چیز کان بر ره ایزدیست همه راه اهریمن است و بدیست

---

۱ ـ یعنی بمیل خودمان بجنگ نیامدیم   ۲ ـ خیره دراینجا یعنی باتوجه ودقت

سراسر ز دیدار من دور باد — بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید — وگر دوستدارید و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه — گنه‌کار شد رسته با بیگناه
کنون روز دادست و بیداد شد — سران را سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جوئید وافسون کنید — ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین — از آفت همه پاك وبیرون ز کین
بجائی که تان هست آباد بوم — اگر تور اگرچین اگر مرز روم
همه نیکوئی بادتان پایگاه — بروشن روان بادتان جایگاه
همه مهتران خواندند آفرین — بر آن نامور مهتر راستین

چون منوچهر بافیروزی برگشت فریدون بدست خود تاج شاهی بر سرش نهاد و ازسام نریمان درخواست که درکارها او را رهبری ویاوری کند و خود گوشه نشینی برگزید

کرانه گزید از سر تاج و گاه — نهاده بر خود سر آن سه شاه
سوخته درون هر زمانی براز — چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت وتیریك شد روز من — از آن سه دل افروز دلسوز من
هم از بد خوئی هم ز کردار بد — بروی جوانان چنین بد رسد
سراز خون دل و بر گریه دوروی — چنین تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام از او ماند باز — بر آمد چنین روزگاری دراز
همه نیست مانی بد و راستی — که کرد ای پسر سود از کاستی
جهانا سراسر فسوسی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
یکایك همی پروریشان ببر — چه کوته عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاك آن گر[1] بسد؟[2]
اگر شهریاری و گر زیر دست — چو از تو جهان این نفس را گسست
همه دردوخوشی توشدچوخواب — بجاوید ماندن دلت را متاب
خنك آن كز و نیكوی یادگار — بماند اگر بنده گر شهریار

پادشاهی منوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد — جهانرا سراسر همه مژده داد
بداد و بدین و بمردانگی — بنیكی و پاكی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر — همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم دین و هم فرهٔ ایزدی — همم بخت نیكی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یارمن است — سر تاجداران شكار منست
شب تار جویندهٔ كین منم — همان آتش تیز برزین[3] منم
خداوند شمشیر و زرینه كفش — فرازندهٔ كاویانی درفش
فروزنده میغ و برآرنده تیغ — بكین اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست — دم آتش از بر نشست منست[4]
بدانرا ز بد دست كوته كنم — زمین را بخون رنگ دیبه كنم
گراینده گرز و نماینده تاج — فروزندهٔ ملك بر تخت عاج
ابا این هنرها یكی بنده ام — جهان آفرین را پرستنده ام
از او تخت و تاج وزو اویم سپاه — و زویم سپاس و بدویم پناه
براه فریدون فرخ رویم — ساماں كهن بود اگر ما نویم

---

۱ ـ گره در اینجا بمعنی یاره ست ۲ ـ بسد مرجان ۳ ـ برزین آتشگاهی بوده درحدود نشابور وازآذربرزین بایهام مقصود سوار دلیرست ۴ ـ یعنی درجنگ آتشم همان قسم كه دربزم مانند دریا هستم

هرانکس که در هفت کشور زمین — نگردد ز راه و بتابد ز دین[1]
نماینده رنج درویش را — زبون داشتن مرده خویش را
برافراشتن سر ببیشی ز گنج — برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند — وز اهریمن بدکنش بدترند
هرآن دین ور[2] کو نه بر دین بود — ز یزدان و از منش نفرین بود
چو بر گفت زنگوی شاه جهان — سرد بزرگان روشن روان
همه نامداران روی زمین — منوچهر را خواندند آفرین
که فرّخ نیای تو ای نیکخواه — ترا داد آئین تخت و کلاه
دل ما یکایک بفرمان تست — همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام برپای خاست — چنین گفت کای داور داد راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست — ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توئی — گزین دلیران و شیران توئی
تن و جانت یزدان نگهدار باد — دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی — بتخت کئی زیبر منی
زمین و زمان خاک پای تو باد — همان تخت پیروزه جای تو باد
نیاکان من پهلوانان بدند — پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم[3] نامدار — سپهدار بودند و خنجر گذار
مرا پهلوانی نیای تو داد — دلم را خرد مهر و رای تو داد
بر او نیز کرد آفرین بی‌شمار — بسی دادش از هدیهٔ ـهور

۱ - این بیت و دو بیت بعد که متمم آنست مقدمه است برای بیت چهارم (همه نزد من سر بسر کافرند) ۲ - یعنی متظاهر بدین ۳ - نیرم همان نریمان است که بروایت گرشاسب نامه برادر زادهٔ گرشاسب و بروایت دیگر نبیره و نوده و سام پسر نریمانست

داستان دستان سام

کنون بر شگفتی یکی داستان	به پیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار	چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را	دلش بود جویا دل آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی	ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود	که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان هم او بار داشت	ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز	نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود بر سان شید	ولیکن همه موی بودش سپید
کسی سام یل [1] را نیارست گفت	که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر	بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد	زبان بر گشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد	دل بدسگالان او کنده باد
ترا در پس پرده ای نامجوی	یکی پاک پور آمد از ماهروی
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت	برو بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو [2] همان کش سپید ست موی	چنین بود بخش تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار	بپرده درآمد سوی نوبهار [3]
چو فرزند را دید موی سپید	نبود از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سرزنش	شد از راه دانش بدیگر منش

۱ ـ مرد مبارز هنری ۲ ـ عیب ۳ ـ بهار بمعنی بتخانه و در اینجا بکنایه شبستان و حرمسرا مقصودست

سوی آسمان سر برآورد راست   ز دادار آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی   بهی زان فزاید که تو خواستی
چو آیند و پرسند گردنکشان   چه گویم ازین بچهٔ بدنشان ؟
ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخواهم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند   از آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود   که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز   برآمد برین روزگاری دراز
چنان خرد کودک بدان جایگاه   شب و روز افتاده بد بی پناه
پدر مهر ببرید و بفکند خوار   چو بفکند برداشت پروردگار
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   بپرواز بر شد بلند از بُنه[1]
یکی شیر خواره خروشنده دید   زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خارائش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور و لب از شیر پاک
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ   بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
سوی بچگان برد تا بشکرند   بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش   یکی بودنی داشت اندر بوش[2]
کسی را که یزدان نگهدار شد   چه شد گر بر دیگری خوار شد
نگه کرد سیمرغ با بچگان   بر آن خرد خون از دو دیده چکان
شگفت این که بر او فکندند مهر   بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید   که بی‌شیر مهمان همی خون مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز   برآمد که بد کودک آنجا براز

---

۱ ـ خانه و جایگاه   ۲ ـ یعنی امری مقدر کرده بود

یکی مرد شدچون یك آرادسرو — برش کوه سیمین میانش چوغرو[1]
شانش براگنده شد در جهان — بدو سلك هر گز نماند نهان
سام نریمان رسید آگهی — از آن نیك پی پور با فرهی
چنین دید درخواب کز کوهٔ هند — دروشی بر افراختندی بلند
غلامی بدید آمدی خوبروی — سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی — سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زین دومرد — زبان بر گشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباك نا پاك رای — زدیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی — پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید — ترا ریش وسر گشت چون برگ بید
پسر گو بسر دیك تو بود خوار — مر او هست پروردهٔ کرد گار
کز او مهربان‌تر بدو دایه نیست — ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون برخروشید سام — چو شیر ژیان[2] کاندر آید بدام
چو بیدار شد بخرد انرا بخواند — سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار — که افگندهٔ خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید — که گفتی ستاره بخواهد کشید[3]
نشیمی[4] از او بر کشیده بلند — که ناید ز کیوان برو بر گزند
بدا سنگ خارا نگه کرد سام — بدان هست مرغ وهول کُنام[5]
یکی کاخ بد تارك اندر سماك[6] — نه از دست رنج و نه از سنگ و خاك

---

۱ ـ نی . ۲ ـ درنده و جنگی ۳ ـ یعنی گویا میخواست ستاره در آویزد و آن را فرود آرد و این تعبیر در بیان در افراختگی و بلندی کوه است
٤ ـ نشیم مخفف نشیمن است که جای ومقام پرندگان باشد ۵ ـ شبگاه دد و دام ۶ـ سماك اعزل و سماك رامح نام دو ستاره است یعنی آشیانهٔ مرغ در بلندی بود

ره برشدن جست و کی بود راه   دد و دام را بر چنان جایگاه؟
ستایش کنان گرد آن کوه بر   برآمد ز جائی ندید او گذر
همیگفت کای برتر از جایگاه   ز روشن روان‌ور خورشید و ماه
بسورش بر تو سر افگنده ام   ز ترس تو جان را بر آگنده ام
برحمت بر افراز این بنده را   بمن باز ده پور افگنده را
چو با داور این رازها گفته شد   نیایش[1] همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه   بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود   نه از بهر سیمرغ آن راه سود
چنین گفت سیمرغ با پور سام   که ای دیده رنج نشیم و کناm
ترا پرورنده یکی دایه ام   همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند   که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای   بگو تات خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان   سر افراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست   ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت   بی آزار نزدیک او آرمت
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت   که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه[2] منست   دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار   که آسان شده از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه   ببینی و رسم کیی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار   یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا   سوی پادشاهی گذارم ترا

---

۱ ـ دعا و آفرین   ۲ ـ تخت

ترا بودن ایدر مرا درخور است — ولیکن ترا آن از این بهتر است
ابا خویشتن بر یکی پر من — همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند — ز نیك و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پر من — که بینی هم اندر زمان فر من
همانگه بیایم چو ابر سیاه — بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل — که باشد مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام [۱] و برداشتش — گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروارش آورد نزد پدر — رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار ورخش چون بهار — پدر چون بدیدش بنالید زار
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه — بمانده برو چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودك بدید — همی تخت و تاج کئی را سزید
دل سام شد چون بهشت برین — بر آن پاك فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن — گذشته مکن یاد و دل گرم کن
پذیرفته ام از خدای بزرگ — که دل بر تو هرگز ندارم سترگ [۲]
بجویم هوای تو از نیك و بد — ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای
همی نور را زال زر [۳] خواند سام — چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یکسره پیش سام آمدند — گشاده دل و شاد کام آمدند
سوی زابلستان نهادند روی — نظاره برو بر همه شهر و کوی
بیاراسته سیستان چون بهشت — گلش مشک شد نیز و زر گشت خشت

---

۱ ـ خرّم ۲ ـ سترگ یعنی تند و لجوج ومعنی بیت این که با خدا پیمان بستم که با تو درشتی و تندی نکنم ۳ ـ زر بمعنی پیر کهن هم آمده و زال را زر از این جهت گفته اند که سپید موی از مادر بزاد

بسی مشک و دینار بر بیختند   بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان   سراسر میان کهان و مهان
پس آنگاه سام از پی پورخویش   هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان   که ای پاک هشیار دل موبدان
نگاه جوانی و کند آوری   یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم   ز بی دانشی ارج نشناختم
چو هنگام بخشایش آمد فراز   جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بیاموختش   روانش از هنرها برافروختش
بدانید کاین یادگار منست   بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید   همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه   سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی   که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان[1] تست   جهان سر بسر زیر فرمان تست
دل روشنت هرچه خواهد نگار   بجای آر از بزم و از کارزار
بدو آنگهی گفت زال جوان   که چون زیست خواهم من ایدر نوان[2]
کسی کو نگفته گر ز مادر نزاد   من آنم سزد گر بنالم ز داد[3]
گهی زیر چنگال مرغ اندرون   چمیدن بخاک و مزیدن خون
کنونم نشست آمد و مرغ یار   بدانگه که بودم ز مرغان شمار[4]

---

۱ ـ خانه ۲ ـ نوان بخود پیچان و مضطرب ۳ ـ یعنی اگر کسی گله کار از مادر زائیده من هستم (یعنی هیچکس این گله را نسبت بداده نه) و سزاوار است ازین بیدادی نالم ٤ ـ یعنی درشمار مرغان بوده

کنون دور ماندم ز پروردگار[1]   چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست   بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پرداختن دل سزاست   بپرداز و بر گوی هرچت هواست[2]
گذر نیست از حکم گردان سپهر   هم اندر[3] سایدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه   سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی   بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ   همه دانش و داد دادن بسیچ[4]
دگر با خردمند مردم نشین   که نادان نباشد بر آئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی   بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار   که از بخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آوار کوس   زمین آهنین شد هوا آبنوس
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی   یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه   بدان تا پدر چون گذارد سپاه[5]
پدر زال را تنگ در بر گرفت   شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا بازگردد ز راه   شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام   که تا چون زید بی پدر شاد کام
ز هر کشوری موبدان را بخواند   بپرسید هرچیز و هر گونه راند
چنان گشت زال از بس آموختن   که گفتی ستاره است از افروختن
سواریش چونان بدی در جهان   کزو داستانها زدندی مهان

---

۱ ـ از پروردگار مقصود سام است ۲ ـ یعنی دلت را خالی کن و هرچه میخواهی بگوی ۳ ـ اینجا ۴ ـ بسیجیدن کار ساختن ۵ ـ یعنی تا راه و آئین لشکرکشی را از پدر بیاموزد

داستان زال و رودابه

چنان بد که روزی چنان کرد رای ... که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش ... که با وی یکی بودشان رای و کیش
بهر جای گاهی بیاراستی ... می و رود و رامشگران خواستی
ز زابل بکابل رسید آن زمان ... گرازان[۱] و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود «مهراب» نام ... زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو ... برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان ... دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی ... بکابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال با سام ساو[۲] ... که با وی برزمش نبود ایچ تاو[۳]
چو آگه شد از کار دستان سام ... ز کابل بیامد دمنگه بام[٤]
ابا گنج و اسپان آراسته ... غلامان و هرگونه خواسته
سران هرکه بودند و کابل سپاه ... بیاورد با خویشتن سوی راه
پذیره شدش زال و بنواختش ... بآئین یکی جایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند ... گشاده دل و بزم ساز آمدند
گسارندهٔ می می آورد و جام ... نگه کرد مهراب در پور سام
از آن داشتن و رای مهراب گرد ... بگفت آنکه این زاد هرگز نمرد[٥]
چو مهراب برخاست از خوان زال ... نگه کرد زال اندر آن برز[٦] و یال
چنین گفت با مهتران زال زر ... که زیبنده تر زین که بندد کمر

---

۱ ـ خرامان ۲ ـ باج وخراج ۳ ـ تاب وطاقت ٤ ـ صبح‌زود ٥ ـ یعنی کسی که چنین فرزندی آورد نامش زنده است ٦ ـ بلندی و بالا

بچهر و ببالای او مرد نیست — کسی گوئی او را هم آورد[1] نیست
یکی نامدار از میان مهان — چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دختر است — که رویش ز خورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج — برخ چون بهار و ببالا چو ساج[2]
دو چشمش بسان دو نرگس باغ — مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست — وگر مشك بوئی همه موی اوست
بهشتی است سر تا بسر آراسته — پر آرایش و رامش و خواسته
چو بشنید زال این سخنها ازوی — بجنبید مهرش بر آن ماهروی
بر آورد مر زال را دل بجوش — چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد در اندیشه بنشست زار — ندیده بر شد چنان سوگوار
همی گشت یکچند برّ سر سپهر — دل زال آگنده یکسر بمهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه[3] — برفت و بیامد ازان بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش — دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی همچو «رودابهٔ» خوب‌چهر — یکی همچو «سیندخت» آرای و مهر
بیاراسته همچو باغ بهار — سراپای پر رنگ و بوی و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند — جهان آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه — نهاده ز عنبر سر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته — بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را — ز خوشاب بگشاد عناب را[4]

---

۱ ـ آورد یعنی جنگ، وهم‌آورد همجنگ و حریف ۲ ـ ساج درختی است با اندام و بلند ۳ـ صبح زود ٤ـ خوشاب یعنی آبدار مخصوصا درصفت جواهر و مروارید گفته میشود و در اینجا کنایه از دندانست و عناب کنایه است از لب

که چون رفتی امروز و چون آمدی؟ — که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مرد است این پیر سر پور سام، — همی تخت یاد آیدش یا کنام،
خوی مردمی هیچ دارد همی؟ — پی نامداران سپارد همی؟
چنین داد مهراب پاسخ بدوی — که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد — پی زال زر کس نیارد سپرد [1]
دل شیر نر دارد و زور پیل — دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود — چو درجنگ باشد سر افشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان — جوان سال و بیدار و بختش جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست — بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاسدهٔ خاك در کین بخون — فشاسدهٔ خنجر آب گون
سپیدی مویش بزیبد همی — تو گوئی که دلها فریبد همی
چو رودابه بشنید این گفتگوی — برافروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت بر آتش مهر زال — ازو دور شد خورد و آرام و هال [2]
چو بگرفت جای خرد آرزوی — دگر گونه تر شد بآئین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن — ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای — ز گفتار باشد جوینده رای

رودابه راز عشق خودرا بسپت پرال با پنج تن از کنیزان محرم در میان نهاد واز آنان چاره جوئی کرد کنیزان نخست اورا سرزنش و ملامت کردند ولی چون دریافتند که سخت شیفته و بی آرام است بچاره سازی پرداختند پس هر پنج کنیز بهانهٔ چیدن گل بکنار رود باری که سمت دیگر آن لشکرگاه زال بود آمدند زال

۱– کسی ز پی او نمیتواند برود یعنی کسی همتای او نیست. ۲– آرام و قرار

چون آنها را بدید و داست ار کنیزکان مهرابا‌ند بکنار رود آمد مرغی در رودخانه شامکرد بانگی برد تا مرغ برخاست ودر حال بریدن آنرا شکار کرد و بغلام خود فرمان داد تا مرغ افکنده را بیاورد علام بدان طرف رودبار رفت و با کنیزان بگفتگو در آمد و از رودابه و زال سخنها گفتند چون زال ار دلبستگی رودابه آگاه شد کنیزکان را باهدایای بسیار روانه کرد و ترتیب کار را چنین دادند که شبا هنگام زال بنهانی بکاخ رودابه رود

چو خورشید تابنده شد نا پدید ‌ ‌ ‌ در حجره بستند و گم شد کلید
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی ‌ ‌ ‌ چنان چون بود مردم جفت‌جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ بسام ‌ ‌ ‌ چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار ‌ ‌ ‌ پدید آمد ، آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد ‌ ‌ ‌ که شاد آمدی ای جوانمرد راد
درود جهان آفرین بر تو باد ‌ ‌ ‌ خم چرخ گردان زمین برتو باد
شب تیره از روی تو روزگشت ‌ ‌ ‌ ز بوی تو جهانی دل افروز گشت
سپهبد کزان باره آوا شنید ‌ ‌ ‌ نگه کرد و خورشید رخرا بدید
شده بام از او گوهر تابناك ‌ ‌ ‌ ز تاب رخش سرخ یاقوت خاك
چنین داد پاسخ که ایماه چهر ‌ ‌ ‌ درودت ز من آفرین از سپهر
همی خواستم تا خدای جهان ‌ ‌ ‌ نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو ‌ ‌ ‌ بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی ‌ ‌ ‌ چه پرسی تو بر باره ومن بکوی؟
پریروی گفت و سپهبد شنود ‌ ‌ ‌ ز سر شعر شبگون همی برگشود
کمندی گشاد او ز گیسو بلند ‌ ‌ ‌ کس ازمشك زانسان نپیچد کمند

حم اندر حم و مار بر مار بر | بر آن غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره | بدل زال گفت این کمندی سره[1]
پس از باره رودابه آواز داد | که ای پهلوان بچهٔ گرد راد
بگیر این سر گیسو از یک‌سویم | ز بهر تو باید همی گیسویم
بدان برورانیدم این تار را | که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماهروی | شگفتی بماند اندران روی‌وموی
بسائید مشکین کمندش ببوس | که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد | چنین روز خورشید روشن مباد
که من خیره را[2] دست درجان زنم | برین خسته دل تیر پیکان زنم
کمند ازرهی[3] بستد و داد خم | بیفکند بالا نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره | بر آمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز | بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست | برفتند هر دو بکردار مست
سوی خانهٔ زرنگار آمدند | بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور | پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر | بدان روی وآن موی وآن زیب‌وفر
دو رخساره چون لاله اندر چمن | سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی | نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش | ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می بارمید | بدزدیده در وی همی بنگرید
فروغ رخش را که جان برفروخت | درویش دیدی دلش بیش سوخت

---

١ ـ یعنی باخود گفت این خوب کمندیست ٢ـ یعنی ازروی بی شرمی ٣ ـ بنده.

همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را شکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی   که ای سرو سیمین بر مشکموی
پدیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین   بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین   پدیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا   که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان زال زر   که با تخت و تاجست و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود   خرد دور بود آرزو[1] پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای   تبیره[2] بر آمد ز پرده سرای
پس آنماه را زال بدرود کرد   تن خویش تار و برش پود کرد[3]
ز بالا کمند اندر افگند زال   فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد زکوه   برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه   وزان جایگه بر گرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را   که خواند بزرگان داننده را
بشادی بر پهلوان آمدند   خردمند و روشنروان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام   لبی پر ز خنده دلی پر ز کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد   دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد   دل ما پر از ترس و امید باد

---

۱ ـ آرزو را بجای عشق بکار برده   ۲ ـ تبیره یعنی طبل و در اینجا مقصود بانگ طبل است   ۳ ـ یعنی او را در آغوش کشید

حداوند گردنده حورشید و ماه روانرا نیکی نماینده راه
ر فرمان و رایش کسی نگذرد بی مور بی او رمین سبرد
جهانرا فرایش ز جفت آفرید که از یك فرونی نیاید پدید
یکی نیست حر داور کردگار که اورا نه‌انباز ونه جفت و یار
زمانه نمردم شد آراسته ور او ارج گیرد همی حواسته
اگر نیستی جفتی اندر جهان نماندی توانائی اندر نهان
چه نیکو تر ار پهلوان جهان که گردد ر فررند روشنروان ؟
چو هنگام رفتن فرار آیدش نفررند نو روز نار آیدش
نگیتی نماند ر فررند نام که این پور زالست وآن پور سام
کنون اینهمه داستان منست گل و نرگس نوستان منست
دل‌ارمن‌رمیده‌است‌وهوش‌وحرد نگوئید کاین‌را چه درمان برد؟
همه کاخ مهراب مهر منست رمینش چوگردون سپهر مست
گزیند این دلم دحت مهرانرا سارم ر دیده نمهر آنرا
دلم گشت ندحت سیندحت رام چگوئید ناشد ندین رام سام؟
چه کهترچه‌مهترچوشدحفت‌جوی سوی‌دین وآئین نهاده‌است روی
ندین‌در حردمندرا حنگ نیست که‌هم راه دینست وهم ننگ‌نیست
چگوید کنون موند نیش نین چه بینند فرزانگان اندرین ؟
همه مونداں پاسخ آراستند همه کام و آرام او حواستند [1]
که ما مرترا سر نسر نده ایم درین س شگفتی فرو مانده‌ایم

---

[1] معنی پنج بیت ایست که ما ندهٔ توئیم و حرفی نداریم زن هر کس ناشد پادشاه ارآن سگین نمیشود حاصه ایسکه مهراب مرد نررگیست عیب ایحاست که او ار نژاد صحاکست اگر شاه منوچهر ار این جهت دلتنگ نشود ار این مراوحت ننگ نیست

که باشد ازین کمتر و بیشتر   بزن پادشا را نکاهد هنر
اما آنکه مهراب ازآن پایه‌نیست   بزرگست ومردی‌سلک‌مایه نیست
وگر چند از گوهر اژدهاست   هماست که بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان   باشد ازین سگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان   چنان چون توداني بروشروان
مگر کو یکی نامه نزدیك شاه   فرستد کند رای او را نگاه
سپهبد نوسنده را پیش خواند   دل آگنده بودش همه بر فشاند[1]
یکی نامه فرمود نزدیك سام   سراسر نوید و درود و پیام
نحط از نحست آفرین گسترید   بدان دادگر کو زمین آفرید
خداوند هست و خداوند نیست   همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود   خداوند شمشیر و کوپال وخود
چماننده دیزه[2] هنگام گرد   چراننده کرکس اندر نبرد[3]
فزاینده باد آوردگاه   فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر   نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته   سرش از هنرها بر افراخته
چو سام نریمان که کارزار   بمردی نه هست ونه باشد سوار
من او را بسان یکی بنده ام   بمهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید   ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز خزّ و پرند   مرا برده سیمرغ در کوه هند

۱ـ یعنی آنچه دردل داشت گفت ۲ ـ اسب سیاه ۳ ـ مقصود این که از بس دشمنان را میکشد کرکسها از کشتهٔ آنان می چرند

بیارم بدان کو شکار آورد | ابا بچه ام در شمار آورد [1]
همی پوست ازباد برمن سوخت | زمان تازمان خاك چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام | بر اورنگ بد سام ومن درکنام
کس ازحکم یزدان نیابد گریغ [2] | اگر چه سرد بر آید بمیغ
یکی کار پیش آمدم داشکن | که نتوان نمودش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست | اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم | چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست | من آنم که دریا کنار منست [3]
برنجی رسیدستم از خویشتن | که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم | نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان؟ | رهانم ازین درد و سختی روان
که من دخت مهراب را جفت خویش | کنم راستی را بآئین و کیش
پدر پند داد که چون مر مرا | بدو باز داد از بد داورا
پیمان چنین گفت پیش گروه | چو باز آوریده ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم | کنون اندرین است بسته دلم
فرستاده از پیش او باد گشت | بزیراندرش چرمه [4] پولاد گشت
چو نزدیکی کرگساران [5] رسید | یکایك ز دورش سپهبد بدید
هم اندر زمان پیش اوشد سوار | بدست اندرون نامهٔ نامدار
سپهبد بگشاد از آن نامه بند | فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایك بخواند | بترمرد برجای و خیره بماند

---

۱ - یعنی بیارمدان بودم که سیمرغ شکار کند و مرا هم درشمار بچگان خود آورده سهمی بدهد ۲ - گریغ گریز ۳ - کنایه ازیست که اشکبارم ٤ - اسب ٥ - کرگساران ولایتی بوده از مازندران

پسندش بیامد چنان آرزوی — دگر گونه بنداشت او را بخوی
همیگفت اگر گویم این نیست رای — مکن داوری سوی دانش گرای
بر دادگر نیز و بر انجمن — نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست — ببردار دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورد وآن دیو زاد — چگونه بر آید همانا نژاد؟
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران — بخفت و نه آسوده گشت اندران
چو برخاست از خواب باموبدان — یکی انجمن کرد و با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر — که فرجام این برچه باشد؟ نگر
ستاره شمر — چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب وزال — که باشند باهم دو فرخ همال[1]
ازین دو هنرمند پیلی ژیان — بیاید بمردی ببندد میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ — نهد تخت شاه از بر پشت میغ
از او بیشتر بد بتوران رسد — همه نیکوئی زو بایران رسد
بدو باشد ایرانیان را امید — از او پهلوان را حرام و نوید[2]
چنك پادشاهی که هنگام اوی — زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس — بخندیدو بدرفت از ایشان سپاس
فرستادهٔ زال را پیش خواند — ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی — که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست — بهانه نشاید بیداد جست
من اینك بشگیر ازاین رزمگاه — سوی شهر ایران گذارم سپاه

---

۱ ـ همال همتا و انباز ۲ ـ « نوید » مژده ، و « حرام رفتار است ، یعنی نوید دادن و مطابق آن رفتار کردن ، یعنی وعده دادن و بوعده وفا کردن در فرهنگ اسدی معنی حرام چنین آمده است «حرام نوید دادن بود بمهمانی وچون سربد گویند وقت حرام آمده است یعنی رفتن را بدان میهمانی »

بدان تا چه فرمایدم شهریار | چه آردش ازین کار پروردگار
دو بهره چو از تیره‌شب درگذشت | خروش سواران بر آمد ز دشت
فرستاده آمد بنزدیك زال | ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام | ازو زال بشنید و شد شادکام
به شب خواب کردو به روز آرمید | به می‌خوردو به‌بیر رامش گزید
دلش گشته بود آرزومند جفت | همه هر چه گفتی ز رودابه گفت

میان زال ورودابه زنی (چاره‌گر) واسطه بود که پیام آن دورا بیکدیگر میرساند. زال پاسخی‌را که سام باو داده بود برودابه پیغام داد و رودابه باین مژده زر وگوهر برن چاره‌گر بر افشاند وجامه‌های گرانبها باو بخشید ونیز یکجفت انگشتری پرمایه بادرود وپیام بزال فرستاد درهمان هنگام که زن چاره‌گر از پیش رودابه بر میگشت سیندخت او را بدید و از نام و نشان وکار او بپرسید زن گفت من گوهر وجامهٔ گرانبها بخانهٔ مهتران برای فروش میبرم وا کنون برای رودابه پیرایه هائی برده‌ام واز نزد اوباز میگردم سیندخت این سخن را باور نکرد و اورا بازجست وپیرایه وجامهٔ را که رودابه باو داده بود بدید وبشناخت وبر آشفت وسخت اورا بکوفت و خشمناك بپیش رودابه آمد و از این کار باز جوئی کرد رودابه بناچار راز خود را با مادر در میان نهاد

فرو ماند سیندخت زین گفتگوی | پسند آمدش زالرا جفت اوی
رها کرد زنرا و بنواختش | چنان کرد پیدا که بشناختش
بزن گفت کای زیرك هوشیار | چنین کن همیشه لب بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاك | سخنرا فرو کن همین جا بخاك

بر آمد ز درگاه مهراب شاد — گرو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید — رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی ؟ — چرا پژمریدت دو گلبرگ روی ؟
چنین پاسخش داد سیندخت باز — که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازاین گنج آباد و این خواسته — وزین تازی اسبان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان — ازین کامکاری دل دوستان
وزین بندگان [1] سپهبد پرست — وزین تاج واین خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما — وزین نام واین دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی — زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد — همه رنج ما باد باید شمرد
برین است انجام و فرجام ما — ندانم کجا باشد آرام ما ؟
بسیندخت مهراب گفت این سخن — تو آوردی و نو نکردی کهن
سرای سپنجی بدینسان بود — یکی خوار ودیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد — که دیدی که چرخش همی نشکرد ؟
بتنگی دل غم نگردد دگر [2] — برین بست نیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کاین داستان — بروی دگر بر نهد راستان
چگونه توان کردار تو نهان — چنین راز واین کارهای گران ؟
فرو برد سر سرورا داد خم — بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بدین سان همی بگذرد — که ما را همی باید ای بی خرد
چناندان که رودابه را پور سام — نهانی نهادست هر گونه دام
ببردست روشن دل او ز راه — یکی چاره مان کرد باید نگاه

---

۱ - بندك غلام‌بچه ۲- یعنی از اینکه تنگدل بشوی و اندوه بخوری غم بشادی مبدّل نمیشود

چو بشنید مهراب بر پای جست — نهاد از بر دستهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد — پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت چون دختر آمد پدید — بایستمش در زمان سر برید
نکشتم برفتم براه نیا — کنون ساخت بر من چنین کیمیا[1]
پسر کو ز راه پدر بگذرد — دلیرش ز پشت پدر نشمرد
نشان پدر باید اندر پسر — روا بود ار کمتر آرد هنر
همم بیم جانست و هم جای ننگ — چرا بار داری سرم را زچنگ؟
اگر سام یل با منوچهر شاه — بیایند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود — نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت کای پهلوان — ازین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار — بدل ترس و تیمار چندین مدار
وی از کرگساران بدین گشت باز — گشاده شده است این سخن نیست راز
سیندخت فرمود پس نامدار — که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت ازآن شیرمرد — که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان — نگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت پیمانت خواهم نخست — که اورا سپاری بمن تندرست
زبان داد[2] سیندخت را نامجوی — که رودابه را بد نیارد بروی
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی — فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب — گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ — ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون رو بپیرایه بگشا ز روی — به پیش پدر شو بزاری بپوی

---

۱ ـ کیمیا افسون و فریب   ۲ ـ یعنی قول داد

پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را بهانی بخواند
بدو گفت کای‌شسته مغزازخرد / به‌بر گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری؟ / که به تاج بادت به انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مارگیر / شود مع سایدش کشتن تیر
چو رودابه این از پدر بشنوید / دلش گشت‌برخون‌رخش‌شنبلید[1]
سیه مژه بر نرگسان دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم

از اینطرف چون منوچهر شاه از داستان عشق زال و رودابه آگاه شد باندیشه فرو رفت که اگر از پیوند زال با رودابه که از نژاد ضحاکست تخمی بارآید ایران در رنج وآشوب افتد پس سام‌را بخواند ودیدار بنواخت واز رزم گرگساران ومازندران پرسش کرد و سام پیروزی خودرا در این رزم بتفصیل بیان نمود وپیش تر از آنکه در بارهٔ زال و رودابه سخنی گوید منوچهر از او درخواست که بکابل و هندوستان رود و مهراب را که از نژاد ضحاك است نابود کند سام را دیگر مجال گفتگو نماند و رزم مهراب را بندپرفت و با سپاه روی براه نهاد

بمهراب ودستان رسید این‌سخن / که شه با سپهبد چه افکند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش / ور ایوان مهراب برشد خروش
خروشان زکابل همیرفت زال / فرو هشته لنج[2] و برآورده یال
همیگفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود

۱ـ شنبلید گلی است زرد رنگ ۲ـ لنج لب، ودربعضی نسخه‌ها لفج

بپیش پدر شد پر از خون جگر   پر اندیشه دل پر ز گفتار سر

یکی آفرین کرد بر سام گرد   وز آب دو نرگس همی گل سترد

که بیدار دل پهلوان شاد باد   روانش پرستندهٔ داد باد

ز تیغ تو الماس بریان شود   زمین روز جنگ تو گریان شود

سپهری کجا باد گرز تو دید   همانا ستاره نیارد کشید[1]

همه مردم از داد تو شادمان   ز تو داد یابد زمین و زمان

مگر من ز داد تو بی بهره ام   وگر چه ز پیوند تو شهره ام

ز مادر بزادم بینداختی   بکوه اندرم جایگه ساختی

به گهواره دیدم به دستان شیر   نه از هیچ خوشی مرا بود ویر[2]

ترا با جهان آفرین بود جنگ   که از چه سپید و سیاهست رنگ

کنون کم جهان آفرین پرورید   بچشم خدائی بمن بنگرید

هنر هست و مردی و تیغ یلی   یکی یار چون مهتر کابلی

نشستم بکابل بفرمان تو   نگهداشتم رای و پیمان تو

تو گفتی که هرگز نیازارمت   درختی که کشتی ببار آرمت

ز مازندران هدیه این ساختی   هم از کرگساران بدین تاختی

که ویران کنی کاخ آباد من   چنین داد خواهی همی داد من

من اینک بپیش تو استاده ام   تن زنده خشم ترا داده ام

باره میانم بدو نیمه کن   ز کابل مپیمای با من سخن

بنرمی چنین گفت سام دلیر   که آرام گیر ای یل نره شیر

مشو تند تا چارهٔ کار تو   بسازم کنم تیز بازار تو

یکی نامه فرمایم اکنون بشاه   فرستم بدست تو ای نیکخواه

۱- کنایه از اینست که پست میشود و افراخته نمی ماند. ۲- ویر بهره

چو بیند هنرها و دیدار تو بجوید جهاندار آزار تو
اگر یار باشد جهاندار ما بکام تو گردد همه کار ما
نویسنده را پیش بنشاندند زهر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای کجا بود و باشد همیشه بجای
خداوند کیوان و خورشید و ماه ازو آفرین بر منوچهر شاه
نبرم اندرون زهر تریاك سور بزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر ز شادی بهر کس رساننده بهر
همان از دل پاك و با کیزه کیش بآبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای بدو باره شست اندر آورده پای[1]
همی گرد کافور گیرد سرم چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی بنده وار ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و گرز دار چو من کس ندیدند بگیتی سوار
بشد آب[2] گردان مازندران چو من دست بردم بگرز گران
چنان اژدها کو ز رود کشف برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای اوی همان کوه تا کوه پهنای اوی
جهانرا ازو بود دل بر هراس همی داشتندی شب و روز پاس
ورنقش همی پر کرکس بسوخت زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی‌مردم و چارپای جهانی مر او را سپردند جای[3]
چو دیدم که اندر جهان کس نبود که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاك بیفکندم از دل همه ترس و باك

1 ـ یعنی سن بصد و بیست رسیده 2ـ آبرو و رونق 3ـ یعنی از بیم او از جاهای دست می کشیدند

میان را ببستم بنام بلند · نشستم بر آن پیل پیکر سمند
برفتم بسان نهنگ دژم · مرا تیر چنگک و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کس که دید · که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند · کشان موی سر بر زمین چون کمند
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم · مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار · که دارم مگر آتش اندر کنار
زبانگش بلرزید روی زمین · ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر · چنان چون بود کار مرد دلیر
چو تنگ اندر آورد با من زمین[1] · بر آهختم آن گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای · بر انگیختم پیلتن را زجای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر · بر و کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل · فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست · ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود چون رود زرداب شد · زمین جای آرامش و خواب شد
جهانی بر آن جنگ نظاره بود · که آن اژدها سخت بتیاره[2] بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند · جهانی بمن گوهر افشاندند
گزارِ جنگ دیوان بگویمت بار · ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنان و جز آن هرچه بودیم رای · سرانرا سر آوردمی زیر پای
کنون چند سالست تا پشت زین · مرا تختگاهست و اسپم زمین
همه کرگساران مازندران · بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد · ترا خواستم نیز پیروز و شاد

---

۱ ـ یعنی وقتی بمن نزدیك شد ۲ ـ بتیاره بلا و چیزی که دشمن داشته باشد

کنون این بر افراخته یال من | همان رحم کوبنده کوپال من
بداسان که بوده بماند همی | برو گرد گاهم حماند همی
سپردیم پوت کنون زالرا | که شاید کمربند و کوپال را
چومن کردم از دشمنان کم کند | هنر های او دلت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان | بیاید بخواهد ز شاه جهان
نکردیم بی رای شاه بزرگ | که بنده باید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من | شنیده است شاه جهانبان من
که با او نکردم میان گروه | چو باز آوریدم ز البرز کوه
که از رای او سر بپیچم بهیچ | بدین آرزو کرد زی من بسیچ
بیش من آمد بر از خون رخان | همی چاك‌چاك آمدش راستخوان
مرا گفت بر دار آمل کنی [1] | سرا تر که آهنگ کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه | فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان | چو سرو سهی برسرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت | از او شاهرا کین باید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید | که بخشایش آرد هر آنکس بدید
گسی [2] کردمش با دل مستمند | چو آید بنزدیك تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد | ترا خود ساموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همدست و بس | چه اندوه گسار و چه فریاد رس
چونامه بشتند وشد رای راست | ستد رود دستان وبر بای خاست
شب وروز نه خورد نه بودونه خواب | همی راند از اندوه دل بر شتاب
چو نزدیك تخت اندر آمد زمین | ببوسید و بر شاه کرد آفرین

---

۱ - یعنی مرا در آمل بدار برسد (آمل پایتخت بوده) ۲ - گسی کردن فرستادن (مخفف گسیل داشتن)

زمانی همیداشت بر خاك روی | بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش ازخاك خشك | ستردند و بر روی فشاندند مشك
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان | بخندید و شد شاد وروشنروان
بفرمود تا موبدان و ردان | ستاره شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند | ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنجی دراز | که تا با ستاره چه یابند راز
زبان بر گشادند بر شهریار | که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از رای اختر پدید | که این آب روشن بخواهد دوید
ازاین دخت مهراب وازپور سام | گوی پرمنش زاید و نیك نام
بود زندگانیش بسیار مر | همش زور باشد همش نام و فر
همش زهره باشد همش مغز و یال | سرم و بزرمش نباشد همال
کجا بارهٔ او کند موی تر | شود خشك همرزم او را جگر
عقاب ار بر ترك او بگذرد | سران جهان را بکس نشمرد
بر آتش یکی گور بریان کند | هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود | بایران پناه سواران بود
منوچهر شد شادمان زین سخن | بپرداخت دل را ز رنج کهن
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت | شگفتی سخنهای فرخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر | بهر کار پیروز و بر سان شیر
همان پور فرخنده زال سوار | کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام اوی | همان خواهش ورای و آرام اوی
همه آرزو ها سپردم بدوی | بسی روز فرخ شمردم بدوی
زشیری که باشد شکارش پلنگ | چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ؟

گسی کردمش با دلی شادمان کزو دور بادا بد بد گمان
برون رفت با فرحی زال زر ز گردان لشکر بر آورده سر
نویدی [1] بر افکند نزدیك سام که بر گشتم از شاه دل شاد کام
ابا خلعت خسروانی و تاج همان باره وطوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان که با پیر سر شد بنوی جوان
سواری بکابل بر افکند زود بمهراب گفت آن کجا رفته بود
چنان شاد شد شاه کابلستان ز پیوند خورشید زابلستان
که بیجان شده باز یابد روان و یا بر سر مرد گردد جوان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای بفر وخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین بزرو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست بباید مرا این را سر انجام جست
چو بشنید سیندخت رو گشت باز بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش بدیدار زال که خود یافتی چون که باید همال
بیاراست ایوان چو خرم بهشت گلاب و می و مشك و عنبر سرشت
همه کابلستان شد آراسته پر از رنگ و بوی و پرار خاسته
خروشی بر آمد ز پرده سرای که آمد بره زال فرخنده رای
بذیره شدش سام یل شادمان همیداشت اندر برش یك زمان
چو شد روزها زال بوسید خاك بگفت آن کجا دید و بشنید پاك
نشست از بر تخت بر مایه سام ابا زال خرم دل و شاد کام
همه شهر از آوای هندی درای ز نالیدن بربط وچنگ و نای

---

١ ـ نوید اسب و قاصد

توگفتی درو بام را مشگراست زمانه نآرایش دیگر است
برآن حشن هرکس که آمد فراز شد ار حواسته یك بیك بی نیار
نزیر پی پیل و اسپان گهر چو احتر همی تافت بر چرح بر
ر دیبار و ار گوهر پر بهـا سودی درم را در آنجـا بها
برفتند ری حانهٔ زرنگار کجا اندرون بود حرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماهروی یکایك شگفتی بماند اندروی
نداست کش چون ستایـد همـی برو چشم را چون گشاید همی
برال آنگهی گفت کای نیکبحت ریزدان ترا داوری بود سخت
که رویت گریدا این حوربرفروغ گریده گریدی چه باید دروغ ؟
بفرمود تا رفت مهراب پیش ببستند عهدی بآئین و کیش
بیك تحتشان شاد بنشاندند عقیق و زبرجد بر افشاندند
سر هـر دو با افسر زرنگـار سر شاه با تـاج گوهرنگـار
ببودند یکهفته با بـی و رود ابا سور وحش و حرام و سرود
بر ماه سام نریمـان برفت سوی سیستان روی بنهاد تفت
ار آن پس که اورفته بد رال بیز بشادی یکی هفته بگرفت سر
چوسیندحت ومهراب وپیوند وحویش ره سیستان را گرفتند پیش
رسیدند پیروز در نیمروز همه شاد و حندان وگیتی فروز
یکی برم سام آنگهی ساز کرد سه روز اندران برم بگماز کرد
چو زال گرامانهٔ پیك سه سکام دل حویش دید سه
سپرد آنرمان پادشاهی برال برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران سوی باحتر درفش خجسته برافراحت سر

آغاز داستان رستم

رودابه بار برداشت و زادن براو دشوار شد. زال سیمرغ را طلبید وار اوچاره جوئی کرد سیمرغ دستور داد که مادر را ارمی بیهوش کنند وپهلوی او را دریده کودك را بیرن آورند. چنین کردند وپسری تنومند از شکم او در آوردند رودابه پس از هشیار شدن گفت از درد رستم ازاینرو پسر را « رستم » نام نهادند پسر یکروزه یکساله می نمود و بهمین سست برودی رشد کرد چون ازشیر گرفتندش باندازهٔ پنج مرد خوراك می‌کرد پس او را پروردند و هنر آموختند چون بهشت سالگی رسید جدش سام که بفرمان منوچهر سفر رفته بود بار گشت و بدیدار رستم شاد شد

برستم بیا در شگفتی بماند — برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان باروی و یال وآن‌قدو شاخ — میان چون قلم سینه‌و بر فراخ
دوراش چوران هیونان ستبر[1] — دل شیر و نیروی سرو هژبر
بزال آنگهی گفت تاصد نژاد — بپرسی کسی این نیارد بیاد
که کودك زپهلو برون آورند — بدان نیکوئی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین — که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین شادمانی کنون می‌خوریم — بمی جان اندوه را شکریم
بسنجست گیتی بر از آی و رو — کهن شد یکی دیگر آرند نو
بر ماه سام نریمان بگاه — بر آن تخت فرخنده بگزید راه

---

۱ ـ درشت ومحکم

چنین گفت مر زال را کای پسر   نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته   خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی   همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که برکس نماند جهان   یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین   بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی   که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت   که این پندها را نباید نهفت
سپهبد سوی باختر کرد روی   زبان گرمگوی و دل آزرمجوی
وز آن روی زال سپهبد براه   سوی سیستان باز برد آن سپاه

زال پیل سفید جنگی داشت اتفاقاً شبی بند بگسیخت و جوشان وخروشان بکوی و برزن بگذشت و مردم را پایمال کرد رستم از خواب بر انگیخته شد وبرای سرکوبی پیل گرز سام برگرفت وچون دربانان از بیم زال بروی در نگشودند آنها را گوشمالی داد و ازخانه بیرون شد و بیك زخم گرز پیل را بیفکند و بجای خود برگشت

زال چون این هنر ومردانگی ازرستم دید بیش از آنکه این خبر فاش شود و نام رستم بمردانگی برآید او را بگرفتن دژ کوه سپند مأمور کرد .

کوه سپند دژی استوار داشت که بر آن دژ یك راه بیش نبود در زمان فریدون و بامر آن پادشاه نریمان پدر سام آن دژ را محاصره کرد وبیشتر از یکسال با مردم آن جنگید، سرانجام هم ازحصار سنگی بر نریمان

سام نکین توری بدر لشکر کشید وسی سال آن دژ را درمحاصره داشت ولی برآن دست نیافت و نومید بازگشت

پس رستم نکین توری نیاوگرفتن دژسپند کوه کمر بست وبدستور زال با گروهی ازپهلوانان بهیئت کاروانیان درآمد، وچون دردژ سپند کوه نمك کمیاب وارجمند بود شتران را نمك بارکرد ودربارهای نمك سلاح جنگ نهان ساخت، وچون بایں تدبیر بدژ درآمد شبانگاه برمهتر حصارتاخت واورا بکشت و دژرا آتش زد وباخواستهٔ بسیار بسیستان برگشت زال خبر این فیروزی را بسام نیز نامه کرد

پادشاهی نوذر

منوچهر از جهان در گذشت وپادشاهی را بپسرش نوذر بگذاشت نوذر رسم و راه پدر درنوشت و بیدادگری گرائید

ره مردمی برد او خوار شد دلش بندهٔ گنج و دینار شد

بزرگان ایران بر نوذر بشوریدند واو سام را که در این هنگام در مازندران بود بخواند چون سام بپایتخت آمد بزرگان ایران او را پذیره شدند، و از بیدادگری و ناهنجاری نوذر شکوه کردند، واز سام در خواستند که خود باورنگ شاهی نشیند سام نپذیرفت و گفت

داش گر ز راه پدر گشت باز بزین بر نیامد زمانی دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد که رخشنده دشوار شایدش کرد

من آن ایزدی فره باز آورم　　جهان را بمهرش بیار آورم
بگوئیم بسیار و پندش دهیم　　بسند اختر سودمندش دهیم

پس نوذر بازدر سام از بیدادگری برگشت ولی در این هنگام «پشنگ» پادشاه توران از اوضاع آشفتهٔ ایران خبر یافت و بنام کین خواهی تور، پسر خود افراسیاب را با چهار صد هزار لشکر از راه آمل بایران فرستاد، وازینسو نوذر با سپاهی که شمارهٔ آنها یکصد و چهل هزار بود بجنگ آماده شد

از بخت بد ایرانیان سام درین هنگام ازجهان رفته، وزال بسوگواری نشسته بود افراسیاب دو تن از سران سپاه خود (شماسس ـ خزروان) را با سی هزار سوار بزابلستان برزم زال فرستاد، ونیز نامهٔ بپدر نوشت واو را بپیروزی امید داد

یکی نامه بنوشت سوی پشنگ　　که جستیم نیکی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر از شمریم　　شکارند یکسر کجا شکریم
دگر سام رفت از در شهریار　　همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم ازو بد بایران زمین　　چو اوشد زایران بخواهیم کین
بهرکار هنگام جستن نکوست　　زدن رای با مرد هشیار ودوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار　　ازان پس نیابد چنان روزگار

چون دو سپاه بهم رسیدند نخستین بار از لشکر افراسیاب پهلوانی که نام او «بارمان» بود بمیدان تاخت

شد بارمان تا بدشت نبرد　　سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نوذر نامدار　　که داری که با من کند کارزار؟

نگه کرد قارن بمردان مرد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداراش پاسخ نداد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار سیار هوش ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ز گفت برادر برآمد بجوش
زخشمش سرشک اندرآمد بچشم ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ازآن لشکرکش [1] بدجای خشم
زچندان جوان مردم جنگجوی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ یکی پیردارد سوی جنگ روی
دل قارن آزرده گشت از قباد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ میان دلیران زبان بر گشاد
که سال توا کنون بجائی رسید ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که از جنگ دستت بباید کشید
توئی مایه ور کد خدای سپاه ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ همی بر تو گردد همه رای شاه
چون گر شود لعل موئی سپید ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ شوند این دلیران ما نا امید
چنین داد پاسخ مر او را قباد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که‌این چرخ گردان مرا داد داد [2]
بدان ای‌برادر که‌تن مرگ‌راست ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ سر نامور سودن ترگ [3] راست
کسی زنده بر آسمان نگذرد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را بر آید بشمشیر هوش ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بدانگه که آید دو لشکر بجوش
سرش نیزه و تیغ برنده راست ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ تنش کرکس وشیر درنده راست
یکی را ببستر سر آید زمان ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ همیرفت باید سبک بر کران
بگفت و برانگیخت شبدیز را ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ همی آن برین این بران کرد زور
بفرجام فیروز شد بارمان ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ که بند کمرگاه او بر گشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ شد آن شیر دل پیر سالار فر

---

۱ ـ گشن انبوه و بسیار ‏ ‏ ۲ ـ یعنی کام وبهره خود را ازجهان گرفته ام ‏ ‏ ۳ ـ ترگ کلاه خود

چو او کشته شد قارن رزمجوی | سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین | تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
ز آواز اسبان و گرد سپاه | به خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون | سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو پر عقاب | که شنگرف بارد برو آفتاب
بر از نالهٔ کوس شد مغز میغ | برار آب شنگرف[1] شد جان تیغ
بهرسو که قارن بر افکند اسب | همیتافت آهن چو آذرگشسب[2]
تو گفتی که الماس مرجان فشاند | چه مرجان که در کین همی جان فشاند
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه | نگردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه | بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد سرده سرای | ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب | از آن مژهٔ سیر ناخورده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار | ندیدم روانرا چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد | ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آئین وسان | یکی روز شادی ودیگر غمان
بپروردن ازمرگمان چاره نیست | زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام | تن بر همر مرگرا داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم | که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمر بند نگشاده ام | همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد هنگ[3] و خرد | سر انجام من هم برین بگذرد

---

۱ ـ آب شنگرف کنایه است ازخون ۲ ـ آذرگشسب نام آتشکده و بمعنی آذرخش که برق باشد نیز آمده است و در اینجا همین معنی مقصودست ۳ ـ هنگ زور وآهنگ

انوشه بری تو که امروز جنگ | بتنگ اندر آورد پور پشنگ
چو شب برنیان سیه کرد چاك | منور شد ار برتو هور حاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد | یکی شعله انگیخت ار رز زرد
رده بر کشیدند ایرانیان | چنان چون بود سار جنگ کیان
بغرید کوس و بنالید نای | تو گفتی زمین اندر آمد رجای
چنان شد زگرد سواران جهان | که خورشید گفتی شد اندرنهان
ار آسمان سنه درهم آویختند | چورود روان خون همی ریختند
بهرسو که قارن شدی رزمخواه | فرو ریختی خون درآن رزمگاه
کجا حاستی گرد افراسیاب | همه خون شدی دشت چون رود آب
سر انجام نودر ز قلب سپاه | بیامد سردیك او کینه خواه
چنان نیزه بر نیزه انداختند | سنان یك بدیگر برافراختند
که بر هم سنجید بر آنگونه مار | جهان را نبود ایسچنین یادگار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ | برو چیره شد دست پور پشنگ
ار ایرانیان بیشتر خسته شد | ورآبروی بیکار پیوسته شد
بنچارگی روی بر گاشتند | بهامون سرا برده بگذاشتند

در جنگ دیگر هم تورانیان چیره شدند و نودر بحصار پناه برد افراسیاب سرداری بارمان نام سپاهی فرستاد که بنهٔ ایرانیان را تاراج وزنان را اسیر کند ایرانیان ازاین خبر آشفته و پریشان گشتند وقارن در پی بارمان رفت واو راکشت وتورانیان را پرا کند درهمین هنگام نودر ازافراسیاب گریخته بپارس روی نهاد وافراسیاب ار پی او شتافت ووی را گرفتار کرد وسرداری ویسه سپاهی برای

گرفتاری قارن فرستاد و جنگ دربیوست وقارن چیره شت

ارایسطرف لشکری که برالبستان رفته بودند ار رال شکست حوردند افراسیاب ار این شکست ها دژم گشت و بودر را نکشت وبحواهش برادرش «اعریرت» ارکشتن دلاوران ایران که بابودر اسیر شده بودند در گذشت و آنها را بند بر بهاد و سرادر سپرد

چون حبر کشته شدن بودر براکنده گشت بزرگان ایران برالبستان برد رال رفتند وار او چاره حستند رال یکی ار سران سپاه ایران «گشواد» را برای رهائی دلاوران ایران ساری فرستاد وچون اعریرت دربهانی با رهائی آنان همراه بود ستگانرا درساری گذاشت و حود بافراسیاب پیوست

چو گشواد فرح ساری رسید	پدید آمد آن بند ها را کلید
یکی اسب هر هریکیرا بساحت	ار آمل سوی رابلستان بتاحت
چو اعریرث آمد ر آمل بری	ار آن کار او آگهی یافت کی
بدوگفت کاین چیست انگیحتی	که باشهد حنطل بر آمیختی؟
بفرمودمت کاین بدان را بکش	که حای حردنیست وهنگام هش
بداش نیاید سر حنگحوی	نباشد بحنگ اندرون آبروی
سر مرد حنگی حرد نسپرد	که هرگز نیامیحت کین با حرد
چنین داد پاسح بافراسیاب	که اختی نباید شد ار شرم آب
هر آنگه کت آید بید دسترس	ر یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاح وکمر چون‌تو بیند بسی	نحواهد شدن رام بر هر کسی

چو بشنید افراسیاب این سخن — به سر دید پاسخ مر آنرا به بن
یکی پر ز آتش یکی پر خرد — خرد با سر دیو کی درخورد؟
سپهبد برآشفت چون پیل مست — بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد — چنان بیوفا نا سزاوار مرد

پادشاهی زو

زال با موبدان و بزرگان ایران در بر گزیدن پادشاهی رای زدند، وچون فرزندان نوذر «طوس» و «گستهم» راشایستگی نبود «زو» را که مردی کهن سال و از نژاد فریدون بود بشاهی بر گزیدند

در زمان این پادشاه در ایران قحطی پیدا شد ودو سپاه نیز ازجنگ فرسوده شده بودند، پس با افراسیاب صلح کرد ورود جیحون مرز دو کشور گشت مدت پادشاهی زو پنج سال بود

پادشاهی گرشاسب

بعد از زو پسرش «گرشاسب» بپادشاهی نشست ونه سال سلطنت کرد

رفتن رستم بجستجوی کیقباد

پس از مرگ گرشاسب دیگر بار افراسیاب بایران لشکر کشید واز جیحون بگذشت بزرگان ایران نزد زال رفتند واز او چاره جستند رستم از پدر اسب و سلاح رزم خواست که با ترکان نبرد کند

برستم بگفت ای گو پیلتن — ببالا سرت برتر از انجمن

هنور ار لت شیر بوید همی   دلت بار و شادی بحوید همی
چگونه فرستم ندشت سرد   ترا برد شیران و مرداں مرد
چنیں پاسح آورد رستم ندوی   که ای نامور مهتر نامحوی
همانا فراموش کردی رمں   دلیری نمودن نهر انحمں
ر کوه سنند و ر پیل ژیان   گمانم که آ گاه ند دهلوان
کموں گاه ررم است و آویحتں   نه هنگام ننگ است و نگریختں
رنانرا ار آں نام ناید نلند   که پیوسته در حوردں و حفتنند
چنیں یال و ایں چنگهای درار   نه والا نود پروریدن نناز
یکی ابر دارم نچنگ اندروں   که همرنگ آبست و باراش حون[1]
هرآنگه که حوش سر در کشم   رمانه بیندیشد ار تر کشم
نپاسح چنیں گفت دستان سام   که ای سیر گشته زآرام وجام
نیارم نرت گرر سام سوار   که دارم روی در حهاں نادگار
تهمتں چو گرر نیا را ندید   دولب کردحنداں و شادی گرید
یکی آفریں حواند بر رال رر   که ای پهلواں حهاں سر نسر
یکی اسب حواهم کحا گررمں   کشد نا چنیں فرّه و برر مں
سپهند ر گفتار او حیره ماند   ندو هر رماں نام یرداں بحواند
گله هرچه نودش ر رانلستاں   نیاورد و چندی ر کانلستاں
هراسپی که رستم کشیدی بپیش   بپشتش فشردی همی دست حویش
ر نیروی او پشت کردی نحم   نهادی نروی رمیں بر شکم
یکی مادیاں تیر نگدشت حنگ   برش چوں بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو حنحر آندار   برو یال فربه میانش برار

---

۱ - مقصود تیغ است

یکی کره ار پس سالای اوی — سرین و برش هم بپهنای اوی
تنش پر نگار ار کران تا کران — چو برگ گل سرح بر زعفران
شب مورچه بر بلاس سیاه — بدیدی بچشم اردو فرسنگ راه[1]
چو رستم بدان مادیان بنگرید — مر آن کرهٔ سلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم — که آن کره را بار گیرد ررم
برستم چنین گفت چوبان پیر — که ای مهتر اسب کسارا مگیر
بپرسید رستم که این اسب کیست — که ار داغ روی دو رانش تهی است؟
چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کزین هست هر گونهٔ گفتگوی
خداوند این را بدانیم کس — همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمده است — بچشم بزرگان گزین آمده است
چو مادرش بیند کمند و سوار — چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند — سر ابرش[2] آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش — همیخواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان — ز آوار او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش — بخاك اندر افگند لرزان تنش
بیفتاد و برجست و برگشت ازوی — سوی گلهٔ تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند — برو تنگتر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور — بیفشرد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی — تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کاین برنشست منست — کنون کار کردن بدست منست

[1] ـ این بیت ناابدك تحریفی در گرشاسب نامه بیزهست و نمیتوان داست که از اسدی است یا از فردوسی [2] ـ ابرش عربیست بمعنی رحش یعنی اسب سرح رنگ که خالهای سفید داشته باشد

برین اندر آورد گلرنگ را — سرش تیز شد کینه وجنگ را
دل زال زر شد چو خرم بهار — ز رخش نو آئین و فرخ سوار
سپاهی بر آمد ز زابل برون — چو شیران‌همه دست شسته‌بخون
پیش اندرون رستم پهلوان — پس پشت او سالخورده گوان
بهنگام شکوفه و گلستان — بیاورد لشکر ز زابلستان
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند — سپهبد جهاندید گانرا بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان — جهاندیده و کار کرده گوان
هم ایدر بسی لشکر آراستیم — بسی نیکوئی و بهی خواستیم
پراگنده شد رای بی تخت شاه — همه کار بی نوی و بی سر سپاه
شهی باید اکنون زتخم کیان — بتخت کئی بر کمر بر میان
نشان داد موبد مرا در زمان — یکی شاه با فر و برزکیان
ز تخم فریدون یل کیقباد — که‌با فرو برزاست و بارسم وداد
برستم چنین گفت فرخنده زال — که بر گیر کوپال[1] و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری همگروه — برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی — مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی — گه و بیگه از تاختن نغنوی[2]
بگوئی که لشکر ترا خواستند — همی تخت شاهی بیاراستند
چو زال زر این داستان بگفت — تهمتن زمین را بمژگان برفت
برخش اندر آمد هم‌انگاه تنه — بیامد گرازان بر کیقباد
زترکان بسی بد طلایه براه — رسید در رستم کینه خواه

---

۱ ـ کوپال لخت آهنین است که بعربی «عمود» گویند ۲ ـ غنودن آسودن

بر آویخت با نامداران نهنگ　　یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
دلیران توران بر آویختند　　سر انجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب　　همه دل‌پر ازخون ودیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم　　سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا برد او شد قلون　　ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار　　وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش　　پاس اندرون سخت بیدار باش
وزان روی رستم دلیر گزین　　بپیمود زی شاه ایران زمین
ز یك میل ره تا بالبرز کوه　　یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان　　نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیك آب　　برو ریخته مشك ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه　　نشسته بر آن تخت در سایگاه
رده بر کشیده بسی پهلوان　　برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار　　بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه　　پذیره شدندش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلو نامور　　نشاید ازینجای کردن گذر
که ما میزبان و تو مهمان ما　　فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا بمی دست شادی بریم　　بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز　　که ای نامداران گردنفراز
مرا رفت باید بالبرز کوه　　بکاری که بسیار دارد شکوه [1]
نشاید نماندن ازین کار باز　　که پیش‌است بسیار رنج دراز

---

۱ ـ شکوه دارد یعنی اهمیت دارد

همه مرزایران درار دشمن‌است | بهر دودهٔ ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار | مرا باده حوردن نیاید بکار
بگفتند کای نامور بهلوان | اگر سوی البرز بوئی بوان
سرد گر بگوئی تو ای نامجوی | که آنجا کرا میکنی جستجوی ؟
که ماحیل آنمرز فرخنده ایم[1] | که ایدر چنین بزم افکنده‌ایم
بدانجا ترا رهنمونی کنیم | بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن | که شاهی درآنجاست با کیره تن
سر افراز را کیقباد است نام | ز تخم فریدون با داد و کام
کسی کز شما دارد اورا بیاد | نشانی دهیدم سوی کیقباد
سر آن دلیران زبان بر گشاد | که دارم نشانی من از کیقباد
گر آئی فرود اندرین جان ما | بیفروزی از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد | که اورا چگونه‌است رسم ونهاد
تهمتن ززحش اندر آمد چو باد | چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار | نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست | گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد | وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد | بدو گفت کای نام بردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد | تو این نام را از که داری بیاد ؟
بدو گفت رستم که ای پهلوان | پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند | بزرگان نشاهی ورا خواستند
نشان از توانی تو دادن مرا | دهی و بشاهی رسانی ورا

---

۱ ـ یعنی ما ازمردم آنجا هستیم .

ز گفتار رستم دلیر حوان بخندید وگفتش که ای پهلوان
ر تخم فریدون منم کیقماد پدر بر بدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر بحدمت فرود آمد ار تحت زر
که ای خسرو حسروان جهان بناه دلیران و بشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد تن ژنده پیلان بدام تو باد
درودی رسانم بشاه جهان ر زال سپهبد گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را که نگشایم ار سد گوىنده را [1]
قباد دلاور بر آمد ر جای بگفتار او داد بس هوش و رای
تهمتن همانگه ربان بر کشاد پیام سپهدار ایران بداد
سحن چون بگوش سپهبد رسید ر شادی دل اندر برش بر طپید
بیارید بس گفت جام نبید بیاد تهمتن بلب بر کشید
تهمتن همیدون یکی جام می بخورد آفرین کرد بر جان کی
بیامد حروش ار دل ربر و بم فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان که حوابی بدیدم بروشنروان
که ار سوی ایران دو بار سپید یکی تاج رحشان بکردار شید
حراماں و ناران [2] رسیدی برم بهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم بر امید ار آن تاج رحشان و نار سپید
بیاراستم مجلس شاهوار بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو بار سپید رسیدم ر تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن حواب شاه ر بار و ر تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کند آوران نشان است حوابت ر پیغمبران

۱ـ یعنی ربان بگشایم ۲ ـ در بعضی ارنسخه ها « باران »

کنون خیز تا سوی ایران شویم   بیاری نبرد دلیران شویم
کمر بر میان بست رستم چو باد   بیامد گرازان ابا کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید [1]   چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار   پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید   برابر همیخواست صف بر کشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار   ترا رزم جویین نیاید بکار
دل و گرز و بازو مرا یار بس   نخواهم جز ایزد نگهدار کس
بگفت این و از جای برکرد رخش   بگرزی سواری همی کرد بخش
یکایک ربودی سواران ز زین   بسر نیزه و بر زدی بر زمین
قلون دید دیوی بجسته ز بند   بدست اندرون گرز و بر زین کمند
بر او حمله آورد مانند باد   بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت   قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه ز دست و امد ز   غرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و بر ربودش ز زین   نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بربابزن [2]   بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون   بیکبارگی بخت گشته نگون
چنین تا شب تیره آمد فراز   تهمتن همیکرد هر گونه ساز
بنزدیک زال آوریدش بشب   نیامد شدن هیچ گشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن   شدند اندران موبدان انجمن
بهشتم بیاراستند [3] تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج

---

۱ ـ نغنوید آرام نگرفت   ۲ ـ بابزن سیخ کباب   ۳ ـ حرف « دال » در تقطیع بشمار نمیآید و در شاهنامه نظیر آن زیاد است

پادشاهی کیقباد

بشاهی نشست از برش کیقباد همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن چو دستان وچون قارن رزمزن
چو گشواد وخراد و برزین گو فشاندند گوهر بر آن تاج نو
دگر روز برداشت لشکر ز جای خروشیدن آمد ز پرده سرای
رده بر کشیدند ایرانیان ببستند چون ریختن را میان
پس پشتشان زال با کیقباد بیکدست آتش بیکدست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش جهان روشده زرد وسرخ وبنفش
سر در سر بافته دست و راغ درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار برافروخته شمع ازاو صدهزار [1]
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه تو گفتی که خورشید گم کرد راه
دو لشکر برآمد ز یك ره بجای به سر بود پیدا سپه را به پای
میان سپاه اندر آمد دلیر سپهدار قارن بکردار شیر
ز کشته زمین گرد مانند کوه شده رو دلیران ترکان ستوه
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد چگونه بود ساز جنگ و نبرد؟
بنش پدر شد بپرسید ازاوی که با من جهان پهلوانا بگوی
که دور نشنگ آن بداندیشه مرد کجا جای گیرد بروز نبرد؟

---

۱ ـ قار همان قیر است یعنی از انبوه لشکر جهان سیاه شده بود ودرتاریکی سلاح چون چراغ می درخشید

چه نوشد کجا برفرارد درفش؟ — که بیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی — بگیرم بیارم کشانش بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار — یك امروز با خویشتن هوش‌دار
که آن ترك درجنگ بر اژدهاست — دم آهنج[1] و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست وخفتان سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته برر — درفشی سیه بسته بر خود بر
ازاوخویشتن را نگه دار سخت — که مردی دلیراست و بیدار بخت
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست — دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت پس رخش رو ئینه سم — بر آمد خروشیدن گاو دم[2]
دمان رفت تا پیش توران سپاه — یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفتید ازان کودك نا رسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها — بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام؟ — یکی گفت کاین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست — جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران — بگردن بر آورد گرز گران
ببند کمرش اندر آویخت چنگ — جدا کردش ازدشت زین خدنگ[3]

---

۱ ـ آهنجیدن بمعنی کشیدن است و دم آهنج یعنی بدم در کشنده مانند اژدها ۲ ـ گاودم بوقی بوده مانند دم گاو ۳ ـ خدنگ درختی است بسیار سخت که از آن زین اسب و تیر و امثال آن هم ساختند

پادشاهی کیقباد

شاهی نشست ار برش کیقباد | همان تاج گوهر سر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن | چو دستان وچون قارن رزمزن
چو گشواد وحراد و برزین گو | فشاندند گوهر بر آن تاج نو
دگر روز برداشت لشکر ز جای | خروشیدن آمد ز برده سرای
رده بر کشیدند ایرانیان | ببستند خون ریختن‌را میان
پس پشتشان زال با کیقباد | بیکدست آتش بیکدست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش | جهان روشده زرد وسرخ وبنفش
سر در سر بافته دشت و راغ | درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار | برافروخته شمع ازاو صدهزار[1]
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه | تو گفتی که خورشید گم کرد راه
دو لشکر برآمد ز یك ره بجای | نه سر بود پیدا سمه را نه پای
میان سپاه اندر آمد دلیر | سپهدار قارن بکردار شیر
ز کشته زمین کرد مانند کوه | شده رو دایران ترکان ستوه
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد | چگونه بود ساز جنگ و نبرد ؟
بنزد پدر شد بپرسید ازاوی | که با من جهان پهلوانا بگوی
که بور پشنگ آن بد اندیشه مرد | کجا جای گیرد بروز نبرد ؟

---

۱ ـ قار همان قیر است یعنی از انبوه لشکر جهان سیاه شده بود ودرتاریکی سلاح چون چراغ می درخشید

چه بوشد کجا برفرارد درفش ؟ — که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی — بگیرم بیارم کشانش بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار — یك امروز با خویشتن هوش‌دار
که آن ترك درجنگ بر اژدهاست — دم آهنج[1] و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست وخفتان سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته برر — درفشی سیه بسته بر خود بر
ازاوخویشتن را نگه دار سخت — که مردی دلیراست و بیدار بخت
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست — دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت پس رخش رویینه سم — بر آمد خروشیدن گاودم[2]
دمان رفت تا پیش توران سپاه — یکی نعره زد بر شمر لشکر سپاه
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفتید ازان کودك نارسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها — بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین راندانم بنام ؟ — یکی گفت کاین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست — جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چورستم ورا دید بفشارد ران — بگردن بر آورد گرز گران
بند کمرش اندر آویخت چنگ — جدا کردش ازدشت زین خدنگ[3]

۱ - آهنجیدن بمعنی کشیدن است و دم آهنج یعنی بدم در کشنده مانند اژدها ۲ - گاودم بوقی بوده مانند دم گاو ۳ - خدنگ درختی است بسیار سخت که ازآن زین اسب و تیر و امثال آن می ساختند

سپهدار توران دو دیده پر آب | شگفتی فرو ماند ار افراسیاب
که چندین سخنهاش یاد آمدست | روانش همی سوی داد آمدست
یکی مرد با هوش دل بر گزید | بایران فرستاد حون می سرید
یکی نامه سوشت ارژنگ [1] وار | برو کرده صد گونه رنگ ونگار
بنام خداوند حورشید و ماه | که او داد بر آفرین دستگاه
ورو بر روان فریدون درود | کرو دارد این تحم ما تاروپود
کنون بشنو ای نامور کیقباد | سخن گویم ار رای شاهی وداد
که ار تور بر ایرح نیکبحت | بد آمد بدید ازبی تاح وتحت
گر این کینه ارایرح آمد بدید | منوچهر سرتاسر آن کین کشید
همان بحش ایرح بدایران رمین | که ار آفریدون بدش آفرین
ار آن گر بگردیم وحنگ آوریم | جهان بردل حویش تنگ آوریم
نود رحم شمشیر وخشم حدای | بیابیم بهره نهر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد | بسلم و بتور و بایرح سپرد
بحشم ار آن بس نحوئیم کین | که چندین بلا حود سرردرمین
سر ایحاه هم جز بالای حویش | نیابد کسی بهره ار حای حویش
مگر رام گردد بدین کیقباد | سر مرد بخرد نگردد ر داد
کس ارما نبینند جیحون بحواب | ور ایران نیایند ارین روی آب
چو نامه بمهر اندر آورد شاه | فرستاد نردیك ایران سپاه
بیامد فرستاده نرد قباد | هم آنگاه پیغام و نامه بداد
چو شاه جهاندار نامه نحواند | بپاسخ سخنها فراوان براند
که ار ما بد بیشدستی نحست | ار افراسیاب آمد این کین درست

---

۱ ـ ارژنگ یا ارتنگ نام کتاب مانی نقاش ودارای تصاویر زیبا بوده

ز تور اندر آمد نخستین ستم   که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب   بیامد بایران و بگذشت از آب
مرا نیست از کینه آزار و رنج   سپیچیده‌ام در سرای سپنج
شمارا سپارم از آبروی آب   مگر یابد آرامش افراسیاب
نشوّی یکی بار پیمان سشت   ساع بزرگی درختی نکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار   مخوی آشتی در گه کارزار
بد آشتی پیش از آوردشان [1]   بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت با نامور کیقباد   که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
سزد گر هر آنکس که دارد خرد   نکژی و با راستی بنگرد
ز زابلستان تا بدریای سند   نشتیم عهد ترا بر پرند [2]
تو شو تخت با افسر نیمروز   همیدار و می باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده   سراسر سپاه تو بر هر آب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست   وگرچند روی زمین تنگ نیست
بسی خلعت آراست شاه رمه   بزال و برستم بداد آن همه
برافکند خلعت چنان چون سزید   کسی را که خلعت سزاوار دید
درم دادو دینار و تیغ و سپر   کرا بود درخور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید   که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه شه باستخر بود   کیان را بدان جایگه فخر بود
بتخت کیان اندر آورد پای   بداد و بآئین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان   که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد   همه رخنه در داد و دین آورد

---

۱ ـ آورد جنگ   ۲ ـ یعنی فرمان پادشاهی ، واین معنی را فردوسی در موارد دیگر نیز فرموده است

نخواهم بگیتی جز از راستی | که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست[1] | کجا آب و خاکست گنج منست
سپاهی از آن پس بگرد آورید | بگردید یکسر جهانرا بدید
بزینگونه صدسال شادان بزیست | نگر تا بگیهان چنین شاه کیست
پسر بُد خردمند او را چهار | که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو «کاوس» با آفرین | «کی آرش» دوم بدسوم «کی پشین»
چهارم «کی ارمین» کجا بودنام | سپردند گیتی بآرام و کام
چونگذاشت صدسال باتاج و تخت | سرانجام تاب اندر آمد بتخت
چو دانست کامد بنزدیك مرگ | بپژمرد خواهد همی سبز برگ
گرانمایه کاوس کی را بخواند | ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت | تو بگذار تابوت و بردار تخت
چو تختی که بی آگهی بگذرد | پرستندهٔ او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاك رای | همی مزد یابی بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام | بر آری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داری همی | پس آنرا بدشمن سپاری همی
در آنجای جای تو آتش بود | بدنیا دات تاج و با خوش بود
بگفت این وشد زینجهان فراخ | گزین کرد صندوق برجای کاخ
جهانرا چنینست ساز و نهاد | بیارد ز خاك و دهدش باد
درخت برومند چون شد بلند | گر ایدون که آید برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست | سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش | بشاخ نو آئین دهد جای خویش

---

۱ – یعنی تن آسانی و آسودگی مردم درداد گستری و رنج بردن منست

مر اورا سازد گل و برگ و باغ   بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک   تو با بیخ تندی میاغاز ویک[1]
پدر چون بفرزند ماند جهان   کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار   سزد گر جفا بیند از روزگار
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر   سخن بشنو و یك بیك یاد گیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه پدر   مر او را جهان بنده شد سربسر
چنان بد که در گلشن زرنگار   همی خورد روزی می خوشگوار
ابا پهلوانان ایران بهم   همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده دار   بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران   یکی خوش نوازم ز رامشگران[2]
بربط چو بایست برساخت رود   بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد   همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است   بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار   نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون   گرازنده[3] آهو براغ اندرون
گلابست گوئی بجویش روان   همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین   همیشه پر از لاله بینی زمین

---

۱ ـ ویك بمعنی ویحك است در عربی ، و معناد بیت اینست که اگر فرزندی بد از پدری خوب بوجود آید زینهار که با پدر تندی نکنی

۲ ـ رامشگر نوازنده و مطرب   ۳ ـ گرازیدن ناز و تکبر خرامیدن

سراسر همه کشور آراسته ردینار و دیبا و ار حواسته
بتان پرستنده با تاح رر همان نامداران رریں کمر
کسی کاندران بوم آباد بیست نکام ار دل وحان حود شادییست
چوکاوس بشنید ار اوایں سحں یکی تاره اندیشه افکند بں
دل رزمجویش ببست اندر آن که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سر فراران ررم که ما دل بهادیم یکسر سرم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر نگردد ر آسودن و گاه سیر
من از حم و ضحاك وار کیقباد فرونم بحت و بفر و نزاد
فرون بایدم بیر ار ایشان هنر حهانحوی باید سر تاحور
سحں چون نگوش بزرگان رسید ار ایشان کس این رای فرح ندید
همه زرد گشتند و پرچیں بروی کسی حنگ دیوان نکرد آرزوی
نشستند و گفتند با یکدگر که ار بحت ما راچه آمد بسر؟
که حمشید با تاح و انگشتری نفرمان او دیو و مرغ و پری
ر مازندران یاد هرگر نکرد بحست ار دلیران دیوان سرد
فریدون پرداش و بر فسون مر ایں آررو را بسد رهنمون
سخنها ر هرگونه بر ساحتند هیونی تکاور برون تاحتند
دونده همی تاحت تا نیمرور چو آمد بر زال گیتی فرور
چنین دادش ار نامداران پیام که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت که ار داش اندازه نتوان گرفت
بر ایں کار اگر تو نسدی کمر نه تں ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را در دل اندیشه حاست نه بیحیدش اهریمں ار راه راست
برنج نیا کاش ار باستان بحواهد همی بود همداستان

همی گنج بیرنج نگرایدش — همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن[1] — سپهبد همی رود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد — که بردی ز آغاز بر کیقباد
چو بشنید دستان به پیچید سخت — که شد زرد برگ کیانی درخت
بر اندیشه بود آن شب دیریاز[2] — چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سرسوی شاه — بزرگان برفتند با او براه
همه یکسره پیش شاه آمدند — بر نامور تاج و گاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام — نشسته بر اورنگ بر شاد کام
بکش کرده دست وسرافکنده دست — همیرفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان — سرافرازتر مهتر اندر مهان
همه سال پیروز بادی و شاد — دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
شنیدم یکی نو سخن بس گران — که شه دارد آهنگ مازندران
ز تو پیشتر پادشه بوده اند — مر این راه هرگز نپیموده اند
که آن خانهٔ دیو افسونگر است — طلسم است ودر بند جادو در است
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد — مده مرد و گنج و درم را بباد
تو از خون چندین سر نامدار — ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود — نه آئین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز — کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم — فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد — که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزونتر است — جهان زیر شمشیر تیز اندر است

---

١ - یعنی اگر درآمدن درنگ کنی   ٢ - دیریاز طولانی

چنان خوار وراوند بر چشم من ‌ ‌ ‌ چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی ‌ ‌ ‌ کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش ‌ ‌ ‌ نگهبان ایران و بیدار باش
گرایدون که یازم بباشی بجنگ ‌ ‌ ‌ مفرمای بر گاه کردن[1] درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن ‌ ‌ ‌ ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ماننده ایم ‌ ‌ ‌ بدلسوزگی با تو گوینده ایم
از اندیشه من دل بپرداختم ‌ ‌ ‌ سخن هر چه دانستم انداختم
پشیمان نبادی ز کردار خویش ‌ ‌ ‌ ترا باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال بدرود کرد ‌ ‌ ‌ دل از رفتنش پر غم و دود کرد

رفتن کاوس بمازندران

چو شب روز شد شاه و کندآوران[2] ‌ ‌ ‌ نهادند سر سوی مازندران
دگر روز بر خاست آوای کوس ‌ ‌ ‌ سپه را همی راند گودرز و طوس
بفرمود پس گیو را شهریار ‌ ‌ ‌ دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران ‌ ‌ ‌ گشایندهٔ شهر مازندران[3]
درو هر چه آباد بینی بسوز ‌ ‌ ‌ شب آور هر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی ‌ ‌ ‌ جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو ‌ ‌ ‌ ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران ‌ ‌ ‌ بارید شمشیر و گرز گران
یکی چون بهشت برین شهر دید ‌ ‌ ‌ که از خرمی برد او بهر دید
بهر جای گنجی پراگنده زر ‌ ‌ ‌ بیکجای زرّ و بدیگر گهر

---

۱ - در بعضی از نسخه‌ها «بر کار کردن» ‌ ۲ - کند آور دلاور
۳ - یعنی از لشکر کسی را بگزین که بگرز گران گراید و مازندران را بتواند فتح کند

بکاوس بردند از آن آگهی — بدان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت — که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده است — ز دیبای چین بر گل آذین زده است
چو یکهفته بگذشت ایرانیان — ز غارت گشادند یك یك میان
خبر شد بر شاه مازندران — دلش گشت پردرد و سر شد گران
ز دیوان بپیش اندرش «سنجه» بود — که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید — چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران — بغارت از ایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند — بجنگ آتش کینه افروختند
کنون گر نباشی تو فریاد رس — نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت — ابر دیو فرمان شه برد تفت
چنین پاسخش داد دیو سپید — که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران — بپی آورم سر ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد بر سپاه — جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان — همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار — سیه شد هوا چشمها گشت تار
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت — پراگنده شد لشکر ایران بدشت
چو بگذشت شب روز نزدیك شد — جهانجوی را چشم تاریك شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم — سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریك شد چشم کاوس شاه — بد آمد ز کردار او بر سپاه
سپهبد چنین گفت چون دید رنج — که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال — نپذرفتم و آمدم بد سگال

بسختی چو یکهفته اندر کشید — ندیده ار ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید — که ای شاه بی بر بکردار بید
همه برتری را بیاراستی — چرا گاه مازندران خواستی
بسی بَرده کردی بمازندران — بکشتی بسی را بگرز گران
بودت ز کارم مگر آگهی — شده غره بر تخت شاهنشهی
کنون آنچه اندر خور کار تست — دلت یافت آن آرزوها که جست
از آن بره دیوان خنجر گذار — گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد — سر سرکشان پر ز تیمار کرد
چو این کرد برگشت دیو سپید — سوی خان خود رفت بر سان شید
بزندان بماند کاوس شاه — همیگفت کاین بود از من گناه
از آن پس جهانجوی خسته جگر — برون کرد گردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود — بنزدیك دستان بمانند دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت — بخاك اندر آمد سر تاج و تخت
همان گنج و آن لشکر نامدار — بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد — تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت — نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم — همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم — همی از جگر سرد باد آورم
نبودم بفرمان تو هوشمند — ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان — همه سود و سرمایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود — چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیك دستان رسید — بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو بشنید بر تنش بدرید پوست ــ زدشمن نهان داشت آن هم ز دوست
برستم چنین گفت دستان سام ــ که شمشیر کوته شد اندر نیام[1]
نشاید کزین پس چمیم و چریم ــ دگر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست ــ بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین ــ بخواهی بتیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار ــ ترا پروراند پروردگار
مر این کارها را تو زیبی کنون ــ مرا سال شد از دوصد بر فزون
ازین کار یابی تو نام بلند ــ رهائی دهی شاه را از گزند
نباید که ارژنگ و دیو سپید ــ بجان از تو دارند هرگز امید
چنین داد پاسخش رستم که راه ــ دراز است من چون شوم کینه خواه
ازین پادشاهی بدان[2] گفت زال ــ دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دیر یاز آنکه کاوس رفت ــ و دیگر که بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیو است و پر تیرگی ــ بماند برو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین ــ که یار تو باشد جهان آفرین
شب تیره تا بر کشد روز چاک ــ بیایش کمم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو ــ سر و بازوی و چنگ و کوپال تو
وگر هوش تو نیز بر دست دیو ــ رساند یزدان کیهان خدیو
نخواهد همی ماند ایدر کسی ــ بخواهندش ارچند ماند بسی
کسی کو جهانرا بنام بلند ــ بگیرد نباشد سرفش نژند

---

۱ ـ ازین دو بیت مقصود اینست که چون شمشیر بکار برفته در نیام برنگ رد وکند شد ، وازین پس شایسته نیست که بناز وخوشی بگذرانیم وخودرا برای نشستن وآسایش پرورش دهیم ۲ ـ یعنی ازین کشور بآن کشور .

چنین گفت رستم بفرخ پدر | که من بسته دارم بفرمان کمر
تن و جان فدای سپهبد کنم | طلسم تن جادوان بشکنم
هرآنکس که زنده است از ایرانیان | بیارم ببندم کمر بر میان
به ارژنگ مانم نه دیو سپید | نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بپوشید بر و بر آورد یال | برو آفرین خواند بسیار زال
چو پیلی برخش اندر آورد پای | رخش رنگ برجای و دل هم بجای [1]
چنین گفت رودابهٔ ماهروی | برستم که داری سوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی | بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای مادر نیکخوی | نه بگزیدم اینراه بر آرزوی [2]
چنین آمدم بخش از روزگار | تو جان و تن من بیزدان سپار

داستان هفت خان رستم

برون رفت آن پهلو [3] نیمروز | ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی | شب تیره را روز پنداشتی
تنش چون خورش جست وآمدشور | یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بفشرد ران | تک گور شد با تک او گران [4]
کمند و پی رخش و رستم سوار | نیابد دد و دام ازو زینهار
کمند کیی بیفگند شیر | بخم اندر آورد گوری دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت | برو خار وخاشاک وهیزم بسوخت
از آن پس که بی توش و بیجانش کرد | بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دوراستخوان | همین بود دیگ وهمین بود خوان

---

۱ - یعنی به رنگ را باخته بود و نه دل را ۲ - یعنی این سفر را بمیل و آرزو اختیار نکردم ۳ - پهلو دلیر وپهلوان ۴ - یعنی گور در دویدن از رخش باز ماند

لگام از سر رخش برداشت خوار / چرانده بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت
در آن نیستان بیشهٔ شیر بود / که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / سوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید / بر او یکی اسپ آشفته دید
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان بپشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد / ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر درنده تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار؟
اگر تو شدی کشته بر دست اوی / من این سرو این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان تیغ و گرز گران ،
سره گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر / گو نامبردار گرد دلیر
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بیابان بی آب و گرمای سخت / کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت / تو گفتی که آتش برو برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ و زوبین بدست / همی رفت پویان بکردار مست
همیدید بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر

گرایدون که حشنودی ازریح من — بدین گیتی آگنده شدگنح من
سویم همی تا مگر کردگار — دهد شاه کاوسرا رینهار
هم ایرانیان را ر چنگال دیو — رهاند بی آرار کیهان حدیو
تن پیلوارش ، چو این گمته شد — شد ارتشنگی سست وآشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم حاك — ربان گشته ار تشنگی چاك چاك
همانگه یکی میش نیکو سرین — بپیمود پیش تهمتن رمین
ارآن رفتن میش اندیشه حاست — بدل گمت آبشخور این کحاست ؟
همانا که بخشایش کردگار — فرار آمدست اندرین رورگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست — برور حهاندار بر پای حاست
بشد بر پی میش وتیعش بچنگ — گرفته بدست دگر پالهنگ[1]
بره بر یکی چشمه آمد پدید — که میش سرافرار آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی — چنین گمت کای داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم — بسختی ستمدیده را یاورم
برین چشمه جای پی میش نیست — همان عرم[2] دشتی مرا حویش بست
بجائی که تنگ اندر آید سخن — پناهت بجر پاك یردان مکن
بر آن عرم بر آفرین کرد چند — که ار چرح گردان مبادت گزند
که ربده شد ار تو تن پیلتن — وگرنه بر اندیشه بود ار کفن
ربانش چو پردحته شد رآفرین — ر رحش تکاور حدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاك — بکردار حورشید شد تابناك
چو سیراب شد سار نخچیر کرد — بسیچید و ترکش پرار تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان — حدا کرد ارو پای وچرم ومیان

---

۱ - پالهنگ افسار ۲ - عرم میش کوهی .

چوحورشید تیرآتشی برفروخت ◆ بر آورد ازآب ودر آتش سوحت
بپردحت ازآن پس بحوردن گرفت ◆ بحنگك استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب ◆ چوسیراب شدکرد آهنگ حواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت ◆ که با کس مکوش ومشو نیزجفت
اگر دشمن آید سوی من بوی ◆ تو با دیو وشیران مشوجنگجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب ◆ چمان وچران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها ◆ کزو پیل گفتی نیابد رها
بجستن سوی رخش بنهاد روی ◆ دوان رخش شد پیش دیهیم‌جوی
همیکوفت بر خاك روئینه سم ◆ چو تندر [۱] خروشید وافشاند دم
تهمتن چو از حواب بیدا رشد ◆ سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید ◆ شد آن اژدهای دژم نا پدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد ◆ بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگرباره چون‌شد بحواب اندرون ◆ ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تك آورد رخش ◆ همی کند خاك و همیکرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد ◆ بر آشفت و رخسارگلرنگك کرد
بیابان سراسر همه بنگرید ◆ جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت ◆ که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی بار داری سرم را ز حواب ◆ بپیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز ◆ سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران ◆ کشم خود و شمشیر وگرز گران
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ ◆ ربهر تو آرم من او را بچنگ

---

۱ ـ تندر رعد

بگفتم که امشب بمن بر شتاب — همیداش تا من بخسبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز سر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم — همی آتش افروخت گفتی بدم
چرا گاه بگذاشت رخش آنزمان — نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو بیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید — چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و بر کند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش — بر آشفت با بارهٔ دستکش[1]
چنان خواست روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم اورا بدید — سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بغرید بر سان ابر بهار — زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام — کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من — روانت بر آید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم بر اژدها — که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست — بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب — ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست ؟ — که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم — ز دستان سامم هم از نیرمم[2]
بتنهی یکی لشکر دستبرد — سرش را هم اکنون در آرم بگرد
بر آویخت با او بجنگ اژدها — نیامد بفرجام هم زو رها

---

۱ ـ بارهٔ دستکش اسب بی آرام که دست بر زمین میکوبد و در اینجا مقصود رخش است ۲ ـ نیرم (نریمان) پدر سام است

چو زور تن اژدها دید رخش　　کز آنسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و در آمد شگفت　　بکند اژدها را بدندان دو کفت[1]
بدرید چرمش بدانسان که شیر　　درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت ازتن سرش　　فروریخت چون رود خون ازبرش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید　　یکی چشمهٔ خون ازاو بر دمید
تهمتن از او درشگفتی بماند　　همی پهلوی[2] نام یزدان بخواند
بیزدان چنین گفت کای دادگر　　تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل　　بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست　　چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
نشست از بر رخش وره برگرفت　　چمان منزل جادوان در گرفت
همی راند پویان براه دراز　　چو خورشید تابان بگشت ازفراز
درخت و گیا دید و آب روان　　چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید　　یکی جام زرین برش بر نبید
یکی غرم[3] بریان و نان از برش　　نمکدان و ریچال[4] گرد اندرش
خور جادوان بد چو رستم رسید　　از آواز او دیو شد نا پدید
فرود آمد از اسپ وزین برگرفت　　بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی　　یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود　　بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آنرا ببر در گرفت　　بزد رود و گفتار ها بر گرفت
که آوارهٔ بدنشان رستمست　　که از روز شادیش بهره کم است

---

١ ـ کفت دوش　٢ ـ یعنی بزبان پهلوی ، و در بعضی از نسخه ها همی پهلوان　٣ ـ غرم میش کوهی　٤ ـ ریچال مرباو چیزی که از شیر گوسفند پزند (ریچار هم بهمین معنی است)

همه جای جنگ است میدان اوی | بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با شیر و با اژدها | ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار | نکرد است بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم | دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود | همان نعمهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخرا بسان بهار | وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پرار رنگ و بوی | بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت | برو آفرین و ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان | می و رود با میگسار جوان
ندانست کاو جادوی ریمنست [1] | نهفته برنگ اندر اهرمنست
یکی طاس می برکفش بر نهاد | ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر | دگر گونه تر گشت جادو بچهر
سیه گشت چون نام یزدان شنید | تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند | سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی؟ | بر آنگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند | پر آژنگ [2] و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد | دل جادوانرا پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی | چنان چون بود مردم راهجوی
همیرفت پویان بجائی رسید | که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه | ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست | ستاره بخم کمند اندر است

---

۱ ـ ریمن مکار و کینه ور   ۲ ـ آژنگ چین و شکنج

وز آنجا سوی روشنائی رسید   زمین پرنیان دید یکسر خوید[1]
جهانی ز پیری شده نو جوان   همه سبزه و آبهای روان
همه جامه برتنش چون آب بود   نیازش به آسایش و خواب بود
لگام[2] از سر اسب برداشت خوار   رها کرد بر خوید و بر کشتزار
چو در سبزه دید اسب را دشتبان   گشاده زبان شد دمان و دنان[3]
سوی رستم و رخش بنهاد روی   یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن   بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی   بر رنج نابرده برداشتی ؟
ز گفتار او تیز شد مرد هوش   بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دو زبن   نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت   غریوان[4] از او مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان   یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان زد او با خروش   بر از خون سر و دست و کنده دو گوش
همی گشت اولاد در مرغزار   ابا نامداران خنجرگذار
چو از دشتبان آن سخنها شنید   به نخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان   بدان سو که بد از تهمتن نشان
چو آمد تنگ اندرون جنگجوی   تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ   کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست ؟   چه مردی و شاه و پناه تو کیست
چرا گوش این دشتبان کنده‌ای   همان اسب در کشت افکنده‌ای

---

۱ ـ خوید کشتزار ، جو نارس   ۲ ـ لگام دهنه   ۳ ـ دنان دونده
۴ ـ غریوان بانگ زنان

چنین گفت رستم که نام من ار اگر بر نویسد بکام هژبر
همه نیره و تیغ بار آورد سرانرا سر اندر کنار آورد
تو با این سه بیش من راندی همی گور بر گنبد افشاندی [1]
نهنگ بلا بر کشید ار نیام بیاویخت از بیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه نکشت آنکه بودند گردش همه
شکسته شد آن لشکر ار پهلوان گریران برفتند تیره روان
همیرفت رستم چو پیل دژم کمندی ساروی در شصت خم
باولاد چون رخش نزدیك شد کله دار را روز تاریك شد
بیفکند رستم کمند دراز بخم اندر آمد سر سر فراز
ز اسب اندرآمد دودستش ببست بیش اندرافکند وخود برنشست
بدو گفت اگرراست گوئی سخن ز کژی نه سر یابم ارتو نه بن [2]
نمائی مرا جای دیو سپید همان جای پولاد غندی و بید
هم آنجا که بسته است کاوس شاه کجا این بدیها نمود است راه
نمائی و پیدا کنی راستی نیاری نداد اندرون کاستی
من این تاج واین تخت وگرزگران بگردانم از شاه مازندران
تو باشی بر این بوم وبر شهریار گر ایدون که کژی نیاری بکار
وگر کژی آری بگفت اندرون روان سازم از چشم تورود خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان بیابی ز من هر چه پرسی نشان
کنون تا بنزدیك کاوس کی صد افکنده فرسنگ بخشنده پی [3]

---

۱ ـ گور برگنبد افشاندن کاری بیهوده کردن و این مثل را فردوسی ودیگر دانشمندان پیشین مکرر فرموده اند ۲ ـ یعنی اگر ازآغاز تا انجام راست گوئی ۳ ـ یعنی صدفرسنگ هموار وآسان

و ز آنجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوهست پرهول جای — نپرد ابر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار — بشب پاسبانند بر کوهسار
سر نرّه دیوان دیو سپید — کزو کوه لرزان بود همچو بید
چو زان بگذری سنگلاخست و دشت — که آهو بر آن بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ[1] دیوی نگهبان اوی — همه نرّه دیوان بفرمان اوی
وز آن کنده در پادشاهی سوار — همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم — نبینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی و اگر ز آهنی — بسائی بسوهان آهریمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی — بدو گفت گر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن — چه آید بدان نامدار انجمن
بگفت این و بنشست بر رخش شاد — دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز — همیراند تا پیش کوه اسپروز[2]
بدانجا که کاوس لشکر کشید — ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب[3]
بمازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست — که آتش برآید زچپ و ز راست؟
در شهر مازندران هست گفت — که از شب دو بهره نیارند خفت

---

۱ ـ کنارنگ مرزبان وصاحب ولایت   ۲ ـ اسپروز نام کوهی است   ۳ ـ جلب (چلپ) سنج

سپهبد چو پولاد و ارژنگ و بید ... همه پهلوانان دیو سپید
بحفت آبرمان رستم جنگجوی ... چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت ... ببند کمندش بیاویخت سخت
بزین اندر افکند گرز نیا ... همیرفت یکدل بر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش ... خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی ... چو آمد بلشکر گه جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه ... که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو ... چوآمد بگوشش از آن سان غریو
چورستم بدیدش برانگیخت اسب ... بیامد بر او چو آذرگشسب [1]
سر وگوش بگرفت و یالش دلیر ... سر از تن بکندش بکردار شیر
بر از خون سر دیو کنده ز تن ... بینداخت زانسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی ... بدرید دلشان ز چنگال اوی
بکردند یاد از بر و بوم و رست ... بدر بر پسر برهمی راه جست [2]
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن ... ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز ... بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند ... نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه ... بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از او تیز بنهاد روی ... پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش ... خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز اوی ... بدانست انجام و آغاز اوی

---

۱ ـ آذرگشسب آتش جهنده و برق (معانی دیگر نیز دارد) ۲ـ یعنی از میهن خود فرار کردند بطوری که پدر از پسر پیشی میگرفت

بایرانیان گفت پس شهریار که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن زخشم آمد بگوش روان ودلم تازه شدزان خروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد کجا کرد با شاه ترکان نبرد
همیگفت لشکر که کاوس شاه ز بند گراش شده جان تباه
خرد ازسرش رفته و هوش و فر تو گوئی همی خواب گوید مگر
بیامد هم اندر زمان پیش اوی یل آتش افروز در جانجوی
چو نزدیك کاوس شد پیلتن همه سر فرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش بآغوش کاوس شاه ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان از این جادوان همی رخشرا کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
همه رنجهای تو بی بر شود ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاك سر جادوان اندر آری بخاك
گذر کرد باید ابر هفت کوه ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناك چنان چون شنیدم پر از ترس و باك[1]
گذارش پر از نره دیوان جنگ همه رزمرا ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید کزویند لشکر بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید بخون دل و مغز دیو سپید

---

۱ ـ باك بیم

چنین گفت فرزانه مردی پزشك / که چون خون اورا بسان سرشك
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاك با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
ابا خویشتن برد اولاد را / همی راند بر رخش چون باد را
چو رخش اندر آمد بران هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیك آن غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
کنون چونکه رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم، دیو اندر آید بخواب
برایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / مگر جادوان پاسبان اندکی
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا بر آمد بلند آفتاب
برآهیخت[1] جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپه اندر آمد چو گرد / سرانرا بخنجر همی دور کرد
از آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید[2]
بمانند دوزخ یکی چاه دید / بن چاه از تیرگی نا پدید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریك چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار از او ناپدید
برنگ شبه روی وچون شیر موی / جهان پر ز بالای و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب / بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ / چو بیدار شد اندر آمد بجنگ

۱ ـ برآهیخت برکشید ۲ ـ شید آفتاب

بر آشفت بر سان شیر ژیان یکی تیغ تیزش برد بر میان
بنیروی رستم ز بالای اوی بیفتاد یك ران و یکپای اوی
بریده بر آویخت با او بهم چو پیل سر افراز و شیر دژم
بیك پا بکوشید با نامور همه غار را کرد زیر و زبر
گرفت آن بر و یال گرد دلیر که آرد مگر پهلوانرا بزیر
همی گوشت کند این از آن آن ازین همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید که از جان شیرین شدم ناامید
بدینگونه با یکدگر درمحوی زتنها خوی وخون روان بدجوی
سر انجام از آن کینه در کار زار بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر بگردن بر آورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش از تن تیره بیرون کشید
گشاد از میان آن کیانی کمر برون کرد خفتان و خوش ز بر
یکی پاك جای پرستش بجست ز بهر نیایش سر و تن بشست
از آن پس بنهاد از بر خاك سر چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگانرا پناه تو دادی مرا گردی و دستگاه
ز داد تو هر ذره مهری شود ز فرت پشیزی سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز تن بار بوشید هر گونه ساز
بدو گفت اولاد کای نره شیر جهانرا بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم بزیر کمندت همی بشکنم
بخیری که دادی دلم را امید همی بار خواهد امیدم نوید

بپیمان شکستن به اندر خوری — که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران — سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز — که هم با نشیب است وهم با فراز
همی شاه مازندرانرا ز گاه — بباید ربودن فکندن بچاه
وزان پس مگر خاك را بسپرم [1] — وگر نه ز پیمان تو بگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی — گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر — بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگر گاه دیو سپید — ندارد بدو شاه از این پس امید [2]
برو آفرین کرد کاوس شاه — که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد — نشاید جز از آفرین کرد یاد
کنون خوش آور تو درچشم من — همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو — که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چو اندر کشیدند خون — شد آن دیدهٔ تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج — بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران — ابا رستم و نامور مهتران
بدینگونه یکهفته با رود و می — همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه — جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه بر کشیدند گرز گران — پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی — چوآتش که برخیزد ازخشك نی

---

۱ ـ خاك‌را سپردن یعنی درخاك رفتن، میگوید مگرانیکه بمیرم وگرنه بوعده وفا میکنم

۲ ـ دیوسفید محل امید کیکاوس بود باین واسطه ذهن متوجه میشود که مقصود شاه مازندراست ولیکن بیشتر گمان میرود که مقصود این باشد که دیگر باو امیدی نیست یعنی باقی نمانده است

ز شمشیر تیر آتش افروختند همه شهر یکسر همی‌سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان که از خون همیرفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ گوان آرمیدند یکسر ز جنگ

رزم کاوس با شاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیر گرد بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامهٔ بر حریر سپید بدو اندرون چند بیم و امید
نخست آفرین کرد بر دادگر کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و تندی و مهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاکدین ز هر کس نیابی جز از آفرین
وگر بدنهان باشی و بدکنش ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر دادگر باشدی ز فرمان او کی گذر باشدی؟
سرای گنه بین که یزدان چه کرد ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار روان و خرد بودت آموزگار
چو با جنگ رستم نداری تو تاو بده رود بر گاه ما باژ و ساو
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید دلت کرد باید ز جان نا امید

کاوس نامه را بپهلوانی « فرهاد » داد بسرد که بشاه مازندران برساند

چون شاه مازندران نامهٔ کاوس را بخواند خشمناک شد و پاسخی درشت بکاوس در فرستاد

در دیگر رستم خود با نامهٔ کاوس بپیامبری نزد شاه مازندران رفت

چو نامه بمهر اندر آورد شاه　جهانجوی رستم بپیمود راه
بشاه آگهی شد که کاوس کی　فرستاده و نامه افکند پی
فرستادهٔ چون هژبر دژم　کمندی بفتراك بر شست خم
بزیر اندرش بارهٔ گامزن　یکی ژنده پیلست گوئی بتن
چو بشنید سالار مازندران　ز لشکر گزین کرد چندی سران
بر آراسته لشکری چون بهار　برفتند نزدیك آن نامدار
کسی از بزرگان مازندران　کجا او بدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش　همی آزمون را بیازاردش
بخندید از او رستم پیلتن　شده خیره رو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ　ببردش رگ از دست وز روی رنگ
یکی شد بر شاه مازندران　بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش «کلاهور» بود　که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی　نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
بدیره شدن را برخویش خواند　بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو　هنر ها بدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش در زشرم　ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر　بپیش جهانجوی مرد دلیر
برسید پرسیدنی چون پلنگ　دژم روی وانگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ کلاهور سخت　فروریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست آویخته　پی و پوست و ناخن فروریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت　که برخویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ　فراخی مکن بر دل خویش تنگ

تهمتن بیامد هم اندر زمان ‌ ‌ ‌ بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش ‌ ‌ ‌ ز کاوس پرسید و از لشکرش
وز آنپس بدو گفت رستم توی ‌ ‌ ‌ که داری بر و بازوی پهلوی؟
چنین داد پاسخ که من چاکرم ‌ ‌ ‌ اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من بیایم بکار ‌ ‌ ‌ که او پهلوانست و گرد و سوار
بدو داد پس نامور نامه را ‌ ‌ ‌ پیام جهانجوی خودکامه را
چو بشنید پیغام و نامه بخواند ‌ ‌ ‌ دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کاین جستجوی ‌ ‌ ‌ چه بایدهمی خیره وین گفتگوی؟
منم شاه مازندران با سپاه ‌ ‌ ‌ بر اورنگ زرین و برسر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش ‌ ‌ ‌ نه راه کیان باشد و رسم کیش
براندیش و تخت بزرگان مجوی ‌ ‌ ‌ کزین جستنت خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان ‌ ‌ ‌ وگرنه بسر آرد زخم سنان
یکی خلعتی ساختش شاهوار ‌ ‌ ‌ بیاورد نزدیك رستم سوار
بدرفت زوخامه واسب و زر ‌ ‌ ‌ که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران ‌ ‌ ‌ سرش گشته بد زان سخنها گران
چو رستم ز مازندران گشت باز ‌ ‌ ‌ شه جادوان رزم را کرد ساز
سرا پرده از شهر بیرون کشید ‌ ‌ ‌ سپه را همه سوی هامون کشید
همی راند لشکر چو باد دمان ‌ ‌ ‌ نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه ‌ ‌ ‌ که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر ‌ ‌ ‌ ببندد نخستین بدان کین کمر
سرا پردهٔ شهریار و سران ‌ ‌ ‌ کشیدند بر دشت مازندران
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس ‌ ‌ ‌ هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ　　همی آتش افروخت از گرز وتیغ
زمین شد بکردار دریای قیر　　همه موجش ازخنجر و گرز و تیر
چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر　　ز خون یلان گشت دشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود　　نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
دمان باد بایان چو کشتی بر آب　　سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید برخود و ترگ　　چو باد خزان بارد از بید برگ

پس از یکهفته رزم ایرانیان پیروز شدند و شاه مازندران که بجادوئی بسنگ اندر شده بود بدست رستم گرفتار وکشته گشت .

کیکاوس دو هفته دیگر درمازندران بماند و غنائمی را که بچنگ‌آمده بود بسپاهیان بخش کرد و بخواهش رستم « اولاد » را درمازندران بشاهی نشاند وخود با سپاه بایران باز گشت

چو کاوس در شهر ایران رسید　　ز گرد سپه شد جهان نا پدید
همه شهر ایران بیاراستند　　می‌ورود ورامشگران خواستند
چو برتخت بنشست فیروز وشاد　　در گنجهای کهن بر گشاد
ز هرجای روزی دهانرا بخواند　　بدیوان دینار دادن نشاند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه　　نشست از بر تخت نزدیك شاه
همیخواست دستوری از تاجور　　که تا باز گردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین　　یکی خلعت آراست با آفرین
یکی دست زر بفت شاهنشهی　　ابا یاره و طوق و با فرهی
صد از ماهرویان بزرین کمر　　صد ازمشك بویان با زیب وفر
صد اسب گرانمایه زرین ستام　　صد استر سیه موی وزرین لجام
همه بارشان دیبهٔ خسروی　　ز رومی و چینی و از پهلوی

سر دند صد بدره دینار نیر ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی در از مشک ناب ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامهٔ بر حریر ز مشک و می و عنبر و عود وقیر
سر دش بسالار گیتی فروز ببوی همه کشور نیمروز
وزان پس برو آفرین کرد شاه کی بی تو میناد کس هور وماه
دل نامداران بتو گرم باد روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو جست رستم ببوسید تخت بسیچ گذر کرد و بر بست رخت
بشد رستم زال و بنشست شاه جهان کرد روشن بآئین و راه
زمین را ببخشید بر مهتران چو باز آمد از شهر مازندران
بدادش بطوس آنگه اسپهبدی بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد ورا گاه و فرمان آن مرز داد
وزان پس بشادی و می دست برد جهانرا نمود او بسی دستبرد
برد گردن غم بشمشیر داد بیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پرسبزه و آب و نم شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
جهان چون بهشتی شد آراسته پر از داد و آگنده از خواسته

داستان کاوس با شاه هاماوران

کیکاوس بعد از تسخیر مازندران بتوران و چین و از آنجا بمکران رفت، و بهرجا میگذشت مهتر هر ناحیه باژ وس ومی بدیرفت تا ببربرستان رسید پادشاه آن سامان فرمانبری نکرد و جنگ درگرفت، و ایرانیان بسرداری گودرز پیروزی یافتند از آنجا کیکاوس بدیدار رستم بزابلستان شتافت

سپه را سوی زابلستان کشید — بمهمانی پور دستان کشید

بد شاه یکماه در نیمروز[1] — گهی رود و می خواست گه باز و یوز[2]

برین بر نیامد بسی روزگار — که بر گوشهٔ گلستان رست خار

کس از آزمایش نیابد جواز — نشیب آیدش چون شود بر فراز[3]

چو شد کار گیتی بدین راستی — پدید آمد از تازیان کاستی

ز کاوس کی روی بر گاشتند — دَرِ کهتری خوار بگذاشتند

یکی با گهر مرد با گنج و کام — درفشی برافراخت از مصر و شام

چون کیکاوس از سرکشی تازیان آگاهی یافت زورق و کشتی بسیار فراهم ساخت و از راه دریا بهاماوران رفت و پس از جنگی سهمناک برآنها چیره شد و پادشاه هاماوران زنهار بخواست ، و بندی رفت که باژ دهد

وزان پس بکاوس گوینده گفت — که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباتر است — ز مشک سیه بر سرش افسر است

ببالا بلند و بگیسو کمند — زبانش چو خنجر لبانش چو قند

فرو هشته گیسو ز سر بر زمین — ز ایزد بر آنماه باد آفرین

بهشتی است آراسته پر نگار — چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز او جفت شاه — چه نیکو بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای — چنین داد پاسخ که نیکست رای

من او را کنم از پدر خواستار — که زیبد بمشکوی ما آن نگار

---

۱ ـ نیمروز سیستان   ۲ ـ یعنی گاهی شکار میرفت   ۳ ـ یعنی هیچکس از رنج و بلا رهائی نمییابد در اینجا کلمهٔ «آزمایش» درست بمعنی «امتحان» که بتازی بلا و مصیبت است بکار رفته

گزین کرد شاه از میان گروه   یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه‌اش نسل و مغزش گران[1]   بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کورا سخن تازه کن   بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان   بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست   زمین پایهٔ تخت عاج منست
کنون با تو پیوند جوییم همی   ره آشتی را بشوییم همی
تو داماد یابی چو پور قباد   چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان   بنزدیک سالار هاماوران
ز کاوس دادش درود و سلام   وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران   دلش گشت پردرد و سر شد گران
همی گفت هر چند کو پادشاست   جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دختر است   که از جان شیرین گرامی‌تر است
غمین گشت و سودابه را پیش خواند   ز کاوس چندی سخن‌ها براند
بدو گفت سودابه گر چاره نیست   ازو بهتر امروز غمخواره نیست
بپیوند با او چرایی دژم   کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران   که سودابه را آن نیامد گران
یکی دستان بزد آن شهریار   ز کار خود و گردش روزگار
گرا در پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند   وزان بمداراش برتر نشاند
ببستند عهدی بر آیین خویش   بدانسان که بد آن زمان دین و کیش
بیاورد پس خسرو خسته دل   پرستنده سیصد عماری چهل

---

۱ - یعنی هم خردمند بود و هم با نژاد

هزار اشتر و اسب واستر هزار ‌‌ ‌‌ ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بماه نو آراسته ‌‌ ‌‌ پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت ‌‌ ‌‌ تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیك کاوس شاه ‌‌ ‌‌ دلارای و آن خوبچهره سپاه
ز هودج بر آمد یکی ماه نو ‌‌ ‌‌ چو آراسته شاه بر گاه نو
زمشك سیه کرده بر گل نگار ‌‌ ‌‌ فرو هشته بر عالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم ‌‌ ‌‌ ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند ‌‌ ‌‌ سودابه بر نام یزدان بخواند
سزا دید سودابه را جفت خویش ‌‌ ‌‌ از او کام جستند تا ئین و کیش
غمین بد دل شاه هاماوران ‌‌ ‌‌ ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه ‌‌ ‌‌ فرستاد نزدیك کاوس شاه
که گر شاه بیند بمهمان خویش ‌‌ ‌‌ بیامد خرامان سوی جان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند ‌‌ ‌‌ چو بیند رخسار شاه بلند
بر آنگونه تا او همی چاره جست ‌‌ ‌‌ نهانیش بد بود و دل نادرست
بدانست سودابه رای پدر ‌‌ ‌‌ که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت کاین رای نیست ‌‌ ‌‌ بمهمانی او ترا جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد ‌‌ ‌‌ نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر منست این همه گفتگوی ‌‌ ‌‌ ترا زین نباید جز اندوه بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد ‌‌ ‌‌ نپنداشت زیشان کسی را بمرد
شد با دلیران و کند آوران ‌‌ ‌‌ بمهمانی شاه هاماوران
چو دیدش سپهدار هاماوران ‌‌ ‌‌ پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا دشت در ‌‌ ‌‌ همه در و یاقوت بارید و زر

به کاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست — خوش و خرم آمدش جای نشست
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند — ز چون و چرا و زبیم و گزند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن — کسی را نبد آرزو ساختن ۱
گرفتند ناگاه کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران — همه نامداران کند آوران
گرفتند و بستند در بند سخت — نگونسار گشته همه فرّ و تخت
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی — نباید بر او بودن ایمن بسی ۲
بود نیز پیوستهٔ خون که مهر — ببرد ز تو تا بگرددش چهر
چو مهر کسی را نخواهی ستود — نباید ستود و زیان آزمود
چنین است کیهان ناپاک رای — بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد — بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب — بر آوردهٔ ایزد ز قعر آب
یکی دژ بر آورده در کوهسار — تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
ز گردان سگبه ز دژ شد هزار — همه نامداران جنگی سوار
سر پردهٔ شاه تاراج داد — سر میگدان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل — عماری یکی در میان حزین
که سودابه را در جهی آورند — سراپرده از زیر دژ آورند

۱ ـ مقصود اینست که از ایرانیان کسی را مجال نماند که اندیشهٔ دفاع کند
۲ ـ در این ابیات این معنی را بیان میفرماید که بکسی که خویشاوندی و پیوستگی نژادی ندارد ایمن نباید بود و اتفاق هم میافتد که خویش و پیوسته نیز برای بهبودی روزگارش رشته مهر را می گسلد پس با هر که میخواهی دوستی ورزی باید در هنگام خوشبختی و بدبختی خود او را بیازمائی

چو سودابه پوشید گانرا بدید تن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ بمدق گلانرا بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کاین بندودرد ستوده بدارند مردان مرد
چرا زور جنگش بگردید بند که جامه زره بود وتختش سمند؟
همی تخت زرین کمینگه کنید ز بیوستگی دست کوته کنید
برستندگانرا سگان کرد نام سمن بر ز خون و پر آواز کام
جدائی بخواهم ز کاوس گفت اگر چه و را خاك باشد نهفت
چو کاوسرا بند باید کشید مرا بیگنه سر نباید برید
بگفتند گفتار او با بدر برار کین شدش سر براز خون جگر
بخنش فرستاد نزدیك شوی جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشست آن ستمدیده با شهریار برستنده بودیش و هم غمگسار
برا گنده شد در جهان آگهی که کم شد ز بالبر سرو سهی [1]
چو بر تخت زرین ندیدند شاه بجستن گرفتند هرکس کلاه [2]
ز ترکان و از دشت بیره وران ز هر سو بیامد سپاهی گران
از ایران برآمد بهر سو خروش شد آرام گیتی برار جنگ و جوش
گشن لشکری ساخت افراسیاب برآمد سرار خورد و آرام و خواب
همه در گرفتند ایران سپاه بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند بخواهش بر پور دستان شدند
بگفتند هر کس که شورید بخت بپیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغست ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشستنگه شهریاران بدی

---

۱ ـ بالیز باغ و کشت زار   ۲ ـ مقصود این که هرکسی میخواست تاج پادشاهی را بسر نهد

کنون جای سختی و جای بلاست　　شستنگه تیر چنگ اژدهاست
بمارید رستم ز چشم آب زرد　　دلش گشت پرتاب و جان پردرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه　　میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی　　کنم شهر ایران ز ترکان تهی
یکی مرد بیدار جوینده راه　　فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با سپاه گران　　سوی زره سالار هاماوران
همان نزد سالار هاماوران　　بشد نامداری ز کند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار　　پر از گرز و شمشیر و پر کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی　　بپیوستگی در بند انداختی
اگر شاه کاوس یابد رها　　تو رستی ز چنگ بد اژدها
وگر نه بیارای جنگ مرا　　نگر دن بسیمای همگ[1] مرا
فرستاده شد تا بهاماوران　　بدادش پیام جهان پهلوان
چو برخواند نامه سرش خیره شد　　جهان پیش چشمش همه تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی　　بهامون دگر بسپرد نیز پی
تو هرگه که آئی بدین سرزمین　　سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراستست　　اگر رایت این آرزو خواستست
چو بشنید پاسخ گو پیلتن　　دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ　　که بر خشک بر بود ره بادرنگ[2]
بکشتی و زورق سپاهی گران　　برفتند بر سوی هاماوران
چو سالار هاماوران زین سپاه　　شد آگاه و از رستم کینه خواه

---

۱ ـ همگ در اینجا بمعنی بند و کمند است　　۲ ـ مراد اینست که از راه بیابان رسیدن بدانجا مدت میگرفت

برآشفت وزآن مرز برشد خروش   جهان آمدازغارت وخون بجوش
چو بنشست سالار با رایزن   دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان   بمصر و بسر بر چو باد دمان
یکی نامه هریك بجنگ اندرون   نوشته بدرد دل از آب خون
که این پادشاهی ز هم نیست دور   بهم بود نیك و بدو جنگ وسور
گر ایدونکه باشید با من یکی   ز رستم نترسم بجنگ اندکی
و گر نه ازین بر همه بد رسد   درازست بر هر سوئی دست بد
چو نامه بنزدیك ایشان رسید   که رستم بدان دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند   سپاه دو کشور بیاراستند
سه کوه تا کوه صف بر کشید   ز گرد سپه ماه شد نا پدید
چو رستم چنان دید نزدیك شاه   نهانی بر افکند گردی براه
که شاه سه کشور همی جنگجوی   بیکرو سوی من نهادند روی
اگر جنگ رامن بجستم زجای   دلیران نداسد سر را ز پای
نباید گزین کین بتو بد رسد   که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت برتر نیاید بکار   اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازان   به گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر   که با نوش زهراست و با کینه مهر
و دیگر که دارنده یار منست   نباهست و مهرش حصار منست
تو مر رخش پوینده را ده عنان   بیارای گوشش بنوك سنان
ورایشان یکی زنده اندر جهان   بماند آشکارا به اندر نهان
وگر زانکه ما را ز چرخ بلند   رسد از بد اندیش زخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش   بدادو دهش کوش وهشیار باش

تهمتن چو بشنید گفتار اوی سپیجید وری جنگ بنهاد روی
دگر روز لشکر بیاراستند درفش از دو رویه بپیراستند
تهمتن چو لشکر بهامون کشید سپاه و سه شاه دو کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز که امروز مترگان بدارید باز
اگر صد سوارند وگر صدهزار فزونی لشکر نیاید بکار
چو مارا بود یار یزدان پاك سر دشمنان اندر آرم بخاك
ز بربرستان بد صدو شصت پیل شده حمله جوشان چو دریای نیل
زهاماوران بود صد ژنده[1] پیل یکی لشکری ساخته تا دو میل
سوم لشکر مصر صف بر کشید هوا نیلگون شد زمین نا پدید
تو گفتی جهان سربسر آهنست و یا کوه البرز در جوشنست
بس دشت گردان درفشان درفش بگرداندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید[2] کوه زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بدرید جنگ و دل شیر نر عقاب دلاور بیفکند پر
بفرمود رستم که تا کرنای زدند و بجنبید لشکر ز جای
بر آمد درخشیدن تیغ و خشت[3] تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت
تهمتن بر آن رخش ز تیر کرد ز خون فرومایه برهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام بینداخت از یال آن خم خام
میانش بحلقه در آورد گرد تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ز زین بر گرفتش بکردار گوی که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفکند و بهرام دستش ببست گرفتار شد نامبردار شست

---

۱ ـ ژنده بزرگ ، خشمگین ۲ ـ توفیدن صدا در انداختن ، شور و غوغا برآوردن ۳ ـ خشت نیزهٔ کوچکی بوده که با دست بطرف دشمن می افکنده اند

شه بربرستان بجنگ گزار — گرفتار شد با چهل سرفراز
زکشته زمین گشت با کوه راست — همیگفت هرکس که زور بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران — همه کشته دید از کران تا کران
گروهی ز نام آوران خسته دید — گروهی سند گران بسته دید
بداست کابزور زور بلاست — برستم فرستاد و زنهار خواست
بپیمان که کاوس کی با سران — بر رستم آرد ز هاماوران
پذیرفت دیگر همه ساو و باج — که بدهد بکاوس با گنج و تاج
فرستاد و مر شاه را آورید — بدوداد گاهش جهان چون سزید
چو از دژ رها کرد کاوس را — همان گیوو گودرز و هم طوسرا
بیاراست کاوس خورشید فر — بدیبای رومی یکی مهد زر
یکی اسب رهوار زیر اندرش — لگامی بزر آژده [1] بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر — برو بافته چند گونه گهر
سودابه فرمود کاندر نشین — نهان رو چو خورشید زیر زمین
بخشود بر شاه هاماوران — بدل در بیاورد بند گران

از آن پس کاوس افراسیاب را از ایران براند وبپای تخت برگشت

بیامد سوی پارس کاوس کی — جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد — بشادی و خوردن در اندر گشاد
جهانی بر از داد شد یکسره — همی روی برگاشت گرگ از بره
جهان پهلوانی برستم سپرد — همه روزگار بهی زو شمرد
ز دردو غم و رنج دل دور بود — بدی را تن دیو رنجور بود

---

۱ ـ آژده حلایده شده ، آجیده شده

باسمان رفتن کاوس باغوای ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی پگاه　　یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار　　برنج و سختی است با شهریار
یکی دیو باید کنون چربدست　　که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بیره کند　　بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک　　فشاند بدان فر زیباش خاک
یکی دیو دژخیم[1] بر پای خاست　　چنین گفت کاین نغز کاری مراست
غلامی بر آراست از خویشتن　　سخنگوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار　　ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد بپیشش زمین بوس داد　　یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت کاین فر زیبای تو　　همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه　　شبانی و گردن فرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان　　نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز　　که چون گردد اندر نشیب و فراز؟
چگونه است ماه و شب و روز چیست؟　　برین گردش چرخ سالار کیست؟
گرفتی زمین و آنچه بدکام تو　　شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بی راه شد　　روانش ز اندیشه کوتاه شد
ندانست کاین چرخ را پایه نیست　　ستاره فراوان و ایزد یکیست
پر اندیشه شد جان آن پادشا　　که تا چون شود بی پر اندر هوا
بفرمود پس تا بهنگام خواب　　برفتند سوی نشیم[2] عقاب

---

۱ - دژخیم　بدخوی　۲ - نشیم　آشیانه

ار آن بچه بسیار برداشتند | بهر خانهٔ یك دو بگذاشتند
همی پروراییدشان سال و ماه | بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هریك چوشیر | بران‌سان که‌غرم[1] اندر آرند زیر
ز عود قماری[2] یکی تخت کرد | سر تخته ها را ز زر سخت کرد
ز پهلوش بس نیزه های دراز | ببست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره | ببست اندر اندیشه دل یکسره
ار آن پس عقاب دلاور چهار | بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی | نهاده بپیش اندرون جام می
چوشد گرسنه تیز پران عقاب | سوی گوشت کردند هریك شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند | ز هامون بابر اندر افراشتند
بدان‌حد که شان بود نیرو بجای | سوی گوشت کردند آهنگ‌ورای
پریدند بسیار و ماندند باز | چنین باشد آنکس که گردش آز
نگوسار گشتند از ابر سیاه | کشان از هوا نیزه وتخت وشاه
سوی بیشهٔ همچنین آمدند | بآمل بروی زمین آمدند
بجای بزرگی و تخت نشست | بشیمانی و رنج بودش بدست
خبر یافت رو رستم وگیو و طوس | برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر | که تا کرد مادر مرا سیر شیر
چوکاوس خودکامه[3] اندر جهان | ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست اورا نه‌دین ونه رای | نه‌هوشش بجای‌است ونه دل‌بجای
توگوئی سرش اندرون مغز نیست | یك اندیشهٔ او همی نغز نیست
کس از نامداران ندشین زمان | نکردند آهنگ بر آسمان

۱ - غرم میش کوهی: ۲ - قمار نام‌شهراست ۳ - خودکامه خودرای

چو دیوانگانست بی هوش و رای بهر باد کاید بجنبد زجای
رسیدند پس پهلوانان بدوی نکوهش کن وتیز و پرخاشجوی
بدو گفت گودرز بیمارسان ترا جای زیباتر از شارسان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش نگوئی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج وسختی فتاد سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
سپه را کشیدی بمازندران نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاك یزدان نماند که منشور تیغ ترا برنخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی کنون باسمان نیز پرداختی
پس از تو برین داستانها زند که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد ستاره همه یك بیك بشمرد
چنین کن که بیدار شاهان کنند ستاینده و نیك خواهان کنند
فروماند کاوس و تشویر[1] خورد از آن نامداران مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد سوی گاه و تخت بلند دلش زان چنان کار مانده نژند
همی رخ بمالید بر تیره خاك نیایش کنان پیش یزدان پاك
چو بگذشت یك چند گریان چنین ببخشود بر وی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هرسو سپاه بنزدیك درگاه کاوس شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه یکی گنج بگشاد در بر سده
یکی کار نو ساخت اندر جهان که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست شهنشاه بر گاه زیبا شدست

---

۱ ـ تشویر شرمساری

ز هر کشوری نامور مهتری | که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند | وزان سر کشیدن براه آمدند
همه مهتران کهتر او شدند | پرستنده و چاکر او شدند
همه داد کرد و همه داد دید | ازیرا که گیتی همه باد دید

جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی | یکی داستانست با رنگ و بوی
چه گفت آن سراینده مرد دلیر | که با گه بر آویخت با برّه شیر
که گر نام مردی بجوئی همی | بخون تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها بباید پرهیز کرد | چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز[1] | همانا نگردد بپرهیز باز
چو بهره کنی جنگ را با خرد | دلیرت ز جنگ آوران بشمرد
خرد را ودین را رهی دیگرست | سخنهای نیکو ببند اندرست
شنیدم که روزی گو پیلتن | یکی سور کرد از در انجمن
بزرگان ایران بدان بزمگاه | شدند انجمن نامور یك سپاه
چوطوس وچوگودرز کشوادگان | چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین وچون زنگهٔ شاوران | چو گستهم وخراد جنگ آوران
چو برزین گرد نکش تیغ زن | گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یك از مهتران مردچند | یکی لشکر نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار | زچوگان و تیر و نبید وشکار
چوچندی بدینسان گذر کردروز | بشادی و رامش همه دلفروز
بمستی چنین گفت یکروز گیو | برستم که ای نامبردار نیو

---

۱ - یعنی وقتی اجل فرا رسد

گر ایدون که رای شکار آیدت — و یور دوده نکار آیدت
نحجیر گاه رد افراسیاب — سوشیم تابان رح آفتاب
ر گرد سواران وار یور و بار — فراریدن بیره های درار
نگوران تکاور سمند افکنیم — نشمشیر بر شیر سد افکنیم
نتوبین گرار و تدروان سار — نگیریم یکسر برور درار
بدان دشت توران شکاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام تو — جهان باد و نیکی سر انجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم — ر نحجیر و ار تاختن بغنویم
سحرگه چو ارخواب برخاستند — بر آن آررو رفتن آراستند
همه دشت پرحرگه وخیمه گشت — ار انبوه آهو سراسیمه گشت
تلی هرسوئی مرغ ونخجیر بود — اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
سودند روشندل و شادمان — ر خنده نیاسوده لب یکرمان
پس آگاهی آمد بافراسیاب — ارایشان شب تیره هنگام خواب
ر لشکرجهان دیدگانرا بخواند — ر رستم سی داستانها براند
وران هفت گرد سوار دلیر — که بودند هر یك بکردار شیر
چنین گفت با نامداران جنگ — که مارا کنون نیست جای درنگ
گرایس هفت یل را بچنگك آوریم — جهان پیش کاوس تنگك آوریم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار — همه نامدار ار در کار رار
براه بیابان برون تاختند — همه جنگ را گردن افراختند
چو نردیك نخجیرگاه آمدند — شتابان همه کینه خواه آمدند
گراره نگه کرد و دید آن سپاه — سپاهی که بد همچو ابر سیاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد — اریدر بدین خرمی بار گرد

که‌چندان سپاهست کاندازه نیست   ز لشکر بلندی و هامون یکی است
درفش جفا پیشه افراسیاب   همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین   ز گرد سواران توران زمین؟
بر این دشت کینه گر از ما یکی است   همه خیل توران بجنگ اندکی است
چنین گفت پس گیو با پهلوان   که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب   نمانم که آید بدین روی آب
بشد تازیان تا سر پل دمان   زره بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید   چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بودند از آن روی آب   به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش سالار توران بجنگ   بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید   تو گفتی که هوش از تنش بر رمید
چنان لشکر سرفراران بجنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند   بسان پلنگان بر آراستند
دلیران ایران بکوشش درون   بر و یال و باره همه غرق خون
ز توران فراوان سران کشته شد   بنام آوران بخت برگشته شد
به پیران ویسه چنین گفت شاه   که ای در خرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران حمیده[1] توئی   جهانجوی و هم رزم دیده توئی
عنان را بتندی یکی برگرای   برو تیز از ایشان بردار جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست   تن پیل و چنگال شیران تراست

---

۱ - حمیده پسندیده و ستوده

چو پیران ز افراسیاب این شنید — چو باد دمان از میان بر دمید
بسیچید با نامور ده هزار — ز ترکان دلیران خنجرگذار
چو آتش بیامد بر پیلتن — گرو بود پیروی جنگ و شکن
تهمتن یلیها بر آورده کف — تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسب و برآمد خروش — بر آسان که دریا در آید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت — از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران — چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان — میان دلیران و گردنکشان
بماند، نماند سواری بجای — نبایست کردن بدین رزم رای
بزرم دلیران ایران شدیم — سگالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بینم همی — سر از رزم کوته ببینم همی
دلیری که بد پیلسم نام اوی — گوی کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر — برادرش پیران دیرور گر
چو بشنید گفتار شه پیلسم — بغرید همچند روئینه خم [1]
چو باد اندر آمد بکرگین رسید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی — تکاور بدرد اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم رزم آزمای — بکردار آتش بر آمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم — بر آویخت با آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — گر ردی بیامد به پیوند زی
بدست اندرش چوب نیزه شکست — بیفکند ختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز — کشید و در آمد دنی بر ستیز

---

۱ - روئینه خم گویا آلتی از روی بوده چفته وخمیده چون شیپور (با معنی از فرهنگ نویسان - بضم خ - بمعنی نقاره و کوس بزرگ دانسته اند)

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی ... ربود ارسرش ترگ برسان گوی
چو از میمنه زنگهٔ شاوران ... بدید آن دل و زور کندآوران
بیاری بر آمد بر گستهم ... ورا دید از آنگونه گشته دژم
یکی گرد تیره بر انگیختند ... بدانگه که با هم در آمیختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید ... جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار ... و یا شیر جنگی گه کارزار
بیاری بیامد بر هر سه یار ... بر آویخت با بیلسم هر چهار
چو بیژن ز قلب سپه بنگرید ... برادر بدانجای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان ... خروشان و جوشان و نعره زنان
وزان روی رستم بکردار شیر ... میان سپاه اندر آمد دلیر
بتیغ و بکوپال و گرز گران ... بیفکند توران سه را سران
گریزنده شد بیلسم ز اژدها ... که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران ... بدست اندرون گرز های گران
بکشتند چندان ز توران سپاه ... که از کشته شد دشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید الکوس جنگی کجاست ... که چندین همی رزم شیران بخواست؟
بمستی همی گیو را خواستی ... همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی ... کجا شد کنون آتش و باد اوی؟
بر انگیخت الکوس شبرنگ را ... بخون شسته بدی گمان جنگ را
چو آمد بنزدیک ایران سپاه ... بپوشیده از گرد خورشید و ماه
زواره پدیدار بد جنگجوی ... بدو تیز الکوس بنهاد روی
زواره بر آویخت با او بهم ... بنیزه بکردار شیر دژم

سناندار نیزه بدو نیم گشت   زواره ز الکوس پر بیم گشت
بینداخت الکوس گرزی چو کوه   که از زخم او شد زواره ستوه
ز زین اندر از زخم بیهوش گشت   بخاك اندر افتاد و خاموش گشت
چو رستم برادر بدانگونه یافت   بکردار آتش سوی او شتافت
بر آویخت الکوس با پیلتن   بجوشید بر زین توری کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   ز جوشن نیامد بپیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش   بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین بر گرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین همچو یك لخت کوه   بر از بیم شد جان توران گروه
بدین همنشان هفت گرد دلیر   کشیدند شمشیر بر سان شیر
بکشتند چندان ز کند آوران   که شد لعل خاك از کران تا کران
فکندند چندان بهر جای بر   چه با سر چه از تن جدا کرده سر
بآوردگه جای گشتن نماند   سپه را ره بر گذشتن نماند
سپهدار توران چو زانگونه دید   سبك سر از آن جنگ بیرون کشید
عنان را بپیچید و بگرفت راه   همی شد تنیری چو ابر سیاه
یکایك سواران بس اندر دمان   شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب   شتابنده بگذشت از آن روی آب
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر   همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر   ز تیغ و ز خفتان و خود و گهر
جز این هرچه بر مایه تر بود نیز   بایرانیان ماند بسیار چیز
بدان دشت نخچیر باز آمدند   ز هر گونه با اسب و ساز آمدند
نشستند با مه بکاوس شاه   ز بیکار و از دشت نخچیر گاه

وزان گرد لیران نشد کشته کس | رواره ز اسب اندر افتاد و بس
چنین است رسم سرای سپنج | یکی زوتن آسان و دیگر برنج
برین و بر آن نیز هم بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد ؟
سخن هاندین داستان شد به بن | چنان چون در آمد ز بالا سخن

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو | دگر ها شنیدستی اینهم شنو
یکی داستانست پر آب چشم | دل نازك از رستم آید بخشم
اگر تند بادی بر آید ز کنج | بخاك افکند نا رسیده ترنج [1]
ستمکاره خوانیمش ار دادگر؟ | هنرمند گوئیمش ار بی هنر؟
اگر مرگ دادست بیدادچیست ؟ | زدادا ینهمه بانگ‌وفریادچیست ؟
از این راز جان تو آگاه نیست | بدین پرده اندر ترا راه نیست
اگر آتشی گاه افروختن | بسوزد ، عجب نیست‌زو سوختن [2]
بسوزد چو درسوزش آید درست | چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناك | ندارد ز برنا و فرتوت باك
جوانرا چه باید بگیتی طرب | که بی‌مرگ‌را هست‌پیری سبب [3]
پرستش همان پیشه کن با نیاز | همان کار روز پسین را بساز
ز گفتار دهقان یکی داستان | بپیوندم از گفتهٔ باستان

---

۱ ـ معنی این دو بیت اینست که اگر بادی از گوشهٔ بورد و ترنجی نارس را بخاك افکند آیا باید این را داد بدانیم یا بیداد ؟ و آیا هنرمندیست یا عیب ؟ ۲ ـ مضمون قطعه این که وقتی آتش برافروخته شد شاخ نورسر را هم میسوزد یا بعبارت دیگر تر و خشك را فرو میگیرد مرگ هم آتشی است سوزان و چون فراز آید پیر و جوان نگاه نمیکند ۳ ـ یعنی جوان نباید گمان کند که چون جوانست مرگ از او دور است و باین سبب شاد و غافل باشد زیرا سبب مرگ تنها پیری نیست

ز موبد بدین گونه برداشت یاد — که رستم بر آراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد — کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای — برانگیخت آن پیل پیکر زجای
سوی مرز توران بنهاد روی — چو شیر دژآگاه[1] نخچیر جوی
چو نزدیك شهر «سمنگان» رسید — بیابان سراسر پر از گور دید
بتیر و کمان و بگرز و کمند — بیفکند بر دشت نخچیر چند
زخار و زخاشاك و شاخ درخت — یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن — درختی بجست از در بابزن[2]
یکی نره گوری بزد بر درخت — که درچنگ او پر مرغی نسخت[3]
چو بریان شد از هم بکند و بخورد — ز مغز استخوانش بر آورد گرد
بخفت و بر آسود از روزگار — چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت وهشت — بدان دشت نخچیرگه بر گذشت
چو در دشت مر رخش را یافتند — سوی بند کردنش بشتافتند
سواران زهر سو بر او تاختند — کمندی کیانی بر انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید — بکردار شیر ژیان بر دمید
یکیرا بدندان سر از تن گسست — دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران چند — بیامد سر رخش جنگی ببند
گرفتند و بردند پویان بشهر — همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش — بکار آمدش بارهٔ دستکش[4]

---

۱ ـ دژآگاه سهمگین و خشم آلود ۲ ـ بابزن سیخ کباب
۳ ـ یعنی نرهٔ گور درچنگ او باندازهٔ پر مرغی سنگینی نداشت ۴ ـ دستکش بمعنی زبون و مغلوب و محکم ومصنوع و متحمل شده [بوسیلهٔ دست] نیز آمده ، و در اینجا بارهٔ دستکش یعنی اسب ریاضت دیده و از کار در آمده و استوار (و نیز رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۰)

بدان مرغزار اندرون بنگرید ‌ ‌ ‌ ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت ‌ ‌ ‌ سراسیمه سوی سمنگان شتافت
برفت اینچنین دل پرازدردورنج ‌ ‌ ‌ تن اندر بلا و دل اندر شکنج[1]
چو نزدیك شهر سمنگان رسید ‌ ‌ ‌ خبر زو بشاه و بزرگان رسید
پذیره شدندش بزرگان و شاه ‌ ‌ ‌ کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت هرکس که این رستمست ‌ ‌ ‌ و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود ‌ ‌ ‌ که یارست با تو نبرد آزمود ؟
درین شهر ما نیکخواه تو ایم ‌ ‌ ‌ ستاده بفرمان و راه تو ایم
چو رستم بگفتار او بنگرید ‌ ‌ ‌ ز بد ها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار ‌ ‌ ‌ ز من دور شد بی‌لگام وفسار
از اسو بجا جویبار و نی است ‌ ‌ ‌ کنون تا سمنگان نشان پی‌است
ترا باشد ار باز جوئی سپاس ‌ ‌ ‌ بیابی تو باداش نیکی شناس
ورایدونکه رخشم نیاید پدید ‌ ‌ ‌ سرانرا بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافرازمرد ‌ ‌ ‌ نیارد کسی با تو این کار کرد
تومهمان من باش و تندی مکن ‌ ‌ ‌ بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار ‌ ‌ ‌ بنرمی بر آید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان ‌ ‌ ‌ چنان بارهٔ نامور در جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد ‌ ‌ ‌ روانش ز اندیشه آزاد شد

---

۱ ـ در نسخهٔ چاپ هند در اینجا سه بیت است که رستم زین رخش را بردوش گرفت و بیت معروف

چنین است رسم سرای درشت ‌ ‌ ‌ گهی پشت زین و گهی زین بشت

در اینجا آمده و چون این بیت در نسخه های معتبر نیست با اینکه مثل شده در متن نیاوردیم

سپهبد ورا داد در کاخ جای   همی بود در پیش او بر بپای
گسارندهٔ باده و رود ساز   سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم   بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام وخواب   بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت   شباهنگ[1] برچرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز[2]   در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست   خرامان بیامد بالین مست
پس پرده اندر یکی ماهروی   چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند   ببالا بکردار سرو بلند
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ   دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
روانش خرد بود تن جان پاک   تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیر دل خیره ماند   برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست ؟   چه جوئی شب تیره کام تو چیست ·
چنین داد پاسخ که «تهمینه»ام   تو گوئی دل از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم   ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست   چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا   نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی   شنیدستم از داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ   نترسی و هستی چنین تیز چنگ

۱ـ شباهنگ ستارهٔ کاروان کش که شعرای یمانی است   ۲ـ یعنی صدای گفتگوی آهسته بلند شد

تنها یکی گور بریان کنی   هوا را بشمشیر گریان کنی
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب   نیارد بنجیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر   ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو   بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت   بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا   نبیند جز این مرغ وماهی مرا [۱]
چو رستم بدانسان پریچهره دید   ز هر دانشی نزد او بهره دید
بفرمود تا موبدی پر هنر   بیاید بخواهد ورا از پدر
خبرچون بشاه سمنگان رسید   از آن شادمانی دلش بر دمید
چو بشنید شاه اینسخن شادشد   بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان‌داد مر دخت‌خویش   بدانسان که بوده است آئین و کیش
چو انبازه گشت بااو براز   ببود آن شب تیره تا دیر باز
بیازوی رستم یکی مهره بود   که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد وگفتش که این رانِدار   گرت دختری آید از روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز   بنیك اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر   ببندش ببازو نشان پدر
همی بود آنشب بر ماهروی   همیرفت هر گونهٔ گفتگوی
چورخشنده خورشیدشدبرسپهر   بیاراست روی زمین را بمهر
بدرود کردن گرفتش ببر   بسی بوسه دادش بچشم و بسر
بر رستم آمد گرانمایه شاه   بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چواین گفته‌شدمژده‌دادش‌برخش   از او شادمان شد دل تاج‌بخش

۳ـ یعنی‌جز این بازهیچ کس‌مرا نخواهد دید و جز تو دیگری نخواهم

بیامد سوی شهر ایران چوباد — وزین داستان کرد بسیار یاد
وزآنجا سوی زابلستان کشید — کسی را نگفت آنچه دید وشنید
چو نه‌ماه بگذشت بر دخت شاه — یکی کودك آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است — و یا سام شیر است یا نیرم است
چوخندان‌شدوچهره شاداب‌کرد — ورا نام تهمینه «سهراب» کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود — برش چون بر رستم زال بود
چو سه‌ساله شد سازمیدان‌گرفت — بپنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده‌ساله شد زان زمین کس نبود — که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید از اوی — بدو گفت گستاخ با من بگوی
ز تخم کیم وز کدامین گهر؟ — چگویم چو پرسد کسی از پدر؟
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش وتندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برتر است — که تخم تو زان نامور گوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
یکی نامهٔ رستم جنگجوی — بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر — کز ایران فرستاده بودش پدر
دگر گفت کافراسیاب این سخن — نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است — بتوران زمین زو همه ماتم است
مبادا که گردد بتو کینه خواه — ز خشم پدر پور گردد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان — ندارد کسی این سخن در نهان
بزرگان جنگ آور از باستان — ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود — نهان کردن از من چه آیین بود؟
کنون من ز ترکان جنگ‌آوران — فراز آورم لشکری بی کران

بر انگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم / بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن شود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه؟
یکی اسب باید مرا گامزن / سم اسب فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر / چو ماهی بدریا چو آهو ببر
که بر گیرد این گرز و کوپال من / همین پهلوانی بر و یال من
چو بشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هر چه بود / فسیله [1] بیارد بکردار دود
همه هرچه بودند اسبان گله / که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی بتیری و یال / فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر آن دست را آزمون / شکم بر زمین بر نهادی هیون [2]
بروزش بسی اسب زینسا شکست / نیامدش شایسته اسبی بدست
سر انجام گردی از آن انجمن / بیامد بنزدیك آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشش نژاد / بنیرو چو شیر و برفتن چو باد
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر دونده بسان کلاغ / بدریا بکردار ماهی و ماغ [3]

١ـ فسیله گله اسب و مانند آن ٢ـ هیون شتر است، و بمعنی اسب هم آمده ٣ـ ماغ نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است

بشد شاد سهراب از گفت مرد — بخندید و رخساره شاداب کرد
چنین گفت سهراب با آفرین — که چون اسم آمد بدست اینچنین
من اکنون نباید سواری کنم — بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز — همی جنگ ایرانیان کرد ساز
زهر سو سپه شد برو انجمن — که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب — که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش — همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی — کنون رزم کاوس جوید همی
چو افراسیاب این سخنها شنود — خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران — کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان — که در جنگ شیران بجستی زمان[1]
ده و دو هزار از دلیران گرد — گزیده ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت — که این راز باید که ماند نهفت
پسر را نباید که داند پدر — ز پیوند جان و ز مهر و گهر
مگر کان دلاور گو سالخورد — شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم — جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را — ببندیم یکشب برو خواب را
وگر کشته گردد بدست پدر — از آن پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان — بنزدیک سهراب روشن روان
یکی نامه با لابه و دلپسند — نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری — زمانه بر آساید از داوری

---

۱ ـ یعنی در جنگ شیر تردید و تأمل میکرد

فرستمت چندانکه باید سپاه | تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چوهومان و چون بارمان | دلیر و سپهبد سد بی گمان
فرستادم اینك بفرمان تو | که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند | جهان بر بد اندیش تنگ آورند
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند | از آنجایگه تیز لشکر براند
بنزد کوس وسوی ره آورد روی | جهان شد برازلشکر وهای‌وهوی
کسی را بد تاب با او بجنگ | اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ
دژی بود کش خواندندی سپید | بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده «هجیر» | که بازور دل بود وبا گرز وتیر
چو سهراب نزدیك آن دژرسید | هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر باد پائی چو گرد | ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چوسهراب جنگ‌آور او را بدید | برآشفت و شمشیر کین بر کشید
سبك نیزه بر نیزه انداختند | که از یکدیگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر | نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر | بن نیزه زد بر میانش دلیر
بزد برزمینش چو یك لخت کوه | بجان و دلش اندر آمد ستوه
ببستش ببند آنگهی جنگجوی | بنزدیك هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر | که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن | که گم شد هجیر اندران انجمن
یکی دختری بود «گردآفرید» | که چون او ز مادر نیامد پدید
پدربد مر این‌دخت را «گژدهم» | برادر کرو خرد بد «گستهم»
زنی بود بر سان گردی سوار | همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ز کار هجیر | که شد لاله رنگش بکردار خیر[۱]
بپوشید درع سواران بجنگ | نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره | بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر | کمر بر میان باد پائی بزیر
بسهراب بر تیر باران گرفت | چپ و راست جنگ سواران گرفت
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ | چو بدخواه او چاره‌جو شد بجنگ
چو آشفته شد شیر تندی نمود | سر نیزه را سوی او کرد زود
بزد بر کمربند گرد آفرید | زره بر تنش یک بیک بر درید
ز زین بر گرفتش بکردار گوی | که چوگان بزخم اندر آید بر اوی[۲]
چو آمد خروشان بتنگ اندرش | بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی اوی | درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دخترست | سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه | چنین دختر آید بآوردگاه
زنانشان چنینند ایرانیان | چگونه‌اند گردان جنگ آوران؟
بدو گفت از من رهائی مجوی | چرا جنگ جستی تو ای ماهروی
گشادش رخ آنگه گرد آفرید | که آنرا جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر | میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما | بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی | سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
نهانی بسازیم بهتر بود | خرد داشتن کار مهتر بود

---

۱ ـ خیر یا خیری نام گل همیشه بهار و زرد رنگست در بعضی از نسخه‌ها «قیر» است که آن هم مناسبت دارد ۲ ـ یعنی چون گوئی که چوگان بر او زده شود

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه　　　میان دو صف بر کشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست　　　نباید که آشتی جنگ جست
چو رخسار بنمود سهراب را　　　ز خوشاب بگشود عناب را [1]
یکی بوستان بود اندر بهشت　　　ببالای او سرو دهقان نکشت
عنانرا بپیچید گرد آفرید　　　سمند سر افراز بر دژ کشد
همیرفت سهراب با او بهم　　　بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید　　　تن خستهٔ بسته در دژ کشید
بر دختر آمد همی گژدهم　　　ابا نامداران و گردان بهم
بدو گفت کای نیکدل شیر زن　　　پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ　　　نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند　　　که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید　　　بباره بر آمد سپه بنگرید
چوسهراب را دید بر پشت زین　　　چنین گفت کای گرد توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین؟ باز گرد　　　هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوبچهر　　　بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم　　　ترا ای ستمگر بدست آورم
کجا رفت پیمان که کردی پدید؟　　　چو بشنید گفتار، گرد آفرید
بخندید وانگه بافسوس گفت　　　که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی سودت ز من　　　بدین درد غمگین مکن خویشتن
چو بشنید سهراب ننگ آمدش　　　که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت　　　ز پیکارمان دست کوتاه گشت

---

۱ ـ خوشاب دندان وعناب لب ، و کنایه از اینست که تبسم کرد

بر آریم شبگیر از این باره گرد — نهیم اندر اینجای شور نبرد
چو گفت این غنا را نتابید ورفت — سوی جای خود راهرا برگرفت
چو برگشت سهراب، گژدهم پیر — بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — بر افکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار — نمود آگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران — همه رزم جویان و کندآوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون — که سالش ز دو هفت نامد فزون
ببالا ز سرو سهی برتر است — چو خورشید تابان بدو پیکر است[1]
برش چون برشیر و بالاش برز — ندیدیم هرگز چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش — ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست — چو بازوی او تیغ برنده نیست
بنام است سهراب گرد دلیر — به آوردگه پیچد از بیشه شیر
تو گوئی مگر بیگمان رستمست — و یا گردی از تخمهٔ نیرمست
سواران ترکان بسی دیده ام — عنان پیچ زینگونه نشنیده ام
گرفتار شد[2] شهریار اندرین — براند سپاه و بسرد کمین
از این پس همه فرهی رفته گیر — جهان از سر تیغش آشفته گیر
ندیدیم هم از تازیان جنگجوی — ندیم گرز و چنگال و آهنگ وی
سه بیت گفتم همه سر بسر — همه روی را سوی کشور نهیم
چو نامه بمهر اندر آمد بشب — فرستاده برخاست و بگشاد لب
بگفتش چنین رزمگه فرد نگاه — ببیند ترا هیچکس زین سپاه
چو خورشید برزد سر از برز کوه — همه نیزه بستند توران گروه

١ـ دوپیکر خوراست مصداق ... ۲ـ ده ... وقت ... و فارغ و آسوده ... رجوع شود بشعر پنجم صفحهٔ ۱۰۴

سپهدار سهراب نیزه بدست — یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
بیامد در دژ گشادند باز — ندیدند در دژ کسی سرفراز
شب رفته بودند با گژدهم — سواران دژ دار و گردان بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود — که دشمن ازان ره نه آگاه بود
همیجست گرد آفرید و ندید — دلش مهر و پیوند او برگزید
همیگفت از آن پس دریغا دریغ — که شد ماه تابنده در زیر میغ
وز آنسو چو نامه بخسرو رسید — غمی شد دلش کان سخنها شنید
یکی نامه فرمود پس شهریار — نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان — که بیدار دل باش و روشن روان
دل و پشت گردان ایران توئی — بچنگال و نیروی شیران توئی
ستانندهٔ شهر مازندران — گشایندهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود — ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست — هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند — سنان تو بر کُه گزند افکند
توئی در همه بد بایران پناه — ز تو بر فرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد بپیش — کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
چو نامه بخوانی بروز و بشب — مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دستهٔ گل بدستت مبوی — یکی تیز کن مغز و بنمای روی
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بگیو دلاور بکردار باد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب — برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان — نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید — خروش طلایه بدستان رسید

تهمتن پذیره شدش با سپاه   نهادند بر سر بزرگان کلاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   ز سهراب چندی سخن کرد یاد
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن   که ای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد   ز گردان و خسرو نگیریم یاد
نشینیم و یکروز دم بر زنیم   یکی بر لب خشك نم بر زنیم
وزان پس بتازیم نزدیك شاه   بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست   وگرنه چنین کار دشوار نیست
بمی دست بردند و مستان شدند   ز یاد سپهبد بدستان شدند
ز مستی هم آن روز باز ایستاد   دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران   که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر   بر آراست مجلس چو رخشان خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می   نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم بر آراست گیو   چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست   همین داستان بر دلش خوار نیست
بر ستان گر درنگ آوریم   زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین   ز ناپاك رائی در آید بکین
بدو گفت رستم مندیش ازین   که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند   دم اندر دم نای رویین کنند
چو رستم بیامد بنزدیك شاه   پذیره شدندش بیکروزه راه
گرازان بدرگاه شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز   بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ بررد بگیو ار بحست   بس آنگاه شرم اردو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان‌من   کنند دست وبیحد ز بیمان من؟
اگر تیغ بودی کنون بیش من   سرش کنند می‌چون ترنجی رتن
بفرمود بس طوسرا شهریار   که روهردو را ربده برکن بدار
بشد طوس ودست تهمتن گرفت   بدو مانده در حاشجویان شگفت
که ار بیش کاوس بیرون برد   مگر اندران تیری افسون برد
تهمتن بر آشفت بـا شهریار   که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت ار یکدگر بدتر است   ترا شهریاری نه اندر حوراست
ز مصر و زچین و رهاماوران   ز روم و ز سگسار و ماربدران
حگر حستهٔ تیغ و تحش[1] من‌اند   همه بنده در بش رحش منند
تو اندر حهان حود ز من زندهٔ   بکینه چرا دل بر آ کندهٔ؟
توسهراب را زنده بردار کن   بر آشوب و بدحواه را حوار کن
چو حشم‌آورم شاه کاوس کیست؟   حرا دست یازدبمن طوس کیست،
چرا دارم ار حشم کاوس باك،   چه کاوس بیشم حه یکمشت‌حاك
مرا زور فیروزی ار داور است   نه ار پادشاه و نه ار لشکر است
زمین بنده ورحش گاه منست   نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره ار تیغ رحشان کنم   بر آورد گه بر سر افشان کنم
چه آزاردم او نه من بنده‌ام،   یکـی بـنـدهٔ آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا حواستند   همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تحت شاهی نکردم نگاه   نگه‌داشتم رسم و آئین و راه
اگر من بدیرفتمی تاح و تحت   نبودی ترا این بزرگی و بخت

---

۱ - تحش بوعی ار تیر

همه هرچه گفتی سزای منست　　زتو نیکوئیها بجای منست
نشانده بدین تخت من کیقباد　　چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
بدیرایان گفت سهراب گرد　　نباید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر یکی چارهٔ جان کنید　　خرد را بدین کار درمان کنید
دلیران سپیدید زین پس مرا　　شما راست خسرو وزو بس مرا
برو شد بخشم اندر آمد برخش　　منم گفت شیر اوژن تاج بخش
برد اسب از پیش ایشان برفت　　همی پوست برتنش گفتی بکفت[1]
غمین شد دل نامداران همه　　که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست　　شکسته بدست تو گردد درست
بنزدیک آن شاه دیوانه شو　　وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای در خور فراز آوری　　مگر بخت گم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت　　بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چکرد　　کز ایران برآوردی امروز گرد
فراموش کردی ز هاماوران　　وزان کار دیوان مازندران
که گوئی ورا زنده بردار کن　　ز شاهان نباید گزافه سخن
کسی را که جنگی چو رستم بود　　بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار　　که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه　　بدانست کو دارد آیین راه
بگودرز گفت این سخن درخور است　　لب پیر با پند نیکوتر است
شما را بباید بر او شدن　　بخوبی بسی داستانها زدن
بیاور تو او را بنزدیک من　　که روشن شود جان تاریک من

---

۱ ـ کفتن شکافتن و ترکیدن

چو گودرز برخاست ازپیش اوی | بس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه | پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن | همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان | که جاوید بادی و روشن‌روان
تو دانی که کاوس را مغز نیست | بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه | مر ایرانیان را نباشد گناه
هم او زین سخنها پشیمان شدست | ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز | که هستم ز کاوس کی بی نیاز
ز دانش ندارد سرش آگهی | مگر تیزی و تندی و ابلهی
ز گفتار چون سیر شد تهمتن | چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و گردنکشان | بدیگر سخنها برند این گمان
کزین ترك ترسنده شد سرفراز | همیگوید اینگونه هرکس براز
چنین بر شده نامت اندر جهان | بدین بازگشتن مگردان نهان
برستم بر این داستانها بخواند | تهمتن چو بشنید خیره بماند
از آن ننگ برگشت وآمد براه | خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید برپای خاست | بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهر است و سرشت | چنان رست باید که یزدان سرشت
وزین بد سگالنده بدخواه نو | دلم گشت باریك چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم | چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست | همه کهترانیم و فرمان تراست
همان بردر تو یکی کهترم | وگر کهتریرا خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان | ترا باد پیوسته روشن روان

چنین بهتر آید که امروز بزم — بسازیم و فردا گراییم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار — شد ایوان بکردار خرم بهار
ز آواز ابریشم [1] و بانگ نای — سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب — بیاد بزرگان گشاده دو لب
چو خورشید آن چادر قیرگون — بدرید وز پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس
یکی لشکر آمد ز پهلو [2] بدشت — که از گرد اسبان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس — بجنبید هامون ز آوای کوس
همیرفت منزل بمنزل سپاه — شده روی خورشید تابان سیاه
ز بس گونه گونه سنان و درفش — سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس — بیامد ببارید از او سندروس [3]
جهان را شب از روز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا نبود
خروشی بر آمد ز دیده گاه — بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب ز گوینده آوا شنید — بباره بر آمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود — سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید — دلش گشت پر بیم و دم درکشید
وز آن پس چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآورد گاه — گرایدون که یاری دهد هور و ماه

---

۱ ـ ابریشم : سیم تار ۲ ـ پهلو : شهر ۳ ـ سندروس : صمغیست بقسمها و الوان مختلف (زرد ، سرخ ، کبود) ، و در اینجا مقصود اینست که از درفشها وسپرها وسنانها ، هوای گرد آلود بگونه گون رنگ مینمود

چو گودرز برخاست ازپیش اوی — دس پهلوان تیر ننهاد روی
برفتند با او سران سپاه — دس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید باشی و روشنروان
تو دانی که کاوسرا مغز نیست — بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه — هم ایرانیان را نباشد گناه
هم او زین سخنها پشیمان شدست — ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که هستم ز کاوس کی بی نیاز
ز دانش ندارد سرش آگهی — مگر تیزی و تندی و ابلهی
ز گفتار چون سیر شد تهمتن — چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و گردنکشان — بدیگر سخنها برند این گمان
کزین ترك ترسنده شد سرفراز — همیگوید اینگونه هرکس براز
چنین بر شده نامت اندر جهان — بدین بازگشتن مگردان نهان
برستم بر این داستانها بخواند — تهمتن چو بشنید خیره بماند
از آن ننگ بر گشت وآمد براه — خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید برپای خاست — بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهراست وسرشت — چنان رست باید که یزدان سرشت
وزین بد سگالنده بدخواه نو — دلم گشت باریك چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم — چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که کیهان تراست — همه کهترانیم و فرمان تراست
همان بردر تو یکی کهترم — وگر کهتریرا خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان — ترا باد پیوسته روشن روان

چنین بهتر آید که امروز بزم / سازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
ز آواز ابریشم [1] و بانگ نای / سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاده دو لب
چو خورشید آن چادر قیرگون / بدرید وز پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
یکی لشکر آمد ز پهلو [2] بدشت / که از گرد اسبان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجنبید هامون ز آوای کوس
همیرفت منزل بمنزل سپاه / شده روی خورشید تابان سیاه
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / بیامد ببارید از او سندروس [3]
جهان را شب از روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
خروشی بلند آمد از دیدگاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زانگونه آوا شنید / بباره بر آمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآورد گاه / گر آید وگر یاری دهد هور و ماه

---

۱ - ابریشم : سیم تار ۲ - پهلو : شهر ۳ - سندروس : صمغیست
رسیم و الوان مختلف (زرد ، سرخ ، کبود) ، و در اینجا مقصود اینست
که از درفشها وسپرها وسنانها ، هوای گرد آلود بگونه گون رنگ مینمود

کنون من سحت شه افراسیاب   کنم دشت کین همچو دریای آب
ورٰاسو سرا پردهٔ شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
چوخورشید شد از جهان ناپدید   شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیك شاه   میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور   کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست   بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست   که روشنروان بادی و تندرست
تهمتن یکی جامهٔ ترك وار   بپوشید و آمد نهان تا حصار
بدان دژ درون رفت مرد دلیر   چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم   نشسته بیکدست او «ژنده رزم»
بدیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون   برش چون بر شیر و چهره چو خون
همی بود رستم بدانجا ز دور   نشسته بگه کرد گردان تور
بشایسته کاری برون رفت ژند   گوی دید بر سان سرو بلند
چه مردی؟ بدو گفت بامن بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ   نمود و گه رفتن آمدش تنگ
همیخواند پس مادرش ژنده رزم   که او دیده بد پهلوان گاه بزم
بدو گفت کای گرد روشنروان   فرستمت همراه این نوجوان
چو تنگ اندر آید سپه روز کین   پدر را نمائی بپور گزین
بگه کرد سهراب تا ژنده رزم   کجا شد که جایش تهی شد ز بزم

برفتند و دیدندش افگنده خوار　　بر آسوده از بزم و از کارزار
چو بشنید سهراب برجست زود　　بیامد بر ژنده بر سان دود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند　　دلیران و کنداوران را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود　　همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه　　سگ و مرد را دید در دمدمه[1]
ربود از دلیران یکی گوسفند　　بزاری و خواریش خونین فکند
چو برگشت رستم بر شهریار　　از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید　　برد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست　　سپر بر سر آورد و بگشاد دست
بدانست رستم کز ایران سپاه　　شب گیو بشد طلایه براه
بخندید وز آن پس فغان برکشید　　طلایه چو آوای رستم شنید
بیامد بنزدیک اوی　　چنین گفت کای مهتر کینه جوی
بدو گفت کجا بدهٔ تیره شب　　تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود　　چنان شیر مردی که آزرده بود
ز سهراب و ز برز و بالای وی　　ز بازوی و کتف و بر و یال اوی
ز ایران و توران همانند کس　　تو گوئی که سام سوار است و بس
وز آن پشت برگردن ژنده رزم　　کز آن پس نیامد برزم و ببزم
بگفتند و پس رود و می خواستند　　همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید برداشت زرین سپر　　زمانه بر آورد ز چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ　　نشست از بر چرمهٔ[2] پیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش　　یکی مغفر خسروی بر سرش

۱- دمدمه: فسون و گفتگو و مقصود مشغولی است　۲- چرمه: اسب

بیامد یکی تند بالا گرید　　بجائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر　　بدو گفت با من تو کژی مگیر
بهر کار در پیشه کن راستی　　چو خواهی که بگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی　　بکژی مکن رای و چاره مجوی
اگر راست گفتی سراسر سخن　　بپاداش نیکی بیابی ز من
ور ایدونکه کژی بود رای تو　　همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه　　ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هر چه دانم بدوی　　بکژی چرا بایدم گفتگوی؟
نبینی جز از راستی پیشه ام　　بکژی نباید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست　　ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه　　ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را　　چو طوس و چو گیو و چو گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار　　ز هرچت بپرسم بمن بر شمار
سراپردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ　　بدو اندرون خیمه های پلنگ
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل　　یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی برز[1] خورشید پیکر درفش　　سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست؟　　ز گردان ایران ورا نام چیست؟
بدو گفت کان شاه ایران بود　　که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه　　سواران بسیار و پیل و بنه
سراپردهٔ بر کشیده بماه　　زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش　　پس پشت پیلان و اسپان پیش

---

١ - برز بلند

زده پیش او پیل پیکر درفش / بدرش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه / سزاوار و لشکرکش و کینه خواه
ندارد ابا رحم او شیر تاو / بزرگان ز بیمش ندیرند ساو
برسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش / درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
سه کش بود گاه کینه دلیر / دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ / به اردشت ببرو به ارکه پلنگ
دگر گفت کان سبز پرده سرای / بزرگان ایران بپیشش بپای
یکی تخت زرینه اندر میان / زده پیش و اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با سفت[1] و یال گوان
ز بالاکه بر دو پیشش برست / نشسته بیکسر ازو برتر است[2]
یکی باره پیشش بسالای وی / کمندی فرو هشته تا پای اوی
بجوید هر زمان بر خروشد همی / تو گوئی که دریا بجوشد همی
درفشش ببین اژدها پیکر است / بر آن نیزه بر شیر زرین سر است
هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
نگویم بدین پیکر شیر مرد / ز رستم برآرد بنگاه گرد
از آن به نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او گم کنم
بدو گفت گر چین یکی نیکخواه / سوی بیمه سردیک شده

۱ـ سفت دوش   ۲ـ یعنی با اینکه نشسته است باندازه یک سر از آنکه پیش او ایستاده بلندتر است

ببرسید نامش ز فرخ هجیر   بگفتا که نامش ندارم بویر [1]
بدین دژ بدم من بدان روزگار   کجا او بیامد بر شهریار
غمین گشت سهراب را دل بدان   که جائی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بد از پدر مادرش   همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر   مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود   ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود [2]
قضا چون ز گردون فروهشت پر   همه زیرکان کور گردند و کر [3]
وز آن پس بپرسید کز مهتران   کشیده سراپردهٔ بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای   برآید همی نالهٔ کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده   ستاده غلامان پیشش رده
چنین گفت کان پور گودرز گیو   که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است   بایران سپه بر دو بهره سر است
سر افراز داماد رستم بود   بایران زمین همچو او کم بود
نشان پدر جست و با او نگفت   همیداشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست   جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نبشته دگر گونه داشت   چنان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل برنهی بر سرای سپنج   همه زهر ز و بینی و درد و رنج
دگر باره پرسید از او سرفراز   از آن کش بدیدار او بد نیاز
ز آن پردهٔ سبز و اسب بلند   وز آن مرد و آن تاب داده کمند

---

١ ـ ویر یاد   ٢ ـ سرنوشت طور دیگر بود و تقدیر تغییر پذیر نیست (جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین)   ٣ ـ بتازی گفته‌اند اذا جاء القضا عمی البصر

وزان پس هجیر سپهبدش گفت | که از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی | از آنست کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد | ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان | میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهتر است | نگهبان هر مرز و هر کشور است
بر رزمی که کاوس لشکر کشد | به پیل دمان تخت و افسر کشد
چنین پهلوان بایدش پیشرو | چو برخیزد از دشت آوای غو[1]
چنین داد پاسخ مر اورا هجیر | که شاید بدن کان گو شیر گیر
کنون رفته باشد به زابلستان | که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب خود کاین مگوی | که دارد سپهبد[2] سوی جنگ روی
تهمتن نشیند جهان پهلوان | برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست | بگویم که گفتار من اندکیست
گر آن پهلوان را نمایی بمن | سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان | گشاده کنم گنجهای نهان
ور ایدونکه این راز داری ز من | گشاده بمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای | میانجی کن اکنون بدین داوری[3]
شنیدی که موبد بخسرو چه گفت | بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفت ناگفته[4] چون گوهرست | کجا نابسوده بسنگ اندرست

---

۱ ـ غو فریاد ۲ ـ سپهبد مقصود پادشاه است و فردوسی مکرر سپهبد را بجای نام شاه آورده و برعکس گاهی سپهبد را شاه خوانده چنانکه در این داستان در بعضی موارد هجیر سهراب را شاه میخواند و نظیر این بسیارست ۳ ـ یعنی در این داوری حکمیت کن ٤ ـ یعنی موبد خسرو گفت که سخن گفته

چو از بند و پیوند باید رها | چو رخشنده مهری بود بی‌بها[1]
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه | چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
بمرد کسی جوید اندر جهان | که او ژنده پیل اندر آرد ز جان
زرحم سر گرز سندان شکن | برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد | سرش زاسمان اندر آید بگرد
تنش زور دارد بصد زور مند | سرش برتر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد | بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
بدو گفت سهراب از آزادگان | سپه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون تواش خواند باید بسر | بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ٔ | که بانگ پی اسپ نشنیده‌ٔ ؟
که چندین ز رستم سخن بزبان | برانی ستائی ورا هر زمان
درخشیدن ماه چندان بود | که خورشید تابنده پنهان بود
از آتش ترا بیم چندان بود | که دریا بآرام جنبان بود
چو دریای سر اندر آید زجای | ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب | چو تیغ تنش[2] بر کشد آفتاب
بدل گفت با کار دیده هجیر | که گر من نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترک با زور دست | چنین یال و این خسروانی نشست
بدین زور و این کتف و این یال اوی | شود کشته رستم بچنگال اوی
چو زایران نباشد کسی کینه‌خواه | بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام | به از زنده دشمن بدو شاد کام

---

۱ - بی بها بودن خورشید از آنست که از ارجمندی بهائی نمیتوان برای آن تعیین کرد   ۲ - تنش مخفف تابش است

اگر من شوم کشته بر دست اوی   نگردد سیه روز چون آب جوی[1]
چو من هست گودرز را سالخورد   دگر پور هفتاد و شش شیر مرد
پس از مرگ من مهربانی کنند   ز دشمن بکین جانستانی کنند
چو گودرز و هفتاد پور گزین   همه نامداران با آفرین
نماند بایران تن من مباد   چنین دارم از موبد پاک یاد
که گر باشد اندر چمن بیخ سرو   سزد گر گیا را نبوید تذرو[2]
بسهراب گفت این چه آشفتنست؟   همه نام من از رستم گفتن است
چرا باید این کینه آراستن   به بیهوده چیزی ز من خواستن
که تا آگهی آن نشد برم؟   بدین کینه خواهی بریدن سرم
همی بیلتش ز بخواهی شکست   همانا کت آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتار های درشت   ازو روی برگاشت و بنمود پشت
نهان کرد ازو روی و چیزی نگفت   عجب ماند از آن گفتهای نهفت
بسی کرد اندیشه های دراز   ز هر گونه کرد بیکار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر   نهاد از سر سروری تاج زر
برون آمد و رأی نبرد کرد   بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد
بگردد ز گوران ز چنگال شیر   رمیدند از وی سران دلیر
وزان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد   چگونه ست کارت بدشت نبرد
چرا کردهٔ نام کاوس کی   که در جنگ شیران ندا ری تو پی
گر این نیزه در مشت پیچان کنم   سپه ترا همه بیجان کنم

---

١ یعنی آب جوی چون نمیشود و روز تاریک نمیگردد یعنی مرگ من اهمیت ندارد ٢ـ تذرو مرغیست صحرائی شبیه بخروس وظاهراً آنست که قرقاول میگویند

که داری ار ایرانیان تیر چنگ — که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود جوشان بسی — ار ایران ندادند پاسخ کسی
ار آن پس بجنبید ازجای خویش — سر دیك برده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیح[1] — برد تند و بر کند هفتاد میخ
سرا پرده یك بهره آمد ز پای — ز هر سو بر آمد دم کر نای
غمین گشت کاوس و آوار داد — که ای نامداران فرخ نژاد
یکی برد رستم برید آگهی — کزین ترك شد مغز گردان تهی
بشد طوس و پیغام رستم ببرد — شنیده سخن پیش او بر شمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران بروها[2] برار چین کنند
ببرد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
چو سهراب را دید وآن یال وشاح — برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت ار ایدر بیکسو شویم — بر آوردگه بر پی آهو شویم
بگفت او برستم برو تا رویم — بیکجای هردو دو مرد گویم
ز ایران و توران نخواهیم کس — چو من باشم و تو بآورد بس
بآوردگه مر ترا جای نیست — ترا خود بیك مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال — ستم یافت یالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سر فراز — بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم — زمین سرد و خشك و هوا نرم و گرم[3]
به پیری بسی دیده آورد گاه — بسی بر زمین پست کرده سپاه
تبه شد بسی دیو بردست من — ندیده بدا سو که بودم شکن[4]

---

۱ ـ ستیخ بلند وراست ۲ ـ برو ابرو ۳ ـ یعنی مانند زمین که سرد و خشکست مباش که او پست است و چون هوا ملایم شو که بلندست
۴ ـ یعنی هرسو که بودم شکن ندیدم یعنی هرجا رفتم شکست نخوردم

مرا دیده در جنگ دریا و کوه — که با نامداران توران گروه

چکردم ستاره گوای منست — بمردی جهان زیر پای منست

همی رحمت آرد بتو بر دلم — نخواهم که جانت ز تن بگسلم

نمانی بترکان بدین یال و سفت — بایران ندانم ترا نیز جفت

چو آمد ز رستم چنین گفتگوی — بجنبید سهراب را دل بدوی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همه راستی باید افکند بن

یکایک نژادت مرا یاد دار — ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد نا امید — برو تیره شد روی روز سپید

یکی تنگ میدان فروساختند [۱] — بکوتاه نیزه همی تاختند [۲]

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هردو عنان [۳]

بشمشیر هندی بر آویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند زان پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بران

ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چمان [٤] بد اسپان و گردان دژم

ز اسبان فرو ریخت برگستوان [٥] — زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ دلاور ز کار — یکی را نبد دست و بازوش یار

۱- یعنی بهم نزدیک شدند ۲- در بعضی از نسخ بتاختند ۳- ظاهر مقصود اینست که عنان را بدست چپ گرفتند که بدست راست شمشیر بگیرند
٤- چم در بعضی نسخ وخم است یعنی سپهبدان و فرسوده شدند ٥- برگستوان پوشش اسب و مرد در جنگ

تن ار خوی پر آب و دهان پر ز خاك ‌ ‌ ‌ زبان گشته از تشنگی چاك چاك
یك از دیگر استاد آنگاه دور ‌ ‌ ‌ پر از درد باب و پرار رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست ‌ ‌ ‌ شکسته هم ارتو هم از تو درست
از این دو یکی را بجنبید مهر ‌ ‌ ‌ خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور ‌ ‌ ‌ چه ماهی بدریا چه دردشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز ‌ ‌ ‌ یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ‌ ‌ ‌ ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید ‌ ‌ ‌ زمردی شد امروز دل ناامید
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد ‌ ‌ ‌ ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان ‌ ‌ ‌ جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان ‌ ‌ ‌ ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هردو از یکدگر ‌ ‌ ‌ گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ ‌ ‌ ‌ بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه بر داشتی ‌ ‌ ‌ گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد ‌ ‌ ‌ که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی ‌ ‌ ‌ بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند ‌ ‌ ‌ تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران ‌ ‌ ‌ ز زین بر کشید و بیفشرد ران
برد گرز و آورد کتفش بدرد ‌ ‌ ‌ بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار ‌ ‌ ‌ بزخم دلیران نهٔ پایدار
به دستی رسید این از ان آن ازین ‌ ‌ ‌ چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی بر گاشتند ‌ ‌ ‌ دل و جان باندیشه بگذاشتند

بدو گفت رستم که شد تیره روز　　چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین دشت هم دار و هم منبراست　　که روشن جهان زیر تیغ اندراست [1]
برفتند و روی هوا تیره گشت　　ز سهراب گردون همی خیره گشت
شب تیره آمد سوی لشکرش　　میان سوده از جنگ و آهن برش
به هومان چنین گفت کامروز هور　　برآمد جهان گشت پر جنگ و شور
چو فردا به پیش است روز بزرگ　　بدید آید آنکس که باشد سترگ
کنون خوان و می باید آراستن　　نباید همی غم بدل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید　　سخن راند با گیو و گفت و شنید
چو کاوس مر پهلوان را بدید　　بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان بر گشاد　　ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید　　بدین شیر مردی و گردی ندید
بلندی ستاره بساید [2] همی　　تنش را زمین بر نتابد همی
چو فردا بیاید بدشت نبرد　　بکشتی همی دیده چاره کرد
نگویم ندانم که پیروز کیست　　ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه　　هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک　　تن بدسگالان کند چاک چاک
من امشب بپیش جهان آفرین　　بمالم فراوان رخ اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه [3]　　بدین ترک بدخواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کاه ترا　　بر آرد بخورشید ماه ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه　　برآید همه کامهٔ نیکخواه

۱ـ یعنی روز بآخر رسید فردا که آفتاب دمید در این دشت جنگ هم هلاکت هست هم پیروزی زیرا که پیشرفت با شمشیر است　۲ـ بسودن بساییدن و سودن　۳ـ دستگاه بزرگی و پیروزی

بلشکرگه خویش بنهاد روی | پر اندیشه جان و دلش کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده [1] روان | که امروز چون گشت بر پهلوان؟
ازو خوردنی خواست رستم نخست | پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
چنین راند پیش برادر سخن | که بیدار دل باش و تندی مکن
شبگیر [2] من چون بآورد گاه | روم پیش آن ترك ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا | همان تخت و زرینه کفش مرا
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ | بآورد گه بر نیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن | تو زاری مساز و نژندی مکن
میائید یکتن بآورد گاه | مسازید جستن سوی رزم راه
یکایك سوی زابلستان شوید | از ایدر بنزدیك دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم | چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند | مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند | ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ | تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست | نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ [3] کس نکوبد که دای | بناسب اندر آرد بجنبد ز جای [3]
اگر سال گردد فزون از هزار | همینست راه و همینست کار
همه مرگ راٸیم پیر و جوان | بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود | دگر نیمه آسایش و خواب بود
چو خورشید رخشان بگسترد پر | سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر اژدهای دمان

---

۱ ـ خلیده ریش شده ۲ ـ شبگیر بامدادپگاه سحرگاه ۳ ـ یعنی سر نجام دلاوران کشته شدن درمیدان جنگ است

بیامد بدان دشت آورد گاه / نهاده ز آهن سر بر کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا که با آز خویشی بود
وز آن روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیر مرد / که با من همیگردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / ببزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من / تو گوئی که دانده برزد رسن[1]
ز پی و رکیبش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است / که چون او سرده[2] بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
بسی رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و پخش اوی
جهانجوی سهراب در بر زره / در آرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بر دمید آفتاب / سر جنگجویان بر آمد ز خواب
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ[3]
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد

۱ـ یعنی مثل اینکه قامت من و ورا یک اندازه گرفته اند ۲ـ سرده مرد
۳ـ گاورنگ گاو مانند

همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نبایدت کرد — چو گشتی تو با من کنون هم‌نبرد
مگر پور دستان سام یلی — گزین نامور رستمی زابلی؟
بدو گفت رستم که ای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود
ز اسپان جنگی فرود آمدند — هشیوار و با گبر[1] و خود آمدند
چو شیران بکشتی در آویختند — ز تن‌ها خوی و خون همی ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور[2] — همی این بر آن آن برین کرد زور
بزد دست سهراب چون پیل مست — چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید — ز بس زور گفتی تنش بر درید
برستم در آویخت چون پیل مست — برآوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینهٔ پیلتن — پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجر آبگون بر کشید — همیخواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت — که این راز باید گشاد از نهفت
دگرگونه‌تر باشد آئین ما — جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد — سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین — نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد — بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا — بدینگونه‌تر باشد آئین ما
دلیر جوان سر بگفتار پیر — بداد و ببود این سخن دلپذیر[3]

١- گبر خفتان ٢- یعنی از صبح زود تا غروب ٣- یعنی این سخن پذیرفتنی بود

یکی از دلیری دوم از زمان　　سوم از جوانمردیش بیگمان[1]

رها کرد از دست و آمد بدشت　　بدشتی که بر پیشش آهو گذشت

همیگرد نخچیر و یادش نبود　　از آن کس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد تا که هومان چو گرد　　بیامد بپرسید از او از نبرد

بهومان بگفت آن کجا رفته بود　　سخنها که رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان　　بسیری رسیدی همانا ز جان

هژبری که آورده بودی بدام　　رها کردی از دست و شد کار خام

یکی داستان زد بدین شهریار　　که دشمن مدار ارچه خردست خوار

بهومان چنین گفت سهراب گرد　　که اندیشه از دل بباید سترد

که فردا بیاید بر من بجنگ　　ببینی بگردنش بر پالهنگ

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت　　بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان　　چنان چون شده باز یابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست　　بپیش جهان آفرین شد نخست

شنیدم که رستم ز آغاز کار　　چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر برشدی　　همی هردو پایش بدو درشدی

از آن زور پیوسته رنجور بود　　دل او از آن آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان　　بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی　　که در رفتن ره بر تواند همی

بدان سان که از پاک یزدان بخواست　　ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آنچنان کار پیش آمدش　　دل از بیم سهراب ریش آمدش

بیزدان بنالید کای کردگار　　بدین کار بر بنده را باش یار

---

۱ - یعنی این کار را که کرد یکی از دلیریش بود یکی از خوی و یکی از جوانمردی

همان زور خواهم که آغاز کار ‌ ‌ مرا دادی ای پاك پروردگار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست ‌ ‌ بیفزود زور تن آنچش بکاست
وز آن آبخور شد بجای نبرد ‌ ‌ پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست ‌ ‌ کمندی بباز و کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان ‌ ‌ سمندش جهان و جهان را کنان [1]
دگر باره اسپان ببستند سخت ‌ ‌ بسر بر همیگشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر ‌ ‌ گرفتند هردو دوال کمر
سپهدار سهراب را زور دست ‌ ‌ تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ ‌ ‌ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان ‌ ‌ زمانه سر آمد نبودش توان [2]
زدش بر زمین بر بکردار شیر ‌ ‌ بدانست کو هم نماند بزیر [3]
سبك تیغ تیز از میان بر کشید ‌ ‌ بر پور بیدار دل بر درید
بپیچید از آن پس یکی آه کرد ‌ ‌ ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید ‌ ‌ زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوژ پشت [4] ‌ ‌ مرا بر کشید و بزودی بکشت
بسری بگویند همسال من ‌ ‌ بخاك اندر آمد چنین یال من [5]
نشان داد مادر مرا از پدر ‌ ‌ ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی ‌ ‌ چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر [6] ‌ ‌ ندیدم دریغ هیچ روی پدر

---

۱ ـ یعنی اسبش می جهید و زمین را می کند ۲ ـ یعنی چون اجل در رسید توان و نیروی او بشد ۳ ـ اشاره است بچاره رستم در رهائی و ز دست سهراب ٤ ـ مقصود آسمان و روزگار است ٥ ـ یعنی همسالان من در کوچه بازی میکنند و من در جنگ کشته شدم (در بیشتر نسخه ها بسری بگویند همسال من) ٦ ـ یعنی رنجم برو نتیجه نداد

کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
از این نامداران و گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / همیخواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره و جوشش آمد بجوش / همی کند موی و همیزد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید / بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر / ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت[1] / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همی جامه بر خویشتن بردرید

---

۱ ـ یعنی چون کار گذشت بی‌فایده شد و یعنی «بیکار گشت» در ستیزه یعنی جنگ تمام شد

همی ریخت خون و همی کند موی   سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین چاره نیست[1]   بر این دو دیده نباید گریست
از این خویشتن کشتن اکنون چه سود؟   چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت[2]   تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
چنان بد گمانشان که او کشته شد   سر نامداران همه گشته شد
بفرمود کاوس تا بوق و کوس   دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه   کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست   که بر شهر ایران بباید گریست
چو آشوب برخاست از انجمن   چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت   همان کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بر آن کن که شاه   سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان بپشتی من[3] جنگجوی   سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه   مکن جز نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر در امید
چه دانستم ای پهلو نامور   که باشد روانم بدست پدر؟
درین دژ دلیری ببند منست   گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام   همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی   از او بار ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید   شدم لاجرم تیره روز سفید
ببین تا کدامست از ایرانیان   نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا   بدیدم ندید دیده باور مرا

---

۱ ـ یعنی گریه درد را دوا نمیکند.   ۲ ـ یعنی چون از ظهر گذشت
۳ ـ یعنی پشتیبانی من

چنینم نوشته بد اختر سر که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد بمینو مگر بینمت باز شاد
نشست ازبر رخش رستم چو گرد پر از خون دو رخ لب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار که او زنده بر آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر دریده همه جامه و خسته بر
پرسش بگفتند کاین کار چیست؟ ترا دل بدینگونه از بهر کیست؟
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس که این بد که من کردم امروز بس
پسر را بکشتم بپیرانه سر بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توی نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست همان پیش ازین جای گفتار نیست
زواره بیامد هم اندر زمان بهومان سخن گفت از پهلوان
چو برگشت از آن جایگه پهلوان بیامد بر خسته پور جوان
یکی دشنه بگرفت رستم بدست که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود گر از روی گیتی برآری تو دود؟
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بدان ارجمند؟

اگر مانده باشد مر او را زمان | نماند بگیتی تو با او نمان
وگر رنجهان آنجوان رفتنیست | نگه کن بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ | سر زیر تاج وسر زیر ترگ[1]
چو آیدش هنگام بیرون کنند | وزان پس ندانیم تا چون کنند
درازست راهش وگر کوته است | پراکندگانیم اگر همرهست[2]
زمرگ‌ای‌سپهبد بی‌اندوه کیست | همی خویشتن را باید گریست
بگودرز گفت آنزمان پهلوان | که ای گرد با نام روشنروان
بیابی زمن سوی کاوس بر | بگویش که ما را چه آمد بسر
گرت هیچ یاد است کردار من | یکی رنجه کن دل تیمار من
ازآن نوشداروکه در گنج تست | کجا خستگانرا کند تندرست
بنزدیك من با یکی جام می | سزد گر فرستی هم اکنون پی
مگر کو بسخت تو بهتر شود | چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد | بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن | کرا بیشتر آب نزدیك من
نخواهم که او را بد آید بروی | که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من | دهم زنده ماند یل پیلتن
چو فرزند او زنده ماند مرا | همی خاك باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیدهٔ؟ | نه مرد بزرگ جهاندیدهٔ؟
کز ایرانیان سر ببرم هزار | کنم زنده کاوس کی را بدار
کسی دشمن خویشتن پرورد | بگیتی درون نام بد گسترد

۱- یعنی چه پادشاه و چه سپاهی ۲- یعنی راه مرگ خواه دراز باشد خواه کوتاه خواه پراکنده باشیم خواه جمع

چو بشنید گودرز برگشت زود بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار درختی است حنظل همیشه بار
بتندی بگیتی ورا یار نیست همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه آرد برش بر نگار
جوانرا بر آن جامهٔ زرنگار بخوابند کاید بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد بپش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پیاده شد از اسب رستم چو باد بجای کله خاک بر سر نهاد
همیگفت زار ای سرده جوان سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا که فرزند کشتم بپیرانه سر
ز بس دو دستم سزاوار هست جز از خاک تیره مبادم نشست
چو من نیست در گرد گیهان یکی بمردی بده پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش چگونه فرستم کسی زی برش
کدامین پدر هرگز این کار کرد سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را دلیر و جوان و خردمند را
بدرش[1] آن گرانمایهٔ پهلوان چگوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه برو دست یافت بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند مرا نام بی مهر و بی دین کنند
بفرمود تا دیبهٔ خسروان کشیدند بر روی پور جوان

---

۱ ـ مقصود پدر مادر سهراب است

همی آرزوگاه و شهر آمدش [١] یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاك بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ همان تخت پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو همیکرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار بمردی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل ز مادر جدا و ز پدر داغدل
چگویند گردان و گردنکشان چو زینسان شود پردلی زیشان نشان؟
ازین چون بایشان رسد آگهی که بر کندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم که داشان بگفتار خویش آورم؟
همیریخت خون و همی کند خاك تن جامهٔ خسروی کرد چاك
همه پهلوانان کاوس شاه نشستند بر خاك با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن بدرد از جگر بند [٢] بود
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان؟ چو باید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ بود [٣] گردد دراز همیگشت باید سوی خاك باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست بچون و چرا سوی او راه نیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه بیامد سر دیك او با سپاه

---

١ ـ یعنی امید تخت و کشور داشت ٢ ـ جگر بند کنایه است از فرزند چنانکه درعربی گویند اولاد نا اکبادنا . ٣ ـ یعنی زیستن و ماندن

برستم چنین گفت کاوس کی   که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر   نباید فگندن بدین خاک مهر
یکی زود میرد یکی دیر تر   سر انجام بر مرگ باشد گذر
اگر آسمان بر زمین بر زنی   وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای   روانش کهن دان بدیگر سرای
زمانه بر انگیختش با سپاه   که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان اینکار چیست؟   برین رفته تا چند خواهی گریست؟
وز آنجایگه شاه لشکر براند   بایران خرامید و رستم بماند
روزه بیامد سپیده دمان   سپه راند رستم هم اندر زمان
سپه پیش تابوت بر راندند   بزرگان بسر خاک بفشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید   چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند   برنج و بدرد و گداز آمدند
چو آمد تهمتن بدیوان خویش   خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودبه تابوت سهراب دید   دوچشمش روان جوی خوناب دید
بزاری همی مویه آغاز کرد   همی برکشید از جگر باد سرد
فغانش ز ایوان بکیوان رسید   همی زار بگریست هرکان شنید
چو رستم چنین دید بگریست زار   ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست   که دل را ز شادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر   بیاورد پیش مهان دلیر
ز تن تخته برکند و بگشاد سر   کفن زو جدا کرد پیش پدر
تو گفتی که سهمست با یال و سفت   غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید درش بدیبای زرد   سر تنگ تابوت را سخت کرد

تراشید تابوتش از عود خام بزو بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه بر شد این داستان که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر بر ز تیمار گشت هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت بگرد دلش شادمانی نگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش که جز آن نمیدید هنجار خویش
جهانرا بسی هست زینسان بیاد بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد کجا او فریب زمانه خورد
بمادر خبر شد که سهراب گرد ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
بر آورد بانگ و غریو و خروش زمان تا زمان زو همیرفت هوش
مر آن زلف چون تاب داده کمند بانگشت بپیچید و از بن بکند
بسر بر فکند آتش و برفروخت همی موی مشکین بآتش بسوخت
همیگفت کای جان مادر کنون کجائی سرشته بخاک و بخون
دو چشمم بره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیابم خبر
چه دانستم ای پور کاید خبر که رستم بخنجر دریدت جگر؟
دریغش نیامد از آن روی تو؟ از آن برز بالا و بازوی تو؟
بپرورده بودم تنت را بناز بروز درخشنده و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت کفن بر بر و یال تو خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار؟ که خواهد بدن مر مرا غمگسار؟
دریغا تن و جان و چشم و چراغ بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه بجای پدر گورت آمد براه
از آن پیش کو دشنه را بر کشید جگر گاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد بدادی بدو و نکردیش یاد؟

نشان داده بد از پدر مادرت ز مهر چه نامد همی باورت ؟
همیگفت و میخست و میکند موی همیزد کف دست بر خوب روی
ز بس کو همی شیون و ناله کرد همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بیفتاد بر خاک وچون مرده گشت تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت بر آن پور کشته سگالش گرفت
سر اسب او را بیر در گرفت بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی ز خون زیر سمش همیراند جوی
ز خون مژه خاک را کرد لعل همیروی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان ودرع و کمان همان نیزه و تیغ و گرز گران
بیاورد زین و لگام و سپر لگام و سپر را همیزد بسر
بدرویش داد آن همه خواسته زر و سیم و اسبان آراسته
بپوشید پس جامهٔ نیلگون همان نیلگون غرق گشته بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سر انجام هم در غم او بمرد روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام نیکو سخن که با مردگان آشنائی مکن
نه تو داد یکروز نوبت پدر سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید نیابی بخیره چه جوئی کلید
در بسته را کس نداند گشاد بدین رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند سپنجی نباشد بسی سودمند

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز   یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود باخرد   روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود   بدان ناخوشی رای اوکش[1] بود
همی خویشتن را چلیپا[2] کند   بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش   ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای[3]   بیارای ازان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت   بجوی تو در آب جنبیده گشت[4]
ز گفتار دهقان کنون داستان   بپیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته این داستانها ز من   همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیریاز[5]   بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من   که نازد همی بار او بر چمن
چه گفت اندرین موبد پیشرو   که هرگز نگردد کهن گشته نو[6]
تو چندان که باشی سخنگوی باش   خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست   اگر نیک باشدت کار ار بدست

---

۱ ـ کش: نیک وخوش   ۲ ـ چلیپا یعنی صلیب است وخودرا چلیپا کردن مجاز یعنی خودرا نشانه‌ساختن ودر معرض توجه قراردادن وانگشت نما کردن، ونظیر این مضمون درشاهنامه زیاد است، درهمین داستان فرموده

درفشی شوم در میان جهان   زبان برگشایند برمن مهان

۳ ـ این بیت متمم بیت قبل است یعنی اگر میخواهی خوی تو که خود آنرا می پسندی بحقیقت پسندیده باشد بدانا عرضه کن   ٤ ـ یعنی آب درجوی توروان میشود یعنی مراد حاصل میشود   ٥ ـ دیریاز: طولانی   ٦ ـ یعنی پیر دیگر جوان نخواهد شد

مگر تا چه کاری همان بدروی سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی سخن تا توانی بآزرم گوی

یکروز بامدادان طوس و گودرز و گیو با چندی سوار بابار و یوز برای نخچیر کردن بدشت « دغوی » رفتند دران ناحیه نزدیك مرز توران بیشهٔ رسیدند طوس و گیو بجستجوی شکار درآن بیشه رفتند و دختری خوبرخ درانجا یافتند از او پرسیدند کیستی و برای چه باین بیشه آمدهٔ ؟ دختر گفت ازخویشاوندان گرسیوزم و نژاده بفریدون می پیوندد، دیشب پدر برمن خشم گرفت وخواست مرا بکشد، از بیم فرار کردم، اسبم در راه بماند و زر و گوهری نیز که با خود داشتم در راه از من ستدند، ومیدانم که چون پدرم هوشیار گردد کسان فرستد که مرا بازگرداند

طوس و گیو هریك خواستار دختر شدند و میان آنان گفتگو درگرفت سرانجام قرار شد دختر را پیش کیکاوس برند و داوری و را گردن نهند

کیکاوس چون دختر را بدید فریفته گشت و او را برای خود برگزید و بشبستان فرستاد و پس از نه ماه پسری آورد که نامش را سیاوش نهادند

چون روزگاری برآمد رستم بدرگاه کیکاوس آمد کیکاوس فرزند را برستم سپرد که وی را پرورش دهد رستم سیاوش را بزابلستان برد وآئین شکار وسواری و سپه کشی و کشور داری و دیگر هنرها و را بیاموخت پس از چندی سیاوش پیش پدر برگشت کیکاوس ازدیدن فرزند هنرمند سخت شاد گشت وچون

اورا جوانی خردمند و پاکزاد یافت فرمانروائی ماوراء النهر باو داد ودر همین هنگام مادر سیاوش ازجهان برفت

روزی کیکاوس وسیاوش با هم بودند که سودابه وارد شد وچون سیاوش را بدید براو فریفته گشت پس درنهان کس فرستاد و سیاوش را بشبستان پدر بخواند ولی سیاوش نپذیرفت سودابه از کیکاوس درخواست که سیاوش را بشبستان فرستد

بدو گفت کای شهریار سپاه | که چون تو ندیده‌است خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو | جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش سوی شبستان خویش | بر خواهران و فغستان[1] خویش
همه روی پوشیدگانرا بمهر | پر از خون دل‌است و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم | درخت پرستش ببار آوریم
سپهبد سیاوشرا خواند و گفت | که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاك یزدان چنان آفرید | که مهر آورد بر تو هر کت بدید
پس پردهٔ من ترا خواهرست | چو سودابه‌چون مهربان مادراست
پس پرده پوشیدگانرا ببین | زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه | همیکرد خیره بدو بر نگاه
گمانی چنان برد کو را پدر | بژوهد همی تا چه دارد بسر
بپیچید و با خویشتن راز کرد[2] | از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی | ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه | مرا داد فرمان وتخت و کلاه

۱- صنم بت و معشوق ، و فغستان شبستان و حرمسراست ۲ - یعنی با خود اندیشید

چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه   بخوبی و دانش بآئین و راه
مرا موبدان باید و بخردان   بزرگان و کار آزموده ردان
چه آموزم اندر شبستان شاه ؟   بدانش زنان کی نمایند راه ؟
بدو گفت شاه ای پسر شادباش   همیشه خرد را تو بنیاد باش
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل   همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکانرا یکی   مگر شادمانه شوند اندکی
یکی مرد بد نام او هیربد   زدوده دل ومغز و جانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی   کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت   که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش   نگر تا چه فرماید آنرا نیوش
چو خورشید بر زد سر از کوهسار   سیاوش بیامد بر شهریار
بر و آفرین کرد و بردش نماز   سخن گفت با او سپهبد براز
چو پرداخته شد هیربد را بخواند   سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو   بیارای دل را بدیدار نو
چو برداشت پرده ز در هیربد   سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند   بدیدار او برمسار آمدند
همه جای بد از گران تا گران   پر از مشک و دینار و پر زعفران
زمین بود در زیر دیبای چین   پر از درّ خوشاب روی زمین
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از خوبرویان و پر خواسته
می و رود و آواز رامشگران   همه بر سران افسر از گوهران
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید   یکی تخت زرین درخشنده دید
بزو بر ز پیروزه کرده نگار   بدیبا بیاراسته شاهوار

بر آن تخت سودابهٔ ماهروی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف وجعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / بسر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانستکان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آن جایگه کار ناساز بود
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
سیاوش بنیش پدر شد بگفت / که رفتم بپرده سرای نهفت
ز یزدان نهانه نبایدت جست / همه نیکوئی در جهان بهرتست
زجمّ و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
چوشب گشت پیدا وشد روز تار / شد اندر شبستان کی نامدار
بپژوهنده سودابه را شاه گفت / که این رازت از من نباید نهفت
زفرهنگ و رأی سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد؟ خردمند هست؟ / از آوازهٔ دور دیدن به است؟[۱]
بدو گفت سودابه همتای شاه / ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان؟ / چرا گفت باید سخن در نهان؟
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد

۱ـ در بعضی نسخه ها مصراع چنین است « ازآوازه به یاردیدن به است» که تقریبا همین معنی را دارد

بدو گفت سودابه گر گفت من — پذیری ورایت شود جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم — نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد ورا در جهان — بدیدار او در میان مهان
مرا دختر انند مانند تو — ز تخم تو و پاك پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین — بخواهد بشادی کنند آفرین
بدو گفت کاین خود نگاه منست — بزرگی بفرجام نام منست
سیاوش بشگیر شد نزد شاه — همی آفرین خواند برتاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت — ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان — یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار — ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی — تو دل بر گشائی بدیدار اوی
کنون از بزرگان یکی برگزین — نگه کن پس پردهٔ کی پشین
بخان کی آرش همین نیز هست — ز هرسو بیاری و بگشای دست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام — بفرمان و رایش سر افکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست — جهاندار بر بندگان پادشاست
بر این داستان نیز شب درگذشت — سپهر از بر خاك تیره نگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد — ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند — بیاراست بر تخت زرین نشاند
به پیشش بتان و آئین سری — تو گفتی بهشت است وکاخ و سری
چنین گفت با هیربد ماهروی — کز ایدر برو نزد سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش — نمائی مرا سرو و بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش — بدید آن نشست و سر و افسرش

سیاوش ابر تخت زرین نشست | به پیشش بکش کرده سودابه دست
بتان را بشاه نو آئین نمود | که بودند چون گوهر نا بسود
بدو گفت بنگر برین تختگاه | پرستنده چندین بزرین کلاه
کسی کت خوش آید از ایشان بگوی | نگه کن بدیدار و بالا و موی
سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت | از ایشان یکی چشم از او برنداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید | بدان فتنه شد هر که رویش بدید
برفتند هر یک سوی تخت خویش | یکایک شمارنده بر تخت خویش[1]
چو ایشان برفتند سودابه گفت | که چندین چه داری سخن در نهفت؟
از این خوبرویان بچشم خرد | نگه کن که با تو که اندر خورد
بپاسخ سیاوش نگشاد لب | پریچهره برداشت از رخ قصب[2]
بدو گفت خورشید با ماه نو | گر ایدون که بینند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار | تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج | ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد | کسی را بخوبی بکس نشمرد
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی | نپیچی و اندیشه آسان کنی
چو بیرون شود زین جهان شهریار | تو خواهی بدن زو مرا یادگار
من اینک بپیش تو استاده ام | تن و جان روشن ترا داده ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو | بر آرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد | همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم | بیاراست مژگان بخوناب گرم

۱ـ یعنی همه از تخت خود انتظار داشتند که پسندیدهٔ سیاوش شوند ۲ـ قصب حریر نازک

چنین گفت با دل که از کار دیو — مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم — نه با اهرمن آشنائی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم — بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوئی سازد اندر نهان — بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم — سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت — که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی بخوبی مگر ماه را — نشائی کسیرا بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا — نباید جز او کس که باشد مرا
بخواهم من او را و پیمان کنم — زبانرا بنزدت گروگان کنم [1]
که تا او نگردد سزای من — نباید بدیگر کسی رای من
سر بانوانی و هم مهتری — من ایدون گمانم که تو مادری
چنین گفت و برخاست زپیش اوی — در از مهر جان بداندیش اوی [2]
چو کاوس کی در شبستان رسید — نگه کرد سودابه و را بدید
ز سه سد زان سخن مژده داد — ز کار سیاوش همیکرد یاد
که آمد نگه کرد یکسر همه — بتان سیه چشم کرده رمه
جز از دختر من نشایدش بود — ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار — که ماه آمدش گفتی اندر کنار [3]
در گنج بگشاد و چندی گهر — ز دیبای زربفت و زرین کمر
ز هر چیز گنجی بد آراسته — جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند — بدیشه فسون فراوان بخواند
نشست از بر تخت با گوشوار — بسر بر نهاد افسر زرنگار

---

۱ ـ یعنی قول میدهم که او همسر وجفت من گردد ۲ ـ مقصود سودابه است ۳ ـ کنایه است از نهایت کامیابی

سیاوش را در بر خویش خواند | ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه | کز انسان ندیده است کس تاج و گاه
تو داد خواهد همی دخترم | نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری توار مهر من؟ | چه پیچی زبالا و از چهر من؟
که تا من ترا دیده ام مرده ام | خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد | بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من | همی خون چکاند از چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا | ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه | بیارایمت تاج و تخت و کلاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من | نیاید دلت سوی درمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه | شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد | که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم | ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه | سزد کز تو آید بدینسان گناه؟
از آن تخت برخاست با خشم و جنگ | بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو | بگفتم نهانی بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی | بپیش خردمند رعنا کنی ۱
بزد دست و جامه بدرید پاک | بناخن رخان را همیکرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی | فغانش ز ایوان برآمد بکوی
بگوش سپهبد رسید آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چو سودابه را دید روی | خراشیده و کاخ پر گفتگوی

---

۱ ـ رعنا: سست رای و احمق یعنی میخواهی مرا نادان و احمق جلوه دهی

ز هر کس بپرسید و شد تنگدل　　بدانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی　　همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت　　برآراست چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و تنم پر ز مهر　　چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر؟
بینداخت افسر ز مشکین سرم　　چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار　　سخن کرد هر گونه خواستار [1]
کسانیکه اندر شبستان بدند　　هشیوار و مهتر پرستان بدند
گسی کرد [2] و در کاخ تنها بماند　　سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت　　که این راز از من نشاید نهفت
همه راستی گوی و بنمای روی　　سخن بر چه سان رفت با من بگوی؟
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود　　از آن در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کاین نیست راست　　که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان　　بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته　　ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم　　همه نیکوییها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست　　بدختر مرا رای دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس　　نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ　　دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان همه موی من　　بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان　　ز پشت تو ای شهریار جهان

---

۱ ـ یعنی همه گونه بررسی و تحقیق کرد　　۲ ـ گسیل کردن روانه ساختن و دفع کردن

زس ربج کشتنش نزدیك سود		جهان پیش‌من تنگ‌وتاریك‌بود
چنین گفت با خویشتن شهریار		که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر بیست جای شتاب		که تنگی دل آرد خرد را بتاب
ببینم کزین دوگنه‌کار کیست		ساد افره [1] بد سزاوار کیست
بدان بارجستن‌همی چاره‌جست		سوئید دست سیاوش نحست
سرو روی او و سراپای اوی		سراسر سوئید هر جای اوی
ر سودابه بوی می و مشك ناب		همی یافت کاوس و بوی گلاب
ندید ار سیاوش چنین بیر بوی		نشان سودن ندید اندروی
غمی گشت وسودابه راحوار کرد		دل حویش اراو پر ر آرار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیر		ساید کنون کردش ریر ریر
رهاماوران رال‌پس اندیشه کرد		که برخیرد آشوب حنگ‌و سرد
و دیگر بدانگه که در سد بود		بر او به حویش و به پیوند بود
پرستار سودابه بد رور و شب		بپیچید ار ان‌درد و نگشاد لب
سه دیگر که‌یکدل پرارمهر داشت		بایست ارو هر بداندر گداشت
چهارم کرا او کودکان داشت حرد		غم حرد را حرد نتوان شمرد
سیاوش ار آن کار بد بیگناه		حردمندی او بداست شاه

چون ناراستی سودابه آشکارشد کیکاوس اورا حوار کرد سودابه در آن کار رشت چارهٔ دیگر اندیشیدو ربی را که بار داشت بفریفت تا دارو حورد ودو بچه که درشکم داشت بیفکند سودابه بیماروار حود رادر بستر انداحت وچنین وانمود که بچگان اروست کیکاوس چون ارآن‌حال آگهی یافت دیگر باربدگمان شد و ار احترشناسان

---

[1] ـ بادافره حرا و پاداش

آن راز باز جست اختر شناسان پس از یکهفته گفتند که این دو کودک ازشاه وسودابه نیستند سودابه فغان و زاری ازسر گرفت وگفت اختر شناسان ازبیم سیاوش و رستم دستان حقیقت راپنهان می دارند کیکاوس در آن کار فروماند و سرانجام موبد چنین رای داد که یکی از آن دو از آتش بگذرند تا پاك از ناپاك پدید آید وسیاوش بپذیرفت که درآتش رود

چو این داستان سرسر بشنوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به آید ترا گر بزن نگروی
بگیتی بجز پارسا زن مجوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زن بدکنش خواری آرد بروی
نهادند هیزم چو چرخ بلند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شمارش گذر کرد برچون وچند
پس آنگاه فرمود پر مایه شاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دمیدند و گفتی شب آمد بروز
زمین گشت روشن‌تر ازآسمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جهانی خروشان و آتش دمان
سیاوش بیامد بپیش پدر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار و با جامه‌ی سپید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لبی پر زخنده دلی پر امید
یکی بارگی[1] بر نشسته سیاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی گرد نعلش بر آمد بماه
پراکند کافور بر خویشتن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنان چون بودساز ورسم کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت انده مدار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کزینسان بود گردش روزگار
ز نیروی یزدان نیکو دهش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز این کوه آتش نیابم تبش[2]
سیاوش چو آمد بآتش فراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همیگفت با داور پاك راز

---

۱ ـ بارگی اسب ۲ ـ تبش پرتو وگرمی دربعضی ازنسخ «تپش»

مرا ده از این کوه آتش گذر　　رها کن تنم را ز شرم پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود　　سیه را بر انگیخت بر سان دود
خروشی بر آمد ز دشت و ز شهر　　غم آمد جهانرا از اینکار بهر
از آندشت سودابه آوا شنید　　از ایوان سام آمد آتش بدید
همیخواست کو را بد آید بروی　　همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم　　زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بداسان بتاخت　　تو گفتی که اسبش بآتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پر ز خون　　که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد　　لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند بر خاست غو　　که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار　　که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاك یزدان بود　　دم آتش و باد یکسان بود
چو زانکوه آتش بهامون گذشت　　خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
یکی شادمانی شد اندر جهان　　میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی را دگر　　که بخشود بر بیگنه دادگر
چو پیش پدر شد سیاوخش پاك　　نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاك
فرود آمد از اسب کاوس شاه　　پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت　　ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بپیش جهاندار پاك　　بیامد بمالید رخ را بخاك
که از تف آنکوه آتش برست　　همه کامهٔ دشمنان گشت پست[1]
بدو گفت شاه ای دلیر جوان　　که پاکیزه تخمی و روشنروان

۱ـ یعنی دشمنان ناکام شدند

چنانی که ار مادر نا رسا ‌ ‌ برايد شود بر جهان پادشا
نايوان حراميد و بنشست شاد ‌ ‌ کلاه کيانی بسر بر بهاد
سه‌رور اندران سور می در کشيد ‌ ‌ بد بر در گنج بند و کليد
چهارم بتحت مهی بر نشست ‌ ‌ يکی گرزهٔ گاو پيکر بدست
بر آشفت و سودانه را پيش خواند ‌ ‌ گدشته سخنها برو بر براند
که بيشرمی و بد بسی کردهٔ ‌ ‌ فراوان دل من بيازردهٔ
شايد که باشی تو اندر رمين ‌ ‌ جز آويختن نيست پاداش اين
بدژخيم فرمود کاين را بکوی ‌ ‌ ز دار اندر آوير و برتاب روی
چو سودانه را روی بر گاشتند ‌ ‌ شبستان همه بانگ بر داشتند
دل شاه کاوس بر درد شد ‌ ‌ نهان داشت رنگ رخش زردشد[1]
سياوس چنين گفت با شهريار ‌ ‌ که دل را بدين کار رنجه مدار
بمن بخش سودانه را زين گناه ‌ ‌ پذيرد مگر پند و آيد براه
بهانه همی جست زان کار شاه ‌ ‌ بدان تا بخشد گذشته گناه
سياوش را گفت بخشيدمت ‌ ‌ ازآن پس که بر راستی ديدمت
سياوش ببوسيد تخت پدر ‌ ‌ وزان تخت برخاست آمد بدر
بياورد سودانه را در جای ‌ ‌ بفرمان شه بردش اندر سرای
شبستان همه پيش سودانه در ‌ ‌ دويدند و بردند جمله نماز
بر ينگونه بگذشت يك روزگار ‌ ‌ برو گرمتر شد دل شهريار
چنان‌شد دلش باز در مهر اوی ‌ ‌ که ديده نه‌برداشت ازچهر اوی
دگر باره بر شهريار جهان ‌ ‌ همی جادوئی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سياوش بد ‌ ‌ بدانسان که از گوهر بد سزد

---

۱ ـ يعنی زاردل را نهان داشت ولی رنگش زرد شد

ز گفتار او شاه شد بدگمان | نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بجائی که کاری چنین اوفتاد | خرد باید و دانش و دین و داد
بجامی که زهر آکند روزگار | از او نوش خیره مکن خواستار[۱]
تو با آفرینش بسنده نهٔ | مشو تیر چون پرورنده نهٔ[۲] ؟
یکی داستان زد برین رهنمون | که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید | ز مهر زنان دل بباید برید
بمهر اندرون بود شاه جهان | که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار | ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد | که از بزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان | کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب | ز باد و ز آتش ز خاك و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت | مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندان سوگند پیمان کند | زبانرا بخوبی گروگان کند
مرا رفت باید کنون کینه خواه | کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر گم شود نام او در جهان | وگرنه چنین هر زمان ناگهان
سپه سازد و رای ایران کند | بسی زین برو بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه | چه خود رفت باید بآوردگاه[۳] ؟
دوبار این سر بامورگاه خویش | سپردی بتیری بدخواه خویش
ازین پهلوانان یکی برگزین | سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من | نبینم کسیرا از این انجمن

۱ ـ خواستار کردن خواستن ۲ ـ بسنده بمعنی کافی و مفاد بیت بظاهر اینست که تو با جهان برنمیآئی پس در پیش آمد ها وحوادث روزگار تند وتیر مشو چون اختیار و فرمانروائی نداری (در بیشتر نسخه ها « پسنده » نوشته شده) ۳ ـ یعنی باینهمه سپاه وسران چرا خود بجنگ روی ؟

که دارد پی و تاب افراسیاب — مرا رفت باید چو کشتی بر آب
سیاوش از آن دل بر اندیشه کرد — روانرا از اندیشه چون بیشه کرد[1]
بدل گفت من سازم این رزمگاه — بچربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر — ز سودابه و گفتگوی پدر
بشد با کمر پیش کاوس شاه — بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد — سر سرکشان اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین — که او جان سپارد بتوران زمین
بدین کار همداستان شد پدر — که بندد برین کین سیاوش کمر
گو پیلتن را بر خویش خواند — بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت نازور تو پیل نیست — همانندهٔ دست تو نیل نیست
بگیتی هنرمند و خامش توئی — که پروردگار سیاوش توئی
سیاوش بیامد کمر بر میان — سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او برو رو از او برمتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست — سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام — سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
سیاوش چو چشم و روان منست — سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
بدرگه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه
گزین کرد زآن نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار
بفرمود تا جمله بیرون شدند — ز پهلو[2] سوی دشت و هامون شدند

۱ـ مقصود اندیشهٔ درهم و انبوه است　　۲ ـ پهلو شیرمرد و دلیر ودر بعضی فرهنگها بمعنی شهر نیز آمده ودر اینجا این معنی مناسب است

توگفتی که اندرزمین جای نیست　　که بر خاك او نعل را جای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان　　چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه　　یکی تیر برگشت گرد سپاه
سپه دید آراسته چون عروس　　بپیلان جنگی و آوای کوس
یکی آفرین کرد پر مایه کی　　که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان　　شده تیره دیدار بد خواهتان
بنیك اختر و تندرستی شدن　　بپیروزی و شاد باز آمدن
دو دیده پر از آب کاوس شاه　　همی رفت یك روز با او براه
سر انجام مر یکدگر را کنار　　گرفتند و هر دو چو ابر بهار
زدیده همی خون فرو ریختند　　براری خروشی بر انگیختند
گواهی همیداد دل در شدن　　که دیدار از این پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر　　گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی　　سیاووش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید　　ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند با رود و می　　بنزدیك دستان فرخنده پی
چو یکماه بگذشت لشکر براند　　گو پیلتن رفت و دستان بماند
وزان پس بیامد بنزدیك بلخ　　بیاورد کس را بگفتار تلخ
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ　　بدروازهٔ بلخ بر خاست جنگ
سه جنگ گران کرده شد در سه روز　　چهارم سیاووش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری　　بلخ اندر آمد گران لشکری
سیوش چو در بلخ شد پادشاه　　یکی نامه فرمود نزدیك شاه
نوشتن بمشك و گلاب و عبیر　　چنان چون سزاوار بد بر حریر

نخست آفرین کرد بر دادگر   کزویست پیروز و فر و هنر

کسی را که خواهد کند سر بلند   دگر را کند سوگوار و نژند

چرا نه بفرمان او در نه چون   خرد کرد باید بدین رهنمون

از آن دادگر کو جهان آفرید   ابا آشکارا نهان آفرید

همی آفرین باد بر شهریار   همه نیکوئی باد فرجام کار

بلخ آمدم شاد و پیروز بخت   بفر جهاندار با تاج و تخت

سه روز اندر آن جنگ شد روزگار   چهارم ببخشود پروردگار

کنون تا بجیحون سپاه مراست   جهان زیر فر کلاه مراست

بسغد است با لشکر افراسیاب   سپاه و سپهبد بر این روی آب

گر ایدونکه فرمان دهد شهریار   سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید   سر تاج و تختش بکیوان رسید

بیزدان پناهید و زو جست بخت   بدان تا بیار آید آن نو درخت

نشستی یکی نامه پاسخ نوشت   چو روشن بهار و چو خرم بهشت

که از آفرینندهٔ هور و ماه   جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه

ترا جاودان شادمان باد دل   ز درد و ز غم گشته آزاد دل

همیشه هنرمند بادا تنت   رسیده بکام آن دل روشنت

از آن پس که پیروز گشتی بجنگ   بکار اندرون کرد باید درنگ

بباید پراکنده کردن سپاه   بپیمای راه و بپیرای گاه

مکن هیچ در جنگ جستن شتاب   بجنگ تو آید خود افراسیاب

فرستاده نزد سیاوش رسید   چو آن نامهٔ شاه ایران بدید

زمین را ببوسید و دل کرد شاد   بخندید و نامه بسر بر نهاد

بپیچید دل را ز پیمان اوی   نگه داشت بیدار فرمان اوی

وزان پس چو گرسیوز شیر مرد   بیامد برشاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاك وتلخ   که آمد سپهبد سیاوش بلخ
بر آشفت چون آتش افراسیاب   بپیچید از جای آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید   که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگك بر زد برادش رییش   توانا بود اندرآن خشم خویش
بفرمود کین نامداران هزار   بخوانند و از بزم سازند کار
بدیشان بشادی گذر کرد روز   چوازچشم شد هور گیتی فروز
بخواب و بآسایش آمد شتاب   بغلطید بر جامه افراسیاب

افراسیاب خوابی هولناك بدید وخوابگزاران را بیهارداد تا تعبیر خواب بدرستی باز گویند آنان گفتند که اگر افراسیاب باسیاوش رزم سازد ازترکان یکتن زنده نماند و نیز اگر سیاوش بدست او هلاك شود توران زمین ویران و گیتی پر آشوب گردد

غمی شد چو بشنید افراسیاب   نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها بر گشاد   نهفته سخنها همیکرد یاد
که گر من بجنگك سیاوش سپاه   برانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگك و نه من   برآساید از گفتگوی انجمن
بجای جهان جستن و کارزار   میدهم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیك او سیم و زر   هم از تاج و تخت و فراوان گهر
مگر کین بلاها زمن بگذرد   تاب این دو آتش فرو بترمرد
چو چشم بهانه بدوزم بگنج[1]   سزد گر سپهرم ندارد برنج
بجو هر زمانه جز آن کو بهشت   چنان رست باید که گردون بکشت

---

۱ - یعنی وقتی با دادن هدایا آشتی بجویم و بهانهٔ باشد

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر — درخشنده خورشید بنمود چهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند — پرستنده و با کلاه آمدند

بدیشان چنین گفت کز روزگار — ببینم همی جز بد از کارزار[1]

بسا نامداران که بر دست من — تبه شد بجنگ اندرین انجمن

بسا شهرسان گشت بیمارسان — بسا گلستان نیز شد خارسان

بسا زاغ کان رزمگاه منست — بهر سو نشان سپاه من است

ز بیدادی پادشاه جهان — همه نیکوئیها شود در نهان

نزاید بهنگام در دشت گور — شود بچهٔ باز را دیده کور

نبرد ز پستان نخچیر شیر — شود آب در چشمهٔ خویش قیر

شود در جهان چشمهٔ آب خشك — ندارد نافه درون بوی مشك

ز کژی گریزان شود راستی — بدید آید از هر سوئی کاستی

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی — همی جست خواهم ره ایزدی

کنون داد بخش و داد آوریم — بجای غم و رنج باز آوریم

[illegible] — نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پی مست — با ایران و توران سرای منست

نگه کن که چندین ز کمند آوران — بیارند هر سال باژ گران

گر ایدونکه باشید همداستان — برستم فرستم یکی داستان[2]

در آشتی با سیاوش نیز — بگویم فرستم ز هر گونه چیز

سران یك بیك پاسخ آراستند — همه خوبی و آشتی خواستند

همه بر گشتند سر بر ز داد — نیامد کسی را غم و رنج یاد

بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه — که بسیج کار و بپیمای راه

ببرد سیاوش بر خواسته — ز هر چیز گنجی بیاراسته

---

۱ ـ اشاره است بپاسخ خواستگاران   ۲ ـ داستان قصه است بمعنی خبر و سخن و نامه

غلام و کنیزك سر هم دویست   بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و با او بگوی   که ما سوی ایران نکردیم روی
زچین تا لب رود جیحون مراست   سغدیم و این پادشاهی جداست
ز یزدان بر آنگونه دارم امید   که آورد روز حرام و نوید[1]
بخت تو آرام گیرد جهان   شود جنگ و با خوبی اندر نهان
چو گرسیور آمد بنزدیك شاه   بفرمود تا بر گشودند راه
سیاوش ورا دیدو برپای خاست   بخندید بسیار و پورش بخواست
ببوسید گرسیور از دور خاك   رخش پر زشرم و دلش پر زباك
بفرمود تا هدیه بر داشتند   به پیش سیاووش بگذاشتند
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد   باشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه بایدبسی   همان نیز پرسیدن از هر کسی
سیاووش با رستم پیلتن   برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم   سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت   که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست   نگه کن که تریاك این زهر چیست
ز پیوستهٔ خون[2] بنزدیك اوی   ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیك ما   کند روشن این رای تاریك ما
چو این کرده باشیم نزدیك شاه   فرستاد باید یکی نیکخواه
برد نزد او زین سخن آگهی   مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای   جز این روی پیمان نیاید بجای

---

۱ ـ نوید امید و وعده دادن و حرام وفا کردن بوعده است و در اینجا مقصود آشتی است   ۲ ـ مقصود پیوستگان نسبی است

نشگیر گرسیور آمد بدر   سر بر کلاه و بسته کمر
سیاوش بدو گفت چون بوددوش   زلشکرگه گش وچندین خروش؟
وزان پس بدو گفت کز کارتو   بر اندیشه بودیم و گفتار تو
کنون رای هردوبدان شد درست   که از کینه دلها بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی بافراسیاب   که از کین تهی کن سر اندرشتاب
کسی کو سیند سر انجام بد   ز کردار بد باز گشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته   یکی گنج باشد پر از خواسته
اگرزیر نوش اندرون زهر نیست   دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی   کجا نامشان بر تو خواند همی
بر من فرستی برسم نوا[1]   که باشد بگفتار تو بر گوا
ودیگرازایران زمین هرچه هست   که آن شهرها را تو داری بدست
بپرداری و خود بتوران شوی   زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
بر آفکند گرسیوز اندر زمان   فرستاده ز چون باد دمان
بدو گفت خیره مپه سر بخوان   برو تازیان زد فرسیوب
کنون هرچه جستی همه یافتم   بگفتش که من تیز بشتافتم
گروگان همیخواهد از شهریار   چو خواهی که برگردد از کارزار
فرستاده آمد بداد ش پیام   ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
بدانست که رستم همی باز برد   ز خویشان نزدیک صد نرمرد
بر شاه ایران فرستادشان   بسی خلعت و نیکوئی دادشان
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ   سپیجاب و آن کشور وتخت عاج
تهی کرد و شد بسته سوی گنگ   بهانه نجست و فریب و درنگ

۱- نو گروگان

چو از رفتنش رستم آگاه شد   روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد   سخنها شنیده همه یاد کرد
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   نبشتش یکی نامهٔ بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند هوش و زمان و توان   خرد پروراند همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان اوی   کسی کو نگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نبیند جز از کاستی   بدو باشد افزونی و راستی
از او باد بر شهریار آفرین   جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیکوی رای اوی   ستون خرد گشته بالای اوی[1]
رسیده سلیح و بخرم بهار   همه شادمان بودم از روزگار
زمین چون خبر یافت افراسیاب   سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت   جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته   بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان   سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده[2] کند زین جهان مرز خویش   بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین بسپرد نیز خاک[3]   بشوید دل از کینهٔ جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من   بدین خواهش آمد گوپیلتن
تهمتن بیامد بدرگاه شاه   چنان چون سزد با درفش و سپاه
بپیش اندر آمد بکش کرده دست[4]   بر آمد سپهبد ز جای نشست[5]
نخست از سیاوش زبان برگشاد   ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر   رخ شاه کاوس شد همچو قیر

---

۱ - یعنی قامت او ستونی است از خرد، یا وجود او تکیه‌گاه خرد است
۲ - بسنده: اکتفا   ۳ - یعنی بخاک ایران نتازد   ٤ - یعنی دست بسینه
۵ - از سپهبد مراد کیکاوس است که باحترام رستم از جای برخاست.

برستم چنین گفت گیرم که اوی　　جوانست و بد با رسیده بروی
به آخر تو مردی جهاندیدهٔ　　بدو نیک هر گونهٔ دیدهٔ ؟
ندیدی تو بدهای افراسیاب ؟　　که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
چو باد فرهٔ ایزدی خواست بود　　مکافات بدها بدی خواست بود
شما را بدان مردری[1] خواسته　　بر آنگونه بر دل شد آراسته
بمالی که وی ستد از بیگناه　　بدینسان بپیچید سرتان ز راه
بصد ترک بیچارهٔ بد نژاد　　که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان کی اندیشد اوی　　همان پیش چشمش همان آب جوی
شما گر خرد را ببستید کار　　به من بسپرم از جنگ و از کار زار
بنزد سیاوش فرستم کنون　　یکی مرد با دانش و رهنمون
بفرمایمش کاشتی کن بسند　　بسند گران بر نهی ترکان بسند
بر آتش نه خواسته هرچه هست　　مگر تا بپیری بیت چیر دست
پس آن سنگدر سوی ما فرست　　که سرتان بخواهم زتن برگسست
تهمتن بدو گفت کای شهریار　　دلت را بدینکار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست　　پس آنگه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب　　مران تیز لشکر بدان روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ　　که او خود شتاب آورد بی درنگ[2]
ببودیم تا جنگ جوید درست　　در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم　　نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه　　نباشد پسندیدهٔ پیش خواه

---

۱ ـ مرده ری (مخفف مرده ریگ) مال و اسبابی که از مرده در ماند ، خواستهٔ فرومایه و ناقابل　۲ ـ یعنی درنگ شما سبب میشود که او بجنگ بشتابد و در بیشتر نسخه‌ها « بی درنگ » نوشته شده

سیاوش چو پیرور بودی بجنگ — برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی جز ارتخت و تاج ونگین — تن آسانی و گنج ایران زمین ؟
همه یافتی جنگ خیره مجوی — دل روشنت ز آب تیره مشوی
ز فرزند پیمان شکستن مخواه — مگو آنچه اندرخورد با گناه[1]
نهانی چرا گفت باید سخن ؟ — سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کرده است شاه — بر آشوبد آن نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم — برآشفت ازآن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان — که ایدون نماند سخن در نهان
که این درسر او تو افکندهٔ — چنین بیخ کین از دلش کندهٔ
تن آسانی خویش جستی درین — نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس — ببندد درین کار بر پیل کوس
غمی گشت رستم بآواز گفت — که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر ازرستم است — چنان دان که رستم بگیتی گم است
بگفت این و بیرون شد ازپیش اوی — پر از خشم جان و پرآژنگ روی
سوی سیستان روی بنهاد تفت — ابا لشکر خویش برگشت و رفت
هیونی[2] بیاراست کاوس شاه — بفرمود تا بار گردد براه
ابا نامه و با سخنهای تلخ — فرستاد نزد سیاوش بلخ
یکی نامه فرمود پرخشم وجنگ — زبان تیز ورخساره چون باده رنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند آرامش و کارزار
بفرمان اویست گردان سپهر — ورو باز گسترده هرجای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت — بماناد همواره با تاج و تخت

---

۱ ـ یعنی آنچه درخور گناه است مگوی و پیمان شکستن که گناه و ناسزا و زشت است فرمان مده   ۲ ـ مقصود پیک است

شنیدی که دشمن بایران چه کرد　　چو پیروز شد روزگار نبرد
منه از جوانی سر اندر فریب　　گر از چرخ گردون نخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست　　ببند گران کن سر و پا و دست
برفت ایچ با من سخن راستی　　ز فرمان من روی برگاشتی
تو با خوبرویان بر آمیختی　　بیاری و از جنگ نگریختی
در پی بیاری بشمشیر جوی　　بکوشش[1] بود شاهرا آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو　　بسازد چو باید کم و بیش تو
تو شو کینه و تاختن را بساز　　از ایندر سخنها مگردان دراز
وگر مهر داری بدان اهرمن　　نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد　　نهٔ مرد پرخاش و ننگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید　　بدانگونه گفتار ناخوش شنید
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد　　ز ترکان و از روزگار نبرد
همیگفت صد مرد گرد سوار　　ز خویشان شهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه　　اگرشان فرستم بنزدیك شاه
نه پرسد نه اندیشد از کارشان　　هم آنگه کند زنده بردارشان
بنزدیك یزدان چه پوزش برم　　بد آید ز کار پدر بر سرم
وراید و نکه جنگ آورم بیگناه　　چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار بپسندد این بد ز من　　گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه　　بطوس سپهبد سپارم سپاه
از آن نیز هم بر سرم بد رسد　　چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سوداوه هم جز بدی　　ندانم چه خواهد بدن ایزدی

---

۱ ـ در بعضی از نسخه ها « بکشور بود » یعنی بوسعت خاك

دوتن را ز لشکر ز کند آوران   چو بهرام و چون رنگهٔ شاوران
بزین رازشان خواند نزدیک خویش   بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
بدیشان چنین گفت کز بخت بد   همی هرزمان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار   بسان درختی برار برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت   تو گوئی که زهر گراینده گشت
شبستان او گشت زندان من   بپژمرد از آن بخت خندان من
گزیدم بر آن سورسختی و جنگ   مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
سلیح اندرون بود چندان سپاه   سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نشسته بسغد اندرون شهریار   درار کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان   بجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند   گروگان و آن هدیه ها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه[1]   که ما باز گردیم ازین رزمگاه
گر اورا ز بهر فزونیست جنگ   چو گنج آمد و کشور اورا بچنگ
چه بایدهمی خیره خون ریختن   چنین کین بدل اندر آویختن ؟
سری کش نباشد ز مغز آگهی   به از بد تری باز داند بهی
پسندش نیاید همه کار من   بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم   بترسم که سوگند بگرایدم
همی سر ز یزدان بباید کشید   ز راه نیاکان بباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد ز من   بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند کزین کارزار   کرا برکشد گردش روزگار ؟
نزادی مرا کاشکی مادرم   وگر زاد مرگ آمدی بر سرم

---

۱ ـ یعنی دانشمندان هم چنین راهنمائی کردند و بآشتی رای دادند

که چندین بلا ها باید کشید — ز گیتی همه زهر باید چشید
درختی است این برکشیده بلند — که بارش همه زهر و برگش گزند[1]
برین گونه پیمان که من کرده ام — بیزدان و سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی — فراز آید از هر سوئی کاستی
زبان بر گشایند هر کس بد — بهرجای برمن چنان چون سزد
پراکنده شد درجهان این سخن — که با شاه توران فکندیم بن
بکین بازگشتن همیدون ز دین — کشیدن سراز آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار — کجا بر دهد گردش روزگار ؟
شوم گوشهٔ جویم اندر جهان — که نامم ز کاوس ماند نهان
تو ای نامور زنگهٔ شاوران — بیارای دل را برنج گران
برو شه توران سپه را بگوی — کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهرمن است — همه نوش تو درد و اهرمن است
ز پیمان تو سر نکرده تهی — وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه من است — زمین تخت و گردون کلاه من است
و دیگر که بر خیره ناکرده کار — نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم — بجائی که کرد ایزد آبشخورم
شد زنگه و نامور صد سوار — گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود — که از پیش گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار ترکان رسید — خروش آمد و دیده بش ندید
چو بنشست با شه و نامه بداد — سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب — دلش گشت پردرد و سر پرشتاب

---

۱ ـ مقصود دنیاست

چو پیران بیامد تهی کرد جای		سخن راند با نامور کد حدای
بپرسید کاین را چه درمان کنم ؟		وزین راه جستن چه پیمان کنم؟
بدو گفت پیران که ای شهریار		انوشه بری تا بود روزگار
هرآنکس که بر نیکوئی در جهان		توانا بود آشکار و نهان
از این شاهزاده نگیرند بار		ز گنج و ز رنج آنچه آید فرار[1]
سیاوش جواست با فرهی		بدو ماند آئین و تخت مهی
اگر شاه بیند ز رای بلند		نویسد یکی نامهٔ پند مند
چنان چون نوازند فرزند را		نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش		بدارد سزاوار و اندر خورش
بآئین دهد دخترش را بدوی		بداردش با نار و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیك شاه		کند کشور و بومت آرامگاه
بر آساید از کین دو لشکر مگر		بدین آوریدش مگر دادگر
رداد جهان آفرین این سزاست		که گردد زمانه بدینکار راست
چو سالار گفتار پیران شنید		چنان هم همه بودنیها بدید
چنین داد پاسخ بپیران پیر		که هست این سخنها همه دلپذیر
ولیکن شنیدم یکی داستان		که باشد بر آن رای همداستان[2]
که چون بچهٔ شیر نر پروری		چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی		بپروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد		یکی شاه کند آوران ننگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد		بگیرد ازاو بد خوئی کی سزد ؟

---

۱ ـ فراز در اینجا بمعنی نزدیك   ۲ ـ یعنی رای و خرد هم با این سخن همداستانست یعنی سخنی است موافق عقل

سینی که کاوس دیرینه گشت ؟ چو دیرینه شد هم سایدگذشت
سیاوش بگیرد جهان فراح سی گنج بیرنج و ایوان و کاح
دوکشور ترا باشد و تاح و تخت چنیں حود که یابد مگر نیکبخت ؟
چو بشنید افراسیاب اینسحں یکی رای با داش افکند س
دبیر جهاندیده را پیش حواند ربان برگشاد و سخں بر فشاند
شنیدم پیام ار کران تا کران ر بیدار دل رنگهٔ شاوران
غمی شد دلم رانکه شه جهاں چنیں تیره شد با تو اندر نهان
ولیکں رگیتی حر ارتاح و تحت چه حوید حردمند بیداربحت ؟
ترا ایںهمه ایدر آراسته است اگر شهریاری وگرحواسته است
همه شهر توران برندت نمار مرا حود نمهر تو آمد نیار
تو فررند باشی و من چون پدر پدر پیش فررند بسته کمر
بدارمت بیرح فررند وار بگیتی تو هی ر من یادگار
تو ار کشوره نگدری در حهاں نکوهش کنندم کهاں و مهاں
وریں روی دشحوار باشی گذر مگر ایردی باشد آئیں و فر
بدیں راه پیدا سینی رمیں گذر کرد باید بدریای چیں
اریں کرد یردان ترا بی نیار هم ایدر بپای و بخوبی بسار
سپاه و ررو گنج وشهرآن تست برفتں بهر سه بیدت حست
چو رای آیدت آشتی با پدر بسارم ترا تاح و تخت و کمر
گر ایدر بایران شوی با سپاه بدلسور گسی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر کهں شدمگر گردد ار حنگ سیر
چو نامه بمهر اندر آورد شاه بفرمود تا رنگهٔ نیک حواه
برودی برفتں ببندد کمر بسی حلعت آراست با سیم ورر

چو نزدیك تخت سیاوش رسید　　بگفت آنچه پرسیدو گفت و شنید
سیاوش بیك روی ازان شاد گشت　　بیك روی پردرد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد　　از آتش کجا بر دمد باد سرد ؟
ز دشمن نیاید بجز دشمنی　　بفرجام هر چند نیکی کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر　　همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم　　ز کردار بد روی بر تافتم
از آن آتش مغز شاه جهان　　دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان تو درد من شد نخست　　بخون دلم رخ بیایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت　　بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم　　خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت　　دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد زمن هیچ کارش پسند　　گشادن همان و همان بیر بند[1]
چو چشمش زدیدار ما گشت سیر　　بر سیر گشته نباشیم دلیر
ز شادی مبادا دل او رها　　شدم من زغم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر　　چه دارد بر اراندر از کین و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را　　که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا رخت و پرده سرای　　همان گنج آ کنده و تخت و جای
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار　　همه گرد و شایستهٔ کار زار
درم نیز چندانکه بودش بکار　　ز دینار وز گوهر شاهوار
وزان پس گرانمایگانرا بخواند　　سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب　　گذشتست پیران از ینروی آب

---

۱ ـ یعنی در حلّ و عقد امور هرچه کردم نپسندید

همی ساره اکنون پذیره شدن شما را هم ایدر نباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی بپیچید دلها ز گفتار اوی
چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید شده زرد و دیده رخش ناپدید
چو آگاهی آمد پذیره شدند همه سرکشان با تبیره شدند
درفش سپهدار پیران بدید خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار بپرسیدش از شهر و از شهریار
ببوسید پیران سر و پای اوی همان خوب چهر دلارای اوی
برفتند هر دو بشادی بهم سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب همی خفته را سر برآمد ز خواب
سیاوش چو آن دید آبش ز چشم ببارید و ز اندیشه آمد بخشم
همان شهر ایرانش آمد بیاد همی بر کشید از جگر سرد باد
ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت بکردار آتش همی بر فروخت
ز پیران بپوشید و بپیچید روی سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
چنین گفت کای نامور شهریار ز شاهان گیتی توئی یادگار
سه چیز است با تو که اندر جهان کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد همی از تو گیرند گردان نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی بگفتار نیکو بپیراستی
سه دیگر که گوئی که از چهر تو ببارد همی از زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی که ای پیر پاکیزه و راستگوی
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی بدانم که پیمان من نشکنی

گر از بودن ایدر مرا نیکوئیست ۞ بدین کردهٔ خود نباید گریست
وگر نیست فرمای تا بگذرم ۞ نمائی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین ۞ چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب ۞ مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدیست ۞ ولیکن جز آنست، مرد ایزدیست
مرا نیز خویشی است با او بخون ۞ همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نزد او آبروی است و جاه ۞ فراوان مرا تخت و گنج و سپاه
فدای تو بادا همه هرچه هست ۞ گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا ۞ پرستش کنم از دل و جان ترا
سیاوش بر آن گفتهها شاد گشت ۞ روانش از اندیشه آزاد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر ۞ سیاوش پسر گشت پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان ۞ بره بر نجستند جائی زمان
چو شد نزد افراسیاب آگهی ۞ که آمد سیاوش با فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب ۞ از ایوان میان بسته سر پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید ۞ فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر ۞ همی بوسه دادند بر چشم و سر
وز آن پس چنین گفت افراسیاب ۞ که بد در جهان اندر آمد بخواب
از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ ۞ بآبشخور آید گوزن و پلنگ
دو کشور همیشه پرازشور بود ۞ جهانرا دل از آشتی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون ۞ بر آساید از جنگ و ز جوش خون
پدر وار پیش تو مهر آورم ۞ همیشه پراز خنده چهر آورم
ز ایوانها پس یکی برگزید ۞ همه کاخ زربفتها گسترید

یکی تخت زرین نهادند پیش | همه پایه‌ها چون سر گاومیش
بفرمود شه تا در آن گاه و کاخ | نباشد نگاه و نشیند فراخ [۱]
برفتند با رود و رامشگران | بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب | همی با سیاوش نیامدش خواب [۲]
سپهبد چه شادان بدی چه دژم | بجز با سیاوش نبودی بهم
بر این گونه یکسال بگذاشتند | غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز و پیران بهم | نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر | چنانی که باشد کسی برگذر [۳]
بیهمت پیوستهٔ خون کسی | کجا داردی مهر بر تو بسی
یکی زن نگه کن سزاوار خویش | از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس پردهٔ شهریار جهان | سه ماهند با زیور اندر نهان
سه اندر شبستان گرسیوزند | که از باب و از مام با پروزند [۴]
پس پردهٔ من چهارند خرد | چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره ست مهتر بسال | که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است | به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس | مرا همچو فرزند خود میشناس
ز خویشان جریره مرا درخور است | که پیوند از جان تو بهتر است
پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی | سوی خانهٔ خویش بنهاد روی
چو پیران ز نزد سیاوش برفت | بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز | بفر سیاوش گردنفراز

---

۱ ـ یعنی با آسایش تمام ۲ ـ یعنی وجود سیاوش را خواب چشم می‌پوشید ۳ ـ یعنی چون کسی که رهگذر باشد ۴ ـ یعنی رشتهٔ نژاد آنها هم به پدر وهم بمادر بشاهان می‌پیوندد پروز جامهٔ پوشیدنی و گستردنی گوناگون باشد و بزرگی و شهی نیز بود

چگونه بشیم امروز شاد | که داماد ما شد نبیرهٔ قباد
بیاورد گلشهر دخترش را | نهاد از بر تارك افسرش را
بیاراست او را چو خرم بهار | فرستاد نزدیکی شهریار
بر او را بپیوست با شاه نو | فرستاد او را سوی گاه نو
بدین نیز چندی بگردید چرخ | سیاوش را بد ز هر کار برخ[1]
ورا هر زمان پیش افراسیاب | فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزکار | سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه | ز اوج فلك بر فرازد کلاه
شب و روز روشن روان توئی | دل و جان و هوش و توش توئی
چو با او تو پیوستهٔ خون شوی | از این پایه هر دم فزون‌تر شوی
اگرچند فرزند من خویش تست | مرا غم ز بهر کم و بیش تست
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی | نبینی بگیتی چنان روی و موی
ز بالا ز سرو سهی برترست | ز مشك سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز دیدار بیش | خرد را پرستار دارد بپیش[2]
ز افراسیاب ار بخواهی رواست | چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
چو فرمان دهی من بگویم بدوی | بخوبی سخن برد او آبروی
سیاوش بپیران نگه کرد و گفت | که فرمان یزدان نشاید نهفت
گر ایدونکه آید چنین از سری | کسی را نبرد ز قضا پیش پای[3]
بدان شد ز پیران بخواهش رسید | چو خورشید روی کاوس دید
چو دستش بکس ورد کرمی نشست | تهمتن که خرم بهار همست

---

۱ ـ برخ بهره و نصیب ۲ ـ پرستار خدمتگر و بنده و مفهوم سخن آن که خرد فرمانبری از همهٔ او است ۳ ـ یعنی کسی را از قضا نیست گریز

چو از روی ایشان امید برید | بتوران همی خانه باید گزید
همی گفت و مژگان پر از آب کرد | همی برزد از دل میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار | بسازد خرد یافته مرد کار [1]
بپیران اگر دوستان داشتی | بپیران سپردی و بگذاشتی
نشست تو شد تا کنون بدرست | تو تخت ایران بدست اندر است
بگفت این و برخاست از پیش وی | چو آگه شد از کم و بیش وی
شد آمد بدرگاه شاه | فرود آمد و در گشادند راه
همی بود در پیش او یک زمان | بدو گفت سالار نیکو گمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای | چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
ز سیم و ز اسپ و چه خواهی بخواه | ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز | که از تو مبادا جهان بی نیاز
[illegible] در راز | رسیده بگوش سپهبد فراز
بدو گفت کای شاه توران گوی | که من تنگدل گشتم و بدخوی
سرورا چنین سر در کمر | همی شادی آرد بختم بسر
کنون گنج من کدخدایی سزد | [illegible]
پس پرده تو یکی دختر است | که ایوان و تخت مرا درخور است
فرنگیس خوانده ورا مادرش | شود شاد اگر باشم اندر خورش
ز اندیشه شد جان افراسیاب | چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من پیش دیدم ازین داستان | نبودی بدین گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند | که جانش خرد بود و بیشش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر | چه رنجی که هم جان سپاری بسر

---

[1] یعنی مردکاری و خردمند با روزگار میسازد

نکوشی و او را کسی پر هنر | تو بی برشوی چون وی آیدسر
نخستین که آیدش نیروی جنگ | همان پرورانده آرد بچنگ
مرا با سیره شگفتی بسی | نمودی همی کار دیده کسی
سر و گنج و تخت و سپاه مرا | همان کشور و بوم و گاه مرا
شود زیر سیره سراسر تباه | ز دستش نیابم بگیتی پناه
چه بر گمان زهر باید چشید | دم مار خیره نباید گزید
بدو گفت پیران که ای شهریار | دلت را بدین کار رنجه مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود | خردمند و بیدار و خامش بود
ازین دو نژاده یکی نامور | نباید بر آرد بخورشید سر
ز پیران و توران بود شهریار | دو کشور بر آساید از کارزار
وگر خود جز این رفت خواهد سپهر | نفزایدش هم باندیشه مهر
بخواهد بدن بیگمان بودنی | نکاهد به پرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود | زبخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار | که رای تو بر بد نیاید بکار
سرمن ز رای تو کرده سخن | توشو هرچه خواهی بخوبی بکن
دوتا گشت پیران و ردش نماز | بسی آفرین کرد و برگشت باز
چوخورشید بر چرخ گردان سر | بر آورد برسان زرین سپر
نگاه سیاوش بنهاد روی | بسی آفرین کرد بر فر اوی
سیاوش ز دانش بر آزرم بود | ز پیران رخانش بر از شرم بود
نگه بود دامد بر دخترش | همی بودچون جان ودل در برش
بدو گفت رو هرچه خواهی بسر | تو دانی که از تو مر نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت | دل و جان ببست اندران کار تفت

در خانهٔ جامه بگشاد و برید | بگلشهر بسپرد پیران کلید
بگنج اندرون آنچه بد نامدار | گزیدند زربفت چینی هزار
ز زر خد طبقها و پیروزه جام | پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
ز گستردنیها شتروار شست | ز پوشیدنی جامه پنجاه دست
پرستنده سیصد بزرین کلاه | ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
بیاورد بانو[1] ز بهر نثار | ز دینار با خویشتن صد هزار
بمرد فرنگیس بردند چیز | ز مهر پدر آفرین بود نیز
وز آن روی پیران و افراسیاب | ز بهر سیاوش همه پرشتاب
بدادند دختر بآئین خویش | چنان چون بود درخور دین خویش
بیامد فرنگیس چون ماه نو | بنزدیک آن تاجور شاه نو
زمین نیز گشت از کران تا کران | ز شادی و آواز رامشگران
برین کار بگذشت یک هفته نیز | سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز دینار و از جامه های درم | ز پوشیدنیها و از ماش و کم
از آن مرز تا پیش دریای چین | همه بسپرد شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای وی | که بایست پیمود پهنای وی
نوشتند منشور بر پرنیان | همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه | با تخت زرین و زرین کلاه
بهشتم بیامد سیاوش پگاه | ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو بر او آفرین | که ای نامور شهریار زمین
همیشه تن خودت باد روز | بشادی و بدخواه ز پشت گوز
چنین نیز یکسال با داد و مهر | همی گشت بی رنج گردان سپهر

---

۱ ـ مقصود گلشهر زن پیران است

فرستنده آمد بر نزدیک شاه   بر سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد ترا دستور شهریار   همی گوید ای مهتر نامدار
فرامین ترا داده ام تا بچین   یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت   همه آرزوها بجای آیدت
بشادی نشین و بنیکی بمان   برامش مپردار دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد   برد نای و کوس و بنه بر نهاد
ز توران بگسست پیران گرد   عنان با عنان سیاوش سپرد
بجایی رسیدند کاباد بود   یکی جوی فرخنده بنیاد بود
درختان بسیار و آب روان   همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش بپیران زبان برگشاد   که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم بدین جای یکی خوب جای   که باشد بشادی مرا دلگشای
ستایش بر فرخنده ماه   چنان چون بود در خور تاج و گاه

کنون ای سخنگوی در داستان   سخنهای شایستهٔ باستان
ز بنیاد سیاوش گوی این سخن   ز آن شهر و آن داستان کهن
ببین تا چگونه جهان آفرید   بدان آشکارا نهان آفرید
جهان را ندیدهٔ هست و نیست   همه چیز جفتست و ایزد یکیست
چو گیتی تهی ماند از راستان   تو ایدر نبودی مرین داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان؟   کجا آن دلاور گرامی مهان؟
کجا آن حکیمان و دانندگان؟   همان رنج بردار خوانندگان؟
کجا آن تن تیره و بارو سره؟   سخن گفتن خوب و آوای نره؟
کجا آنکه بر کوه نخچیر کرده؟   رمیده ز آرام و آرام و کام؟

کجا آنکه سودی سرش را بابر ؟ | کجا آنکه بودی شکارش هژبر ؟
همه خاک دارند بالین و خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
زخاکیم و باید شدن سوی خاک | همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان سر بسر حکمت و عبرتست | چرا بهرهٔ ما همه غفلت است ؟
چه شد سال بر شصت و شش چاره جوی | ز بیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگ فرو برزدی در جهان | گذشتند بر تو بسی همرهان
تو رفتی و گیتی بماند دراز | کجا آشکارا نمایش راز ؟
بسی رنج بیند همداستان | یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی | تو تاج فزونی چرا بر نهی ؟
بدانگه که اندر جهان داد بود | از ایشان جهان یکسر آباد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان | بدین داستان باش همداستان
بیامد ازان روی دریای چین | که بی ره گشت اندران سرزمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت | بسی کوه بینی بی آب دشت
چو زین بگذری بینی آباد شهر | کزان شهرها بر توان داشت بهر
وزان پس یکی کوه بینی بلند | که بالای آن برتر از چون و چند
بر آن کوه بر گنگ دژ در میان | بدان کز خردش نیاید زیان
کزین بگذری شهر بینی فراخ | همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی | بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت | چو زین شهر بینی نباید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری | بیابی چو بر کوه بر بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد | همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی در آن شهر بیمار کس | یکی بوستان از بهشت ست و بس

فرستاده آمد ز نزدیک شاه ... بَرِ سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد ترا نامور شهریار ... همی گوید ای مهتر نامدار
کز ایدر ترا داده ام تا بچین ... یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت ... همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان ... ز رامش مپرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد ... بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
از او باز بگسست پیران گرد ... عنان با عنان سیاوش سپرد
بجائی رسیدند کاباد بود ... یکی خوب فرخنده بنیاد بود
درختان بسیار و آب روان ... همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش بپیران زبان بر گشاد ... که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای ... که باشد بشادی مرا دلگشای
نشستنگهی بر فرازم بماه ... چنان چون بود درخور تاج و گاه

* * *

کنون بر گشایم در داستان ... سخنهای شایستهٔ باستان
ز گنگ سیاوش گویم سخن ... ز آن شهر و آن داستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید ... نهان آشکارا بهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست ... همه چیز جفت است و ایزد یکیست
چو گیتی تهی ماند از راستان ... تو ایدر نبودی مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان ؟ ... کجا آن دلاور گرامی مهان ؟
کجا آن حکیمان و دانندگان ... همان رنج بردار خوانندگان ؟
کجا آن بتان پر از ناز و شرم ... سخن گفتن خوب و آوای نرم ؟
کجا آنکه بر کوه بودش کنام ... رمیده ز آرام و از نام و کام ؟

کجا آنکه سودی سرش را بابر ؟   کجا آنکه بودی شکارش هژبر ؟
همه خاک دارند بالین و خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
رها کیم وباید شدن سوی خاک   همه جای ترس است وتیمار وباک
جهان سر بسر حکمت وعبرتست   چرا بهرهٔ ما همه غفلت است ؟
چه شد سال برشصت وشش چاره جوی   ز بیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگ فروبی زدی در جهان   گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتی و گیتی بماند دراز   کجا آشکارا بداندیش راز ؟
نباشی برین نیز همداستان   یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی   تو تاج فروبی چرا بر نهی ؟
بدانگه که اندر جهان داد بود   از ایشان جهان یکسر آباد بود
کنون بشنو از گرگ دژ داستان   بدین داستان باش همداستان
بیکماه زان روی دریای چین   که بی نام گشت اینزمان آن زمین
بیابان بیابد چو دریا گذشت   ببینی یکی پهن بی آب دشت
چو زین بگذری بینی آباد شهر   کز آن شهرها زتوان داشت بهر
وزان پس یکی کوه بینی بلند   که بالای آن برتر از چون و چند
مرین کوه را گرگ دژ درمیان   بدان کت زداشش نیاید زیان
کزین بگذری شهر بینی فراخ   همه گلشن و باغ وایوان وکاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی   بهر برزنی رامش و رنگ وبوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت   چو این شهر بینی بباید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری   بیابی چو بر کوهها بگذری
نه گرمش گرم و نه سرماش سرد   همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی در آن شهر بیمار کس   یکی بوستان از بهشت است وبس

همه آبها روشن و خوشگوار — همیشه برو بوم او چون بهار
و زابروی هامونی آید بدید — کران خوشتر جایگه کس ندید
برفتن سیاوش چوآن جای دید — مر آنرا زتوران زمین برگزید
بسی رنج برد اندران جایگاه — زبهر بزرگی و تخت و کلاه
بدوکاخ ومیدان وایوان ساخت — درختان بسیارش اندر نشاخت
از آن جای خرم چو گشتند باز — سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه — که ایدر یکی ساختم جایگاه
از او فرّو بختم سامان بود — و یا دل زکرده پشیمان شود؟
بگفتند یکسر بشاه زمین — که بس نیست فرخنده بنیاد این
عنان تکاور همیداشت نرم — همیریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار — چه بودت که گشتی چنین سوگوار؟
چنین داد پاسخ که چرخ بلند — دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته — همان کاخ و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد — سپهرم همی زیر پی بسپرد
مرا فرّ نیکی دهش یار بود — خردمندی و بخت بیدار بود
ازینسان یکی شارسان ساختم — سرش را بپروین بر افراختم
چو خرم شود جای آراسته — پدید آید از هرسوئی خواسته
نشاید مرا شاد بودن بسی — نشانند برین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من — نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز — زکاخ و زایوان شوم بی نیاز
چنین است راز سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
همه راز من آشکارای تست [1] — که بیدار دل باشی و تندرست

---

۱ - یعنی من هیچ رازی از تو پنهان نمیدارم

من آگاهی از فر یزدان دهم — هم از راز چرخ بلند آگهم
تو ای گرد پیران بسیار هوش — بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین بگذرد روزگار — که بر دست بدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه — کسی دیگر آید بدین تاج وگاه
توپیمان همان‌داری وراه راست [1] — ولیکن فلك‌را حرا یست حواست
ز گفتار بد گوی ور بحت بد — چنین بیگمه بر سرم بد رسد
بر آشوبد ایران و توران بهم — ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین — زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زردو سیاه و بنفش — کز ایران بتوران ببینی درفش
بسی غارت و بردن حواسته — پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور — بکوبند و گردد بحوی آب شور
سپهدار توران ز کردار حویش — پشیمان شود هم ز گفتار حویش
پشیمانی آنگه ندارد سود — که بر حیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران بر آید حروش — جهانی زحون من آید بجوش
جهاندار بر چرح چونین بیشت — بفرمان او بردهد هرچه کشت
بیا تا بشادی دهیم و حوریم — چو گاه گدشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج؟ — چه ناری بگنج و چه نالی زرنج؟
کزان گنج دیگر کسی برحورد — جهاندیده دشمن چرا پرورد؟
چو بشنید پیران و اندیشه کرد — ز گفتار او شد دلش پر ز درد
همیگفت کز من بد آمد بمن — گر او راست گوید همی این سخن
من او را کشیدم بتوران زمین — پراکندم اندر جهان تخم کین

۱ - یعنی تو پیمان حود را نمی شکنی

وزان پس چنین گفت بااو بمهر — که ازجنبش ورسم گردان سپهر
چه دانی واین راز ها کی گشاد؟ — همانا که ایرانت آمد بیاد
ز کاوس ور تخت شاهنشهی — بیاد آمدت روزگار بهی
همه زاد ازینگونه بد گفتگوی — دل از بودنیها پراز جستجوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند — ز گفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
ببودند ازینگونه یکهفته شاد — ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه — بنزدیك سالار توران سپاه
که از ایدر برو تا بدریای چین — سپاهی ز کند آوران برگزین
همه مرز کشور سراسر بخواه — بگستر بمرز خزر در سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان — ز کوس و تبیره زمین شد نوان
چو آمد بدرگاه پیران سپاه — همی رفت از آنسو که فرمود شاه
هیونی ز نزدیك افراسیاب — چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر — نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان — از اندیشه بیغم نیم یکزمان
اگر آنچه گه رفتی خوش وخرم است — چنان چون بباید دلت بیغم است
بدان پادشاهی کنون باز گرد — سر بد سگال اندر آور بگرد
سپهبد بنه بر نهاد و برفت — بداسان که سالار فرمود تفت
هزار اشتر مادهٔ سرخ موی — بنه بر نهادند با رنگ و بوی
صد اشتر ز گنج ودرم بار کرد — چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار — برفتند شمشیر زن ده هزار
بنه پس سپاه اندرون خواسته — عماری و خوبان آراسته

نهادند سر سوی خرم نهار　　سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان جایگه دست آخت　　دو فرسنگ بالا و پهنا ساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند　　ز پالیز و ور گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت　　بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندی نگار　　ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر گاه کاوس شاه　　نگارید با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن　　همان زال و گودرز وآن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه　　چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بهر گوشهٔ گنبدی ساخته　　سرش را بابر اندر افراخته
«سیاوش گردش» نهادند نام　　همه مردمان زان بدل شادکام
چو پیران بیامد زهند و زچین　　سخن رفت از آن شهر با آفرین
شتاب آمدش تا ببیند که شاه　　چه کرد اندران مایه ور جایگاه
چو یک بهر از آن شهر خرم بدید　　بایوان و باغ سیاوش رسید
ثنای جهان آفرین یاد کرد　　بدان کو چنین جای آباد کرد
وز آنجایگه نزد افراسیاب　　همیرفت بر سان کشتی بر آب
ز کار سیاوش بپرسید شاه　　از آن شهر و از کشور و تاج و گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت　　کسی کو ببیند در اردیبهشت
همانا نداند از آن شهر باز　　نه خورشید از آن مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز　　ببیند همی مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر　　که چونان نگارید آن شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین　　نبیند چنان کس بتوران و چین
ز بس باغ و ایوان و آب روان　　بر آمیخت گیتی خرد باروان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور — چو گنج گهر بود بر سان نور
گر ایدونکه آید ز مینو سروش — نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
بدان زیب و آئین که داماد تست — بخوبی بکام دل شاد تست
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش — بر آسود و چون بیهش آمد بهوش
بماناد بر تو چنین جاودان — دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار — که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت — نهفته برون آورید از نهفت
که رو شادمان تا سیاوش گرد — ببین تا چه جایست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل بنهاد — ور ایران نگیرد همی هیچ یاد؟
ببینش بزرگان گرامیش دار — ستایش کن و نیز نامش دار
یکی هدیهٔ ساز بسیار مر — ز دینار و اسب و زتاج و کمر
فرنگیس را هدیه بر همچنین — برو با زبانی بر از آفرین
نگه کرد گرسیوز نامدار — سواران توران گزیده هزار
خنیده[1] سوار اندر آورد گرد — بشد تازیان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید آمد براه — پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار — سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند از آنجایگاه — سیاوش بیاراست جای سپاه
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش — دگرگونه تر شد بآئین و هوش
بدل گفت سالی دگر بگذرد — سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهی و هم تختگاه — همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد — همی بود پیچان و رخساره زرد

---

۱ ـ خنیده پسندیده و ستوده

نهادند در کاخ زرین دو تخت   نشستند شادان دل و نیکبخت
ز نالیدن نای و رود وسرود   ز شادی همیداد دلرا درود

روز دیگر سیاوش با ایرانیان وگرسیور با تورانیان بگوی بازی در آمدند وایرانیان چیره گشتند وسیاوش از دلاوری و تیر اندازی هنرها نمود

گرسیور ازسیاوش خواستارشد که روز آزمائی را بایکدیگر کشتی بگیرند ولی سیاوش از بیم آنکه زبونی گرسیور آتش کینهٔ او را بر افروزد درخواست وی را نپذیرفت و گفت بجای خود دو تن از دلاوران توران بر گزین که بکشتی در آئیم پس «گروی زره» و«دمور» باسیاوش بکشتی درآمدند وسیاوش هردو را بزمین افکند

چون گرسیور نزد افراسیاب باز گشت از حسد و کینه افراسیاب را برسیاوش برانگیخت وبدروغ گفت که سیاوش همواره با کاوس نامه و پیام دارد و با پادشاهان روم وچین پیوسته است وسپاه بسیار فراهم آورده وسرآن دارد که با گیهان بشورد وپادشاهی را بر تو تباه کند

دل شاه از آن کار شد دردمند   پراز غم شد از روزگار نژند
بدو گفت کای یادگار پشنگ   چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ؟
همه رازها بر تو باید گشاد   تژرفی ببین تا چه آیدت یاد
گرایدون که من بدسگالم بدوی   ز گیتی بر آید بسی گفتگوی
درو بر بهانه ندارم بد   گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان بر گشاید بر من جهان — درفشی شوم در میان جهان[1]
اگر ما شوریم بر بیگناه — پسندد کجا داور هور و ماه؟
ندانم چرا آن کش نخواهم سر[2] — ور ایدر فرستمش سوی پدر
بدو گفت گرسیور ای شهریار — مگیر اینچنین کار بر مایه خوار
از ایدر گر اوسوی ایران شود — بر و بوم ما پاك ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو — بداند راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش — شب و روز بیدار و هشیار باش
بدین داستان زد یکی رهنمون — که بادی که از خانه آید برون
ببینی ازو جز همه درد و رنج — پراکندن دوده و نام و گنج
ببینی که پروردگار پلنگ — ببیند ز پرورده جز درد و جنگ؟
چو افراسیاب این سخن بازجست — همه گفت گرسیور آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش — همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من این سخن — نه بر نیك بینم ندید بن
بهر کار بهتر درنگ از شتاب — بمان تا بتابد برین آفتاب[3]
ببینم که رای جهاندار چیست — زخ شمع چرخ روان سوی کیست
وگر سوی درگه خوانمش باز — بخوبم سخن تا چه دارد براز
چو رو این کژی آشکارا شود — بناچار دل بی مدارا شود
از آن پس نکوهش نباشد ز کس — مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیور کینه جوی — که ای شاه بینا دل راستگوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز — بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز

۱ـ یعنی در دنیا بدنامی مشهور میشوم (رجوع شود بصفحهٔ ۱۷۸)
۲ـ مقصود بیست که چرا سر او را نمیدانم که او را پیش خود بخواهم ۳ ـ یعنی
چندی صبر کن تا مطلب روشن گردد

بیاند بدرگاه تو بی سپاه — شود برتو برتیره حورشید و ماه
سیاوش به آست کش دید شاه — همی باسمان بر فرارد کلاه
فرنگیس را هم بدانی تو بار — توگوئی شدست ار جهان بی‌نیار
سپاهت بدو بار گردد همه — باشد شبان چون باشد رمه
و دیگر که ار سهر آباد اوی — چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
توحوابیش کایدر مرا بنده باش — بحواری ورازی سرافکنده باش
ندیده است کس حفته باپیل شیر — به آتش دمان ار بر و آب ریر
اگر بچهٔ شیر با حورده شیر — بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش او را ر شیر و شکر — همیشه ورا برورانند بر
بگوهر شود بار چون شد بررگ — بترسد ر آهنگ پیل سترگ
دل بامدار اندرآن بسته شد — غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
همی ار شتابش به آمد درنگ — که پیرور باشد حداوند سنگ
ستوده باشد سر باد سار[1] — درین داستان رد یکی هوشیار
سبکسار مردم به والا بود — ترگر چه گوی سرو بالا بود
برفتند پیجان و لب پر سخن — بر ار کین دل ار روزگار کهن
بد اندیش گرسیور بد گمان — بر شاه رفتی زمان تا زمان
ر هرگونه رنگ اندر آمیحتی — دل شاه توران بر انگیحتی
چنین تا بر آمد برین روزگار — بر اردرد وکین شد دل شهریار
بگرسیور این داستان بر گشاد — ر کار سیاوش همیکرد باد
ترا گفت ار ایدر باید شدن — بر او فراوان باید بدن
بپرسی و گوئی ار آن جشنگاه — حواهی همی کرد کس را نگاه[2]

۱ ـ باد سار سبك وبی اندیشه ۲ ـ یعنی سیاوش بگوئی که ارشهر رسای حود میحواهی بیرون آئی و ادیگران آمیرس داسته باسی

بمهرت دل من بجنبد ز جای یکی با فرنگیس جنز ایدر آی
بیاراست ما را بدیدار تو بدان بر هنر جان بیدار تو
بدین کوه ما نیز نخجیر هست بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یکچند و باشیم شاد چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام می وجام با ما چرا شد حرام؟
بر آراست گرسیوز دام ساز سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه وز کار شاه ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک بر فتن کمر بسته ام عنان با عنان تو پیوسته ام
چو بشنید گفت خردمند شاه نه پیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت از ایدونکه با من براه سیاوش بیاید بنزدیك شاه
سخن گفتن من شود بی فروغ شود پیش شه چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن دلش را ز راه اندر انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت برم ای برادر چه بود؟ غمی هست کانرا نشاید بسود[1]؟
گر از شاه توران بدستی دژم بدیده در آوردی از درد نم
وگر دشمنی آمدستت پدید که تیمار و رنجش نباید کشید

---

[1] ـ یعنی غمی هست که نتوان آن را از میان برد

من ایلك بهر کار یار توام — چو جنگ آوری مایه دار توام
همه راز این کار با من بگوی — که من باشمت زین غمان چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار — مرا این سخن بست با شهریار
ه از دشمنی آمدستم بریج — که از چاره دورم بمردی و گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست — که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی — که بر خاست رو فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن — بآغاز کینه چه افکند بن
وزان جایگه تا با فراسیاب [1] — سد این بوم ایران و توران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند — ز بند و خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بد تر است — کنون گاو بدشه بچرم اندر است[2]
ندانی تو خوی بدش بیگمان — بمان تا بر آید برین بر زمان
نخستین ز اغریرت اندازه گیر — که بر دست او کشته شد خیرخیر[3]
برادر زیك کالبد[4] بود و دشت — چنان بی خرد بیگمه را بکشت
بزد گردن نوذر تاجدار — جهانرا ز ایرج یکی یادگار
وز آن پس دو سی نامور بیگناه — بکشتند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست — که بیدار دل باشی و تندرست
تو تا آمدستی برین بوم و بر — کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی — جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره اهریمن دلگسل — ورا ازتو کردست بر داغ دل
دلی دارد از تو پراز درد و کین — ندانم چه خواهد جهان آفرین

---

۱ ـ یعنی از آن عهد تا زمان افراسیاب ۲ ـ یعنی انجام کارپیدا نیست و این مثل درشاهنامه مکرّر است ۳ ـ خیرخیر بیهوده ٤ ـ کالبد قالب و در اینجا مقصود شکم مادر است

تو دانی که من دوستدار توام ‌ ‌ بهر نیك و بد ویژه یار تو ام
بکردم ترا آگه از کار شاه ‌ ‌ مرا باشد از این بهتش گناه
سیاوش بدو گفت مندیش از این ‌ ‌ که یار است با من جهان آفرین
سپهبد جز این کرده بودم امید ‌ ‌ که برمن شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من ‌ ‌ سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه ‌ ‌ بر و بوم وفرزند و گنج وسپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی ‌ ‌ درخشان کنم تیره گون ماه اوی
هر آنجا که روشن شود راستی ‌ ‌ فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب ‌ ‌ درخشان تر از بر سپهر آفتاب
بدو گفت گرسیوز ای مهربان ‌ ‌ تو اورا بداسان که دیدی مدان
بدین دانش و این دل هوشمند ‌ ‌ بدین برز بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز ‌ ‌ ساید که بخت بد آید فراز
تو را هم ز اعریرث هوشمند ‌ ‌ فرون نیست حویشی وپیوند وبند
میانش بخنجر بدو نیم کرد ‌ ‌ دل نامداران پر از بیم کرد
بایران بدو را بینداختی ‌ ‌ بتوران زمین شارسان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار اوی ‌ ‌ بگشتی همی گرد تیمار اوی
درختیست این خود نشانده بدست ‌ ‌ همه بار او زهر و برگش کبست
همیگفت ومژگان بر از آب کرد ‌ ‌ برافسون دل ولب پراز باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره براوی ‌ ‌ ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
بدو گفت هرچون که می بنگرم ‌ ‌ بدادافرهٔ بد نه اندر خورم
بگفتار و کردار از بیش و بس ‌ ‌ ز من هیچ با خوب نشاید کس
اگر چه بد آید همی بر سرم ‌ ‌ من از رای و فرمان او بگذرم

بیایم کنون با تو من بی سپاه | ببینم که از چیست آزار شاه؟
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی | ترا آمدن پیش او نیست روی
به پای اندر آتش نباید شدن | به بر موج دریا بر ایمن بدن
یکی پاسخ نامه باید نوشت | بدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین از نبینم سر او تهی | درخشان شود روزگار بهی
امیدستم از کردگار جهان | شناسندهٔ آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی | شود دور از کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب | هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زاسان که باید بروی بساز | مکن کار بر خویشتن بر دراز
به دوراست از ایدر بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین | همان سیصد و چل بایران زمین
از اینسو همه دوستدار تو اند | همه بنده در کار و بار تو اند
وزانسو پدر آرزومند تست | سپه بندهٔ مهر و پیوند تست
بهر سو یکی نامهٔ کن دراز | بسیچنده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید | چنان خان بیدار او بشنوید
دبیر بژوهنده را پیش خواند | سخنهای آگنده را بر فشاند
نفرمود از وی بافراسیاب | یکی نامه روشن چو درخشاب
که ای شاه پیروز و به روزگار | زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان | که بادا نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی | بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان | نیاب ا چراغ و تنش ناچمان
مرا دل پر از رای دیدار تست | روانم فروزان ز گفتار تست

رہائندگی چون سکتر شود فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست نهان مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاورسه اسب تکاور بخواست همیتاخت یکسرشب وروزراست
سه روزه بپیمود راه دراز چنان سخت راهی نشیب وفراز
چهارم بیامد بنزدیك شاه زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب چودیدش پرازرنج وسر پرشتاب
بدو گفت چون تیره شد روزگار شدن سا کن آنگه نیاید بکار
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه بدیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند مرا زیر تختش برانو نشاند
تو بر کار او گرد رنگ آوری مگر بادارآن پس بجنگ آوری [1]
اگر دیر ساری تو جنگ آورد دو کشور بمردی بجنگ آورد
چو بشنید افراسیاب این سخن برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد دلش گشت بر آتش و سر ز باد
بفرمود تا بر کشندند پای همان سنج وشیپور وهندی درای
بگفتار گرسیوز بد کنشت [2] سوی درختی ز کینه بگشت
بدانگه که گرسیوز بد فریب گران کرد برزین دوال [3] رکیب
سیاوش بپرده در آمد بدرد تنش لرز لرزان و رخساره زرد
سه روز اندرین کار بگریست زار از آن بیوفا گردش روزگار
چهارم شب اندر برماهروی [4] بخواب اندرون بود دیهیمجوی

---

۱ ـ باد بدست آوردن از کاری مقصود ونتیجه حاصل نکردن ، یعنی هیچ بدست نخواهی آورد ۲ ـ کنشت کردار ۳ ـ دوال تسمه
۴ ـ مراد فرنگیس است

بلرزید ور خواب خیره بجست | خروشی برآورد چون پیل مست
بپرسید از او دخت افراسیاب | که فرزانه شاها چه دیدی بخواب؟
سیاوش بدو گفت کز خواب من | امت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم‌ای سرو سیمین بخواب | که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران | گرفته لب آب جوشنوران ۱
بیکسو شدی آتش تیز گرد | بر افروختی زو سیاوش گرد
بیکدست آتش بیکدست آب | به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم | دمیدی بر آن آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی | از افروختن مر مرا سوختی
فرنگیس گفت این جز از نیکوی | نباشد، یك امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم | شود کشته بردست سالار روم ۲
سیاوش سپه را سراسر بخواند | بدرگاه و بر گاه شان بر نشاند
سپیجیده باشست خنجر بچنگ | طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت | سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه | پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیك گرسیوز آمد نوند | که بر چارهٔ جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود | ز آتش بنیمه مگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن | سپه را کجا دید باید تاختن
سیاوش ندانست بزار اوی | همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه | مکن هیچگونه بما بر نگاه ۳

---

۱ ـ سیاهیان ۲ ـ یعنی تعبیر خواب اینست که گرسیوز بدست من بیرون
کشته میشود ۳ ـ یعنی اندوه ما را نداشته باش

یکی بارهٔ گامزن بر نشین   مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای   سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من   بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی   غم روز تلخ اندر آید همی
اگر سال گردد هزار و دویست   بجز خاک تیره مرا جای نیست
گر ایوان من سر بکیوان کشد   همان زهر مرگم بباید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای   یکی کرکس و دیگری را همای
ز شب روشنائی نجوید کسی   کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی   از این نامور بچهٔ رستنی
درخت گزین تو بار آورد   یکی نامور شهریار آورد
سر افراز کیخسروش نام کن   بغم خوردن او را دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک   گذر نیست از داد یزدان پاک
چنین گردد این گنبد تیز رو   سرای کهن را نسنجد بنو
فرنگیس را کرد بدرود و گفت   که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
خروشی برآورد و دل پر ز درد   برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری   چو پروردهٔ خویش را بشکری
بفرمود آنگه بایرانیان   که بر راه ایران ببندند میان
چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه   رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با گرز و تیغ و زره   سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت   جز از راستی را نباید نهفت
چو زانگونه دیدند ایرانیان   بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که ما را کشند   چو کشتند بر روی هامون کشند؟
نمان تا از ایرانیان دستبرد   ببینند و دشمن تو این کار خرد

سیاوش چنین گفت کاین رای بدست   همان جنگ را مایه وجای بدست
بگوهر بر آبرو ننگ آورم   که من پیش شه هدیه جنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه   بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی بدان زور آهنگ نیست   که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند دارای و هوش   که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس بافراسیاب   که ای برهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه ؟   چرا کشت خواهی مرا بیگناه ؟
سپاه دو کشور در از کین کنی   زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد   ز تو این سخنها کی اندر خورد ؟
گر ایدر چنین بیگناه آمدی   چرا با زره نزد شاه آمدی ؟
بدین ره شدن زین نشان راه نیست   کمان و زره هدیهٔ شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی   بدو گفت کای بدکنش زشتخوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه   تو گفتی که آزرده گشته است شاه
هزاران سر مردم بیگناه   بدین گفت تو گشت خواهد تباه
تو زین کرده فرجام کیفر بری   ز تخمی کجا کشتهٔ بر خوری
وزان پس چنین گفت کای شهریار   بتیزی مدار آتش اندر کنار
نه بازیست این خون من ریختن   ابا بیگناهان بر آویختن
بگفتار گرسیوز بدنژاد   مده شهر توران و خود را بباد
نگه کرد گرسیوز رنگ کار[1]   ز گفت سیاوش با شهریار
برآشفت و گفت ای سپهبد چه بود   بدشمن چه بایدت گفت و شنود ؟
چو گفتار گرسیوز افراسیاب   شنید و برآمد بلند آفتاب

---

۱ ـ رنگ فریب و رنگ کار یعنی مکار

ملشکر بفرمود تا تیغ تیز کشند وخروشند چون رستخیز
سیاوش از بهر پیمان که بست سوی تیغ و نیزه نیازید دست
بفرمود کس را ز یاران خویش که آرد یکی پای در جنگ پیش
بد اندیش افراسیاب دژم[1] همیکرد بر شاه ایران ستم
همیگفت یکسر بخنجر دهید[2] برین دشت کشتی بخون برنهید
از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار از در کار زار
همه کشته گشتند بر دشت کین زخونشان همه لاله گون شد زمین
بتیر و بنیزه بشد خسته شاه نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نهادند بر گردنش پالهنگ دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
همی تاختندش پیاده کشان چنان روزبانان مردم کشان
چنین گفت سالار توران سپاه کز ایدر بکسو کشیدش ز راه
ببرید خونش بر آن گرم خاک نمائید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه کز وشهریارا چه دیدی گناه؟
چه کرده است با تو بگوئی همی که بر خون او دست شوئی همی؟
چرا کشت خواهی کسیرا که تاج بگرید برو زار و هم تخت عاج؟
بهنگام شادی درختی مکار که زهر آرد از بار او روزگار
ز پیران یکی بود کهتر بسال برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان گوی پرهنر بود و روشنروان
چنین گفت با نامور پیلسم که این شاخرا بار دردست وغم[3]

---

۱ - دژم خشمگین ۲ - دهید یعنی حمله کنید ۳ - در این ابیات پیلسم بافراسیاب میگوید سیاوش را مکش و اورا بزندان در افکن تا روزگار بتو کار ترا راهنمائی کند چون خشم فرونشست و خردبجای آمد اگر کشتن او رواست بکش و گرنه چون اورا بکشی پشیمان شوی و بعد پشیمانی سود ندارد

ر دانا شنیدم یکی داستان — حرد شد بدسگویه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود؟ — هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است — پشیمانی جان ورنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا — ببیری بریدن نباشد روا
ببندش همی دار تا روزگار — برین هر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد — ار آن پس ورا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیری مکن — که تیری پشیمانی آرد بن
سری را کجا تاج باشد کلاه — نشاید برید ای خردمند شاه
چه بری سری را همی بیگناه — که کاوس ورستم بود کینه خواه
پدر شاه ورستمش پرورده است — سیکی مراو را بر آورده است
ببینیم پاداش این زشت کار — بپیچی بفرجام ار این روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون — کزان تیغ گردد جهان پرخون
وزان نامداران ایران گروه — که ارخشمشان گشت گیتی ستوه
دلیران و شیران کاوس شاه — همه پهلوانان با فر و جاه
بدین کین ببندند یکسر کمر — در و دشت گردد پرار تیره ور
ه من پای دارم نه ماسد من [1] — به گردی ز گردان این انجمن
مفرمای کردن بدین بر شتاب — که توران شود سر بسر زین خراب
سپهبد ز گفتار او نرم شد — ولیکن برادرش بیشرم شد
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند — نگفت جوان توهوا را مبند
سپردی دم مار وخستی سرش — بدیبا بپوشید خواهی برش؟ [2]

---

۱ ـ یعنی در رزم ایرانیان نه من مقاومت میتوانم کرد و نه امثال من
۲ ـ یعنی دم مار را زدی و سر او را کوفتی و خستی دیگر چه جای نوازش اوست

گر ایدون که اورا بجان زینهار ... دهی من ساشم بر شهریار
روم گوشهٔ گیرم اندر جهان ... مگر خود بزودی سر آید زمان
برفتند بیجان دمور و گروی ... بر شاه توران نهادند روی
که چندین زخون سیاوش مپیچ ... که آرام خوار آید اندر بسیچ [1]
بگفتار گرسیور رهنمای ... بر آرای و بردار دشمن ز جای
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه ... کز او من ندیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر ... بفرجام از او سختی آید بسر
ور ایدونکه خونش بریزم بکین ... یکی گرد خیزد بتوران زمین
که خورشید از آن گرد تیره شود ... هشیوار از آن روز خیره شود
رها کردنش بدتر ازکشتن است ... همان کشتنش نیز رنج منست
خردمند و هم مردم بدگمان ... نداند کسی راز چرخ روان
فرنگیس بشنید و رخرا بخست ... میانرا بزنار خونین ببست [2]
بیش پدر شد پراز ترس و باك ... خروشان بسر برهمیریخت خاك
بدو گفت کای پر هنر شهریار ... چرا کرد خواهی مرا خاکسار ؟
سر تاجداری مبر بیگناه ... که بپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین ... همی بر تو کرد از جهان آفرین
بیازرد از بهر تو شاهرا [3] ... بماند افسر و گنج و هم گاهرا
بیامد ترا کرد پشت و پناه ... کنون زو چه دیدی؟ که برد ت ز راه؟
سر تاجداران بُرد کسی ... که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم ... که گیتی سپنجست و پر باد و دم

۱ـ یعنی در هنگامهٔ رزم ملایمت و آرامی ناشایسته است ۲ـ کنایه است
از لشکری و ۳ـ مقصود کیکاوس است

یکی را بچاه افکنند با کلاه   یکی بی کله بر نشاند بگاه
سر انجام هر دو بخاك اندرند   ز اختر بچنگ مغاك اندرند
شنیدی کجا زآفریدون گرد   ستمکاره ضحاك تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه   چو دستان و چون رستم کینه خواه
درختی نشانی همی بر زمین   کجا برگ خون آورد بار کین
بسوك سیاوش همی جوشد آب   کند چرخ نفرین بر افراسیاب
بگفت این و روی سیاوش بدید   دو رخ را بکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا گوا سرورا   سر افراز شیرا و کندآورا
بایران بر و بوم بگذاشتی   سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان   کجا افسر و گاه گردنکشان ؟
مرا کاشکی دیده گشتی تباه   ندیدی بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید   که بردخته ماند کنارم رشید ،
دل شاه توران بزو بر بسوخت   همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای   چه دانی کزین بد مرا چیست رای ؟
بکاخ بلندش یکی خانه بود   فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان   مر اورا کشیدند چون بیهشان
در آن تیرگیش اندر انداختند   در خانه را بند بر ساختند
بفرمود پس تا سیاوش را   جهان شاه بیدار و خاموش را
که اینرا بجائی بریدش که کس   نیابد چو گوید که فریاد رس
چو ازشهر وز لشکر اندر گذشت   کشانش ببردند بسته بدست
ز گرسیوز آن خنجر آبگون   گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان   چو آمد بدان جایگاه نشان

نه آن روز افکنده بودند تیر — سیاوش و گرسیوز شیر گیر
چو پیش نشانه فراز آمد اوی — گروی زره آن بد رشتخوی
بیفکند پیل ژیان را بخاک — به شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش — بخنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون — گروی زره برد و کردش نگون
گیاهی بر آمد همانگه ز خون — بد آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی خون اسیاوشان
چو ازسرو بن دور گشت آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت — نجنبید هرگز نه بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه — بر آمد که پوشید خورشید و ماه
چو از شاه شد تخت شاهی تهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هرسو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیك پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز نکی جهان نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم — بگیتی مده جان و دل را بغم
که ناپایدار است و ناسازگار — چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان ازو هرچه آید همی — چو جاوید با تو نپاید همی [1]
ز کاخ سیاوش بر آمد خروش — جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز — فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست — بناخن گل ارغوان را بخست
بآواز بر جان افراسیاب — همیکرد نفرین همیریخت آب

---

۱ - یعنی چون غم و شادی پایدار نیست یکسانست (غم و شادی برعارف - تفاوت ندارد).

نگرسیوز بد بهان شاه گفت — که او را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان — بر روزبانان و مردم کشان
زنندش بسی چوب تا تخم کین — بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت — نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن — گرفتند نفرین برو تن بتن
که دوزخ به از تخت افراسیاب — نشاید بدین کشور آرام و خواب
نتازیم و نزدیک پیران شویم — به تیمار و درد اسیران شویم
چو بشنید پیران چنان گفتگوی — خروشان و جوشان برآمد بکوی
بدو روز و دو شب بدرگه رسید — در نامور بر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان — گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز — ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پرآب — زبان پر ز نفرین افراسیاب
از اسپ اندر افتاد پیران بخاک — تن جامهٔ پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در — زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پرآب
بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی — که آوردت این روز بد را بروی؟
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو — ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بیگناه — بخاک اندر انداختی نام و جاه
کنون زو گذشتی بفرزند خویش — رسیدی بآزار دلبند خویش
نخواهد همانا فرنگیس تخت — به اورنگ شاهی به تاج و نه تخت
بفرزند با کودکی در نهان — درفشی مکن خویشتن در جهان

اگر شاه روشن کند جان من / فرستد ورا سوی ایوان من
ورایدونکه اندیشه زین کودکست / همانا که این درد و رنج اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد / بیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت ازینسان که گوئی بساز / مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران از آن شاد گشت / روانش از اندیشه آزاد گشت
بی آزار بردش بشهر ختن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت
همی باش پیشش پرستار وار / ببین تا چه بازی کند روزگار

آغاز داستان کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ ودام ودده [1]
چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی بر افروخته ز آفتاب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست / بآواز گفتی نشاید نشست [2]
که روزی نوآئین و جشنی نو است / شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بپیچید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید وش
بدو گفت پیران که خیز و برو / خرامید پیش فرنگیس شو
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته دید از بر ماه شاه
بیامد بسالار پیران بگفت / که گوئی که با ماه شد شاه جفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گوئی نشاید مگر تاج را / و یا جوشن و گرز وتاراج را [3]
بدانگه که خورشید بنمود تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ

---

۱ ـ دده دد جانور درنده ۲ ـ یعنی موقع آرام و خواب نیست
۳ ـ تاراج در اینجا یعنی کشورگشائی و چیرگی بردشمناست .

بیامد دمان پهلوان سپاه | بر از ترس وامید بردیك شاه
بدو گفت خورشید فش مهترا | جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدر بریکی سده افرود دوش | توگوئی ورا مایه داده است نوش [1]
بماند ز خوبی بگیتی بکس | توگوئی بگهواره ماهست و بس
ار اندیشهٔ بد بپردار دل | ز افرور تاج و بر افرار دل
جهان کرد روشن جهان آفرین | کرو دورشد خورو بیداد و کین [2]
رواش ز خون سیاوش بدرد | بر آورد ار دل یکی باد سرد
پشیمان بد ارند که خود کرده بود | دم ار شهر توران بر آورده بود
بدو گفت برمن بد آید بسی | سخنها شنیدستم ار هر کسی
که ار تخمهٔ تور و ز کیقباد | یکی شاه خیزد ز هردو نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز | بایران و توران بربدش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود | ندارد غم و درد و اندیشه سود
مدا ریدش اندر میان گروه | فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم | بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموردش کس خرد با نژاد | ز کار گذشته نیایدش یاد
بیامد بدر پهلوان شادمان | همه نیك بودش بدل در گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت | مر آن شاه نو راستایش گرفت
شبانان کوه «قلو» را بخواند | وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را | جهان نیك نو بپسندیده را
که این را بداریدچون جان پاك | نباید که بیند ورا باد و خاك

---

۱ ـ یعنی گوئی ار لطف و خوشی سرشته شده ۲ ـ یعنی خداوند جهان نمود که ار افراسیاب بیداد وجور دور شود و بکیخسرو گزند نرساند

نهادند انگشت بر چشم و سر سپردند بر کوه آن تا حور
بدین نیز بگذشت چندی سپهر بآواز این راز بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سر فراز هنر با نژادش همیگفت راز
زچوبی کمان کرد وز روده زه ز هر سو بر افکند بر زه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ بجنگ گو از آمد و رزم گرگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سر افراز شیر یله سوی پهلوان آمدم با گله
همیکرد نخچیر آهو نخست ره شیر و جنگ پلنگان بجست
کنون برد او جنگ شیر دمان هماسست و نخچیر آهو همان
نباید که آید بر و بر گزند ز من بیند این پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت بماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دستکش بیامد بر شیر خورشید وش
بفرمود تا پیش او شد جوان نگه کرد پیران بران پهلوان
چو پیران بدید آنچنان فر و چهر رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر
بر در گرفتش زمانی دراز همیگفت با داور داد راز
بدو گفت خسرو که‌ای پاکدین بتو باد رخشنده توران زمین
شبانزادهٔ را چنین در کنار نداری همی خود نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان نسندیده و نا سپرده جهان [1]
شبان نیست از گوهر تو کسی وزین داستان هست با من بسی

۱ - یعنی کم سال

بایوان حرامید با او بهم — رواش ز مهر سیاوش دژم
همی برورانیدش اندر کنار — بدو شادمان بود و به روزگار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر — بدل در همیداشت آرام و مهر
شب تیره هنگام آرام و خواب — کس آمد ز نزدیك افراسیاب
شه نامور پهلوانرا بخواند — گذشته سخنها برو بر براند
کز اندیشهٔ بد همه شب دلم — بپیچد همی غم ز دل بگسلم
از این کودکی کز سیاوش رسید — تو گوئی مرا روز شد تا بدید
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد — ورای بلند این کی اندر خورد؟
از او گر نوشته بمن بر بدیست — نگردد به پرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نیارد نیاد — زید شاد و ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آید پدید — بسان پدر سرش باید برید
بدو گفت پیران که ایشهریار — ترا خود نباید کس آموزگار
کسی را که در که شبان پرورد — چو دام و دداست او، چه دارد خرد؟
اگر شاه فرمان دهد در زمان — بیارم برش آن ستوده جوان
بخستین ز پیمان مرا شاد کن — ز سوگند شاهان یکی یاد کن
ز پیران چو بشنید افراسیاب — سر مرد جنگی در آمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد — بروز سپید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید — سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودك از من ستم — نه هرگز بدو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت — که ای دادگر شاه با داد جفت
بنیکی خرد رهنمای تو باد — زمین و زمان خاك پای تو باد
بنزدیك کیخسرو آمد دمان — برخ ارغوان و بدل شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز بیگانگی / مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد / یك امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
بیامد بنزدیك افراسیاب / بیارا رخ از شرم او شد پر آب
بدو گفت کای نو رسیده شبان / چه آگاهیستت ز روز و شبان ؟
تو با گوسفندان چه گردی همی ؟ / بز و میش را چون شمردی همی ؟
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بدو گفت از آیدر بایران شوی ؟ / بنزدیك شاه دلیران شوی ؟
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری بر بدوش[1] بر من گذشت
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / از ایران و از شهر و آرام و خواب
بدو گفت جائی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ
بخندید شاه و چو گل بر شکفت / بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
بخواهی دبیری تو آموختن ؟ / ز دشمن بخواهی بکین توختن ؟
بدو گفت در شیر روغن نماند / شبان را بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سبه کرد روی
بدو گفت کاین دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
شو او را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیز کار
فرستش سوی سیاوش کرد / مگردان بد آموز را هیچ گرد
سپهبد بدو کرد لختی شتاب / بیاوردش از پیش افراسیاب[2]
کسی کردشان سوی آن شارسان / کجا گشته بد بار چون خارسان

---

۱ ـ بربدوش برنشست   ۲ ـ یعنی پیران اورا باشتاب از پیش افراسیاب بیرون آورد

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید زهر سو بسی مردم آمد پدید

بدیده ستردند روی زمین زبان همه شهر بر آفرین

گران سنگ برکنده فرخ درخت از اینگونه شاخی برآورد بخت

بشاه جهان چشم بد دور باد روان سیاوش پر از نور باد

همه خار آن شهر شمشاد گشت گیا در چمن سرو و آزاد گشت

زجایی که خون سیاوش بخورد بابر اندر آید یکی سبز نرد ١

نگاریده بر برگها چهر اوی همی بوی مشک آمد از مهر اوی

بدی مه بسان بهاران بدی پرستشگه سوگواران بدی

چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر

مباشید گستاخ با این جهان که او بد تری دارد اندر نهان

چو پیوسته شد مهر دل بر جهان بخاك اندر آمد همی ناگهان

ز او تو بجز شادمانی مجوی بباغ جهان برگ انده مبوی

اگر تاجداری و گر دست تنگ نبینی همی روزگار درنگ

مر ایجان روان کمن سرای تو نیست بجز تنگ تابوت جای تو نیست

ز گیتی ترا شادمانیست بس که او هیچ مهری ندارد بکس

بگیر ار سرش بر کشد تا بماه فراز آورد زان سپس زیر چاه

ز خون سیاوش گذشتم بکین بیاوردن شه ز توران زمین

همی خواهم از داور کردگار که چندان زمان یابم از روزگار

کزین نامور نامهٔ باستان بمانم بگیتی یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد از او جز بنیکی نگیرند یاد

بگفتار دهقان کنون باز گرد نگر تا چه گوید سراینده مرد

---

١ - سهٔ درخت

کینه جوئی رستم برای حون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که شد روز گار سیاوش تباه
بکردار مرعان سرش را رتن — جدا کرد سالار آن انجمن
ار این بیگناهیش بحجیر زار — گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل ار شاح سرو — چو دراج زیر گلان با تدور
همه بوم توران پر ار داغ و درد — باغ اندرون برگ گلنار زرد
بریدند از تن سر شاهوار — به فریاد رس بودوبه حواستار [1]
چو این گفته بشنید کاوس شاه — سر بامدارش نگون شد ر گاه
همه حامه بدرید و رحرا بکند — بخاك اندر آمد ر تحت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — برآن سوك بسته براری میان
همه دیده برحون ورحساره‌زرد — ربان ار سیاوش بر ار باد سرد
پس آگاهی آمد سوی نیمرور — بنردیك سالار گیتی فرور
که ار شهر ایران برآمد حروش — زمرك سیاوش جهان شد بحوش
تهمتن چو بشنید زورفت هوش — ر زابل براری بر آمد حروش
بانگشت رحساره بر کند زال — برا کند حاك ار بر تاح و یال
یکی هفته با سوك گشته دژم — بهشتم بر آمد ر شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن — رکشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی — دودیده برارحون‌ودل‌کینه‌حوی
بدادار دارنده سوگند حورد — که هر گز تنم بی سلیح نبرد
نباشد به رحرا نشویم ر حاك — سرد گر باشم ار این سوك پاك
که حود و شمشیر حام‌مراست — بازو حم حام دام من است

---

۱ ـ حواستار در اینجا بمعنی واسطه و شفیع است

مگر کین آن شهریار جوان | نخواهم از آن ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی | سرش بود بر خاک و پر خاک پی[1]
بدو گفت خوی بد ای شهریار | پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بد خوی | ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی | که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ | در آمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن | کفن بهتر او را ز فرمان زن
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود | چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن چنان نامور شهریار | که چون او نبیند دگر روزگار
چو بر گاه بودی بهاران بدی | سزد افسر شهریاران بدی
برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ | ندیده است کس همچو او تیز چنگ
کنون من دل و مغز تا زنده ام | بکین سیاوش آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم | جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی | چنان اشک خونین و آن مهر اوی
نداد ایچ پاسخ مر اورا ز شرم | فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی | سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید | ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه | بجنبید بر تخت کاوس شاه

---

۱ - در اینجا در بعضی از نسخ شاهنامه هیجده نورده بیتی الحاق شده است که از جملهٔ آنها این سه بیت مشهور است

به توران نمانم به افراسیاب | ز خون شهر توران کنم رود آب
چو فردا برآید بلند آفتاب | من و گرز و میدان و افراسیاب
چنانش بکوبم بگرز گران | که پولاد کوبند آهنگران

تهمتن چو پرداخت از کار اوی دلش تیز تر شد ز آزار اوی
بیامد بدرگاه با سوك و درد پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند بر از غم بنزدیك رستم شدند
چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گیو چو رهام و شاپور و خرّاد نیو
فریبرز کاوس و بهرام شیر گرازه که بد اژدهای دلیر
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران چو اشکش که بود داور جنگ آوران
فرامرز پور گو پیلتن زواره که بود او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که من بدین کین نهادم دل و جان و تن
چنین کار یکسر مدارید خرد که این کینه را خرد نتوان شمرد
همه بر گرفتند یکسر خروش تو گفتی که ایران برآمد بجوش
از ایران یکی بانك برشد بابر تو گفتی زمین شد کنام هژبر
جهان شد پر از کین افراسیاب بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ببستند گردان ایران میان پیش اندرون اختر کاویان

فرامرز پیشرو لشگر ایران بتوران زمین بشهر اسپیجاب رسید فرماندار آنجا «وراراد» نام، بجنگ درآمد و فرامرز بساه او را شکست داد چون خبر تاخت وتاز ایرانیان بافراسیاب رسید «سرخه» فرزند خود را باسپاهی گران باسپیجاب فرستاد، فرامرز لشکر او را نیز درهم شکست و سرخه را گرفتار کرد

درهمان هنگام رستم بفرامرز پیوست و دلاوری اورا بستود

یکی داستان زد برو پیلتن که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد بمردی جهان زیر پای آورد

از آتش سینی جز افروختن جهانی چو بیش آیدش سوختن
فرامرز شگفت اگر سرکش است که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند زدل راز خویش آشکارا کند

پس رستم فرمان داد تا هم بدآسان که سیاوش را سر از تن جدا کرده بودند سر افراسیاب راسر بریدند و چون افراسیاب آگاهی یافت سخت تافته گشت و با لشکری انبوه بکین توزی کمر بست.

چون دو لشکر ایران و توران بهم رسیدند جنگی بزرگ در پیوست و چیرگی از آن ایرانیان شد، و افراسیاب از رزمگاه بگریخت واز بیم این که رستم کیخسرو را بایران برد و بپادشاهی نشاند فرمان داد که اورا بختن برند

رستم کشور توران را بگشود و هر بخش آن را بیکی از دلیران ایران سپرد، وپس از هفت سال پادشاهی بایران بازگشت

آوردن گیو کیخسرو را بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب که ابری برآمد از ایران برآب
بر آن ابر باران نشسته سروش بگودرز گفتی که بگشای گوش
بتنگی چو خواهی که گردی رها[1] وزین بد کنش ترك نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار هنرمند و از گوهر نامدار
بایران چو آید پی فرخش زچرخ آنچه خواهد دهد پاسخش[2]

---

۱ ـ اشاره است بقحطی و خشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران پدید آمده بود ۲ ـ یعنی هرچه از روزگار بخواهد جواب مساعد میشنود و نظیر این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است (صفحهٔ ۲۱٤)

بدریای قلزم بجوش آرد آب ... بخارد سر [1] از کین افراسیاب
زگردان ایران و گردنکشان ... بیاید جز از گیو کس رو نشان
چو از خواب گودرز بیدار شد ... ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید برخاک ریش سپید ... زشاه جهان شد دلش پر امید
چوخورشید پیدا شدازپشت زاغ ... بر آمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج ... بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه‌دل گیو راپیش خواند ... وزآن‌خواب چندی سخنهابراند
بدو گفت فرخ پی و روز تو ... همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر بافرین ... بر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش ... مرا روی بنمود درخواب دوش
مرادیدو گفت‌اینهمه‌غم‌چراست؟ ... جهانی پرازکین‌وبی‌نم [2] چراست؟
چو کیخسرو آید زتوران زمین ... سوی دشمنان افکند رنج و کین
نیارد کس او را ز گردان نیو ... جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند ... که از تو گشاید غم و رنج و بند
برنج است وبارنج‌نام‌است‌وگنج ... همانا که نامت بر آید ز رنج
همی نام جستی میان دو صف ... کنون نام جاویدت آمد بکف
که تادرجهان مردم‌است وسخن ... چنین نام نیکو نگردد کهن
جهانرا یکی شهریار آوری ... درخت وفارا ببار آوری
اگر جاودانه نمانی بجای ... همان نام به زین سپنجی سرای
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام ... بکوشم بفرمانت تا زنده ام
چوخورشید رخشنده آمد بدید ... زمین شد بسان گل شنبلید [3]

۱ـ سرخاریدن کنایه است ازدرنگ ورزیدن وبهانه آوردن ۲ـ یعنی خشك وپژمرده وبی‌طراوت ۳ ـ شنبلید گلیست زرد رنگ

بیامد کمر بسته گیو دلیر　　یکی بارکش باد پائی بزیر
بدو گفت گودرز کام تو چیست؟　　براه اندرون باتو همراه کیست؟
بگودرز گفت ای جهان پهلوان　　دلیر و سرافراز روشن روان
کمندی و اسبی مرا یار بس　　نشاید کشیدن بدان مرز کس
مرا دشت و کوهست یکچندجای　　مگر پیشم آید یکی رهنمای
تو پدرود [1] باش و مرا یاد دار　　روانرا ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این　　چه دانیم راز جهان آفرین؟
چو شوئی ز بهر پرستش رخان　　نمی بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز هر برتری　　همان بندهٔ اوست هر مهتری
زمین و زمان و آسمان آفرید　　توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید اویست باك　　خداوند آب آتش و باد و خاك
مگر باشدم یاور و رهنمای　　بنزدیك آن نامور کد خدای [2]
پدر پیر سر بود و برنا دلیر　　ببسته میان را بکردار شیر
ندانست کش باز بیند دگر　　ز رفتن داش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند　　ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاك نیست　　ازاو بهره زهراست و تریاك نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز　　بتارك چرا بر نهی تاج آز؟
همان آز را زیر خاك آوری　　سرش با سر اندر مغاك آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است　　کجا رنج تو بهر دیگر کس است
ز روز گذر کردن اندیشه کن　　پرستیدن دادگر پیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس　　ره رستگاری همین است و بس

---

۱ ـ پدرود باش سلامت باش　　۲ ـ مقصود کیخسروست

منه هیچ دل برجهنده جهان — که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی باید شدن — پس آن شدن نیست باز آمدن
کنون ای خردمند بیدار دل — مشو در گمان پای درکش ز گل
ترا کردگاریست پروردگار — توئی بنده و کردهٔ کردگار
نشاید خور و خواب و با او نشست — که جستو باشد پیدا که هست
ز هستی نشانست بر آب و خاک — ز دانش مکن خویشتن درمغاک
دلش کور باشد سرش بی خرد — خردمندش از مردمان نشمرد[1]
توانا و دانا و دارنده اوست — خرد را و جانرا نگارنده اوست
خداوند کیوان و خورشید و ماه — کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی — ازویست بیشی و هم کاستی
جز از رای و فرمان اوراه نیست — خور و ماه از این دانش آگاه نیست

گیو تنها بتوران رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو بود ، سرانجام ویرا در مرغزاری بیافت ، وازحالی که برباروداشت ونشان نژاد کیان بود اورا بشناخت پس هردو بسیاوش گرد رفتند و فرنگیس را باخود یار کردند و برنشستند و بایران روی نهادند

این آگاهی بسران رسیدواو دوتن پهلوان تورانی (گلباد ـ نستیهن) را باسیصدسوار در پی آنان فرستاد که گرفتارشان کنند سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس خفته بودند و گیو پاسبانی میکرد گیو بتنهائی با آنان در رزم شد و جمعی را بکشت وچون تورانیان پایداری نتوانستند بگریختند

---

۱ ـ مضمون دو بیت اینست که بایره دل بی‌خرد که یزدان معترف نیست آمرزش حرامست .

چون حبر پیران رسید تورانیان را که ار یکتن شکست حورده بودند سحت بکوهش کرد و خود با لشکری گریده ار پی کیحسرو شتافت پیران شب و رور می تاخت تا بکنار رودی که « کارریون » نامیده میشد رسید، وبرای اینکه لشکرار رود بگدرند پرا کنده شدند

درساحل دیگر رود کیخسرو وگیو حفته بودندوفرنگیس دیده بانی میکرد چون درفش پیران را بدید بشتاب حسرو وگیو را آگاه ساحت

گیو در این ررم چاره کرد و چنان بمود که می گریرد تا پیران ارآب بگدشت و ار سپاه دور افتاد، آنگاه کمند بگشود و او را گرفتار ساحت و دستش را ببست

پس حامهٔ او بپوشید و درفش وی بر گرفت و بتورانیان بتاحت، و آنان را پراکنده ساحت

گیو پیران را بسته برد کیحسرو آورد و چون سوگند حورده بود که حون وی بریرد حواست او را بکشد فرنگیس و حسرو ار گیو حواستار شدند که ار کشتن او چشم بپوشد، وبرای اینکه سوگند حود کار کرده باشد گوش وی را با خنجر ببرد تا حونش بریرد، وگیو چنین کرد

آنگاه دست پیران را سحت ببست و پیمان بهاد که حر گلشهردیگری آن بند را نگشاید، وپیران پیمان را بسوگنداستوار کرد، ودست بسته برنشست وبارگشت

کیخسرو وهمراهان ار آن جایگاه شتاب نگدشتند تا برود جیحون رسیدند و ار نگهبان رود کشتی حواستند که نگدرند ، و چون نگهبانان بهانه جستند ، نناچار نااسب نجیحون درشدند و بیاری پاك یردان ارآن نگدشتند ، و افراسیاب که حبر یافته و اربی آنان شتافته بود هنگامی رسید که ار آب گدشته بودند

چون کیحسرو نشهر « رم » رسید گیو دیکی بایران فرستاد فرستادهٔ گیو نحست ناصفهان رفت و گودرر را مژده داد و چون این خبر در اصطحر نکاوس ، و در سیستان برستم رسید ، هریك جدا گانه جشنی ساحتند و دینار و درم بر افشاندند

پس سران و دلاوران ایران ناصفهان گرد آمدند وارآنجا پیشبار کیخسرو شتافتند ، وچون نشاه پیوستند فرود آمدند وروی برحاك سودند وهمگان شادان ناصفهان بارآمدند وارآنجا ناصطحر رفتند

چون کاوس فررند رادید ار شادمانی اشك نچشم آورد وروی او نبوسید و درکنار حویش نشاند وار هردر پرسش فرمود و کیحسرو نادب و حردمندی پاسح نار داد

ار سران و پهلوانان ایران طوس ، نا گودرریان ودیگران درپادشاهی کیحسرو همداستان نبود ، وفریبرر پسرکاوس راسراوار تر می شمرد ، وار این درسحنها رفت ، ومیان بررگان آشفتگی هویدا گشت کیکاوس طوس و گودرر را نحواست وسحن هردو نشنید و نانحام چنین رای داد که پادشاهی ایران ارآن فرزندیست که « دژبهمن » را در نردیکی اردبیل نگشاید و ار اهریمنان نپردارد

نخست فریبرز وطوس بدژ بهمن لشکر کشیدند وبا کوشش بسیار بآن راه نیافتند

پس کیخسرو وگودرزیان بدانجا رفتند وطلسم دژ را بگشودند وکامیاب باز گشتند، وباین پیروزی طوس و فریبرز بادیگر بزرگان بپادشاهی کیخسرو گردن نهادند .

چو کاوس بر تخت زرین نشست | گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد بنشاند بر جای خویش | ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج | بکرسی شد از مایه ورتخت عاج
بشاهی ورا آفرین خواندند | بسی زر و گوهر بر افشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد | ز یکدست بستد بدیگر بداد
اگر دل توان داشتن شادمان | بمان ای پسر جاودان درجهان
بخوشی بیارای و بیشی مبخش | مکن روز را بردل خویش بخش[1]
بخور هر چه داری فزونی بده | تو رنجیدهٔ[2] بهر دشمن منه
ترا داد و فرزند را هم دهد | همان تاج گر بیخ تو بر جهد
سپهی که گیتی بر ارخواسته است | جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر | همی شادی آرای و انده مخور

---

۱ - بخش پراکنده و پریشان ۲ - یعنی تو برای بدست آوردن مال رنج بردهٔ

پادشاهی کیخسرو

سخن راند گویا برین داستان — دگر گوید ار گفته ناستان
که حسرو چگونه شنید نگاه — چگونه ورستد نتوران سپاه
گر ار نخشش کردگار سپهر — مرا رندگی ماند و ناره چهر
نمانم نگیتی یکی داستان — ازین نامور نامهٔ ناستان
اگر پادشاهی بود در گهر — نباید که نیکی کند تا حور
سرد گر گمانی بری بر سه چیر — کزین سه گذشتی چهار است نیز [1]
هنر نا نژاد است ونا گوهر است — سه چیر است و هر سه ببند اندر است
گهر آن که نافر یزدان بود — ندارد بد دست و بد نشنود
نژاد آن که ناشد زتحم پدر — سزد کاند ار تحم پاکیزه بر
هنر آن که آموزی ارهر کسی — بکوشی و بیچی ز رنحش بسی
چو این هرسه یابی حرد باندت — شناسندهٔ نیك و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم — بیاساید ار آر و ار رنح و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست — وزو تیرتر بر ستاره نیست
جهانجوی ازین چار شد بی نیاز — همش نخت سازنده بود ار فراز

*

چو کیخسرو آن شاه برگاه شد — جهان یکسر ار کارش آگاه شد
بگسترد گرد جهان داد را — بکند ار زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد — دل غمگنان ار غم آزاد کرد

---

۱ ـ در این ابیات می فرماید میتوانی تصور کنی که چهار چیز موجب رستگاری و خوشبختی است هنر ، نژاد ، گوهر ، و چهارمی آن خرداست و کیخسرو گذشته ازاینکه این صفات را داشت روزگار هم با او همراه بود

از ابر بهاری ببارید نم زروی زمین زنگ بزدود و غم
زمین چون بهشتی شد آراسته ز داد و ز بخشش پر ازخواسته
جهان پرشد از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
همه بوم ایران سرا سر بگشت بآباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و برکان نه آباد بود تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج زداد و ز بخشش بیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت چنان چون بود مردم نیکبخت
همان بدره از گنج میخواستی بدینار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی همان نامی و تخت وافسر شدی
چنین تا در آذر آبادگان بشد با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسب بیامد سوی خان آذر گشسب [1]
جهان آفرین را ستایش گرفت بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجایگاه نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان نبودند جز شادمان یک زمان
چو پرشد سراز جام روشن گلاب بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان بر آورد چاک بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست دو رخ را بخون دودیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چکرد چگونه از ایران بر آورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند زن و کودک خرد بیجان شدند

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذرگشسب [آذر گشسب] پرستشگاهی بسیارمعروف در آذربایجان بوده وچنانکه مورخین نوشته‌اند شاهان ایران قدیم پس ازتاجگذاری بزیارت آن میرفته اند (و نیز رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۶)

سی شهر بینی از ایران‌حراب — تبه گشته ار دست افراسیاب
کنون ار توسوگند حواهم‌یکی — ساید که پیچی ر داد اندکی
که پرکین کنی دل ر افراسیاب — دم آتش اندر بیاری بآب
حویشی مادر بدو نگروی — بپیچی و گفت کسی نشنوی
بگنج و فروبی نگیری فریب — بپیش ار فرار آیدت یا نشیب
چو بشنید ارو شهریار جوان — سوی آتش آورد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد — برور سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر وتخت و کلاه — بمهر و بماه و بدیهیم و گاه
که هرگز بپیچم سوی مهراوی — بینم بخواب اندرون چهراوی
یکی خط بوشتند بر پهلوی — بمشك ار بر دفتر خسروی
گوا کرد دستان و رستم بر آن — برزگان لشکر همه همچنان
برنهار در دست رستم بهاد — چنین‌عهدوسوگندواین رسم‌وداد
وزان‌پس همی‌حوان‌ومی‌حواستند — دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می — برزگان در ایوان کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن نشست — بیاسود و حای نیایش بحست
بپیش حداوند گردان سپهر — برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب — حروشان همی بود دیده بر آب
همیگفت کایدادگر یك خدای — جهاندار روزی ده رهنمای
تودانی که سالار توران سپاه — نه برهیز دارد نه ترس ارگناه
نویران و آباد نفرین اوست — دل بیگناهان بر ار کین اوست
بر این‌مرز با ارر آتش بریحت — همه حاك غم بر دلیران بیخت
به بیداد حون سیاوش بخاك — همیریخت او حان ما کرد چاك
دل شهریاران بر ار بیم اوست — بلای حهان تخت و دیهیم اوست

تو دانی مراورا که بدگوهر است | همان بد نژاداست و افسونگر است
فراوان بمالید رخ بر زمین | همیخواند بر کردگار آفرین
وزآنجایگه شد سوی تخت بار | بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من | دلیران و خنجر گذاران من
بپیمودم این بوم ایران براست | از اینمرز تا جان آذر گشست
ندیدم کسی را که دلشاد بود | توانگر بد از بومش آباد بود
همه خستگانند ز افراسیاب | همه دل پراز خون و دیده پرآب
بخستین جگر خستهٔ او منم | که پردرد از اویست جان و تنم
بایران زن و مرد از او پر خروش | زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید | بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان | بگردانم این بد ز ایرانیان
بدا ید کوشد بد بیش دست | مکافات باید نشاید نشست
بزرگان پاسخ بیاراستند | بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار | همیشه تن از رنج آزاد دار
تن و جان ما سربسر پیش تست | غم و شادمانی بکم بیش تست
رخ شاه شد چون گل ارغوان | که دولت جوان بود و خسرو جوان
بریشان فراوان بگفت آفرین | که آباد بادا بگرد آن زمین

بس کیخسرو و دلیران پهلوانان ایران را شمرد، و از آن پس در گنج بگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدنی و گستردنی و دیگر خواسته بر دلاوران بیفشاند

درین هنگام رستم بکیخسرو گفت که در زابلستان شهری آباد و نیکوست که پس از منوچهر بتوران پیوسته است، وا کنون باژ و ساو آن بتوران میبرند، و فرمان خواست تا لشکری برای باز گرفتن

آن شهر گسیل شود. کیخسرو بپذیرفت وفرامرز را برای گشودن آن شهر بر گزید

برستم چنین پاسخ آورد شاه	که جاوید بادی همین است راه
فرامرز را ده سپاهی گران	چنانچون باید ز جنگ‌آوران
گشاده شود کار بر دست اوی	بکام نهنگان شود شست اوی

دیگر روز کیخسرو بر پیل نشست و فرمان داد که سران و سواران آراسته از برابر او بگذرند

بر آمد تبیره ز درگاه شاه	رده بر کشیدند بر بارگاه
نهادند بر کوههٔ پیل تخت	بیار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه	نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همیزد میان سپه پیل گام	ابا رنگ زرین و زرین ستام
زتیغ وز گرز و زکوس و زگرد	سیه شد زمین آسمان لاجورد
زدریا تو گوئی که برخاست موج	سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سرا پرده بردند از ایوان بدشت	سپهر ازخروشیدن آسیمه[1] گشت
همی بود بر پیل در پهن دشت	بدان تا سپه پیش او درگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو	گذر کرد پیش جهاندار نو
همیرفت با باز و با زیب و فر	سپاهی همه غرقه در سیم و زر
پسش بار گودرز کشواد بود	که گیتی برأی وی آباد بود
پسش همیرفت رهام بیو	سوی راستش چون سرافراز گیو
پس پشت شیدوش بد با درفش	زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او سر فراز	عنان دار با نیزه های دراز
نبیره و پسر بود و هفتاد و هشت	از ایشان ببد جای بر پهن دشت

۱ ـ آسیمه شوریده ومضطرب

پس دشت گودرز گستهم بود | که فرزند بیدار گژدهم بود
ابا لشکر گشن آراسته | بر از گرز وشمشیر وپرخواسته
پس گستهم اشکش تیز هوش | که بارای دل‌بودو بامغز و توش
سپاهی زگردان کوچ و بلوچ | سگالیدهٔ جنگ[1] مانند غوچ
گزیده پس اندرش فرهاد بود | کز و لشکر خسرو آباد بود
سپاهش همه تیغ هندی بدست | زره سغدی وزین توزی[2] نشست
همه شاهزاده ز تخم قباد | بریشان همه فر یزدان وداد
گرازه سر تخمهٔ گیو گان | پس او همی رفت با ویژگان
دمان از پسش زنگهٔ شاوران | بشد با دلیران و کمند آوران
پس او نبرده[3] فرامرز بود | که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران | همه جنگجویان و کمند آوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز | همه سر فرازان گیتی فروز
درفشش بسان دلاور پدر | که کس را نبودی زرستم گذر
بیامد بسان درختی ببار | بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد | همی کرد با وی بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن | سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیداردل رستمی | ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرزهندوستان مرتراست | ز قنوج تا سیستان مر تراست
کسی کو بزرمت نبندد میان | چنان کن که او را نباشد زیان
ترا دادم این پادشاهی بدار | بهر جای خیره مکن کار زار
بهر جایگه یار درویش باش | همی راد بر مردم خویش باش

---

۱ ـ سگالیدن اندیشیدن ، واین‌ترکیب جنگ دیده و آزموده معنی میدهد ۲ ـ توز پوست درختی است که بر زین وکمان و امثال آن می‌پیچیده اند ۳ ـ نبرده مبارز وجنگجو

بہبن تا همی دوستدار تو کیست　　حردمند وانده گسار تو کیست
سحش و بیارای و فردا مگوی　　که فردا مگر تنگی آرد بروی
مشو در جوانی خریدار گنج　　بیرہیج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس　　که گه‌سندروس‌است‌وگه آنوس[1]
ز تو نام باید که ماند بلند　　مگر دل نداری ز گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد　　دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تن درست　　سه دیگر ببین تا چه‌بایدت‌حست
جهان آفرین از تو خشنود باد　　دل بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید بند جهاندار نو　　پیاده شد از بارهٔ تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز　　بتابید سر سوی راه دراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت　　همی معرش از رفتن او نکفت
بسی پند و اندرز گفتش بدوی　　که ای نامور نور بر جاشجوی
بجستن بنرمی سخنگوی باش　　بداد و بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بنرمی بگردد بگوی　　درشتی کن آنگاه وبس رزم جوی
همه کارها را سر انجام بین　　چو بد خواه چینه بهد دام بین
در داد برداد خواهان مبند　　ز سوگند مگذر نگه‌دار بند
بیاموختش رزم و برم و خرد　　همیخواست کز روز رامش برد
بر از درد از آن جایگه بازگشت　　سوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست　　یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
گر از آن بیامد بپرده سرای　　دلی پر ز درد و سری پر ز رای

---

۱ ـ سندروس صمغی‌است‌سرخ رنگ، وآنوس چوبیست‌سیاه ومقصود این‌که دنیاگاهی خوش وروشن وگاهی ناخوش وباریکست

چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس — ز فردا نگوید خردمند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست؟ — همه باندیدند و با خاک راست
بپوئیم و رنجیم و گنج آ کنیم — بدل در همه آرزو بشکنیم [1]
سرانجام ازاو بهره جا گست و بس — رهائی نیابد از آن هیچ کس
بکوشیم و از کوشش ما چه سود؟ — کز آغاز بود آنچه بایست بود
بدو نیك بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد؟

داستان فرود

چو خورشید بنمود بالای خویش — نشست از بر تخت بر جای خویش
ز کشور بر آمد سراسر خروش — هوا پر خروش و زمین پر زجوش
بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که طوس سپهبد به پیش سپاه
بباید به اختر کاویان — بفرمان او بست باید میان
نباید بجز کسی را براه — چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه ور — کسی کو برزمت نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد — مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بسی رنج رنج — که بر کس نماند سرای سپنج

کیخسرو بطوس فرمود که برادرم فرود با مادرش که دختر پیران ویسه است در کلات هستند، و فرود جوانی است زرمجوی،

---

۱ ـ آرزو بدل شکستن کام براندن و بهره بر نگرفتن

از راه بیابان رو و لشکر از کلات مگذران طوس بپذیرفت و لشکر براند تاسر دوراهی رسید که یکسو راه بیابان بود ودیگر راه بکلات می‌پیوست، طوس‌ازدشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان داد براه کلات روند وهرچند گودرز اورا پند داد سود نبخشید از این سوفرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در با ما در رای زد جریره وی راپند دادکه بالشکر برادر نستیزد، واز سپهدار و سپاه پذیرائی کند، وخود نیز نگین توری بدر کمربندد چون فرود پهلوانان ایران رانمی شناخت جریره نام ونشان بهرام و زنگهٔ شاوران را که‌در توران با سیاوش بودند بگفت و « تخوار » را که پهلوانان ایران را بخوبی می شناخت با او همراه کرد

برفتند پویان تخوارو فرود تخوارا سر بخت بر گشته بود
از افراز چون کژ بگردد سپهر به تندی بکار آید از بن به مهر
گزیدند تیغ یکی برز کوه که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار ندیدند تا که فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس فروماند برجای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار سواری نباید همی هوشیار
که جوشان‌شود زین میان گروه براند دمان تا سر برز کوه
ببیند که این دو دلاور که اند؟ بدان تند بالا زبهر چه اند؟
گر ایدونکه از لشکر ما یکیست زند بر سرش تازیانه دویست
وگر باشد او نیز برخاشجوی ببندد کشانش بیارد بروی

وگرزانکه باشد زکارآگهان[1] — که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن — فروهشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت — که این کار بر ما نماند نهفت
روم هرچه گفتی بجای آورم — سر کوه یکسر بپای آورم
برد اسب و آمد زبندش گروه — پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ — بغرید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار؟ — نبینی همی لشکر بی شمار؟
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس — نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز — که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد — میالای لب را بگفتار سرد
نه توشیر جنگی نه من گور دشت — بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی زمن — بگردی و مردی و نیروی تن
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش — زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست — اگر هست بیهوده منمای دست[2]
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی — شوم شاد اگر رای فرخ نهی
فرود آزمان گفت سالار کیست؟ — بجنگ اندرون از در کار کیست؟
بدو گفت بهرام سالار طوس — که با اختر کاویانست و کوس
زگردان چو گودرز و رهام گیو — چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
بدو گفت کز چه ز بهرام نام — نبردی و بگذاشتی کار خام

۱ـ کارآگاه جاسوس ۲ ـ دست نمودن اعتراض وانکار کردست ظاهرا بوسیله حرکت دست، مانند انگشت برحرف کسی نهادن، ودرشاهنامه باین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید

نمان تانگویم همه هرچه هست — یکی گر دروغست بنمای دست

بدو گفت بهرام کای شیر مرد — چنین یاد بهرام باتو که کرد ؟
چنین داد پاسخ مراو را فرود — که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون برتو آید سپاه — پذیره شو و نام بهرام خواه
بدو گفت بهرام کای نیکبخت — توئی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ایشهریـار جوان — که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست — از آنسرواوفکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمـای تن — نشان سیاوش بنما بمن [۱]
بهرام بنمود بـازو فرود — ز عنبر بگل بر یکی خال بود
بدانست کو از نژاد قبـاد — ز راه سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نمـاز — بر آمد ببالای تند و فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان — نشست از بر سنگ روشنروان
به بهرام گفت‌ای سرافراز مرد — جهاندار و بیدار و شیر نبرد
بر آن آمدم من بدین تیغ کوه — که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست — بزرم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنانچون توان — ببینم بشادی رخ پهلوان
ببرد گر بگوئی تو بـا پهلوان — که آید بدین کوه روشن‌روان
بباشیم یك هفته اندر بهم — بگاليم هر گونه بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس — بدین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر — یکی رزم سازم ببدرد جگر
بدو گفت بهرام کای شهریـار — جوان و هنرمند و گرد وسوار
بگویم من‌این‌هرچه گفتی‌بطوس — بخواهش دهم نیز بردست بوس

---

۱ ـ نشان نژادکیان خالی بوده که بر بازو داشته اند چنانکه گیو هم کیخسرو را بدان شناخت

ولیکن سپهبد خردمند نیست | سر و مغز او از در پند نیست
شورید با گیو و گودرز و شاه | ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همیگفت ، از تخمهٔ نو درم | جهانرا بشاهی خود اندرخورم،
بمژده من آیم چو او گشت رام | ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز من آید ز لشکر کسی | نباید بزو بودن ایمن بسی
چو بهرام برگشت باطوس گفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه | سیاوش، کجا کشته شد بی گناه
شما را بدل دوستدار آمدست | بدین کینه او نیز یار آمدست
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس | که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر | سخن را مکن هیچ از او خواستار
گر او شهریارست من خود که ام ؟ | بدین لشکر اندر ز بهر چه ام ؟
سپهم ز خود کامه گودرزیان | مگر آنکه دارد سه رازیان
تو رفتی و باوی زدی داستان | بشاهیش گشتی تو همداستان
بترسیدی از بی هنر یك سوار | نه شیر ژیان بود بر کوهسار
وزان پس چنین گفت باسرکشان | که ای نامداران و دشمن کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی | کز ایدر بهند سوی آن ترك روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن | بپیش من آرد درین انجمن
بدو گفت بهرام کای پهلوان | مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه | دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند شاهست و همراد اوی | سواریست نام آور و جنگجوی
سپهبد شد آشفته از گفت اوی | نشد پند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامردار چند | بتازند تـا سوی کوه بلند

رگردان فراوان بدو تاختند ببرد ورا گردن افراختند

نخست «ریو» داماد طوس برای گرفتاری فرود بکوه برشد تخوار نام ونشان وی رابفرود بگفت وفرود رابکشتن ریو برانگیخت « زرسب » پسر طوس بکین توری ریوشتافت واوبیز بدست فرود کشته شد طوس دژم وخشمگین خود عنان اسب را بکوه برپیچید فرود اسب او را با تیر بیفکند وبا گیو نیز بدینسان کرد ایرانیان از کشته شدن ریو و زرسب، و ربونی طوس وگیو سخت برآشفتند ویکبارگی بجنگ دل بهادند

پس بیژن اسبی کوه پیما از گستهم بگرفت و چون فرود اسب وی را بیز با تیر بیفکند پیاده برفراز کوه شد فرود با او پایداری نتواست کرد بدژ پناه برد وبایاران خود بجنگ در آمد ایرانیان پس از رزمی سخت دژ را گشودند و فرود در کار زار کشته شد

بازیگری ماند این چرخ مست که بازی بر آرد بهفتاد دست [1]
زمانی بباد و زمانی بمیغ زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی نا سزا زمانی خود آرد رسختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه زمانی غم وخواری وبند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
نزاد و بسختی و با کام زیست بدان زیستن زار باید گریست

---

۱ ـ چنانکه درابیات بعد بیان‌شده مراد ایست که چرخ بانواع گوناگون شخص را هلاك می‌کند

سرانجام خاکست بالین اوی | دریغ آن‌دل ورای و آئین اوی
فرود سیاوش بی‌کام و نام | چو شد ریسحهان نا رسیده بکام
حریره یکی آتشی بر فروحت | همه گنجها را بآتش سوخت
یکی‌تیغ بگرفت ار آن‌پس بدست | در حانهٔ تاری اسان بست
شکمشان بدرید و سرید پی | همی‌ریحت‌برزح‌همه خون وحوی
بیامد ببالین فرح فرود | بر حامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخرا بروی پسر بر بهاد | شکم بر درید و برش حان‌بداد
چو بهرام بردیك آن باره شد | راندوه یکسر داش پـاره شد
بیـامد بـبالین فرح فرود | رحش بر رآب و دلش بر ردود
بایرانیان گفت کـر کردگار | بترسید و ار گردش روزگـار
بد بس درار است دست سپهر | بیداد گر بر نگردد بمهر
رکیحسرو اکنون بدارید شرم | که‌چندان‌سحن‌گفت‌باطوس‌نرم
رحون برادر چو آگه شود | همان شرم و آررم کوته شود
چنین گفت گودرز باطوس‌وگیو | همان نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آردت بـر | تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیری به کار سپهبد بود | سپهبد که تیزی کند بد بود
حرد باید اندر سر مرد کار | که تندی و تیزی نیاید بکار
هنر با حرد در دل مرد تند | چو تیغی که گردد برنگار کند
چوچندی بگفتندآب ار دوچشم | ساربد و آمد ر تندی و حشم
چنین پاسخ آورد کـر بخت بد | بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تـا دخمهٔ شاهوار | بکردند بر تیغ آن کوهسار
چنین است هر چند مانیم دیر | به پیل سر افرار مـاند به شیر

جنگ «پشن» یا «لادن» (۱)

طوس پس از کشته شدن فرود لشکر به «کاسه‌رود» راند پهلوان تورانی «پلاشان» راه بر ایرانیان گرفت ودر رزم کشته‌شد و سپاه اوپراکنده شدند و بافراسیاب آگهی بردند

دریں هنگام یك هفته برفی شگرف بارید وایرانیان دچار سرما وسختی شدند

یکی ابر تنگ اندر آمد به جرد   زسردی همان لب بهم بر فسرد
سرا پرده و خیمها گشت یخ   کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید   بیك‌هفته کس‌روی هامون ندید
خوروخواب وآرامگه تنگ‌شد   توگفتی‌که روی زمین سنگ‌شد
کسی را نبد یاد روز نبرد   همی‌اسب جنگی بکشت وبخورد
تبه شد بسی مردم و چار پای   یکی را نبد جنگ جنگی بجای
بهشتم بر آمد بلند آفتاب   جهان شد سراسر چودریای‌آب

برای اینکه راه تاخت و تاز ایرانیان برتوران بسته باشد افراسیاب سدّی ازهیزم درمرز کاسه رود چون‌کوهی بر آورده بود و کیخسرو از گیو پیمان گرفته بود که بدان سدّ آتش در زند

---

۱ ـ گفته‌اند که‌درجنگ پشن ایرانیان بسپهداری‌طوس، ودر جنگ‌لادن بسپهداری فریبرز شکست یافتند ، و بعضی این دو رزم را یکی دانسته اند (رجوع شود به فرهنگ‌های پارسی) ، فردوسی دراینجا نامی از پشن یا لادن نمیبرد ولی مخصوصاً در داستان یازده رخ این دو نام را مکرر یاد کرده ، و چنین مستفاد میشود که لادن نام رزمگاهی بوده که جنگ پشن در آنجا واقع شده

وزان پس نکیں سیاوش سپاه   سوی کاسه‌رود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاه گشن   شبخون بایران بجنگ پشن

در بعضی از نسخه‌هاهم بجای لادن لاون ضبط شده

درین هنگام گیو فرمان شاه را بکار بست، و پس از سه هفته سپاه ایران از برف و آتش رستند و به «گروگرد» رفتند که مرزبان آنجا تژاو داماد افراسیاب بود تژاو نیز شکست یافت و بگریخت

ازین سو پیران بفرمان افراسیاب باصد هزار سوار بجلوگیری طوس شتافت و کار آگهان سپاه را کند و از بیراه براند، و چون آگهی یافت که ایرانیان بمستی و میگساری گرائیده اند و سوار و طلایه براه ندارند ناگهان در نیمشب بر آنان تاخت و رزمی بزرگ درپیوست درین رزم ایرانیان سخت شکست یافتند و دو بهره از سپاه تباه گشت سرانجام سرا پرده و ساز و برگ بار گذاشته بکوه پناه جستند

سپهبد رهاموی چو بر کوه شد ... ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان ... برآمد خروشی ز درد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست ... بدان خسته و بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای ... نه اسب و نه مردان جنگی بپای
چنین است آئین و رسم جهان ... که کردار خویش از تو دارد نهان
کجا ، تو در پرده بازی کند ... ز تیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم و در جنگ آز ... چه دانیم باز آشکارا ز راز ؟
زباد آمدی رفت خواهی بگرد ... چه دانی که با تو چه خواهند کرد ؟

***

رونده بر شاه برد آگهی ... که تیره شد آن روزگار بهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید ... بجوشید و از غم دلش بر دمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس ... شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه بنوشت دل پر زخشم ... بسوک برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه ... یکی برد پر مایگان سپاه

سرنامه بود از نخست آفرین　　بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه　　که او داد نیریك و بددستگاه
جهان و زمین و زمان آفرید　　پی مور و کوه گران آفرید
ز رخشنده خورشید تا تیره خاك　　همه داد بیم ر بردان ساك
بشد طوس با کاویانی درفش　　زلشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه　　برادر شد از کین نخستین تباه
دریغ آن برادر فرود جوان　　سر نامداران و دشت گوان
ز کار پدر زار و گریان بدم　　پراز درد یکچند بریان بدم
کنون بر برادر نباید گریست　　ندانم مرا دشمن و دوست کیست؟
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد　　که طوس فرو مایه دادش بباد
برزم اندرون شیر خواب آیدش　　چو با می نشیند شتاب آیدش[1]
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب　　ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبك طوس را باز گردان بجای　　ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش　　تو باشی بر آن کاویانی درفش
سرافراز گودرز از آن انجمن　　بهر کار باشد ترا رایزن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب　　ز می دور باش و مپیمای خواب
نشدی مجوی ایچ رزم از نخست　　همیباش تا خسته گردد درست
فراز آور از هر سوئی ساز رزم　　مبادا که آید ترا رای بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه　　فرستاده را گفت بر کش براه
بیامد فرستاده هم زین نشان　　بنزدیك آن نامور پهلوان
بنزد فریبرز شد نامدار　　بداد آنزمان نامهٔ شهریار
چو برخواند آن نامهٔ شهریار　　جهانرا درختی نو آمد ببار
سپهدار طوس آن کیانی درفش　　ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

۱- یعنی در میگساری چالاکست

بدست فریبرز بسپرد و گفت — که آمد سزا را سزاوار جفت
برفت و سپرد آنکه بد بودری — سواران جنگ آور و لشکری
بره بر نکرد ایچ گونه درنگ — بنزدیك شاه‌آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه — نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار — بر آن انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان — ترا نام گم باد از سرکشان
نترسی همی از جهاندار پاك؟ — ز گردان نیامد ترا شرم و باك
کیانی کلاه و کمر دادمت — به پیکار دشمن فرستادمت
بگفتم مرو سوی راه «حرم» — برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی — نژاد سیاوش را کاستی
ترا پیش آزادگان کار نیست — کجا مرترا رای هشیار نیست
از آن پس که رفتی بدان رزمگاه — نبودت جز آرامش و بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارسان — ترا بند بهتر بیمارسان
نژاد منوچهر و ریش سفید — ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت — بداندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست — همان گوهر بد نگهبان تست

چون بفرمان کیخسرو فریبرز سپهداری بر گزیده گشت
با دیران پیمان نهاد که یکماه دو سپاه بجنگ درنشوند تا خستگان بهبودی یابند. پس از سی روز دیگر بار دو سپاه رده بستندوجنگی گران درپیوست تورانیان بقلب لشکر ایران تاختند و فریبرز را توان پایداری نماند و بدشمن پشت کرد وبدامن کوه پناه برد

همی بود بر جای گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نیو

چو گودرز کشواد بر قلبگاه   درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید   بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز   بر آمد زگودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر   بسی دیدهٔ گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز ایران بخواهی گریخت   نباید بسر بر مرا خاك بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان   ز گردان و از کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست   درنگی‌تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش‌آمد این روزگار درشت   ترا روی بینند بهتر که پشت
بپیچیم ازین جایگه سر بجنگ   بیاریم بر خاك کشوادننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان   که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر دو برادر نهد پشت بشت   تن کوه را خاك ماند بمشت
تو هستی و هفتاد جنگی پسر   زدوده بسی نیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم   وگر کوه باشد ز جا بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو   بدید آن سر و ترگ خوشان نیو
پشیمان‌شد از دانش‌ورای خویش   بیفشرد بر جایگه پای خویش

پس گودرز به بیژن فرمان داد که نزد فریبرز رود و وی را بکارزار برگرداند، وگرنه درفش کاویان را ازاو بگیرد که درکارزار بر افراخته ماند

فریبرز خود بازنگشت ودرفش‌را نیز نداد بیژن خشمگین شد ودرفش کاویان‌را بدو نیم ساخت ونیمی را که فراچنگ آورده بود برافراخت تورانیان برای گرفتن درفش حمله بردند و رزمی گران در پیرامون درفش بپوست و «ریو» پسر کاوس کشته شد

تورانیان حواستند تاج ریو بربایند وایرانیان ارایں سگٔ بر آشوفتند و آتش جنگٔ تیر تر گشت، سرانجام بهرام تاح ریو را سیره ار میداں برگرفت

چوں شب فرارسید گودرریاں حسته وفرسوده بکوه‌رفتند وبفریبرر بپیوستند ایں‌حنگٔ بیر بشکست سحت ایرانیان بایاں یافت و بسیاری ار ایرانیاں‌کشته شدىد ار نژاد کیکاوس هفتاد مرد تباه شد وار فررىداں گودرر بیش ار هفت تں بماند

داستان بهرام

وراں بس چوهردو سپه آرمید　　شب تیره بلك بهره اندر کشید
دواں رفت بهرام بیش بدر　　که ای باب بام آور پر هىر
بدانگه که آں تاح برداشتم　　سیره بار ابدر افراشتم
یکی تاربانه ر من گم شده است　　چو گیرند بی مایه ترکان بدست
سپرام درمایه باشد فسوس　　جهاں بیش چشمم بود آنبوس
بىشته بر آں چرم بام منست　　سپهدار ترکاں بگیرد بدست
شوم رود تاراىه بار آورم　　اگر چىد ربح درار آورم
بدو گفت گودرر بیر ای بسر　　همی بخت حویش اندر آری بسر
ر بهر یکی چوب بسته دوال　　شوی حیره اندر دم بد سگال
چنیں گفت بهرام حنگی که من　　بیم بهتر ار دوده و انجمن
بحائی تواں‌مرد کاید رمان　　بکتری چرا برد باید گماں ؟
بدو گفت گیو ای برادر مرو　　فراواں مرا تازیانه است بو
یکی دسته را سیم‌ورر اندر است　　دوالش بحوشاب پر گوهراست
یکی بیر بحشید کاوس شاه　　ر گوهر بساں فروربده ماه
دگر بنج دارم همه رر بگار　　برو بافته گوهر شاهوار

ترا نخشم این هفت از اندر مرو — یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد — که این ننگ را خرد نتوان شمرد
شمارا ز رنگ و نگار است، گفت — مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
براو رای یزدان دگر گونه بود — همه گردش چرخ واژونه بود
هم آنگه که بخت اندر آید بخواب — سر مرد بیهوده گیرد شتاب
برد اسب و آمد بر آن رزمگاه — درخشان شده روی گیتی زماه
همی زار بگریست بر کشتگان — بر آن داعدل بخت برگشتگان
بگرد برادر یکایك بگشت — که بودند افکنده بر پهن دشت
از آن نامداران یکی خسته بود — بشمشیر، لیکن بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را — بنالید و برسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من زنده‌ام — بر کشتگان اندر افکنده ام
دو روز است تا نان و آب آرزوست — مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی — بجان مهربان و بدل خویش اوی
برو گشت گریان و پیشش نشست — همه کرته[1] بدرید و زخمش ببست
بدو گفت مندیش کاین خستگیست — تبه بودن این ز نا بستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی — وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی راز گمراهی آورد باز — ز گمراهی خود بداشت راز[2]
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت — همیگشت تا تازیانه بیافت
فرود آمد از اسب و آن بر گرفت — ز اسبان خروشیدن اندر گرفت

---

۱ ـ کرته جامه ۲ ـ مفاد بیت اینکه او را براه راست در آورد وار بیم رهائی داد، ولی از اینکه خود براهی بیمناك میرود آگاه بود در کلمهٔ «گمراه» معنی خطر بهایی بهمه، ودر موارد دیگر هم بهمین لطف و دقت بکار رفته است

حروش دم مادیاں یافت اسب — بحوشید بر ساں آذر گشسب
سوی مادیاں روی بنهاد تفت — عمی گشت بهرام وار پس برفت
همی شد دماں تا رسیداندر اوی — انا برگ وحفتاں برار آب‌روی
چنان تمگدل شد بیکبارگی — که شمشیر رد بر سر بارگی
وراں حایگه تا بداں ررمگاه — بیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت بر کشته بود — رمین‌چون گل ارعواں کشته بود
ارو سرکشاں آگهی یافتند — سواری صد ار قلب بشتافتند
که اورا بگیرند ارآن ررمگاه — بربدش بر بهلواں سپاه
کماں را بره کرد بهرام شیر — بیارید تیر ار کماں آں دلیر
اریشاں فراواں بکشت و بحست — چوشیر ژیاں بیش‌دشمن بحست
بپرسیدپیران که‌ایں مرد کیست؟ — وریں بامداراں ورا نام‌چیست؟
یکی گفت بهرام شیر اوژنست — که لشکر سراسر بدو روشنست
چوبشنید پیراں عمی گشت سحت — بلرزید برساں برگ درحت
نشست ار بر بارهٔ تند تار — همیرفت و با او بسی ررمسار
بیامد بدو گفت کای نامدار — بیاده چرا ساحتی کاررار؟
مرا با تو ناں‌و نمك حوردست — نشستن همان مهر بروردست
بیا تا بساریم سوگند و بند — بحیری که آید دلت را بپسند
بدو گفت بهرام کای پهلوان — حردمند و بینا و روشنرواں
سه روزاست تا ناچریده لباں — همی ررم سارم بروز و شباں
مرا آرزو ار تو یك بارگیست — وگرنه مرا حنگ یکبارگیست[1]

---

۱ ـ بیت بعد متمم مصراع اولست باین معنی که ار تواسبی میحواهم که مرا بسپاه ایران برساند واگر نه ، یکباره بحنگ دل نهاده ام

برد مر مرا سوی آزادگان   بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که این رای‌را نیست روی
اگر نیستی بیم افراسیاب   که گردد دلش زین سخن پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان   بدان تات بردی بر پهلوان
بگفت این و برگشت وشد بارجای   دلی پر زمهر و سری پر زرای
ز لشکر بیامد بر او تژاو   ورا نیش بود از یکی پیل تاو
بیامد شتابان بدان رزمگاه   کجا بود بهرام یل بی سپاه
برو انجمن شد یکی لشکری   هرآنکس که بود از دلیران سری
کمانرا بزه کرد بهرام گرد   بتیر از هوا روشنائی ببرد
چوتیر اسپری شد سوی نیزه گشت   چودریای خون شد همه کوه‌ودشت
چو نیزه قلم شد بگرز وتیغ   همی خون چکانید مانند میغ
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد   ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش‌و تاو   پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی   دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جداشد زتن دست خنجر گزار   فرو ماند از جنگ‌و برگشت‌کار
چو خورشید تابنده بنمود پشت   بدل گیوشد از برادر درشت[1]
بیژن چنین گفت کای دلگشای   برادرم باید همی بار جای
بباید شدن تا ورا کار چیست   بباید که بر رفته[2] باید گریست
دلیران برفتند هردو چو گرد   برآنجای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته جستند باز   بدیدار بهرامشان بد نیاز
دلیران چو بهرامرا یافتند   پراز آب وخون دیده‌بشتافتند

۱ - یعنی بی آرام و خشمگین شد ۲ - در بعضی از نسخه ها «کسته»

بخاك و بخون اندرافكنده خوار   فتاده ازو دست و برگشته كار
همیریختند آب بر چهر او   پراز خون تن و دل پرازمهراو
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم   تنش پرزخون بودو دل پر زخشم
چنین گفت با گیو كای نامجوی   مرا چون سوشی بتابوت روی
تو كین برادر بخواه از تژاو   ندارد مگر گاو با شیرتاو ۱
چو بهرام گرد ایسخن یاد كرد   ببارید گیو از مژه آب زرد
براز دردو بركین سمك برنشست   گرفته یكی تیغ هندی بدست
بدانگه كه شد روی گیتی سیاه   تژاو از طلایه بر آمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید   عنان را بپیچید و دم دركشید
ز فتراك بگشاد خم كمند   در آورد ناگه میانش ببند
بخاك اندر افكند خوار وبژند   فرود آمد و دست كردش ببند
كشانش بیاورد گیو دلیر   بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت كاینك سر بیوفا   مكافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین كردگار   كه چندین زمان بودم از روزگار
كه بیش از تو جان بداندیش تو   بر آرم كنون از تنش پیش تو
همیكرد خواهش مر اورا تژاو   همیخواست از كشتن خویش تاو
همی گفت كاین بودنی كار بود   سرمن بخنجر درودن چه‌سود؟
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد   كه هر كو براید بباید ش مرد
گر ایدونكه رو بر تنم بد رسید   همان درد مرگش بباید چشید
سر بر گناهش نگفتا ز تن   مبر تا كند در جهان یاد من
برادر برادر چنان خسته دید   تژاو جفا بیشه را بسته دید

۱ ـ مقصود این كه دلاور دلاور را تواند كشت (نشاید كوفت آهن جز بآهن)

خروشید و بگرفت ریش تزاو　　سراز تن بریدش بسان چکاو[1]
خروشی بر آورد کاندر جهان　　که دید این شگفت آشکار ونهان؟
که گرمن کشم یا کشی پیش من　　برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد　　جهانرا چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست　　نخستش باید بخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد　　بگرد جهان تا توانی مگرد
چو از کشتن او سرداخت گیو　　بیامد دگر پیش بهرام نیو
بیاوردش از جایگاه نبرد　　بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشك و عبیر　　بپوشید بر تنش چینی حریر
در دخمه کردند سرخ و کبود　　تو گفتی که بهرام هرگز نبود

پس از شکست های پی درپی چون ایرانیان را توانائی پایداری ورزم نماند بایران بازگشتند

---

۱ - پرنده است اندکی از گنجشك بزرگتر

بنام حداوند حورشید و ماه   که دل را بنامش حرد داد راه
حداوند هستی و هم راستی   نخواهد ز تو کژی و کاستی
حداوند کیوان و بهرام و شید   ازویم نوید و بدویم امید
ستودن من او را ندانم همی   از اندیشه جان بر فشانم همی
از اویست پیدا زمان و مکان   پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده حورشید تا تیره خاك   همان باد و آب آتش تابناك
بهستی یزدان گوائی دهند   روان ترا آشنائی دهند
سوی آفرینندهٔ بی نیاز   نباید که باشی همی در گداز
ز دستور و گنجور و ز تاج و تخت   ز کهی و بیشی و با کام و بخت
همی بی نیاز است و ما بنده ایم   بفرمان و رایش سر افکنده ایم
چو جان و حرد بیگمان کرده است   سپهر و ستاره بر آورده است
حز او را مدان کردگار بلند   کز اوئیم شاد و از و مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید   حور و حواب و تندی و مهر آفرید
چنین آمد این گنبد تیز گرد   گهی شادمانی دهد گاه درد
شگفتی ز رستم بگیتی بسی است   کز و داستان در دل هر کسی است
سرمایهٔ مردی و جنگ از وست   حردمندی و دانش و سنگ از وست
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ   حردمند و بینا دل و مرد جنگ
بگفتار دهقان کنون باز گرد   نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

هنگامهٔ کوه هماون

ز توران فریبرز با انجمن — چو گودرز و چون گیو لشکرشکن
همه سوگوار و بر از آب روی — سوی راه ایران نهادند روی
بجان شرمگین نزد شاه آمدند — جگر خسته و با گناه آمدند
همه داغدل دست کرده بکش — برفتند پیشش پرستار[1] وش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم — دلش پر ز درد و پرآب چشم
ز کین برادر ز خون پدر — همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همی خوار کرد و براند — ز مژگان همی خون برخ برفشاند
دلیران ایران بماتم شدند — بر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود — کرا بود آهنگ جنگ فرود ؟
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه — مگر سر بپیچد ز کین سپاه
چنین است انجام و فرجام جنگ — یکی تاج یابد یکی گور تنگ
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — بر آمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کایخسرو آفرین — ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه — بمن بخش هرچند بُدشان گناه
چنان دان که کس بی زمانه نمرد — دلت را بدین غم نباید سپرد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان — دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود — وگرچه دل از درد پیچان بود
چو شاه جهان این سخن کرد یاد — تهمتن به پیشش زمین بوسه داد

۱ - پرستار بنده

چو حورشید برردستناں ارشیب　　شتاب‌آمدار رفتن اندر وریب [1]
ندرید نیروره بیرا هنش　　ندید آمد آن لعل رحشان تنش
سپهبد [2] بیامد نرد یك شاه　　ابا گیو و گردان ایران سپاه
سی آفرین حواند بر شهریار　　که انوشه [3] بری تابود رورگار
منم دل‌پر ارعم رکردار حویش　　جگرحسته اردردو تیمار حویش
همان نیر حاسم در ار شرم شاه　　رىان پر ر نورش دلم پر گناه
اگر شاه حشنود گردد ر من　　ورین نامور پر گناه انجمن
شوم کین این ننگ ناز آورم　　سر دست را بر فرار آورم
همه ربج لشکر نتن بر نهم　　اگر [4] حان‌ستانم وگر سر دهم
زگفتار او شاد شد شهریار　　داش تاره شدچون گل‌اندر بهار
سی رای رد با تهمتن در آن　　چه با نامداران و کند آوران
نتوران فرستد سپهدار طوس　　ابا لشکر و پیل و نابوق و کوس
ارآن دس برا کنده شد انجمن　　سوی حانه شد پهلو [5] پیلتن
چو حورشید تابنده آمد پدید　　سپیده ر حم کمان بر دمید
سپهبد بیامد دمان برد شاه　　نهم با بررگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان　　که هرگز بی کین نگردد نهان
ر سام و رتور اندر آمد نحست　　منوچهر آن کینه را بارجست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود　　رمین پر ر حون دلیران نبود
ار ایرانیان دشت تورانیان　　برارد‌ست‌ونایست ودشت ومیان
شما را همه شادمانیست رای　　نکینه نحسند همی دل ر جای

---

۱ ـ وریب منحرف ومایل ، و چنانکه دربعضی ار شهرستانها میگویند «اریب» هم بهمین معنی است　۲ ـ مقصود طوس است　۳ ـ انوشه حوش وحرّم ، (کنوشه باید حواند) ٤ ـ اگر یا　٥ ـ پهلو شجاع ، بررگ.

دلیران همه دست کرده بکش ٭ به‌پیش جهانجوی خورشیدفش[1]
که ایشاه بیك اختر شیر دل ٭ ز شیران ربوده بشمشیر دل
همه یك بیك پیش تو بنده ایم ٭ ز شرم تو شاها سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار ٭ همه جان فشانیم در کار زار
سپهبد ز ما شاه ازین پس گناه ٭ مگر تیره گردد رخ هور و ماه
بیامد سپهبد سپهدار طوس ٭ بدو داد شاه اختر وپیل وکوس
بدو آفرین کرد و برشد خروش ٭ جهان آمد از سم اسبان بجوش
زبس جوشن و کاویانی درفش ٭ شده روی گیتی سرا سر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندر است ٭ سپهر و ستاره بخواب اندراست

چون سپاه ایران برود «شهد» رسید، پیران آگهی یافت و خشمناك و دژم با گروهی ازدلیران توران از آن روی رود رده بر کشید آنگاه ازتورانیان سخنگوئی چرب زبان برگزیدوبپیامبری نزد طوس فرستاد، وخوبی ها و یاریهائی که سیاوش و کیخسرو کرده بود بشمرد، وبی‌میلی خودرا بپیکار آشکار ساخت. طوس پاسخ داد که سزاوار چنانست که‌سپاه توران رابازگذاری وخودنکیخسرو بپیوندی، شاه خوبیهای ترا باداش دهد، وترا سر افرازی وبزرگی بخشد پیران دیگر بار پیام فرستاد که‌من خود بر این اندیشه ام وچندی بگذرد که باپیوستگان رخت بایران کشم و طوس را بدین سخنان بفریفت واز دیگر سو بافراسیاب هرآنچه رفته بود نامه کرد ومدد خواست افراسیاب سپاهی بی‌شمار بیاری پیران فرستاد وچون تورانیان آراسته وآماده شدند به پیکار در آمدند

۱ ـ فش مانند، بمعنی «وش»

دو رویه سپاه اندر آمد چوکوه — سواران ایران و توران گروه
درخشیدن تیغ وژوپین وحشت — توگفتی شب اندرهوالاله گشت
سر سروران زیر گرز گران — چو سندان بد و پتك آهنگران
زخون رود گفتی میستان شدست — زبیره هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند — بسی حوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاك — بر و سینه کرده بشمشیر چاك
زمین ارغوان و هوا آبنوس — سپهر و ستاره بر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد — و گر خاك آورد و خون سرد
بناکام می رفت باید ز دهر — چه رودبهره‌تریاك یابی چه زهر
ندانم سر انجام و فرجام چیست — بدین رفتن اکنون نباید گریست

در این جنگ پهلوانی تورانی « ارژنگ » نام بمیدان آمد
وهم آورد خواست، طوس براو تاخت ویك زخم سرازتنش بیفکند
« هومان » بکین توری او برخاست و باطوس در آویخت
و سرانجام از میدان طوس بگریخت

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد — شمامه پرا کند بر لاجورد [1]
طلایه ز هر سو برون تاختند — بهر پردهٔ پاسبان ساختند
چوبر زد سر ازبرج خرچنگ [2] شید — جهان گشت چون روی رومی سفید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای — جهان شد پر از نالهٔ کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان — همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین — بپوشد همی چادر آهنین

---

۱ - شبه سنگ سیاه براق، شمامه مشك، و این بیت در وصف
تاریکی شب است ۲ - مراد برج سرطانست ۳ - عنان گرد کردن
آماده ومهیا شدن

بپرده درون شد خور تابناك　　زجوش سواران واز گردوخاك
چنان شد که کس روی هامون ندید　　ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
بباريد الماس از تيره ميغ　　همی آتش افروخت از ترگ وتيغ
هوا گفتی از گرز درآهن است　　زمین يکسر از نعل درجوش است
چو دریای خون شد همه دشت وراغ　　جهان چون شب وتیغها چون چراغ
زترکان یکی بود « بازور » نام　　بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی　　بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه[1]　　کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان　　برایشان بر آورهم اندر زمان
چوشد مرد جادو بر آنجا دوان　　بر آمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گزاران ز کار　　فرو ماند از برف در کار زار
بدان رستخیز و دم زمهریر　　خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه　　یکی حمله سازند در رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد　　بسارست نمود کس دستبرد
بکشتند چندان از ایرانیان　　که دریای خون شد همی درمیان
درودشت گشته درازبرف وخون　　سواران ایران فکنده نگون
سپهدار و گردنکشان آن زمان　　گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش وهوش ورای　　توئی آفریننده و رهنمای
همه بندهٔ پر گناه توایم　　بسچاره گی دادخواه توایم
تو باشی بیچارگی دستگیر　　توانا از آتش و زمهریر
ازین سخت سر ما تو فریاد رس　　نداریم جز تو کسی را بکس

---

۱ ـ افسون پژوه جادوگر

بیامد یکی مرد دانش نژوه — برهام بنمود بانگشت کوه
کجا جای باروز ستوه [1] بود — بافسون و تنبل [2] بر آن کوه بود
بپیچید رهام از این رزمگاه — بزین تاخت اسب از میان سپاه
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ — عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره سترد — فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست باروز جادو بدست — بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت از آسان که از پیش بود — فروزنده خورشید و گردون کبود
بدیدند از آن پس دلیران شاه — چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان — تن بی سران بد سر بی تنان
همه باز گشتند یکسر ز جنگ — زخویشان جگر خسته سر پر زسنگ
سر از کوه بر زد هم آنگاه ماه — چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند — همی گفت دشمن فراوان نماند
بدان گه که دریای یاقوت زرد — زند موج در کشور لاجورد [3]
کسی را که زنده است بیجان کنم — بدیشان دل شاه پیچان کنم
برفتند با شادمانی ز جای — نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب — سپه را نیامد بر آن دشت خواب
وزین نیمه ایرانیان مستمند — پدر بر پسر سوکوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود — بخون بزرگان زمین شسته بود

---

۱ ـ ستوه جنگی وستیزنده ۲ ـ تنبل جادو و فریب ۳ـ از دریای یاقوت زرد ، آفتاب ، و از کشور لاجورد ، آسمان مقصود است یعنی چون روز شود

فراوان ز گودرزیان خسته بود   بسی کشته بود و بسی بسته بود
همه مهتران جامه کردند چاك   سر بر پراکند گودرز خاك
همی گفت کاندر جهان کس ندید   سپران سرایی بدکه برمن رسید
زگودرز چون آگهی شد بطوس   مژه کرد پرخون ورخ سندروس
همی گفت اگر بودم پاك تن   نکشتی پی و بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد   غم کشته و درد روز نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام   بدل خسته ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن کشتگانرا بخاك   بپوشید جائی که باشد مغاك
سران بریده سوی تن برید   بُنه سوی کوه «همـاون» برید
بر آرید لشکر همه همگروه   سرا پرده و خیمه برسوی کوه
سپه بر نشاند و بنه بر نهـاد   وزان کشتگان کرد بسیار یاد

سپیده دم تیران از هزیمت ایرانیان آگاه شد وازپی‌آنان شتافت و کوه هماون را در حصار گرفت

بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه   بران کوه دامن گروها گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ‌شد   سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
چنین گفت با طوس گودرز پیر   که مارا کنون جنگ‌شدنا گزیر
سه‌روز ار نبودخوردنی بیش نیست   بیکسو گشاده رهی باش بست
به خیمه به خرگه نه‌بار و نه بنه   چنین چند باشد سپه گرسنه؟
کنون‌چون‌شودروی‌خورشیدزرد   ندید آید آن چادر لاجورد [1]
بباید گزیدن سواران مرد   زبالا [2] شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت   بسازیم تا چون بود یار بخت

---

۱ ـ کنایه است ازتاریکی شب   ۲ ـ بالا بلندی ، ودراینجا کوه مقصوداست

اگر یك بیك تن بكشتن دهیم وگر تاج گردنکشان بر نهیم
زگودرز بشنید طوس این سخن دلش بود پر درد و کین کهن
خود و گیو و رهام و چندین سران نهادند بر یال گرز گران
سوی سپهدار ایران شدند چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه خروشی بر آمد بلند از سپاه
چو بشنید هومان خروش سپاه نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید بسی بیهش از رزم بر گشته دید
فروریخت از دیده خون بر برش یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کایدر طلایه بود شما را ز کین هیچ مایه بود
بهریك از ایشان ز ما سیصد است بر آوردگه خواب و خوردن بداست
چنین رزم هرگز که دارد بیاد که شد دشمن خسته پیروز و شاد؟
هلا تیغ و کوپالها بر کشید سرهای چینی بسر در کشید
زهر سو بر ایشان بگیرید راه کنون کز بر کُه کشد تیغ ماه
بر آمد خروشیدن کرنای بهر سو برفتند گردان ز جای
چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوش تو گفتی بمار اندرند ز تاری بدریای قار اندرند
چنین گفت با گیو و رهام طوس که شد جان ما بیگمان بر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند رهاند تن و جان ما زین گزند
یکی حمله کردند هر سه بهم چو بر خیزد از جای شیر دژم
همی آمد از دشت آوای طوس هوا قیرگون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بآوای اوی ز خون بود هر جای بر دشت جوی

یکی رزم کردند تا چاك روز   چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سپه بازخواندند گردان زجنگ   کشیدند لشکر سوی کوه وسنگ

****

وزان پس که آمد بخسرو خبر   که بیران شد از رزم بیروز گر
سپهبد بکوه هماون کشید   ز لشکر بسی گرد شد با پدید
بفرمود تا رستم پیلتن   خرامد بدرگاه با انجمن
برستم چنین گفت کایسر فراز   بترسم که اینږولت دیر ساز
همی سر گراید بسوی نشیب   دلم شد زکردار آن بر نهیب
توئی پروراسدهٔ تاج و تخت   فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوك شمشیر تست   سپهر و زمین وزمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید   زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکراست   زمان برتوچون مهربان مادراست
ز پر و ز پیکان کلك [1] تو شیر   بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بسر بر کلاه   بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران   فراوان اوس مرز کندآوران
همه دل پر ازخون و دیده پرآب   گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد   شده خاك بستر بدشت نبرد
هرآنکس کز ایشان بجان رسته‌اند   بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان   سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر نیاید مگر پیلتن   بنیروی یزدان و فرمان من
امید سپاه و سپهبد بتست   که روشنروان بادی و تندرست

---

۱ ـ کلك نی و در اینجا تیر مقصودست

زمن هر چه باید فروبی بحواه ‌‌ ‌ ر اسب و سلیح و ز گنج وسپاه
برو با دل شاد و رای درست ‌ ‌ نشاید گرفتن چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه ‌ ‌ که بی تو مبادا نگین و کلاه
شنیده است حسرو که تا کیقباد ‌ ‌ کلاه کیانی بسر بر نهاد
بایران نکین من کمر بسته ام ‌ ‌ نیارام یك روز ننشسته ام
تو شاه جهان هستی ومن رهی ‌ ‌ میان بسته ام تاچه فرمان دهی
شوم با سپهبد کمر بر میان ‌ ‌ ببندم بربن کین ایرانیان
چوبشنید کیخسرو آوار اوی ‌ ‌ برخ برنهاد اردو دیده دوحوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان ‌ ‌ نه اورنگ و نه تاج وتخت کیان
جهان گنج و گنجور شمشیر تست ‌ ‌ سر سروران جهان زیر تست
ردینار و گنج و ز تاج و گهر ‌ ‌ کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور حسرو کلید ‌ ‌ سر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد ‌ ‌ چنین گفت کای نامبردار گرد
همی رو بکردار باد دمان ‌ ‌ مخوی ایچ در راه یکدم زمان
زگردان شمشیر زن سی هزار ‌ ‌ زلشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه ‌ ‌ که اوبیش‌رو باشد وکینه‌حواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت ‌ ‌ که نامی رکاب وعنانست جفت[1]
سراسرا سر اندر شتاب آوریم ‌ ‌ مبادا که آرام و حواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد ‌ ‌ بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز شد پیش با لشکری ‌ ‌ فروزان چو بر آسمان اختری

از این سو پیران راه آمد وشد بر ایرانیان بسته بود ودر

---

۱ ـ بارکاب وعنان جفت بودن کنایه از سواری ورزم همشیگی‌است

رزم شتاب نمی جست و چون هومان وی رادر این درنگ سرزنش نمود بپاسخ چنین گفت ·

یکی کوه دارند خارا و خشك همی خاك بویند اسان چو مشك
بمان تا بر آسنگ بریان شوند چو بیچاره گردند بیجان شوند
چو بی جنگ دشمن بجنگ آیدت به اریك دو روزی درنگ آیدت
چرا جست باید همی کار زار؟ طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان شود تنگ وزنهار خواهد بجان

افراسیاب نیز در گرد آوری لشکر می کوشید وازچین، و روم وهند و اسپیجاب ودیگر کشور ها بونو بیاری پیران لشکر میفرستاد چنانکه درپیرامون کوه هماون دلیرانی چون خاقان چین، کاموس کشانی، فرطوس، منشور، ودیگر سران با لشکری آراسته و انبوه فراهم آمدند و کار بر ایرانیان سخت شد و یکباره دل بمرگ نهادند وتنها این امید را داشتند که مگر رستم بکارزار آید

چو خورشید برچرخ لشکر کشید شب تار تا زنده [1] شد نا پدید
یکی انجمن کرد خاقان چین بزرگان و گردان توران زمین
بپیران چنین گفت کامروز جنگ بسازیم و روزی نباید درنگ
ببینیم کایرانیان بر چه اند بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین خردمند شاهست با آفرین
بران راند امروز کش دل هواست که او برسپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای همان نالهٔ کوس با کرنای
از پشت پیلان نهادند زین بیاراست لشکر بدیبای چین

---

(۱) تا زنده را ممکن است برود گذر تفسیر کرد ولی ظاهرا « یازنده » است بمعنی طولانی و ممتد

هوا شد ز بس بر نیایی درفش　　چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
برفتند شاهان و لشکر ز جای　　هوا پر شد از نالهٔ کرنای
چو از دور طوس سپهبد بدید　　سپاه آنچه بودش رده بر کشید
ببستند گردان ایران میان　　بیاورد گیو اختر کاویان
چو ازدور خاقان چین بنگرید　　خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینت سپاه　　سواران مرد افکن و رزمخواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت　　هنر های مردان نشاید نهفت
سپهبد سر بچاه پوشد بخار　　بر و اسب تازد بروز شکار
از آن به که برخیره روز نبرد　　هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان　　بگردی و مردانگی زین نشان
بپیران چنین گفت خاقان چین　　که اکنون چه سازیم بر دشت کین؟
بدو گفت پیران که راه دراز　　سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه　　بیاسائیم و آسوده گردد سپاه
چنین گفت کاموس کاینرای نیست　　بدین گفتن[1] اندر، مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه سنگ　　چرا بایدت جست چندین درنگ؟
بسازیم و یکباره جنگ آوریم　　بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه　　نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه
یک امشب گشاده مدارید راه　　که ایشان برانند از این رزمگاه[2]
چو باد سپیده دمان بردمد　　سپه حمله باید که اندر چمد
بدو گفت خاقان جزاین راه نیست　　بگیتی به از رزم کوتاه نیست[3]

---

١ - در بعضی از نسخه ها «بدین مولش»، و مولش بمعنی تأخیر است
٢ - یعنی تنها امشب راه‌را بازمگذارید که بگریزند . ٣ - یعنی رزمی که مدت نگیرد و زود بپایان رسد

چو خورشید بر کشور لاجورد | سرا پردهٔ زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه | بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیك شد | ز گرد سپه روز تاریك شد
بجنبید گودرز از جای خویش | بیاورد پوینده بالای خویش
بیامد چو نزدیك ایشان رسید | درفش سپهبد فریبرز دید
پیاده شد از اسب گودرز پیر | همان لشکر افروز داش بذیر
گرفتند مر یکدیگر در کنار | بارید گودرز خون بر کنار
بدو گفت بنگر که از بخت بد | همی هر زمان بر سرم بد رسد
از این جنگ پور و نبیره نماند | سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کار زار | کنون رستم و کنون رستم کار
سپاهست چندان بر این دشت و راغ | که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه | چو گاو سپیدست و موی سیاه[1]
زچین و زسقلاب وهند و زروم | ز ویرانه گیتی و آباد بوم
همانا نمانده است یك جانور | مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا بگوئی که رستم کجاست | زغمها بگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت از پس من زجای | نیاید سودش بجز رزم رای
همیرفت و گودرز با او برفت | براه هماون خرامید تفت
چو لشکر بدید آمد ازدیده گاه | بشد دیده بان نزد توران سپاه
بپیران چنین گفت پس دیده بان | که بر جنگ بندند یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمد ز دشت | وزاسوی کوه هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین | که آمد سپاهی از ایران زمین

---

۱ ـ یعنی چون موئی سیاه که در بدن گاوی سفید باشد .

ندانم که چنداست وسالار کیست   چه ساریم و درمان این کار چیست؟
بدو گفت کاموس جنگ آزمای   بجائی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب   سپاهی بکردار دریای آب
تو داری، چه کردی در این بیج ماه   بر اندیشت با خوار مایه سپاه،
کنون چون زمین سر بسر لشکر است   چو خاقان و منشور و چون من سر است
بمان تا هنر ها بدید آوریم   تو در بستهٔ ما کلید آوریم
تو ترسانی از رستم نامدار   نخستین ازو من بر آرم دمار
به پیران چنین گفت خاقان چین   که کاموس را راه دادی بکین
بکردار دیش آورد هر چه گفت   که با کوه یاراست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن   دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یك سر فراز   بر آریم گرد از نشیب و فراز
بایران نمانیم برگ درخت   نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین   بر آن نامداران و خاقان چین
ز کار آگهان نامداری دمان   برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست   سپاهی سر افراز خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد   که باید ز روی دل اندیشه برد
بهر چند کاید از ایران سپاه   بر گیو و طوس اندر این رزمگاه
چو رستم نباشد ازو باك نیست   دم او برایی زهر تریاك نیست
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس   که شد روی کشور بر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن   فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس   ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
سپاه آفرین خواند بر پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گر جان وشانم رواست　　که این مژده آسایش جان ماست
شادی ز گردان ایران گروه　　خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید درپنجه بر پشت گاو　　زهامون بر آمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس بر خاست عو　　که او بود مرد افکن و پیشرو
سپهبد سواری چو یکلخت کوه　　زمین گشت از سم اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش　　سپاه از پس و نیزه‌داران زپیش
نهاده بران گرز بر یال و گفت　　سزد گر نمانی از او در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس　　بابر اندر آورد آوای کوس
فریبرز با لشکری گرد نیو　　بیامد بپیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند　　درفش خجسته به پیراستند
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ　　بهامون بسودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب　　که از کُه فرود آید اندر شتاب
بیاورد پیش هماون رسید　　هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سرسوی کوه کرد　　بر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کار زار　　هم آورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری گشن و کنداوراست　　به پیران و هومان و آن لشکر است
ببینید بالا و برز مرا　　بر و بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید　　بر آشفت و تیغ از میان برکشید
چو کاموس نزدیک شد گیو گفت　　که این رامگر ژنده پیلست جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد　　ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت　　کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید　　بزیر سپر کرد سر ناپدید

نبیره در آمد بکردار گرگ | هوا برز گرد وزمین پرز مرگ
چو آمد بنزدیك بد خواه اوی | یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چوشدگیو حسان بزین اندرون | از آن آهنی نیزهٔ آبگون
سبك تیغرا بر کشید از نیام | خروشید وجوشید وبرگفت نام
بپیش سوار اندر آمد دژم | بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید | غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کومرد کاموس نیست | چواو[1] نیزه وزنیز خرطوس سست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه | بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنانرا بپیچید کاموس تنگ | میان دو گرد اندر آمد بجنگ
دو گرد گرانمایه و یك سوار | کشانی نشد سیر از آن کار زار
بدین گونه تا تیره شد جای هور | همی بود بردشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس | دژاگنده گشتند کاموس وطوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه | یکی سوی دشت ویکی سوی کوه
چو گردون تهی شد زخورشید وماه | طلایه بر آمد ز هر دو سپاه
از آن دیده گه دیده[2] بگشاد لب | که شد دشت پرگرد وتاریك شب
همانا که آمد گو پیلتن | دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت | شب تیره از کوه خارا برفت
چو گودرز روی تهمتن بدید | شد از آب دیده رخش ناپدید
گرفتند مر یکدگر را کنار | خروشی بر آمد ز هر دو برار
از آن نامداران گودرزیان | وز آن سود جستن که آمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان | هشیوار وجنگی و روشنروان

۱ـ ضمیر راجع است بکاموس ۲ ـ دیده دیده بان

تو ایرانیانرا ز مام و پدر　　　تهی و ز تخت و زگنج و گهر
و زینها همه مهتر و بهتری　　　که بی تو مبادا سر سروری
چو دیدم من این خوبچهر ترا　　　همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوك آن ارجمندان نماند　　　سخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار　　　ز گیتی تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج　　　سر آید همی چون نمایدت گنج
روان تو زان درد بیدرد باد　　　همه رفتن ما بآورد باد
از آن پس چو آگاه شد طوس و گیو　　　وز ایران نبرده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید　　　بر او را جهاندیده گودرز دید
سپاه و سپهبد پیاده شدند　　　میان بسته و دل گشاده شدند
بکوه اندرون خیمها ساختند　　　درفش سپهبد بر افراختند
نشست از بر تخت بر دیاتن　　　بزرگان لشکر شدند انجمن
فروزان یکی شمع بنهاد پیش　　　سخن راند هرگونه از کم و بیش
فراوان از آن لشکر بی شمار　　　بگفتند با رستم نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین　　　ز منشور جنگی و مردان کین
ازین کوه تا پیش دریای شهد　　　درفش و سپاهست و پیلان و مهد
اگر سوی ما پهلوان سپاه　　　نکردی گذر، کار گشتی تباه
تن ما بتو زنده شد بی گمان　　　نبد هیچکس را امید زمان
از آن کشتگان یکزمان پهلوان　　　غمی گشت و گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه　　　نبین تا بر تیره خاك سیاه
نبینی مگر درد و تیمار و رنج　　　بر این است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر　　　گهی جنگ و زهرست گه نوش و مهر

جهاندار پیروز گر یار باد　　سر تخت دشمن نگونسار باد

***

چو از کوه بفروخت گیتی فروز　　دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید　　بدندان لب ماه در خون کشید
سپهدار هومان بپیش سپاه　　بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمده است　　که خرگاه و خیمه بکار آمده است
ز پیروزه دیبا سراپرده دید　　فراوان نگرد اندرون برده دید
بیامد بپیران بر از غم بگفت　　که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران فراوان سپاه آمداست　　بیاری برین رزمگاه آمد است
ز دیبا یکی سبز پرده سرای　　یکی اژدها فش درفشی بپای
گمانم که رستم ز نزدیک شاه　　بیاری بیامد برین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار　　اگر رستم آید بدین کارزار
بدو گفت کاموس کای پر خرد　　دلت یکسر اندیشهٔ بد برد [1]
چناندان که کیخسرو آمد بجنگ　　مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن　　ز زابلستان یاد هرگز مکن
برو لشکر آرای و برکش سپاه　　درفش من آور بآورد گاه
ببینی تو پیکار مردان کنون　　شود دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت　　ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
وز آنجایگه پیش خاقان چین　　بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی　　خرد را باندیشه توشه بدی
سپاه از تو دارد همی پشت راست　　چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای　　جهان کر کن ز نالهٔ کرنای

---

۱ ـ مفاد این که همواره فال بد میبری

من امروز جنگ آورم با سپاه — تو با پیل و با کوس درقلب گاه
نگهدار پشت سپاه مرا — بابر اندر آور کلاه مرا
چو خاقان بیامد بقلب سپاه — بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
پر از خاك شد چشم وکام سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
زکاموس چون کوه شد میمنه — کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره بیژن بیران برفت — برادرش هومان و گلباد تفت
چو رستم بدیدآنکه خاقان چکرد — بیاراست لشکر بدشت نبرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر — ببینیم تا بر که گردد بمهر
درنگی ببودم براه اندکی — سه منزل همیکرد رخشم یکی
کنون سمّ آن بارگی کوفتست — ز راه وز رنج اندر آشوفتست
نیارم برو کرد نیرو بسی — شدن جنگ جستن بپیش کسی
یك امروز درجنگ یاری کنید — برین دشمنان کامکاری کنید
بیاراست گودرز بر میمنه — فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره — جهان چون بیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نودر نژاد — زمین بر زخاك آسمان پر زباد
بشد بیلتن تا سر تیغ کوه — بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم — ازایشان نمودی چویکمهره موم
زبانی دگرگون بهر گوشهٔ — درفشی نو آئین و نو توشهٔ
زپیلان و آرایش تخت عاج — همان یاره وافسر و طوق وتاج
بران کوه سرماند رستم شگفت — سر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر — چه بازی کند بر کشیده سپهر
همی گفت تا من کمر بسته ام — بپیکار تا بك جای بنشسته ام

فراوان سپه دیده ام پیش ازین ... ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس ... بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
خروش سواران و اسبان بدشت ... ز بهرام و کیوان همی برگذشت
بلشکر چنین گفت کاموس گرد ... که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید ... بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی را جان بچنگ اندراست ... وگرنه سرش زیر سنگ اندراست ۱
دلیری که بد نام او اشکبوس ... همی بر خروشید برسان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد ... سر هم نبرد اندر آرد بگرد
خروشید کای نامداران مرد ... کدام از شما آید اندر نبرد
چو رهام را گفت آمد بگوش ... خروشید و آمد چو دریا بجوش
کمانی که بودی زه از چرم شیر ... بچنگ اندر آورد و آمد دلیر
کمان را کمین سواران گرفت ... بر آن نامور تیر باران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود ... بخفتانش بر تیر چون باد بود
بر آهیخت رهام گرز گران ... غمی شد ز پیکار دست سران
نشد کارگر گرز بر ترگ اوی ... از آن تیر ترشد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس ... هوا آهنین شد زمین آبنوس ۲
چو رهام گشت از کشانی ستوه ... بپیچید ازاو روی و بر شد بکوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس ... بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن بر آشفت و با طوس گفت ... که رهام را جام باده است جفت ۳

---

۱ ـ مفاد بیت اینکه جهانجوی باید جان بر کف دست نهاده در رزم بکوشد و اگر سستی ورزد کشته میشود ۲ ـ ظاهر مراد اینست که چون گرز را بر میآورد هوا آهنین می شد و چون فرود میآورد زمین ز گرد آبنوسی می گشت ۳ ـ یعنی حریف باده است و لاف دلاوری و درمستی است

سزم اندرون تیغ ساری کند	میان یلان سر فراری کند
تو قلب سپه را بآئین بدار	که تا من پیاده کنم کار زار
کمانرا بزارو بزه بر فکند	بنند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کایمرد جنگ آزمای	هم آوردت آمد مرو بار جای
کشانی بخندید و خیره بماند	عنانرا گران کرد واورا بخواند
بدو گفت خندان که نام توچیست	تن بیسرت‌را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام	چه پرسی که هرگز نیابی‌توکام
مرا مام من نام مرگ تو کرد	زمانه مرا پتك ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت با تو سلیح	نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان	ببینی کت اکنون‌سرآرد زمان
کشانی بدو گفت بی بارگی	بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی	که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد	سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ	سوار اندر آیند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار	پیاده بیاموزمت کار زار
پیاده مرا زان فرستاد طوس	که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من	بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو سیصد سوار	بدین دشت‌واین‌روز واین‌کارزار
چو نازش باسپ گرانمایه دید	کمانرا بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی	که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت	که بنشین بنزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار	زمانی برآسائی از کار زار

کمانرا بزه کرد پس اشکبوس　　　تنی لرز لرزان رخی سند روس

بر آن بیان بر بسارید تیر　　　تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را　　　دو بازو و جان بد اندیش را

تهمتن بند کمر برد چنگ　　　گزین کرد یکچوبه تیر خدنگ

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب　　　نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی[1] کمانرا بدست　　　بچرم گوزن[2] اندر آورد شست

ستون کرد چپرا و خم کرد راست　　　خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارش آمد به پهنای گوش　　　ز چرم گوزن اندر آمد خروش

چو بوسید پیکان سر انگشت اوی　　　گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس　　　سپهر آنزمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده[3]　　　فلک گفت احسنت و مه گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد　　　تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو رویه سپاه　　　که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین　　　بدان برز و بالا و آن زور و کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان　　　سواری فرستاد خاقان دمان

گران مایه تیر بیرون کشید　　　همه تیر تا پر در خون کشید

میان سپه تیر بگذاشتند　　　مر آن تیر را نیزه پنداشتند

چو خاقان بران پر و پیکان تیر　　　نگه کرد برنا دلش گشت پیر

بیران چنین گفت کاینمرد کیست؟　　　ز گردان ایران ورا نام چیست؟

تو گفتی که لختی فرومایه اند　　　ز گردنکشان کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیر ایشان یکیست　　　دل شیر در جنگشان اندکیست

---

۱ ـ چاچ شهری از ترکستان است که در آنجا کمان های خوب میساخته اند

۲ ـ زه کمان مقصود است　　　۳ ـ یعنی تیر زدن رستم و تیر خوردن اشکبوس بامر قضا و قدر بود

همی خوار کردی سراسر سخن　　جز آن بُد که گفتی ز سرتا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه　　کسی را ندانم بدین پایگاه
چنین گفت کاموس کامرو رجنگ　　چنان بد که نام اندر آمد بننگ
دلم زین پیاده بدو بیم شد　　کز او لشکر ما سراسر بیم شد
کمانش تو دیدی و تیر اندر است　　به نیرو ز شیر ژیان برتر است
همانا که آن سگزی جنگجوی　　که چندان همی برشمردی تو روی
پیاده بدین رزمگاه آمده است　　بیاری بایران سپاه آمده است
گر ایدون که اویست کامد ز راه　　مرا رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد　　که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی　　بدیدار با زیب و با فرهی
سلیح ورا برنتابد کسی　　کنند آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون ببندد میان　　تنش زور دارد چو شیر ژیان
نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ　　اگر بفکند بر زمین روز جنگ
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش　　شود موم ور موم تنگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ　　بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی نام «ببربیان» خواندش　　ز رخشان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون　　که گوئی روان شد کُه بیستون
ابا این شگفتی بزور نبرد　　نبرد گر نداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش　　بپیران سپرد آن دل و جان و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی　　بر افروخت از گفت بازار اوی
بپیران چنین گفت کای پهلوان　　تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت　　که خوردند شاهان بیدار بخت

خورم من کنون زان فرون پیش تو | که روشن شود زان دل ریش تو
که زین برندارم من از پشت بور | بنیروی یزدان کیوان و هور
مگر جان تو شاد وروشن کنم | بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
زخورشید چون شد هوا لعل فام | شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن | که بودند دانا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند | همه دل پراز رزم و کین آمدند
همی رای زد رزم را هر کسی | ازایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بر آن رایشان شد درست | که یکسر بخون دست بایست شست
چو تاریك وخمیده شد پشت ماه | ز تاریك زلف شبان سیاه
سپاه دو کشور بر آمد بجوش | بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ | نباید که باشد چو دی با درنگ
همه همگنان رزم ساز آمدیم | بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم | همه نام مردی بننگ آوریم
یکی رزم باید همه همگروه | شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز ده کشور ایدر سرافراز هست | بخواب و بخوردن نشاید نشست
وزینروی رستم بایرانیان | چنین گفت کاکنون سر آمد زمان
همه یکسره دل بر از کین کنید | سواران بروها پر از چین کنید
که من زخشرا ستم امروز نعل | برو گرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روزی نواست | زمین سر بسر گنج کیخسرو است
بزرگان بر او خواندند آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
بر آمد زهر دوسپه بوق و کوس | نماند ایچ زاه فسون و فسوس
بر آمد زهر سوی لشکر خروش | همی پیل را زان بدرید گوش

همی دود آتش بر آمد ز آب | ندیند چنان جنگ جنگی بخواب
نخستین که آمد میان دو صف | ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود | که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست | یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست ؟ | که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید بتیر و کمان | بتیر و کمانش سر آید زمان
یکی زابلی بود « الوای » نام | سبک تیغ کین بر کشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی | پس پشت او هیچ نگذاشتی
برنج و بسختی جگر سوخته | ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر | سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشو غره ز آب هنرهای خویش | نگه دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری | بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد | که جوید بناورد با او نبرد
نهادند آورد گاهی بزرگ | کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین | بینداخت آسان بروی زمین
عنانرا گران کرد واورا بنعل | همی کوفت تا خاك ازاو گشت لعل
تهمتن ز الوا بشد درد مند | ز فتراك بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی | کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست | کمندی بباز و و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم | بنیروی این رشتهٔ شست خم
چنین داد پاسخ مراو را که شیر | چو نخچیر بیند بغرد دلیر
همی رشته جوای کمند مرا | نه بینی کنون تنگ بند مرا

برانگیخت کاموس اسب نبرد | هم آورد را دید با دار و برد [1]
در انداخت تیغ پرند آورش [2] | همی خواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد | برید بر گستوان نبرد
بیامد تن اسب را زان گزند | گو پیل تن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندرمیان | بر انگیخت از جای پیل دمان
بران اندر آورد و کردش دوال | عقابی شد آن رخش با پر و بال
عنانرا به پیچید و او را ز زین | نگون اندر افکند ورد بر زمین
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ | بخم کمند اندر افکند چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه | بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت اینرزمجوی | ز بس زور و کین اندرآمد بروی
کنون این سر افراز مرد دلیر | که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند | بر و بوم ما جای شیران کند
بیندارد از دست کوپال را | مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغز و جوشنش | زخاك افسر و گرد پیراهنش
بیفکند بر خاك پیش سران | ز لشکر برفتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاك | بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاك
بمردی نباید شدن در گمان | که بر تو درازست دست زمان
همی تا توانی به نیکی گرای | ستایش کن اورا که شد رهنمای
بپایان شد این رزم کاموس گرد | همی شد که جان آورد جان سپرد
کنون رزم خاقان چین آورم | همان رسم مردی و کین آورم

از آن پس خبر شد بخاقان چین | که شد کشته کاموس بر دشت کین

---

۱ ـ برد ازراه دور شو دارو برد های وهوی مبارزان است درجنگ

۲ ـ شمشیر جوهردار

سپه سر بسر پیش خاقان شدند ز کاموس بر درد و گریان شدند
به پیران چنین گفت خاقان چین که خود درد ازین است و تیمار ازین
که تا کیست این پهلو پرگزند کجا شیر گیرد بخم کمند
اما آنکه از مرگ خود چاره نیست ره خواهش و پرسش و یاره نیست
شما دل مدارید از او مستمند کجا کشته شد زیر خم کمند
من او را که کاموس از او شد هلاک بخم کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب بکام دل شاه افراسیاب
سواری سرافراز خسروپرست بیامد سرود درین کار دست
که «چنگش» بدش نام و جوینده بود دلیر و بهر جای دوینده بود
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ ز ترکش بر آورد تیری خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ منست سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن آن گرد کاموس گیر که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآورد گاه تهی ماند از جای او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای هم آنگه برخش اندر آورد پای
نگه کرد چنگش بر آن پیل تن ببالا چو سرو سهی بر چمن
بر آن اسب چون کوه در زیر کوه بیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز به از با تن خویش کردن ستیز
بر انگیخت آن بارکش را ز جای سوی لشکر خویشتن کرد رای
بکردار آتش دلاور سوار بر انگیخت اسب از پس نامدار
دم اسب ناپاک چنگش گرفت دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
بیفتاد از او ترک و زنهار خواست تهمتن ورا کرد با خاک راست
هم آنگاه کردش سراز تن جدا همه کام و اندیشه شد زور ها

بهومان چنین گفت خاقان چین — که تنگست برما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان — شوی باز جوئی بروشن روان
بخیمه در آمد بکردار باد — یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر — دگر گونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیک رستم رسید — همی بود تا یال و تاجش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار — کمند افکن و گرد و جنگی سوار
چو تو سروری زین سپاه بزرگ — نه بینم همی نامداری سترگ
بجز تو کسی را از ایران سپاه — ندیدم که دارد دل رزمخواه
مرا مهربانیست با مرد جنگ — بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگوئی مرا نام خویش — بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی بدین کار بر من نهی — گر اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن — که گفتی و افگندی از مهر بن
اگر آشتی جست خواهی همی — بکوشی گزین کین بکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت — چنین آتش کین بما بر که بیخت
گنهکار خون سر بی گناه — نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسپان آراسته — کز ایران بیاورد با خواسته[1]
چو یکسر سوی ما فرستید باز — من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
از آن پس همه نیکخواه منید — سراسر بر آئین و راه منید
سرکین ز گرسیوز آمد نخست — که درد دل و رنج ایران بجست
گروی زره و آنکه از وی نژاد — نژادی که هرگز مبادش نژاد
چو هومان و اهلک و فرشید ورد — کجا هست گودرز زیشان بدرد

---

۱ - یعنی آنچه سیاوش با خود بتوران آورد

اگر این که گفتم بجای آورید | سر کینه جستن بپای آورید
وگر جز براینگونه گوئی سخن | کنم تازه پیکار و کین کهن
مرا آزمودی بر این رزمگاه | همین است رسم وهمین است راه
چو بشنید هومان بترسید سخت | بلرزید برسان برگ درخت
کز آنگونه گفتار رستم شنید | همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی | که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
از آن بار خویم همی نام تو | که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش | شوم شادمان سوی آرام خوش
سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه | بکایك بگویم به پیش سپاه
بدو گفت رستم که نامم مجوی | زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بپیران مرا دل بسوزد همی | دل از مهر او بر فروزد همی
زخون سیاوش جگر خسته اوست | ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان | به بینیم تا بر چه گردد زمان
بشد تیز هومان هم اندر زمان | شده گونه از روی و رنگ از رخان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت | بد افتاد ما را از این کار سخت
که این شیر دل رستم زابلیست | بدین لشکر اکنون بباید گریست
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی | همیکرد یاد از بد هر کسی
بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر | فراوان سخن گفت وبگشاد چهر
از این لشکر اکنون ترا خواستست | ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا ببینیش بیژه بدست | چو کوهی که بر کوه دارد نشست
چنین گفت پیران که ای سرفراز | بترسم که آمد ز ماتم فراز
گر آید و که این تیغ زن رستم است | بر ایندشت ما را که ماتمست

همیرفت پیران بر از درد و بیم — دل از کار رستم شده بر دو نیم
چو آگاه شد رستم سرفراز — که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیك او شد ز پیش سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترك نام‌تو چیست، — بدین آمدن رای‌وکام‌تو چیست،
چنین داد پاسخ که پیران منم — سپهدار و از گرز گیران منم
دلم تیز شد بر تو ای پهلوان — کدامی زگردان وجنگ‌آوران؟
بدو گفت من رستم زابلی — ابا گرز و با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز — فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان — درودت ز خورشید روشنروان
هم از خسرو نامدار جهان — سر افراز شاه و پناه مهان
هم از مادرش دخت افراسیاب — که مهر تو بیند همه‌شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن — درودت ز یزدان و از انجمن
ز نیکی دهش آفرین تو باد — فلك را گذر بر نگین تو باد
بگویم ترا گر نداری گران — گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون — که برگش کبست[1] آمد و بارخون
ز دیده همی آب دادم برنج — بدو بد مرا زندگانی و گنج
سیاوش مرا چون پدر داشتی — بپیش بدیها سپر داشتی
بداده بدو کشور و دخترم — که رخشنده گردد از و گوهرم
کنون آن گهر کم ازو بد«فرود» — زجان ورز بد داده او را درود
برادی بکشتند بی دخترم — چنین بود گوئی مگر درخورم
بس رنج با درد و سختی که من — کشیدستم از شاه و آن انجمن

---

۱ ـ کبست رستنی تلخ حنظل

گواه من اندر جهان ایزد است — گوا خواستن دادگر را بداست
از این کار بهر من آمد گزند — به بر آرزو رفت چرخ بلند
میان دو کشور دو شاه بلند — چنین زار و خوار و چنین مستمند
بر از دردم ای پهلوان از دو روی — ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
به راه گریز است ز افراسیاب — به جای دگر روی آرام و خواب
همی بر کنون جای بخشایش است — به هنگام پیکار و آرایش است
بروشن روان سیاوش که مرگ — مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ — نباید گرفتن چنین کار تنگ[1]
نگر تا چه بینی تو داناتری — به رزم و به مردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن — به بر آرزو پاسخ آورد بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه — کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو مگر راستی — ز ترکان همی راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ — نه خوب است و داند همی کوه و سنگ[2]
چو کین سر شهریاران بود — سر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دو راه ایدر است — نگر تا شما را چه اندر خور است؟
یکی آنکه هر کس که از خون شاه — بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار — سزد گر بفرماید این کار زار
و دیگر که با من ببندی کمر — بیائی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که ایدر نمانی همی — که آنرا گران مایه دانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه — مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که زر دست کار — ز توران شدن پیش آن شهریار

۱- یعنی در کار آشتی سختگیری نباید کرد ۲ - مقصود اینکه جماد و حیوان هم جنگ را بدو ناپسند می‌دانند تا چه رسد بانسان

دگرچون گنه‌کار خواهد همی ز کین سیاوش نکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب که باتخت و گنجند و باجاه‌وآب
چنین خود کجا گفت یارم سخن به سر باشد این آرزو را به بن
مرا چارهٔ خویش باید گرفت ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان همیشه جوان باش و روشن‌روان
شوم باز گویم بگردان همین بمنشور و شنگل بخاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب بگویم سرش را بر آرم زخواب
وزانجا بیامد بلشکر چو باد کسی را که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کاین شیر دل رستم است کزو رزمگاه از در ماتمست
چو او کینه کش باشد و رهنمای سواران گیتی ندارند پای
ز ترکان گنهکار جوید همی دل از بیگناهان بشوید همی
که دانید کایدر گنه‌کار نیست دل شاه از او پر ز تیمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود بکام دلیران ایران شود
دریغ این دلیران و چندین سپاه که با فر و برزند و با تاج و گاه
همی گفتم این شوم بیداد را که چندین مدار آتش و باد را [1]
سزد آن جفا پیشه فرمان من به فرمان آن نامدار انجمن
بکند آن گرانمایه شه را زجای زد با دلیر خردمند رای
ببینی که به تاج ماند به گاه به بیاران جنگی به تخت و کلاه
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد پر از خون دل و پر ز درد و سرد
سراپردهٔ او پر از ناله دید زخون کشته پر رعفران لاله دید

---

۱ ـ یعنی بافراسیاب گفتم که تند خوی و سبکسر مباش

ز خویشان کاموس چندین سپاه نزدیك خاقان شده داد خواه
هم از دودهٔ چنگش و اشکبوس خروشیدنی بود چون زخم کوس
همی از پی دوده هر کس بدرد بارید بر زعفران آب زرد
همی گفت با دیدگان پر آب کزین پس نجوئیم آرام و خواب
مگر سیستان را بر آتش کنیم بر ایشان شب و روز با جوش کنیم
سر رستم زاولی را بدار بر آریم بر سوك این نامدار
چو بشنید پیران دلش خیره گشت ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بیامد بخاقان چنین گفت باز که این رزم کوتاه ما شد دراز
کنون رزم خیره نباید شمرد چو دیدند از او هر کسی دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود دل ما بسد از تف او سرر دود
ببینید تا چارهٔ کار چیست بدین رزمگه مرد پیکار کیست
ز پیران غمی گشت خاقان چین همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چند روی چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم ز دشت و ز دریای آب آمدیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم ز پیکار اگر دست کوته شویم
بیکمرد سگزی که آمد بجنگ چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟
همانا ز جنگ آوران صد هزار فزون باشد از ما دلیر و سوار
سپیده دمان گرز ها بر کشیم بر ایشان یکی تیز لشکر کشیم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد شما باسمان اندر آرید گرد
چو پیران ز شنگل شنید این سخن جوان شد دل مرد گشته کهن
همه نامداران و خاقان چین گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای برفتند بر مایه ترکان ز جای
بپرسید هومان ز پیران سخن که گفتار تان بر چه آمد به بن؟
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت سپه گشت با او بپیکار جفت
غمی گشت هومان از آن کار سخت بر آشفت با شنگل شور بخت
بیامد بره پیش گلباد گفت که شنگل مگر با خرد نیست جفت؟
گر آن رستم است آنکه من دیده ام ز گردنکشان نیز بشنیده ام
به شنگل نماند برین دشت کین به کندر به منشور و خاقان چین
بدو گفت گلباد کای تیغ زن چنین تا توان فال بد را مزن
ز بد آمده کار دارا بغم سزد گر نداری سپاشی دژم
وزین روی رستم یلان را بخواند سخنهای بایسته چندی براند
تهمتن چنین گفت کای بخردان هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت سزاوار باشد ورا تاج و تخت
ز یزدان بود زور، ما خود کهایم بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم؟
بباید کشیدن کمان بدی ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی بباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان سخن گفت با داغ دل یکزمان
که از نیکوئی با سیاوش چه کرد چه آمد برویش ز تیمار و درد
اما آنکه این بر دلم شد درست که پیران بکین کشته آید نخست
ولیکن نخواهم که بر دست من شود کشته این سرور انجمن
که اورا جز از راستی پیشه نیست زبد در دلش هیچ اندیشه نیست
گرایدونکه باز آرد آنرا که گفت گمانه گذشته نباید نهفت

گنه کار با حواسته هر چه بود   سپارد بما کین بباید فرود
از آن پس مرا جای پیکار نیست   نه از راستی در جهان کار نیست
نداریم گیتی بکشتن تباه   که نیکی دهش مان خرد داد وراه
چو بشنید گودرز برپای خاست   بدو گفت کای مهتر راد وراست
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است   نگه کن که گاو تیجرم اندر است[1]
بگویم یکی پیش تو داستان   کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از راستی جان بد گوهران   گریزد چو گردن ز بار گران
ورایدون که بیچاره پیمان کند   بکوشد بس آنرا دگرسان کند
چو کژ آفریدش جهان آفرین   همیشه دل از درد دارد بکین
نخستین که ما رزمگه ساختیم   سخن رفت و زین کار پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد بر این   که بیزارم از جنگ و از دشت کین
شوم گفت بپسیجم این کار تفت   بخویشان بگویم که برما چه رفت
مرا تخت و گنج است و هم چارپای   بدیشان بمانم بیایم بجای
بگفتم از ایدر بیائی رواست   بایران ترا تخت و گنج و نواست[2]
بگفتیم و پیران برآن بازگشت   شب تیره با باد انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیك شاه   که لشکر بیارای کامد سپاه
چو دانست کامد ورا یار تنگ   سپه را بیاراست و آمد بجنگ
کنون با تو ای پهلوان سپاه   یکی دیگر افگند باری براه
چو کاموس را بخت برگشته دید   بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی کوبد اکنون همی   بیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب   بکار آورد رنگ و بند و فریب

---

۱ ـ رجوع شود بصفحهٔ ۲۲۷   ۲ ـ نوا در اینجا بمعنی ساز و برگ و توانگری است

دروغست یکسر همه گفت اوی نباشد خرد از اهرمن جفت اوی
چو بشنید رستم بگودرز گفت که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این راو نیست که این دیو با ماهم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار اوی نجوییم همی سر بپیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد؟ بکار سیاوش چه تیمار خورد ،
گر از گفتهٔ خویش باز آید اوی وگر پیش ما جنگ ساز آید اوی
ز نیکو گمان اندر آیم نخست نباید مگر جنگ و پیکار جست
چو او باز گردد ز گفتار خویش ببیند ز ما دردو تیمار خویش[1]
بر او آفرین کرد گودرز وطوس که خورشید بر تو ندارد فسوس[2]
نزدیک تو رنگ و بند و دروغ سخنهای پیران نگیرد فروغ
چنین گفت رستم که شب تیره گشت ز گفتار ها مغز ما خیره گشت
بباشیم وتا نیم شب می خوریم دگر نیمه تیمار لشکر بریم
چو بنمود خورشید رخشان کلاه چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
همی گشت پیران بپیش سپاه بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند همه زیر فرمان تو هند و سند
مرا گفته بودی که فردا پگاه زهر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وز آن پس بخوبی ز رستم نبرد سرش را ز راه اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش نگردم ؛ ببینی ز من کم و بیش
شوم من کنون پیش آن گرد گیر تنش را بدوزم به پیکان تیر
از او کین کاموس خواهم بجنگ بر ایرانیان بر کنم کار تنگ

---

۱ ـ مقصود اینست که چون بگفتهٔ خود رفتار نکند خود رنج و درد خود را موجب شده و نمیتواند بگوید گناه از طرف ماست در بعضی از نسخه ها «ببیند»   ۲ ـ فسوس مسخره و بازی

همیرفت شگل میان دو صف   یکی تیغ هندی گرفته بکف
چوپیران چنان دید دل شاد کرد   ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار   بکام دل ما کند روزگار
تو امروز پیش صف اندر مپای   یك امروز وفردا مکن رزم‌رای
پس پشت خاقان چینی بایست   که دررزم بودن ترا روی نیست
ببینیم تا چون بود کار ما   چه باری کند بخت بیدار ما
وز آنجایگه شد بدان انجمن   بجائی که بد پهلو پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند   که فر از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که آید برویت نهیب   مبادا که روز تو گیرد نشیب
چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان   پیامت بدادم به پیر و جوان
هم از آشتی راندم وهم ز جنگ   سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
سرانجام گفتند کاین چون کنیم   که از رای او کینه بیرون کنیم؟
توان داد گنج و زر و خواسته   ز ما هر چه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار دادن بدوی   بر اندیش و این رازها بازجوی
گنهکار جز خویش افراسیاب   که دانی؟ سخن را مزن بر شتاب [1]
بپاسخ نکوهش بسی یافتم   ازیرا بنزد تو نشتافتم
چه رانی چنین رنگ وچندین فریب؟   کجا پای داری تو اندر نهیب؟
مرا از دروغ تو شاه جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان
چو دیدم کنون دانش ورای تو   دروغست یکسر سراپای تو
بعاطی همی خیره درخون خویش   بداست این وزین بدتر آیدت پیش
مگر گفتم این خاك بیداد بوم   گذاری بیائی بآباد بوم
چنین زندگانی بیارد بها   که باشد سر اندر دم اژدها

---

۱ - یعنی بی اندیشه وتندی سخن مگوی

سینی مگر شاه با داد و مهر — جوان و نوازنده و خوبچهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ — همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ[1]
ندارد کسی با تو زین داوری — ز تخم ترا کمده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت — برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین — که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست — همیشه روانم گروگان تست
یك امشب زنم رای با خویشتن — بگویم سخن نیز با انجمن
بیامد هم آنگه میان سپاه — دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه — زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان — که من جنگ راسته دارم میان
شما سر بسر همگنان همگروه — مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر ز رزم اندر آید زمان — نمیرم مرزه اندرون بی گمان[2]
بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست
ترا نام باید که ماند دراز — نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند — که هرچون شوی روبیابی گزند
اگر یار باشد روان را خرد — سیك و بد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج — نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه — که فرمان تو برتر از چرخ ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز — که ماند زمانه دم رستخیز
ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه — یکی از گیتی بر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر — زمین شد بکردار دریای قیر

---

۱ ـ رنگ در اینجا بمعنی نخجیر و بز کوهی است ۲ ـ یعنی اگر سرنوشت است که در جنگ کشته شوم همان خواهد شد

ز پیکان پولاد و پرّ عقاب — سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون — ستاره بیالود گفتی بخون
جرنگیدن گرزهٔ گاو چهر — تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون — شده ابر و باران آن ابر خون
بغرید شنگل ببیش سپاه — منم گفت گرد افکن رزمخواه
ببینم که آمرد سگزی کجاست — یکی گرد خواهم برو دست راست
چو آواز سنگل برستم رسید — ز لشکر نگه کرد و او را بدید
بر شنگل آمد باواز گفت — که ای بد نژاد فرو مایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر — تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر؟
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست — کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین — نگونسار کرد و زدش بر زمین
برو بر گذر کرد و اورا بخست — بشمشیر برد آن زمان تیز دست
برفتند از آن روی کند آوران — بزهر آب داده پرند آوران
یکی حمله کردند بر پهلوان — ز ترکان و سقلاب وز هندوان
گرفتند سنگل هم اندر میان — ربودند از پیش شیر ژیان
بجان سنگل از دست رستم بجست — زره بود و جوشن تنش را بخست
بشمشیر برد آن زمان شیر دست — چپ لشکر چینیان بر شکست
نه با جنگ او کوهرا جای بود — نه با خشم او پیلرا پای بود
دلیران ایران پس پشت اوی — بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز کشته همه دشت آورد گاه — تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
وز آنجایگه رفت چون پیل مست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه میمنه پاك بر هم درید — بسی ترگ و سر بد که تن را ندید

یکی حویش کاموس بد ساوه نام — سر افرار و هرجای گسترده کام
بیامد سیش تهمتن بحنگك — یکی تیغ هندی گر فته بحنگك
برستم چنین گفت کای رنده پیل — ببینی کنون موح دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس حوار — به بینی همی ربن سسس کاررار
چو گفتار ساوه برستم رسید — برد دست و گرز گران بر کشید
برآورد و رد بر سر و معفرش — ندیده است گفتی تنش را سرش
کهار کهانی بر آن حایگاه — گوی شیر وش با درفشی سیاه
بر انگیحت اسب ار میان سپاه — بیامد بر بیلتن کینه حواه
ر رديك چون پیلتن را بدید — عمی گشت و ارجنگ دامن کشید
گریران بیامد سوی قلبگاه — نطاره بر او بر بهر سو سپاه
همی تاحت رستم پس او چو گرد — رمین لعل گشت و هوا لاحورد
یکی نیره رد بر کمر بند اوی — بدرید حفتان و پیوند اوی
نگوسار کرد آن درفش کبود — تو گفتی کهار کهانی سود
بفرمود رستم کز ایران سوار — بر من فرستید مردی هرار
هم اکنون من آن پیل و آن تحت عاج — هم آن یاره و گرز و آن طوق و تاح
ر چینی ستانم بایران دهم — بپیرور شاه دلیران دهم
ار ایران بیامد دلاور هرار — زره دار و با گرزهٔ گاو سار
چنین گفت رستم بایرانیان — که یکسر ببندید کین را میان
بحان و سر شاه و حورشید و ماه — بحاك سیاوش بایران سپاه
که گر نامداری ر ایران رمین — هریمت بدیرد ر سالار چین
سیند مگر بند یا دار و چاه — نهاده سر بر ر کاعد کلاه[1]

---

۱ ـ کلاه کاعدی برسر گنهکار می نهاده بد رسوائی ر

همه سوی خاقان نهادند روی   سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن بپیش سپه حمله برد   عنانرا برخش تکاور سپرد
همی خون‌چکانید بر چرخ ماه   ستاره نظاره بر آن رزمگاه
بهر سو که خام اندر انداختی   زمین از دلیران بپرداختی
نگه کرد خاقان از آن دشت پیل   زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی نامداری ز لشکر بجست   که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد   بگویش که تندی مکن در نبرد
یکی شهریار است افراسیاب   که آتش همانا نداند ز آب
جهانی بر اینگونه کرد انجمن   بد آوردار این کینه بر خویشتن
کسی نیست بی آز و بی‌نام و ننگ   همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن   زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی   چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین   ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو او باز گردد توهم باز گرد   که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج   بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی   چه باید کنون لابه و گفتگوی؟
چو داند که لشکر بجنگ منست   شتاب سپاه از درنگ منست
بخواهش همی باز جنباندم   مگر کز فرومایگان داندم
ببخشم سرش طوق و تاجش مراست   همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش   بدشت آهوی نا گرفته مبخش
همه دشت مرداست و پیل و سپاه   چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
که داند که خود چون بود روزگار؟   که پیروز گردد بدین کارزار،

چو بشنید رستم برانگیخت رخش   منم گفت شیر اوژن تاج بخش
تنی زورمند و بازو کمند   چه زور و فسوس است و هنگام بند؟
بینداخت آن تاب داده کمند   میان سوار اندر آمد بلند
بیامد بنزدیک پیل سپید   شهنشاه چین شد ز جان نا امید
گوِ پیلتن رستم زال سام   بر انداخت بر شاه آن خم خام
چو از دست رستم رها شد کمند   سر شهریار اندر آمد ببند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین   ببستند بازوی خاقان چین
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
یکیرا بر آرد بچرخ بلند   یکی را کند خوار و زار و نژند
یکی را ز تخت کئی درکشد   یکی را ز خاک سیه بر کشد
نه با آنت مهر و نه با اینت کین   که به دان توئی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی توئی   ندانم چهٔ هرچه هستی توئی
تهمتن بگرز گران دست برد   بزرگش همان و همان بود خرد
چنان شد درو دشت آوردگاه   که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
سر از پای دشمن ندانست باز   بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار   چنان تیره بد گردش روزگار
درفش بزرگان نگونسار دید   بخاک اندرون خفتگان خوار دید
نگونسار گشت آن درفش سیاه   برفتند پویان از آن رزمگاه
همه میمنه گیو تاراج کرد   در و دشت چون پرّ دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست   ندان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز   دلیران سوی رستم کینه ساز
سر و تن بشستند و دل شسته بود   که دشمن بند گران بسته بود

چنین گفت رستم بایرانیان … که اکنون باید گشودن میان
بپیش خداوند پیروز گر … به گوپال باید به تیغ و کمر
همه سر بخاك سیه بر نهید … از آن پس همه تاج بر سر نهید
چو آگاهی آمد بشاه جهان … بمن بار گفت آشکار و نهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست … ز پیران و هومان ستوه آمدست
من از گفتهٔ شاه رفتم ز هوش … بر آمد ز پیکار مغزم بجوش
از ایران همیتاختم تیز چنگ … زمانی بجائی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین … بر آن نامداران و گردان کین
دو پیتره بکاموس و آن فرو برز … چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر … که تا من بمردی ببستم کمر
ازین پیش مردان وزین پیش سار … ندیدم بجائی بعمر دراز
کنون گر همه پیش یزدان پاك … بگردیم با درد هر یك بخاك
سزاوار باشد که او داد زور … بلند اختر و بخش کیوان و هور
کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم … بآسایش آرامش افزون کنیم
غم و کام دل بیگمان بگذرد … زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم … بدین چرخ با مهربان بنگریم

چو پیراهن شب بدرید ماه … نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه برآ کند بر کوه و دشت … چو رنگ درنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناك … بکردار یاقوت شد روی خاك
تبیره بر آمد ز پرده سرای … برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان … که جائی نیامد ز پیران نشان
نباید شدن سوی آن رزمگاه … زهر سو فرستاد باید سپاه

بشد پیشرو پیلتن شیر مرد بجائی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته بهر سو نشستی بیاراسته
ندیدند زنده کسی را بجای زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیك رستم رسید آگهی که شد روی کشور ز ترکان تهی
زبان را بدشنام بگشاد و گفت که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدینگونه دشمن میان دو کوه سپه چون گریزد ز ما همگروه
شما سر بآسایش و خوابگاه سپردید و دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد چو رنج آوری گنج بار آورد
بر این دشت بسیار شاهان بدند همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر همه گنج داران گیرنده شهر
از آن هدیهٔ شاه باید بجست پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد کرد برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و پیجاده تاج ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان ز گوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه نظاره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری گشاده بری[1] تن زورمندی و کند آوری
خدنگی بینداختی چار پر از این سر بدان سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کاین روز ناپایدار[2] گهی بر [illegible] گهی کار [illegible]
همی گردد این خواسته زان بدین [illegible] دهد گه گهی آفرین

۱ ـ گشاده بر و فراخ سینه و زورمند در بر [illegible]   ۲ ـ مقصود گیتی است

یکی گنج ازینسان همی پرورد   یکی دیگر آید از او بر خورد
بران بود کاموس وخاقان چین   که آتش برآرند از ایران زمین
بگنج و بانبوه بودند شاد   زمانی زیزدان نکردند یاد
چو از پاك یزدان نکردند یاد   بگشتند ازگشت این چرخ شاد
کنون این بزرگان هر کشوری   گزیده ز هر کشوری مهتری
بزین زنده پیلان فرستم بشاه   همین تخت زرین و زرین کلاه
دبیر جهاندیده را پیش خواند   سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان   ز عنبر نوشتند بر پرنیان
رسیدم بفرمان میان دو کوه   سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیر زن صد هزار   ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی وچینی و هند   سپاهی ز چین تا بدریای سند
بترسیدم از دولت شهریار   بر آوردم از رزمگهشان دمار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود   تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند   ابا گنج و با تخت و افسر بدند
میان دو کوه اندر راغ و دشت   ز خون ورکشته نشاید گذشت
همه شهریاران که بستم بند   ز پیلان گرفتم بخم کمند
فرستادم اینك بر شهریار   ابا هدیه و گوهر شاهوار
سوی جنگ دارم کنون رای و روی   مگر پیش تیغ من آید گروی
سرش را کنم افسر نیزه من   بکین سیاوش سر انجمن
زبانها پر از آفرین تو باد   سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بدست فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه و پیل و هیون سه هزار   از آن رزمگه بر نهادند بار

فریبرز کاوس شادان برفت   بنزدیک خسرو خرامید تفت
بدو داد آن نامهٔ پهلوان   فرو خواند آن خسرو خسروان
نگه کرد خسرو بر آن بستگان   هیونان و پیلان و آن خستگان
فرود آمد و پیش یزدان بخاك   بغلطید و گفت ای جهاندار پاك
ستمگارهٔ کرد بر من ستم   مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم   بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد   جهانی ز گنج من آگنده شد
چو این گفت از آنجایگه بازگشت   بر آن پیل و آن بستگان برگذشت
بایوان شد و نامه پاسخ نبشت   بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید پیروزی کارزار
وزان پس چنین گفت کای پهلوان   تو با گیره تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه   اسیران و پیلان و تخت و کلاه
زکارت غمی بوده ام روز و شب   گشاده بکردم بنیکی ده لب
کسی را که رستم بود پهلوان   سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر   ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نویسنده بردخته شد ز آفرین   نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند   ستام و کمر ها بپیراستند
سراسرا همه هدیهٔ ساختند   یکی گنج آرایش برداختند
فریبرز برگشت از پیش شاه   بنگاه دل شده نزد سپاه

از آن روی چون افراسیاب از شکست پیران و کشته شدن کاموس و دلیران، و گرفتاری خاقان، وشتافتن رستم بجنگ آگاه گشت، سخت دژم و آشفته شد، و در گزیر جنگ دل پر از اندیشه

به « پولادوند » که پادشاه بخشی از کشور چین و از دلیران آن سرزمین بود بفرستاد وپیمان کرد که اگر فولادوند بر رستم چیره شود نیمی از پادشاهی و گنج خود را باو بخشد

فولادوند درخواست افراسیاب را بپذیرفت و چون سپاه ایران و توران روی اندرروی شدند، فولادوند خود بمیدان آمد وبر طوس که باوی درآویخت چیره شد، گیو بیاری طوس برخاست واو نیز زبون گشت، بیژن ورهام هم ازدستبرد وی رهائی نیافتند

رستم از دلیری و بی باکی فولادوند دژم گشت و چون در رزم بر او چیرگی نیافت بکشتی گرائیدند و بانجام رستم او را برزمین کوفت

افراسیاب فرمان داد که تورانیان همگروه حمله برند ولی خود بگریز روی نهادوبداسوی چین رفت، وتورانیان شکسته شدند

رستم پس از پیروزی چون نشانی از افراسیاب نیافت با خواستهٔ بسیار بایران باز گشت

کیخسرو رستم و دیگر دلیران ایران را از این پیروزی بزرگ سپاسگزاری کرد و بنواخت

تهمتن یکماه نزدیك شاه همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت باشهریار که ای پرهنر خسرو تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخوست ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان ز سرمایه چیزی که بودش نهان
بنزد تهمتن فرستاد شاه دو منزل همیرفت با او براه

چو خسرو غمی شد زراه دراز   فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد بدرود و رایران برفت   سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت برشاه راست   همیگشت گیتی برآسان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس نیر   دراز است وهفتاد ازویك بشیر
بگفتم بداسان که دهقان بگفت   نماند از بدو نیك چیزی نهفت
گزار داستان یك سخن کم بدی   روان مرا جای ماتم بدی

افسانهٔ اکوان دیو[1]

روزی کیخسرو زرمی آراسته وبزرگان و پهلوانان ایران را بدان بزم خوانده بود که چوپان پادشاه بدرگاه آمد و گفت گوری زرد رنگ که خطی سیاه از یال تا دم او برکشیده شده و نیرو از شیر افزون ست در چراگاه پدید آمده و اسبان را از هم میدرد کیخسرو چون که از دانشمندان شنیده بود دانست که آن گور نیست و دیوی است که « اکوان » نام دارد لختی اندیشید و پهلوانان نگریست و هیچك را برای سرکوبی دیو نپسندید پس برستم نامه کرد و اورا از سیستان بخواند چون رستم بدرگاه آمد کیخسرو

---

۱ ـ فردوسی آشکارا فرموده که داستان اکوان دیو افسانهٔ بیش نیست در آغاز داستان چنین فرماید

ساشی بر این گفته همداستان   که دهقان همیگوید از باستان
خردمند کاین داستان بشنود   بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری   شوی رام و کوته شود داوری

و در پایان داستان چنین

تو مر دیو را مردم بد شناس   کسی کو ندارد زیزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی   ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

داستان اکوان دیو را بگفت رستم بتنهائی بچراگاه رفت و چون گور را بدید کمند افکند که اورا زنده بگیرد گور از کمند بجست وناگهان ناپدید گشت ، دیگر بار اورا بدید و تیری بگور بینداخت وکارگر نیامد چون یکشبانروز گذشت خستگی بر رستم چیره شد در کنار چشمهٔ فرود آمد وزین از رخش برگرفت و اسب‌را بصحرا رها کرد وخود بخواب اندر شد

چون اکوان دیو رستم را خفته یافت گرداگرد خوابگاه رستم را ببرید و اورا همچنان خفته بگردون برافراشت

چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش — ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد — سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید — یکی دام چوبین مرا گسترید
دریغا دل و زور و این یال من — همان زخم شمشیر و کوپال من
جهانی ازین کار گردد خراب — بر آید همه کام افراسیاب
چو رستم بجنبید بر خویشتن — چنین گفت اکوان که‌ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا — کجا باید اکنون فکندن ترا
سوی آبت اندازم از[1] سوی کوه — کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید — تن اندر کف دیو واژونه[2] دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار — تن و استخوانم نیاید بکار
کنون هرچه گویمش جز آن کند — به سوگند داند به پیمان کند
یکی چاره باید کنون ساختن — که رایش بآب آید انداختن

---

۱ ـ از دراینجا بمعنی « یا » ست ۲ـ واژونه واژگونه و معکوس

چنین داد پاسخ که دانای چین　　یکی داستانی زده است اندر این
که درآب هر کو برآیدش هوش　　بمینو نبیند روانش سروش
بدریا نباید که اندازیم　　کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا شیر و شیر　　ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو　　بر آورد بر سان دریا غریو
بجائی بخواهم فکندنت گفت　　که اندر دو گیتی نمانی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش　　چنانچون شنیدش دگر ساختش [1]
همان کز هوا سوی دریا رسید　　سبك تیغ تیز از میان بر کشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی　　نبودند سر گشته در چنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه　　بدیگر ز دشمن همی جست راه [2]
ز کارش نیامد زمانی درنگ　　چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر مهتری کس بمردی نبای　　زمانه بی او نبردی زجای [3]
ز دریا بمردی بیك سو کشید　　بر آمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را　　رهاننده از بد تن بنده را
بدانچشمه آمد کجا خفته بود　　بر و دیو بد گوهر آشفته بود
ندید رخش رخشان درآن مرغزار　　جهانجوی شد تنگ با روز گار
برآشفت و برداشت زین و لگام　　بشد برپی رخش تا گاه نام [4]
چنین است رسم سرای درشت　　گهی پشت زین و گهی زین بپشت [5]
پیاده همیرفت جویان شکار　　پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان　　بهر جای دراج و قمری بوان
گله دار اسبان افراسیاب　　بیشه درون سر نهاده بخواب

---

۱ ـ یعنی برخلاف آنچه از رستم شنیده بود با او کرد　　۲ ـ یعنی با دست چپ و پای شنا میکرد و بدست راست شمشیر گرفته بود که نهنگها را دفع کند
۳ ـ یعنی اگر کسی درمردی پایدار باشد زمانه اورا عاجز نمیکند
۴ ـ نام نامداد　　۵ ـ توجه فرمائید بذیل صفحهٔ ۱۳۶

دمان رخش برباد پایان چو دیو　　میان گله بر کشیده عریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند　　بیفکند و سرش اندر آمد ببند
بمالیدش از گرد و زین بر نهاد　　ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر برد و بر نشست　　بر ان تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند　　بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید　　شد آسیمه از خواب و سر برکشید
بر اسب سر افرازشان بر نشاند　　سواران که بودند با او بخواند
چو رستم شتابندگان را بدید　　سبك تیغ کین از میان بر کشید
بغرید چون شیر و بر گفت نام　　که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت　　چوچوپان چنان دید بنمود پشت

درهمین هنگام افراسیاب بچرا گاه رسید و چون از دستبرد رستم آگاه شد باسپاهی که همراه داشت از پی او شتافت رستم بکتننه بجنگ اندر شد وسپاهیان افراسیاب هزیمت یافتند

در هنگام برگشتن دیگر بار اکوان دیو بدو بار خورد رستم با گرز او را بکوفت و سرش جدا کرد و با گله و بنهٔ ترکان نرد کیخسرو آمد و پس از دوهفته بسیستان بازگشت

داستان منیژه و بیژن

شبی چون شبه روی شسته بقیر　　نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه　　بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ　　میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد[۱]　　سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ　　یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر　　تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن　　چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد　　چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار　　کجا[۲] موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای　　شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون　　تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پرهراس　　جرس برگرفته نگهبان پاس[۳]
نه آوای مرغ و نه هرای[۴] دد　　زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز　　دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای　　یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ　　بیامد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی؟　　شب تیره خوابت بیاید همی؟
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب　　بیاور یکی شمع چون آفتاب

۱ـ یعنی سه بخش از مه در تیرگی بود . ۲ کجا که گوئی ۳ـ ظاهراً مقصود اینست که نگهبان پاس که در هر بخش از شب کوس میزد جرس را برگرفته بود و از او آوازی برنمیخاست ۴ـ هرا اسم صوت ، فریاد سهمناک .

بنه پیشم و برم را ساز کن　　بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ　　بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی　　زدوده [1] یکی جام شاهنشهی
گهی می گساریدو گه چنگ ساخت　　تو گفتی که هاروت [2] نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد　　شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت　　از آن پس که گشتیم با جام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر　　که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان　　ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوش از گفت من یافت برخ　　شگفت اندرو مانی از کار چرخ
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ　　همه از در [3] مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی　　مرا امشب این داستان باز گوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی　　بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای مه خوبچهر　　بخوان داستان و بفزای مهر
ز تو طبع من گردد آراسته　　ایا مهربان یار پیراسته
چنان چون ز تو بشنوم در بدر　　بشعر آورم داستان سر بسر
بشعر آرم و هم پذیرم سپاس　　ابا مهربان جفت نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان　　ز دفتر نوشته گه باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار　　خرد یاد دار و بدل هوش دار

***

روزی کیخسرو بزمی شاهانه آراسته، و با طوس و گودرز و گیو و فریبرز ودیگر پهلوانان ایران بگسار نشسته بود در این

۱- زدوده صاف و بی دُرد　　۲- هاروت نام فرشته ایست که بابل فرودآمد ومنسوبست بسحر و افسونگری　　۳ - از در شایسته

هنگام گروهی از « ارمانیان » بار خواستند ، و چون در آمدن را فرمان یافتند پیش شاه جبین بر زمین سودند و گریان و غریوان گفتند که « شهر ما چون توران بپیوسته است از یکسوی از توراییان برنج اندریم وازسوئی که بایران می پیوندد بیشه ایست آباد وفراخ که چراگاه وکشت زار ماست واکنون گرازانی سترگ وپیرومند این بیشه‌را جایگاه ساخته چارپایان وکشت ودرختان را تباه می کنند ایمك از پادشاه دادگر بدبختی خویش را چاره می جوئیم »

کیخسرو بگردان و دلاوران که بدرگاه بودند روی آورد و بمهربانی فرمان داد که یکتن از آنان بدان مرز شود و بیشه را از گرازان بپردازد تا بزرگی وسرافرازی وخواسته بپاداش یابد .

ازمیان‌گوان بخست بیژن بسر گیو فرمان شاه را کمر بست

نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
که جز تو مبیناد ایوان تو / بگیتی روا کنده فرمان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش / ز بهر تو دارم سروجان خویش
چو بیژن چنین گفت گیواز کران / نگه کرد و آن کارش آمد گران
بفرزند گفت این جوانی چراست ؟ / بنیروی خویش این گمانی چراست ؟
جوان ارچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیك هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کایشاه پیروزگر / تو بر من بسستی گمانی مبر
سر خوك را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکر شکن

تو این گفتها از من اندر پذیر جوانم ولیکن باندیشه پیر
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد بدو آفرین کرد و فرماش داد

پس کیخسرو بگرگین میلاد فرمان داد که بیژن را بارمان راهنما باشد بیژن و گرگین برنشستند و راه بسپردند و چون بیشه در آمدند بیژن از گرگین خواست که در رزم گرازان با وی همشتی و یاری کند ولی او بهانه جست و گفت دستور شاه تنها این بود که راهنمای تو باشم بیژن را این پاسخ ناگوارآمد وخود با گرازان درآویخت و با تیروخنجر بسیاری ازان جانوران بیفکند و بیشه را از آنان بپرداخت ، وچندی از دندان دندان برگرفت که پیش شه آورد وگواه دلیری و هنرمندی خود را بنماید

بداندیش گرگین شوریده هش یکسو بیشه در آمد خمش
همه بیشه آمد بچشمش کبود بر او آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد ز بد نامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا بدی ساختن خواست بر بیژنا
سگالش چنین بد بشته جزاین[1] نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو ره بر کند ژرف چاه سزد گر کند خویشتن را نگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام براه جوانی بگسترد دام
ببیژن چنین گفت کای پهلوان دل کار زار و خرد را روان
برآمد ترا این چنین کار چند بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتها بگویم ترا که من چند گه بوده ام اندرا[2]

۱ـ یعنی اندیشهٔ گرگین چنین (بدی خواستن) ، ولی سر نوشت جز این بود ۲ ـ ایدر اینجا

یکی جشنگاهست از ایدر به دور　　بدو روز راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد　　کزو شاد گردد دل راد مرد [1]
همه بیشه و باغ و آب روان　　یکی جایگاه از در [2] پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی　　گلابست گوئی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن　　صنم شد گل و گشت بلبل شمن [3]
خرامان گرد گلان بر تذرو　　خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازاین پس کنون تا به بس روزگار　　شود چون بهشت آن لب جویبار
پریچهره بینی همه دشت و کوه　　بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب　　درخشان کند باغ چون آفتاب [4]
زند خیمه آنگه در آن مرغزار　　ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی　　همه سرو قدو همه مشک موی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب　　همه لب پر از می بوی گلاب
همه دشت پر بت بیاراسته　　چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگه　　شویم و بتازیم یکروز راه
بگیریم از ایشان پریچهره چند　　بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان　　بجنبیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جست اندران گاه کام　　جوان بدجوان وار برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز　　یکی آرمیده یکی کینه ساز
بگرگین چنین گفت پس بیژنا　　که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم رزمگهشان ببینم ز دور　　که تورانیان چون بسیجند سور

---

۱ ـ آزاد مرد و نجیب　　۲ ـ از در یعنی از روی منصب سزاوار
۳ ـ شمن بت پرست　　۴ ـ کجا که؛ یعنی منیژه دختر افراسیاب که

ربیم آ نگـهی رای هشیار تر — شود دل ز دیدار بیدار تر
بدو گفت گرگین برو شاد باش — همیشه ز اندوه آزاد باش
بپوشید رخشنده رومی قبای — بتاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین — کمر خواست با پهلوانی نگین
بنزدیك تر رفت و در بیشه شد — دل از کام خویشتن پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند — که تا ز آفتابش نباشد گزند
همه دشت از آوای رود وسرود — روانرا همی داد گفتی درود
ببست اسب را اندران جایگاه — همیکرد پنهان بر ایشان نگاه
ز دیدار خوبان همه مرغزار — بیاراسته همچو باغ بهار
چو افتاد چشم منیژه بدوی — یکی مرد را دید بارنگ و بوی
بر خسارگان چون سهیل یمن — بنفشه دمیده بگرد سمن
بپرده درون دخت پوشنده روی — بجوشید مهرش بر آن مهرجوی
فرستاد مر دایه را چون نوند[1] — که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست — سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا ، — که آوردت ایدون بدین خادرا ،
که من سالیان تا بدین مرغزار — همی جشن نو سازم اندر بهار
بزین جشنگه بر ندیدیم کس — ترا دیدم ای سرو آزاد و بس
ندیدم چوتو هیچ ای ماهروی — چه نامی تو وز کجائی ؟ بگوی
چو دایه بر بیژن آمد فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه ببیژن بگفت — دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خودکامه[2] بیژن بدوی — که من ای فرستادهٔ خوب گوی

۱ـ نوند ، پیك ۲ـ خود کامه خود رای

سیاوش نیم بر بریرادگان — ار ایرانم ار شهر آزادگان
منم بیژن گیو ار ایران بجنگ — برزم گرار آمدم تیر چنگ
سراشان بریدم فکندم براه — که دندانهاشان برم برد شاه
چو زین برمگه آگهی یافتم — سوی گیو گودرز بشتافتم
سك راه این بیشه برداشتم — پر اندیشه این راه بگداشتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب — نماند مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم ایندشت آراسته — چو بتخانهٔ چین بر ار خواسته
اگر نیك رائی کنی تاج زر — ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوبچهره بری — دلش با من ایدون بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه بار — بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین — چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاده پاسخ هم اندر زمان — کت آمد بدست آنچه بردی گمان
گر آئی خرامان بنزدیک من — بر افروزی این جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنم — بدین دشت خرگاه گلشن کنم
فرستاده آمد همان رهنمای — دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آنزمان جایگاه سخن — خرامید ار سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب — پیاده همی گام زد با شتاب
بپرده درآمد چو سرو بلند — میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر — گشاد ار میانش کیانی کمر
بپرسیدش ار راه و ار کار وبار — که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا اینچنین روی و این فرو برز — برنجانی ای خوبچهره گرز
بشستند پایش بمشك و گلاب — گرفتند زان پس بخوردن شتاب

نشستنگه و رود و می ساختند ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای ابا بربط وچنگ ورامش سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ بدیوار خرگاه پشت پلنگ
چه ازمشک وعنبر چه یاقوت وزر سرا پرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور بر آورد با بیژن گیو زور
منیژه چو بیژن دژم روی ماند پرستندگان را برخویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خوردمی گشت مست ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیچید و آمد براه مرآن خفته را اندرون جایگاه
بگسترد کافور بر جای خواب همی ریخت برچوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بیاورد روغن مر اورا بداد که تاگشت بیدار وچشمش گشاد
چو بیدارشد بیژن وهوش یافت نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا ابا ماهروی و بالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا بیزدان بنالید ز اهریمنا
منیژه بدو گفت دل شاددار همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هرگونه کار آیدا گهی بزم و گه کار زار آیدا
پریچهرگان رود بر داشتند بشادی شب و روز بگذاشتند
کسی کز گزافه سخن راندا درخت بلا را بجنباندا [1]

---

۱ ـ مفهوم بیت ایست که چون کار بگزاف رسید موجب رنج وبلاست
نظیر شعر لطف حق باتو مداراها کند چونکه ازحد بگذرد رسوا کند
که تصحیفی است ازشعر مولوی که فرموده حلم حق باتو مساواها کند

چو یکچند بگذشتشان اینچنین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بس آگاهی آمدبدیان ازین
نهفته همه رازها بر جست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بترزفی نگه کرد کار از نخست
بداست و ترسان شد ازجان خویش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شتابید نزدیك درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تو گفتی که بیداست همگام بد
زدیده برخ خون مژگان برفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ برآشفت واین داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ اگر تاج دارد بد اختر بود
بگرسیوز اندر یکی بنگرید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
بگیتی کرا بد چنین روز بد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ غم شهر ایران و فرزند خود
برو با سواران هشیار سر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نگه دار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ببند و کشانش بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیك در ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زایوان خروش آمد و نوش و خور
غریو بدن چنگ و بانگ رباب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بر آمد ز ایوان افراسیاب
سواران درو بام و ایوان شاه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گرفتند و هرسو ببستند راه
چو گرسیوز آنکاخ دربسته دید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ می و غلغل نوش پیوسته دید
برد دست و برکند بندش زجای ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیك آن خانه زود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کجا اندرو مرد بیگانه بود
بلرزید از خشم و بس بانگ کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که ای خویش بشناس بدبخت مرد
فتادی بچنگال شیر ژیان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کجا برد خواهی تو جان از میان
بپیچید بر خویشتن بیژن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که چون رزم سازم برهنه تن
نه شبرنگ با من نه رهوار بور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همانا[1] که برگشتم امروز هور

۱ـ یعنی هور از من بر گشت

همیشه بیکساق موره درون یکی حنحری داشتی آبگون
برد دست و حنجر کشید ازنیام در خانه بگرفت و بر گفت نام
که من بیژنم پور گشوادگان سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر همی سیری آید تنش را ز سر
وگر حیرد اندر جهان رستخیر نه بیند کسی پشت من در گریز
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد که تا من چنین بخت بدسار کرد
تو دادی بیاکان و شاه مرا میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را همیشه بشویم نخون چنگ را
زتوران یلان من بدین حنحرا سرم فراوان سران را سرا
نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی چو دیدآن چنان تیزی و جنگ اوی
بداست کو راست گوید همی بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگند ها بخوبی بدادش بسی پند ها
سیمانی حدا کرد از او حنحرا بخربی کشیدش بسد اندرا
سراپای بستش بکردار یوز چسود از هنرها چو برگشت روز؟
چنین است گردندهٔ گوژ پشت چو نرمی نسازی نسابی درشت
بران سان بنزدیك افراسیاب سردید رخ زرد و دیده پر آب
چو آمد بنزدیك شاه اندرا گو دست بسته برهنه سرا
بدو آفرین کرد کای شهریار سزد گر کمی راستی خواستار
نه من باررو جستم این پیشگاه نه بود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گرار آمدم بد آن جشن توران فراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب که تا سایه دارد مرا زآفتاب
بیامد پری و بگسترد پر مرا اندر آورد خفته بسر

که تا اندر ایوان افراسیاب   نشد هیچ بیدار چشمم زخواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست   منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود   که بروی همی جادوئی آزمود
چنین داد پاسخ بس افراسیاب   که روز بدت کرد بر تو شتاب
تو آئی کز ایران بگرز و کمند   همی رزم جستی و نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته‌دست   همی خواب گوئی بکردار مست
بگفت دروغ آزمودن[1] همی   بخواهی سرار من ربودن همی؟
بدو گفت بیژن که ای شهریار   سخن بشنو ازمن یکی هوش دار
گرازان بدندان وشیران بچنگ   توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان   توانند کوشید با بد گمان
یکی دست بسته برهنه تنا   یکی را زپولاد پیراهنا
اگر شاه خواهد که بیند زمن   دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرما و گرز گران   گزین کن زترکان هزاران سران
بآورد گه گر یکی زان هزار   اگر زنده مانم بمردم مدار[2]
چو از بیژن این گفته بشنید، چشم   برو برفکند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید   بدو گفت چون این سخنها شنید
ببینی که این بد کنش ریمنا   فزونی سگالد همی بر منا
بسنده[3] بودش همین بد که کرد   کنون رزم جوید بننگ و نبرد
سر همچنین بند بردست و پای   هم اندر زمان زو بپرداز جای
بگوی بخت را زنده بردار کن   وز او نیز با ما مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس   نیارد بتوران نگه کرد کس

۱ـ دروغ آزمودن دروغ گفتن ۲ـ دراین شعر کلمه شرط تکرار شده است ۳ـ بسنده کافی و بس

کشیدندش ار پیش افراسیاب — دل اردرد حسته دو دیده پرآب
چو آمد بدر بیژن حسته دل — ز آب مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر برسرم کردگار — بنشتست مردن بد روز گار
ز دار و زکشتن نترسم همی — ز گردان ایران نتفسم همی [1]
که نامرد خواند مرا دشمنم — ز ناحسته بردار کرده تنم
ببیش نیاکان حسرو منش — پس ار مرگ باشد بمن سرزنش
ایا باد بگذر بایران زمین — پیامی ز من بر شاه گزین
بگویش که بیژن بسختی درست — تنش زیر چنگال شیر برست
برستم رسان رود ار من حبر — بدان تا بخونم ببندد کمر
بگودرز گشواد ار من بگوی — که ار کار گرگین شدم آبروی
بگرگین بگو ای پل سست رای — چگوئی توبامن بدیگر سرای؟
مرا در بلائی فکندی که کس — نبینم همی هیچ فریاد رس
کننده همی کندجای درحت [2] — پدید آمد ار دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدان جا رسید — همه راه ترك کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند — فرو هشته ار دار پیچان کمند
بتورانیان گفت این دارچیست؟ — در شاه را ار در دار کیست؟
بدو گفت گرسیوز این بیژنست — کجا شاهرا بدترین دشمنست
برد اسب و آمد بر بیژنا — جگر حسته دیدش برهنه تنا
دو دست ازپس پشت بسته چو سنگ — دهن خشك و رفته ز روی آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی؟ — ار ایران همانا بخون آمدی؟

۱ـ تفسیدن بمعنی گرم شدن، و مفهوم مطلب اینکه اردار و کشتن نمیترسم بلکه ارانیجهت درعذابم ومیسوزم که زحم بخورده وبی رنج جنگ کشته میشوم و پس ار مرگ دشمن مراسرزنش خواهد کرد ۲ـ مقصود داراست

همه داستان بیژن او را بگفت چنان‌چون رسیدش ز بد خواه جفت [1]
بخشود پیران ویسه براوی فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یکرماش بدار نکردند و، گفتش هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه نمایم بدو اختر نیك راه
نکاح اندرون شد پرستار وش بر شاه با دست کرده بکش
همی بود در پیش تختش بپای چو دستور پاکیزهٔ رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی بپایست پیران آزاد خوی
بخندید و گفتش چه خواهی؟ بگوی ترا بیشتر نزد من آب روی
اگر زرّ خواهی وگر گوهرا وگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش چرا برگزینی همی رنج خویش؟
چو بشنید پیران خسرو پرست زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای نیاید جز از تخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه باید ببخت تو هست ز اسبان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو از پی خویش نیست کس از کهتران تو درویش نیست
به من شاه را پیش از این چندبار همی داد می پند در چند کار؟
بگفتار من هیچ نامد فراز [2] بدان داشتم دست از کار باز
مکش گفتمت پور کاوس را که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان بمهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران به پیلان بکوبندمان زهم بگسلانند پیوندمان
بخیره بکشتی سیاوش را بزهر اندر آمیختی نوش را

۱ـ مراد گرگین است ۲ـ فراز نزدیك، یعنی شاه اقبالی بگفته های من نکرد و پیش نیامد

ندیدی بدی های ایرانیان — که کردند با شهر تورانیان ؟
ز توران دو بهره سای ستور — سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام — همانا بیاسود اندر نیام
که رستم همی سر وشاند ازاوی — بخورشید برحون چکاندار اوی
اگر حون سترن سریری بدین — بتوران بر آید یکی گرد کین
نگه کن بدان کین که گستردیا — دم از شهر توران بر آورد یا
همانا دگر خواستار آوری — درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای — ایا پادشاه جهان کدخدای
به ز تو نداند کسی گیو را — نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ — که آید ز بهر سیره بجنگ
چو بر زد بر آن آتش تیز آب — چنین پاسخش داد افراسیاب
که پیرن ندانی که با ما چکرد — بایران و توران سدم روی زرد
فبینی کزین بی هنر دخترم — چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر درم — بخندد همه کشور و لشکرم
گر او یابد ازمن رهائی بجان — ز هر سو گشایند بر من زبان
برسوائی اندر بمانم بدرد — سالانم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بر اوی — که ایشاه نیك اختر راستگوی
چنین است چون شاه گوید همی — جز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من — یکی بنگرد ژرف، سالار من
ببندیم او را ببند گران — کجا دار و کشتن گزینند بران
از او پند گیرند ایرانیان — ببندند ازین پس بدیرا میان

چنان کرد سالار کو رای دید | دلش با زبان شاه یکتای دید
ز دستور با کیرهٔ راهبر | درفشان شود تا هرا گاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه | که بند گران ساز و تاریک چاه
به پیوند مسمار های گران | ز سر تا بپایش ببند اندر آن
از آن پس نگون اندر افکن بچاه | که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
سر پیل وآن سنگ اکوان دیو | که از ژرف دریاش کیهان خدیو
فکنده است در بیشهٔ چینستان | بیاور ز بیژن بدان کین ستان
بپوش سر چاه او را بپوش | بمان تا براری بر آیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بی هنر | منیژه کزو ننگ دارد گهر
برو با سواران وتاراج کن | نگون بخت را بی‌سر و تاج کن
برهنه کشانش سر تا بچاه | که درچاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش توئی غمگسارش تو باش | درین تنگ زندان زوارش[1] تو باش
کشان بیژن گیو از پیش دار | ببردند بسته بدان چاه سار
نگونش بچاه اندر انداختند | سر چاه‌را سنگ بر ساختند
وز آنجا بایوان آن دخترش | بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج او را بتاراج داد | ازین بدره بستد ازآن تاج داد
کشیدش دوان تا بدان چاهسار | دل از درد پرخون ورخ جویبار
شب وروز با ناله و آه بود | همیشه نگهبان آن چاه بود
چو از کوه خورشید سر بر زدی | منیژه زهر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز | بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی | بدین شور بختی همی زیستی

۱- زوار خادم، و بخصوص خادم بیماران و زندانیان

از اینسو گرگین یك هفته چشم براه بیژن همیداشت و چون باز نگشت همه بیشه را جستجو کرد و بانجام اسب بیژن را زین برگشته و لگام گسسته بیافت وداست که وی را کار تباه شده است. از بدسگالی که در بارهٔ یار خویش روا داشته بود سخت پشیمان و باندوه شد و بناچار بایران روی آورد

چون خبر باز گشت گرگین پراکنده شد، گیو بپیشباز شتافت و چون فرزند را بیافت عریو و خروش بر آورد و از کار بیژن پژوهش کرد گرگین بفریب پاسخ داد که « چون بیشهٔ گرازان درشدیم باددان درآویختیم وبسیاری ازآنان بکشتیم وبدداشان بکندیم و آهنگ باز گشتن کردیم درراه گوری خوشرنگ و تناور آشکارشد بیژن کمند بیفکند گور نیرو کرد وکمند اوکس را باخود کشید و هر دو در مرغزار نا پدید شدند من هرچه در پی آنان بشتافتم و جستجو کردم جز اسب لگام گسسته بیژن را بیافتم »

گیو درسخنان او پرتو راستی ندید واز رنگ بریده وتن لرز لرزان وی دریافت که تباهی بیژن بفریب و رنگ اوست، سخت دژم و خشمناك شد و گرگین را بدرگاه شاه آورد

گرگین بپیشگاه کیخسرو نیز یاوه ودیگرگون پاسخی گفت شاه بر آشفت و

هم اندر زمان کرد پایش ببند که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش بجویش بهر جا و هر سو بکوش
من اکنون زهرسوفراوان‌سوار فرستم همه درخور کارزار

و گر دیر یابم از او آگهی   تو جای خرد را مگردان تهی [١]
بدانگه که از گل شود باغ شاد   ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا   هوا بر گلان زار بخروشدا
بخواهم من آن جام گیتی نمای   شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا   ببینم برو بوم هر کشورا
بگویم ترا هر کجا بیژنست   بجام اندرون این مرا روشنست

گیو بجستجوی فرزند بهر سو سواران فرستاد و هیچگونه نشان نیافت چون نوروز فراز آمد کیخسرو جامهٔ نیایش پوشید و از یزدان پاک یاری جست وبجام گیتی نمای بنگریست وبفرمان یزدان اورا در چاه وبند بدید پس برستم نامه کرد واورا برای رهانیدن بیژن بخواند ونامه را بگیو سپرد که خود بسیستان رود وبرستم دهد

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین   ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
بیدن گرفت و ره هیرمند   همیرفت پویان بسان نوند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی   دو روزه بیکروزه بگذاشتی
چو گیو اندر آمد بدیوان زراه   تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر   بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم   ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و رهام و ز بیژنا   ز فرهاد و گرگین و از هر تنا
چو آن نامه بیژن رسیدش بگوش   بر آمد بناکام از او یك خروش
برستم چنین گفت کای با فرین   گزین همه مهتران زمین
درستند ازین هر که بردی تو نام   وزیشان بر تو درود و پیام

١ـ یعنی خرد را ازدست مده وتندی مکن

بحر بیژن ای گرد گردنکشان | که ار بند وار چه دهندش نشان
سیدمی که بر من سیران سرا | چه آمد ز بخت بد اندر حورا
ز گیتی مرا حود یکی پور بود | همم پور و هم پاك دستور بود
شدار چشم من در جهان نا پدید | بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی بپشت ستور | سب وروز تاران چو تانده هور
ز بیژن شب وروز چون بیهشان | بگیتی بجستم بهر سو نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای | سیتش جهان آفرین سد سای
چه مایه حروشید و کرد آفرین | بحشش کیان هرمز فروردین
همان جام رخشنده بنهاد بدش | بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد ارو شهریار | بند گران و بد روزگار
چو درجام کیخسرو اندون نمود | سوی پهلوانان دوانید زود
همیگفت و مژگان پر از آب زرد | همی بر کشید ار جگر باد سرد
وزان پس چو نامه برستم بداد | همه کار گرگین بدو کرد یاد
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند | ز گفتار حسرو بخیره بماند
بفرمود رستم که بندند بار | سوی شهر ایران بسیچید کار
بگردون بر افراحته گوس رحش | ز خورسید برتر سر تاج بخش
سوی شهر ایران نهادند روی | همه راه پویان و دل کینه حوی
چو آمد بر شاه کهتر نوار | نوان پیس او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش حسرو رسید | که مهر و ستایش مر اوراسزید
بسالار نوبت بفرمود شاه | که گودرز وطوس وگوان‌را بخواه
در بار بگشاد سالار بار | شستنگهی ساحت شاهانه وار
بفرمود تا تاج زرین و تخت | نهادند زیر گل افشان درخت

همه دیبهٔ خسروانی ساع — بگستردو شد گلستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه — کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر — برو گونه گونه شانده گهر
همه بار زرین ترنج و بهی — میان ترنج و بهی بد تهی [1]
بدو اندرون مشک سوده بمی — همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی — برو باد از آن مشک بفشاندی
بفرمود تا رستم آمد بتخت — نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست — رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار — که ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد توئی پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی — که او را ز توران بد آمد بروی
بدینکار اگر تو ببندی کمر — به بیم بگیتی دگر چاره گر
ز اسپ و سلیح و ز مردان و گنج — مر هرچه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز کیخسرو آیدون[2] شنود — زمین را ببوسید و بر جست زود
برو آفرین کرد کای یکسواره — چو خورشید هرجای گسترده کاه
که چون تو ندیدست یک تاجگاه — به تابنده شیدو به رخشنده ماه
بدانرا ز نیکان تو کردی جدا — تو بستی دو بیغون و بند اژدها
گر آید بمن گاه اندر سنان — نتابم ز فرمان خسرو عنان [3]
چو گرگین شان تهمتن شنید — بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام — که ای نیک پی فرخ نیک نام
درخت بزرگی و گنج وفا — در راد مردی و بند بلا

---

۱ ـ مقصود اینکه بار درخت میان تهی بود ۰ ۲ ـ آیدون چنین
۳ ـ عنان تافتن کنایه است از روی برگرداندن ۰

که دارد چوتو مرد هرگز بیاد؟ — جهان ورمان بتو هرگز مباد
گرت رنج باید ز گفتار من — بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تودر کار این کوژپشت[1] — بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود — نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه — گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من — بپیران سر این بد سرانجام من
چو پیغام گرگین برستم رسید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد و پیغام اوی — غم آمد از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد — بگویش که‌ای خیره ناپاك مرد
تو نشنیدهٔ داستان پلنگ — بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا — نیابد ز چنگ هوا کس رها
نشاید برین بیهده کام تو — که من پیش خسرو برم نام تو
و لیکن کنون بیچارگی — فرو مانده بینم بیکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا — بر افروزم این تیره ماه ترا

کیخسرو بخواهشگری رستم از گناه گرگین درگذشت از آن پس با رستم درکار بیژن رای زد و رستم چنین اندیشید که با تنی بازرگانان بتوران شود پس بفرمان کیخسرو گنجور گنجهای کهن را بگشود، و از زر و سیم و گوهر و پوشیدنی و گستردنی بارها ساخت رستم از ناموران هزار تن برگزید و سپیده دمان فرمان داد بر شتران بار نهادند و بتوران روی آوردند

۱- کوژ پشت کنایه است از آسمان و گیتی

چون سردیکی مرر توران رسیدند رستم دایران را فرمان داد که همانجا سپیچیده و آماده بمانند و خود باویژگان پشمین جامه بپوشیدند و کاروانی چنین با رنگ و بوی نتوران براند

در آسوی مرز توران نخست شهری که جایگاه پیران بود رسیدند

چو پیران ویسه ز نخچیرگاه   بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا   بدیبا بپوشیده اندر خورا
دو اسب گرانمایه با زین زر   بگوهر بیاراسته سر بسر
بفرمانبران داد وخود پیش رفت   بدرگاه پیران خرامید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور   بایران و توران سخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار سار   که پیران مر او را نداست باز[1]
بپرسید و گفت از کجائی؟ بگوی   چه مردی وچون آمدی پویه پوی؟
بدو گفت رستم ترا کهترم   بشهر تو کرد اندر آشخورم
بازرگانی از ایران نتور   بپیموده این راه دشوار و دور
اگر پهلوان گیردم زیر پر   خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم   هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار   میان مهان کرد پیشش نثار
ستی آفرین کرد وآن خواسته   بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بر آن گوهران بنگرید   کز آن جام رخشنده آمد پدید
بر او آفرین کرد و بنواختش   بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد وایمن بشهر اندر آی   که ما بر دهوشت بسازیم جای

۱- یعنی خداوند چنان کرد که پیران رستم را نشناخت

از این خواسته باتو تیمار نیست　　کسیرا بدین باتو بیکار نیست
برو هر چه داری بهائی بیار　　خریدار کن هر سوئی خواستار
چنین گفت رستم که ای پهلوان　　هم آنجا نباشیم با کاروان
یکی خانه بگزید وبر ساخت کار　　بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان　　بیامد بر باموز پهلوان [1]
زهر سو خریدار بنهاد گوش　　چو آگاهی آمد زگوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر　　بدرگاه ایران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی　　بدان کلبه بازار بر خاستی
منیژه خبر یافت از کاروان　　بکابك [2] بشهر اندر آمد دوان
برهنه بوان دخت افراسیاب　　بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی باستین خون مژگان برفت　　براو آفرین کرد وپرسید و گفت
که برخوردی ازجان وازگنج خویش　　مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند　　ز چشم بدات مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان　　ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار　　خنك شهر ایران وخوش روزگار
چه آگاهیستت زگردان شاه　　زگیو و زگودرز وایران سپاه؟
بیامد ز بیژن بایران خبر؟　　بیاس بخواهد بدن چاره گر؟
که چونین جوانی زگودرزیان　　همی بگسلاند ز آهن میان
بسوده است پایش ببند گران　　دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته ببند　　همه جاه پرخون از آن مستمند
نیابم ز تیمار او هیچ خواب　　ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی　　یکی بانگ برزد بلندش بروی

۱ـ مراد بیژن است　　۲ـ بکابك در اینجا بمعنی فوری است

بدو گفت کز پیش من دور شو   نه خسرو شناسم نه سالار تو
نه دارم ز گودرز و گیو آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار   ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد   ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش   که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود   مگر کاهرمن رستخیزت نمود ؟
همی بر شکستی تو بازار من   از اینروی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش   که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجائی که کیخسرو است   بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم زمین گیو و گودرز را   نه هرگز نه پیمودم آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود   نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد از و خواستار   که باتو چرا تند دژم روزگار ؟
چه پرسی ز ایران و از تخت شاه   چه داری همی راه ایران نگاه ؟
منیژه بدو گفت کز کار من   چه پرسی ز رنج و ز تیمار من ؟
از آن چاه سر با دلی پر ز درد   دویدم بنزد تو ای راد مرد
که از تو یکی باز پرسم خبر   ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران   نترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیده مرا آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد   از این در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم   چنین راند ایزد قضا بر سرم
از این زارتر چون بود روزگار ؟   سر آرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره بیژن دران ژرف چاه سیند شب وروز وحورشید وماه
مرا درد بر درد بفرود ار آن بم ار دیدگانم سالود ار آن
کنون گرت باشد بایران گذر ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را ببینی وگر رستم نیو را
بگوئی که بیژن ببند اندر است وگر دیر آئی شود کار پست
چو خواهی که بینیش میاسای دیر که برسرش سنگست وآهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوبچهر چرا باری ار دیدگان آب مهر؟
چرا زو بر تو خواهشگران بینگیزی ار هرسوئی مهتران؟
مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزرم بایت سودی ز بیس ترا دادمی چیز ار اندازه بیش
بخوالیگرش[1] گفت هرگون خورش که او را بباید ساور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم بوشته[2] نگرد اندر آن نان نرم
سبک دست رستم بسان پری بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد گفتش بدان چاه بر که بیچارگان را توئی راهبر
منیژه بیامد بدان چاهسر دوان و خورشها گرفته ببر
بوسته[2] بدستار چیزی که برد چنان هم که بستد بهبیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند ار آنجاه خورشید زحرا بخواند
که ای مهربان ار کجا یافتی خورشها کز اینگونه بشتافتی؟
بسا رنج وسختی کت آمد بروی ز بهر من ای مهربان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان یکی مایه ور مرد بازارگان
ار ایران بتوران ز بهر درم کشیده ز هرگونه بسیار و کم

---

۱ ـ خوالیگر خوانسالار ۲ ـ بوشته پیچیده

یکی مرد با کیره با هوش وفر　　رهر گونه با او فراوان گهر
بمن داد ار اینگونه دستار خوان　　که برمن جهان آفرین را بخوان
بدان چاه بردیك آن بسته رو　　دگر گر بخواهد بس بوسو
بگسترد بیژن پس آن نان پاك　　بر امید دل گاه با ترس و باك
چو دست خورش برد ارآن داوری　　بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند　　ز شادی بخندید و خیره بماند
چو بر درخت وفا را بدید　　بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار　　چنان کامد آوار بر چه‌هسار
منیژه چو بشنید خندیدنش　　از آنچاه تاریك جنبیدنش
شگفت آمدش داستانی برد　　که دیوانه خندد ز گفتار خود
منیژه عجب ماند ازآن کار سخت　　بگفت این چه خنده است ای نیکبخت؟
چگونه بخنده گشادی دو لب　　که شب روز بینی همی روز شب؟
چه راز است بیش من آنرا بگوی؟　　مگر بخت نیکت نمود دست روی؟
بدو گفت بیژن که این کار سخت　　بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا شکنی　　بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان　　که باشی بسوگند همداستان
که لب را بدوزی ز بهر گزند　　زبان را زبان هم بماند بند
منیژه چو بشنید نالید سخت　　که برمن چه آمد ز بد خواه بخت
دریغا که شد روزگاران من　　دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن دل و جان و مان　　کنون گشت برمن چنین بدگمان
بدر گشته بیزار و خویشان زمن　　برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج و دینار و تاج و گهر　　بتاراج دادم همه سر بسر

بر امید بیژن شدم نا امید — جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین — تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست — ز من کار تو پاك بر کاستست [1]
چنین گفتم اکنون بیایست گفت — ایا مهربان یار و هشیار جفت
سزد گر بمهر کار بندم دهی — که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهرفروش — که جوالیگرش مرترا داد توش
ز بهر من آمد بتوران فراز — وگرنه بگوهر بودش نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین — ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز — ترا زین تکاپوی و گرم [2] و گداز
بنزدیك او رو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد — ز بیژن برستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن — گشاده است بر گلرخ سرو بن
بدو گفت رستم که ای خوبچهر — که ایزد ترا رومراد مهر
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور — ز بهر تو پیموده این راه دور
چو این گفته باشی سخن رازدار — شب تیره گوش آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز — شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد — دلش زاندهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان چاهسار — که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام — بدان پاك پی فرخ نیکنام

---

۱ - یعنی موجب زیان تو بکلی من شده ام. ۲ - گرم اندوه و رنج

چنین داد پاسخ که آیم درست | که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی؟ | دو رخ را بخوناب شوئی همی؟
بگویش که ما را نشان پلنگ | بسود ازبن توکمرگاه و چنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا | شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز | که دشت و سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم من آن چهره را | بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن بر آن بند نام | بچاه اندرون گشت ازو شادکام
سوی کردگار جهان کرد سر | که ای پاک بخشندهٔ دادگر
بده داد من زانکه بیداد کرد | تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر بر یابم بر و بوم را | نمانم بخاک اختر شوم را [1]
تو ای جفت رنج آزموده ز من | فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی | همه رنج من بادی انگاشتی
بکردی رها تاج و تخت و کمر | همان گنج و خویشان و ماه و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها | بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست | شوم پیش پای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان | بپاداش رنجت ببندم میان
کنون این یکی رنج بردار نیز | کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
منیژه بهیزم شتابید سخت | چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید برچشم و هیزم ببر | که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید | شب تیره بر دشت دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان | بسود آشکارای گیتی نهان

---

۱ - نمانم یعنی نگذارم، یعنی طالع بد را پست افکنم و بدان چیره شوم

که لشکر کشد تیره‌شب پیش روز   نگردد سر هور گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت   که چشم‌شب‌قیرگون‌را سوخت
تهمتن بپوشید رومی زره   بر افکند بند زره را گره
بشد پیش دادار خورشید و ماه   نیایش بدو کرد و پشت و پناه
همی گفت چشم بداں کور باد   بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا هم چنین   ببستند بر گرده گه بند کین
بر اسبان نهادند زین خدنگ   همه جنگ‌را ساخته تیز چنگ
تهمتن سوی چاه بنهاد روی   همی‌رفت پیش اندرون راه‌جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز   بدانچاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بداں هفت گرد   که روی زمین را بباید سپرد
بباید کنون چاره تان ساختن   سر چاه از این سنگ برداختن
پیاده شدند آن سران سپاه   که از سنگ برجسته مانند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ   شده‌مانده[1] گردان‌و‌آسوده‌سنگ
چو از نامداران بپالود خوی[2]   که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز اسب اندر آمد گو شیر نر   زره دامنش را ببرد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست   بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین   بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار   که‌چون بود کارت بد روزگار؟
ز گیتی همه نوش بودیت بهر   ز دستش چرا ستدی جام زهر؟
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه   که چون‌بود بر پهلوان رنج راه؟
مرا چون خروش تو آمد بگوش   همه زهر گیتی شدم پاک نوش

---

۱ - یعنی در مانده   ۲ - خوی عرق

بدینسان که بنی مرا خانمان ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دلم زین سرای سپنج ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو ببخشود بخشنده یزدان تو
کنون ای خردمند فرخنده خوی مرا مانده از تو یکی آرزوی
ببر بخش گرگین میلاد را ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من چه دانی که چون بود پیکار من[1]
ندانی تو ای مهتر شیر مرد که گرگین میلاد با من چکرد
گر آید براو بر جهان بین من[2] بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی سازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای بتازم اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش از آن تنگ زندان برآمد خروش
بپاسخ بدو گفت بدبخت من ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید بدین روز بیژن نباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی ز کینه دل من بیاسود زوی
فرو هشت رستم بزندان کمند بر آوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز گدازیده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخسار زرد از آن بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید همه تن در آهن شده ناپدید
ز دست و بگسست زنجیر و بند جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آنجا هسار بکدست بیژن بدیگر رواز
دراز عم نشستند هر دو جوان همی یاد کردند بر پهلوان

---

۱ - پیکار جنگ و ستیز و رنج ۲ - یعنی اگر چشمم باو بیفتد

رها شد سر و پای بیژن ز بند — بداماد بر کس نیارد گزند
تهمتن بفرمود شستن سرش — یکی جامه پوشید نو در برش
ازآن پس چو گرگین بنزدیك اوی — بیامد بمالید بر خاك روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش — بپیچید ازآن بیهده کار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه — مکافات ناورد پیشش گناه
شتر بار کردند و اسپان زین — بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و نام‌آوران — کشیدند شمشیر و گرز گران
گسی کرد بارو بر آراست کار — جهان چون بود در خور کارزار
به‌بیژن بفرمود رستم که تو — تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب — نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
کنم خواب پوشیین برو برتباه — سرش را ببرم ببرم زرد باد
تو رو با منیژه که من رستخیز — بر آرم ز توران بشمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه — نباید بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو — گر از من همی کینه سازید نو
که سیچار از رنج زندان و بند — بباید برزم اندرون دردمند[1]
بشد تا بدرگاه افراسیاب — بهنگام مستی و آرام و خواب
بر آمد ز هرسو یکی دارو گیر — درخشیدن تیغ و باران تیر
سراسر همه سر جدا شد ز تن — پر از خاك جنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد — که خواب خوشت بر تو ناخوش باد
منم رستم زابلی پور زال — نه هنگام خوابست و گاه نهال[2]
شکستم در و بند و زندان تو — که سنگ گران بد نگهبان تو

۱ـ یعنی برای جنگ و کینه کشیدن مرد دردمند و سختی دیده لازم است
۲ ـ نهال بستر و نهالی،

برد بانگ در خانه افراسیاب که رزم‌آوران راسته‌است خواب؟
بر ایشان ز هرسو بگیرند راه که جویند نگس و که جوید کلاه؟
ز هرسو خروش و تکاپوی خاست ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هرآنکس که آمد ز ترکان براه زمانه تهی ماند از او جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب از آنجا بگریخت افراسیاب

رستم پس از پیروزی شتاب بایرانیان و بنهٔ خویش که از پیش فرستاده بود پیوست افراسیاب روز دیگر با سپاهی گران از پی رستم آمد و پس از رزمی سخت شکست یافت و بگریز برگشت و رستم بایران روی نهاد

چو آگهی آمد شاه دلیر که از بیشه پیروز برگشت شیر
پذیره شدش شهریار جهان نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم درفش جهاندار شاه بدید آنکه آمد پذیره براه
پیاده شد از اسب و بردش نماز همی گشته از رنج و راه دراز
بر او آفرین کرد خسرو بمهر که خوید بادا بکامت سپهر
خجسته زبر کش بگردد روزگار نماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر همی پروراند گوان دلیر
خوش شهر ایران و فرخ گوان که دارند چون تو یکی پهلوان
فزون هرسه برتر سر بخت من که چون تو پرستد همی تخت من
بخورشید ماند همه کار تو بگیتی نیا کمده کردار تو
بگو آگهی گفت شاه جهان که پیکست با کردگار نهان
که بر دست رستم جهان آفرین تو دادی پیروز بود گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار که شادان بزی تا بود روزگار
سر رستمت جاودان سبز باد دل زال فرخ بدو شاد باد

یکی دست جامه بفرمود شاه ... زبر بافته با قبا و کلا
یکی جام بر گوهر شاهوار ... بداسب وبداشتر بزین و ساز
دو بنجه بریروی بسته کمر ... دو بنجه برستار با طوق زر
همه رستم زابلرا سبرد ... زمین را ببوسید و برجست گرد
بزرگان که بودند با او بهم ... زرنج و بجنگ و شادی و غم
براندازه‌شان یك بیك هدیه‌داد ... از ایوان خسرو برفتند ساد
چو ازکار گردان بپرداخت شاه ... بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به بیش ... سخن گفت از آزیج و تیمار خویش
بپیچید و بخشایش آورد سخت ... ز دردوغم دخت گم بوده بخت[1]
بفرمود صد جامه دیبای روم ... همه پیکرش گوهروزرش بوم[2]
یکی تاج وده بدره دینار بر ... برستنده و فرش وهرگونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته ... بر سوی دخت روان کاسته
برنجش مفرسای وسردش مگوی ... نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهانرا بشادی گذار ... نگه کن بر این گردش روزگار
یکیرا بر آرد بچرخ بلند ... ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
همانرا که برورد در بر بناز ... در افکند خیره بچاه نیاز
یکیرا ز چاه آورد سوی گاه ... نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهانرا ز کردار بد شرم نیست ... کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بمهر نیك و بددست رس ... ولیکن نجویند خود آزرم کس

* * *

چو از کار بیژن بپرداختم ... ز گودرز و پیران سخن ساختم

---

۱ ـ مقصود منیژه است ... ۲ ـ یعنی متن جامه از زر بود و گوهر بر آن نشانده بودند

جنگ یازده رخ [1]

جهان چون برآری، برآید همی[2] — بدو نیك روزی سر آید همی
چو بستی کمر بر در راه آز — شود کار گیتیت یکسر دراز [3]
یکی روی جستن بلندی سزاست — اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ — سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ [4]
پرستندهٔ آز و جویای کین — بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ — بر او برشود تیره روشن چراغ [5]
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
بر آید ز خاك و شود سوی خاك — همه جای ترس است و تیمار و باك
اگر خود بمانی بگیتی دراز — ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن نا پدید — در گنج رازش ندارد کلید [6]
چو دانی که بر تو نماند جهان — چه رنجانی از آز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی — که از آز کاهد همی آبروی
دل شاه ترکان چنین کم شنود — همیشه برنج از پی آز بود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه — که رستم برو کرد گیتی سیاه
بکاخ اندر آمد پر آزار دل — ابا کاردانان هشیار دل
بر ایشان همه راز دل برگشاد — گذشته سخنها همی کرد یاد
که تا من بنهادم شاهی کلاه — مرا گشت خورشید تابان و ماه [7]

---

١ - رخ در اینجا مبارز و همال مراد است ٢ - یعنی دنیا در هر طور بگیری میگذرد ٣ - یعنی اگر آزمندی و بیشی طلبی را کمر بندی کار دشوار میشود ٤ - معنی این دو بیت اینست هرچند از یکطرف بلندی جستن سزاوار است، گرچه در دهان اژدها باشد اما از طرف دیگر چون دنیا بقا ندارد تنگی و فراخی چه تفاوت میکند ٥ - مقصود اینست سرو سهی کنایه از قامت و روشن چراغ کنایه از چشم است ٦ - مراد گیتی است
٧ - یعنی دنیا بمراد من بود

مرا بود بر مهتران دسترس — عنان مرا بر نتابید کس [۱]
ز هنگام رزم منوچهر ساز — بد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خان من — از ایران بیارند بر جان من
دلاور شد آن مردم با دلیر — گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار بازیم رود — و گرنه بر آرند از ایمرز دود
بیزد گر کنون گرد این کشورم — سرا سر فرستادگان گسترم [۲]
ز ترکان و از چین هزاران هزار — کمر بستگان اندر کار زار
بیاریم بر گرد ایران سپاه — بتازیم بر هر سوئی رزمگاه
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
چو دریای جوشان زمین بر دمید — چنان شد که کس روی هامون ندید
سر بدره ها را گشادن گرفت — شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته — بدان بینیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار — همه رزم جویان سازنده کار
شنیده که بودش برده بسر — ز شیران جنگی بر آورده سر
چنین گفت کاین لشکر رزم ساز — سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آنمرز خوارزم باش — همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین — بفرمود تا کرد بیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو — بنه تخت بر تخت سالار نو [۳]
در آشتی هیچگونه مجوی — سخن جز بجنگ و بکینه مگوی

---

۱ ـ یعنی کسی مرا نمیتوانست مغلوب کند ۲ ـ گستردن پهن کردن وافکندن، ودراینجا بمعنی پراکنده ساختن است ۳ ـ تخت برتخت نهادن، کنایه است از برابری جستن و هم آوردی، جون پنجه در پنجه افکندن.

دو پر مایه بیدار دل پهلوان / یکی هوش ور پیر و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب / بآرام پیر و جوان در شتاب
پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب / ز کینه نه آرام جوید نه خواب
چو بشنید گفتار کار آگهان / بر اندیشه شد شهریار جوان
پس آنگه چنین گفت کای بخردان / من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان بر آید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند [1]
سیه مار کورا سر آید به کوب / ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو بیداد کارد درخت / بگردد از او پادشاهی و تخت
بفرمود کز روم و ز هندوان / سواران و جنگ آوران و گوان
دلیران گردنکش از تازیان / بسیجیدهٔ جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهیم سیصد هزار / ز دشت سواران نیزه گذار [2]
ز لشکر همه کشور آمد بجوش / ز گیتی بر آمد سراسر خروش
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف پیش درگاه شاه

پس کیخسرو لشکر را سرو برگ آراست و خواسته و درم بخشید. رستم را با سی هزار سوار بهندوستان و غزنین فرستاد، و لهراسب را با سپاهی انبوه به «الانان» و «غرچه» گسیل ساخت، و اشکش را با سی هزار سوار بخوارزم روانه کرد که با شیده رزم جوید. چهارمین سپه را با پهلوانان و سران ایران بگودرز سپرد که بجلوگیری پیران شتابند.

بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمر بستهٔ کارزار

---

۱ ـ ممکن است اشارتی بعلامت پرچم توران و ایران در آن عصر باشد

۲ ـ از قرینهٔ داستان چنین مینماید که مقصود از دشت نیزه گذار عربستان یا شام است و در شعر قبل هم سخن از تازیان میرود

نگر تا نیاری به بیداد دست | نگر دانی ایوان آبادیست
کسی کو بجنگت ببندد میان | چنان ساز کز تو ببیند زیان
که بپسندد از ما بدی دادگر | سنجست گیتی و ما برگذر
بهر کار با هر کسی داد کن | ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیدهٔ سوی پیران فرست | هشیوار و ز یادگیران فرست
به بند فراوانش بگشای گوش | برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر شاه | که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بداسان شوم کم تو فرمان دهی | تو شاه جهانداری و من رهی
بی آزار لشکر بفرمان شاه | همیرفت منزل به منزل براه
چو گودرز نزدیك «ریبد» رسید | سراسرا زلشکر همه برگزید
هزار از دلیران بره گذار | گزین کرد گردنکش و نامدار
سپهدار پس گیوا پیش خواند | همه گفتهٔ شاه با او براند
بدو گفت کای پور هشیار سر | بر افراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده امدرخورت لشکری | که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیك بیران شوی | بگوئی و گفتار او بشنوی
بگوئی به پیران که با من سپاه | به زین رسیدم بفرمان شاه
ز ترکان بتنها تو بر انجمن | ستائی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر | به بنمت اندر دل آرام مهر
هماتست کان شاه آزرم جوی | مرا گفت با او همه نرم گوی
بدانکو بگاه سیاوش زد | سیکیند بکروز بیداد بد
نبرد منش دستگاهست سر | ز خون پدر بیگناهست سر
گناهی که تا اسرمان کردهٔ | ز شاهان کسی را که آزردهٔ
همه شاه بگذارد از تو همی | بدی بیکی انگارد از تو همی

ساید که بر دست من، تو تباه — شوی بر گذشته فراوان گناه
حستین کسی کو بی افکند کین — بحون سیاوش بوشت [1] آستین
بیان سگالشان از آن انجمن — به بدی فرستی بنزدیك من
که هر کو بحون کین دست آخت — زمانه حرار خاك جایش ساخت
دگر هرچه ازگنج نزدیك تست — همه دشمن جان تاریك تست
همه آلت لشکر و سیم وزر — فرستی بنزدیك من سر بسر
به بند گر مردمان ستدی — فراز آوریدی ز راه بدی
خود و دودمان زخسرو شوی — بدان سایهٔ مهر او بغنوی
سری دل از مهر افراسیاب — بهبینی شب تیره او را بخواب [2]
کنم با تو پیمان که خسرو ترا — بخورشید تابان بر آرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری — کزو تو ببینی بجز سروری
وگر بگذری زین وجنگت هواست — سرت بر ربی رائی و کیمیاست [3]
سپیچیدهٔ جنگ خیز ایدر آی — گرت هست با شیر درنده پای
وزین پس گفتهٔ من نشنوی — بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود — که تیغ زمانه سرت را درود
ز پیش پسر گیو شد تا به بلخ — گرفته شد آسختنهای تلخ
همه شب بنه اندر آورد گرد — برفت از در بلخ تا «ویسه گرد»
که بیژن بداشتی بد با سپاه — که دیهیم از آن همی جست وگاه
دو هفته شد اندر سخنش درنگ — بدان تا بیستد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند و بشنید — گمه کاری آمد ز ترکان بدید

---

۱ - بوشتن در پیچیدن آستین بالا زدن ۲ - یعنی از بدشهٔ و بنکای درگذری و او را فراید ناوری و این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است ا ص۲۵۸ س ۹) ۳ کیمیا چاره

بر افکند پیران هم اندر شتاب　　نوندی بنزدیك افـراسیـاب
که گودرز کشواد گان با سپاه　　نهاد از بر تخت ایـران کـلاه
فرستاده آمد بنزدیك من　　گرس پور او گیو لشکر شکـن
مرا گوش یکسر بفرمان تست　　به پیمان روانم گروگان تست
سحر چون سالار توران رسید　　سپاهی زجنگ آوران بر گزید
فرستاد نزدیك پیران سوار　　ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین　　و ز ایشان بپرداز روی زمین
به گودرز باید که ماند نه گیو　　نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
بیارم سواران ترکان کنون　　همه شهر ایران کنم رود خون
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ　　بجوشید هر یك بکردار گرگ
جفا پیشه شد آن دل سنگ خو　　خروشید و بر رزم کرد آرزو
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو　　سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی　　که فرزانگان آن نپسندند روی
مرا مرگ بهتر از آن زندگی　　که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین برپلنگ　　چو با شیر جنگی درآمد بجنگ
بنیری بمردی مرا گفت خون　　به از زندگانی به ننگ اندرون
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو　　ابا نامداران و گردان نیو
دمان از پس گیو پیران دلیر　　سپه را همی راند برسان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه　　برد کوس و آمد ز ریبد براه
ز کوه اندر آمد بهامون کذشت　　کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
چو پیران سپه از گنابد براند　　برون اندرون روستائی نماند
سواران جوشن وران صد هزار　　ز ترکان همان نیز ده کار زار
ز ریبد زمین تا گنابد سپاه　　درو دست از ایشان کبود و سیاه

چو گودرز توران سپه را بدید | که بر سان دریا همی بر دمید
بسوده جنگ اندر آورد پای | بلابرا بهرسو همیساخت جای
بدانسان بیاراست آن رزمگاه | که رزم‌آزرو کرد خورشید و ماه
چوسالار شایسته باشد بجنگ | نترسد سپاه از دلاور نهنگ
دو لشکر بروی اندر آورد روی | همان نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه‌روز وسه شب | تو گفتی یکی را بجنبید لب
همی گفت گودرز گر دشت خویش | سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپه اندر آید بس پشت من | بماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه | همی جست نیک اختر هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اختر است | کدامست و جنبش کرا در خور است
کجا بر دمد باد روز نبرد | که چشم سواران بپوشد بگرد
وزان روی پیران نهاده دو چشم | که گودرز را دل بجوشد بخشم
کند پشت بر دخت وراند سپاه | کمین اندر آرد به پشتش براه
بروز چهارم ز دشت سپاه | بشد بیژن گیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک | همی باسمان بر بر اکند خاک
همی گفت کای باب کار آزمای | چرائی بدین خیره بودن بپای
سحم فراز آمد این روزگار | شب و روز آسایش آمد زکار
که خورشید شمشیر گردان ندید | نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بجفتان و خود اندرون | یکی را نتن در میسمه خون
دلیران پس از رستم نامدار | نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن | از آن کشتن و رزمگاه گشن
بلادن که چندان سر کشته دید | سر بخت بر بیژن گشته دید

نه بیراش برچشم باید فکند — نهاده است سرسوی چرخ بلند[1]

سپهدار کو ناشمرده سپاه — ستاره شمارد همی گرد ماه

تو نشناس کاندرتنش نیست خون — شداوجنگ جنگ‌آوران رازبون

شگفت ارجهاندیده گودرز نیست — که اورا روان خودبدینمرز نیست

شگفت از تو دارم همی ای پدر — که شیر ژیان از تو جوید هنر

دو لشکر همی برتو دارند چشم — یکی تیز کن مغز و بزدور خشم

کنون چون جنین گرم و روشن هوا — نگیرد همی رزم لشکر نوا[2]

چو این روزگار خوشی بگذرد — چو پولاد روی زمین بفسرد

جو برتیره ها گردد افسرده جنگ — دس پشت برف آید و وارنش جنگ

که آید ز گردان به پیش سپاه ؟ — که آورد گیرد بدین رزمگاه ؟

ز گفتار بیژن بخندید گیو — بسی آفرین خواند بر پور نیو

بدادار گفت از تو دارم سپاس — تو دادی مرا پور نیکی شناس

همش زور دادی همش هوش و دین — شناسای هر کار و جویای کین

چنین گفت مرجفت را نره شیر — که فرزند ما گر بباشد دلیر

ببریم از او مهر و پیوند پاك — بدرش آب دریا بود نام خاك

ولیکن تو ای پور چیره سخن — زبان بر سر ما بر گشاده مکن

که او کار دیدست و داناتراست — بر ین لشکر نامور مهتر است

کسی کو بود سودهٔ روزگار — بباید بهر کارش آموزگار[3]

همی خواهد این سر کارآرمای — که ترکان بجنگ اندر آرند پای

دس بستنشان دور گردد زکوه — برد لشکر کینه ور همگروه

---

۱ ـ یعنی بجای اینکه به پیران متوجه گردد وحمله‌آورد همواره بآسمان متوجه است (بانتظار طالع نیك) ۲ـ معنی این چهار بیت اکنون که‌هوا گرم و روشن است اگرجنگ انجام نپذیرددربرف وسختی که رزم خواهدساخت ؟
۳ ـ یعنی تجربت آموخته و آزموده نیازمند آموزگار نیست

به بینی تو کوپال گودرز را — که چون در نوردد همه مرز را
وزان لشکر ترک هومان دلیر — بیامد به پیش برادر چو شیر
که ای پهلوان نژاد افراسیاب — گرفت اندرین دشت ما را شتاب
چه داری سوی اندر آورده روی — چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای — وگر رای برگشتن اندر مپای
ورت آرزو نیست خون ریختن — نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره برگزین — بمن ده تو لشکر بدین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه — که آمد بر من چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است — سر نامداران و هم پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من — همی سر فرازد بهر انجمن
و دیگر که از پهلوان سپه — ندانم چو گودرز کس را بجه
گردی فرزی و مردانگی — برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که بر داغ درد جگر — پر از خون دل زرد چندین پسر
که از تن سرانشان جدا مانده ایم — زمین را بخون گرد بنشانده ایم
کنون تا تنش اندرون جان بود — ازین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه — فراز آورید است و کرده گروه
ز هر سو که بوئی بدو راه بست — بر اندیشگان جنگ را گاه نیست
بکوشند باید بدان تا مگر — از آن کوه دیده بر آرند سر
چو از کوه بیرون کشد لشکرش — یکی تیر باران کنیم بر سرش
نگه کرد هومان به گفتار وی — همی خیره دانست کردار وی
بیامد بنزدیک ایران سپاه — پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ — برو بر جهان شد ز اندوه تنگ

بحوشیدش ارکار هومان جگر   یکی داستان یاد کرد ار بدر
که دانا بهر کار سارد درنگ   سر اندر نیارد به بیکار تنگ
سکسار تندی نماید نحست   بهرجام کار انده آرد درست
ربانی که اندر سرش معر نیست   اگر در سارد همان بعر نست
چو هومان بدین‌ررم تندی نمود   ندانم چه آرد بهرحام سود

هومان تنها ملشکر ایران شد و چون دلیران ایران را ار گودرز فرمان ررم سود ، راه‌وی نگشودند تا نقلب لشکر گاه درآمد و ار گودرز هم آورد حواست گودرز نیر همچنان آرامی را ار دست نداد ونیدلران ایران نیرنفرمود که باوی در آونرند هومان سرزنش کنان بار گشت و چهارتن ار ایرانیان را سر در هنگام بار گشت ار پای درآورد

حبرشد نه‌بیژن که‌هومان چوشیر   نه نیش نپای تو آمد دلیر
ر گردان نیامد کسی پیش اوی   نتندی و نیغاره بر گاشت روی
بکشت ار دلیران ایران چهار   نخاک‌اندرافکندشان حوار ورار
برآسفت بر حویشتن‌چون‌پلنگ   سرد ورا تیر کرده دو چنگ
به نیش ندرشد بر ار کیمیا [1]   سحن گفت با او ر بهر نیا
چنین گفت مرگیو را کای پدر   نگفتم ترا من همه در نه در
که گودرزراهوش کمتر شداست   نه بینی بآئین که دیگرشداست؟
نشان آنکه ترکی نیامد دلیر   میان دلیران نکردار شیر
نه دستش نیا رفت سره ندست   همی بر حروسند برسان مست
چنان بد گزین لشکر نامدار   سواری نبود ار در کار رار
نشاید حز ار من که با او نبرد   کند تا بر آرم ر مردیش گرد

۱ـ درایبحا « کیمیا » مثل ایبست که بمعنی حوش وحروش نکاررفته -

بدو گفت گیوای پسر هوش دار　　بگفتار من یکزمان گوش دار
بگفتم ترا من که تیزی مکن　　بگودرز بر بد مگردان سخن
که‌اوکار دیده است ودا تراست　　برین لشکر نامور مهتر است
تو با من بدینکار همداستان　　مزن نیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من　　بجوئی بخواهی همی نام من
شوم پیش سالار بسته کمر　　زنم دست بر جنگ هومان سر
وزآنجا ز دشت وبرگشت روی　　سردیک گودرز شد پویه پوی
که ای پهلوان جهاندار شاه　　شناسای هر کار و ریمای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی　　وگر چند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی　　دل از کین ترکان بپرداختی
شگفتی تر آن کز میان سپاه　　یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان بکی دهش　　همی بد سگالد بر بد کنش
بدو دشمن ز بدش ترس سده　　بدان تا بدست تو گردد تبه
بد ه مده گور گذاشتی　　ندانم کزین در چه بد ستی؟
من یذت چون جنگ ز تستند ام　　همان جنگ اورا کمر بسته ام
چو بشنید گودرز گفتار اوی　　بدید آن دل و رای هشیار اوی
زشادی برو آفرین کرد سخت　　که از تو مگر داد خوید بخت
چو ی ور گشته بر سر سپهر[1]　　نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژیر　　فرستم بجنگش چو غرنده شیر
بزو تیر ژان کمند چون تگرگ　　سر ر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان　　هنرمند بید دلاور جوان
مرا زندگانی بدا بس خوراست　　گر از دیگرانم هنر کمتر است
وگر ... داری مرا زین سخن　　بدان روی کاهنگ هومان مکن

۱- یعنی روزگار زیر بر تو نگذشته

ننالم من از پهلوان پیش شاه — نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
بخندید گودرز و شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیك اختر و بخت گیو — که فرزند دارد همی چون تو نیو
ترا دادم این رزم هومان کنون — مگر بخت نیکت بود رهنمون
که این اهرمن را بدست تو هوش[1] — برآید بفرمان یزدان نکوش
بخواند آنزمان گیو را پهلوان — سخن گفت با او ز بهر جوان
چنین داد پاسخ پدر را پسر — که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست — بچشمم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان — جز این کرد باید بدو در گمان
که هرچند بیژن جوانست و نو — بدرگاه دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستن است — جهان را ز اهریمنان شستن است
بکین سیاوش بفرمان شاه — نشاید بپیوند کردن نگاه
نباید شکستن دلش را بجنگ — نگه کرد باید به نام و به ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان — نماند منش[2] دست و تیره روان

گیو زره و اسب سیاوش را بفرزند داد، بیژن با یکتن ترجمان بسوی تورانیان شتافت و هومان را بنبرد خواست و چون شب فرا رسیده بود جنگ را بفردا انداختند سپیده دمان بیژن و هومان رزم را آراستند و هریك با ترجمانی دور از دو لشکر رزمگاهی بر گزیدند و پیمان نهادند که هر که چیره شود ترجمان را نیازارد این دو دلاور از بام تا شام با کمند و کمان و شمشیر و گرز گران پیکاری سخت برانگیختند و از آن پس بکشتی با یکدیگر درآویختند سرانجام بیاری یزدان

1ـ هوش دراینجا بمعنی جانست 2 ـ منش خوی و سرشت

بیژن چیرگی یافت وهماوردرا بر زمین افکند وسرش ازتن برگرفت وچون سپاه توران در گذرگاهش بودند، اندیشید وخفتان هومان بپوشید و درفش وی بر گرفت و بر نشست و براند تا از تورانیان بگذشت آنگاه درفش خود برافراشت و بایرانیان بپیوست گودرز و گیو و دلیران از بازگشت و پیروزی او خروش شادی بر آوردند

از آنرو پیران سخت دژم گشت و به «ستیهن» فرمان داد که بکین توری برادر برایرانیان شبیخون برد دراین رزم شبانگاهی نیز بیژن بجلوگیری شتافت و پیروزی یافت و ستیهن برادر دیگر پیران کشته شد چون تورانیان پی در پی شکست یافتند گودرز بدین اندیشه که افراسیاب بیاری پیران خواهد آمد بکیخسرو نامه کرد و از پیروزی ایرانیان شاه را آگاه ساخت آنگاه ازافراسیاب سخن راند که وی با لشکری انبوه بنزدیکی جیحون رانده است اگر از آب بگذرد و بنبرد ما را توان پایداری نیست مگرشاه ایران خود سپه را پشتیبان گردد پس نامه را بفرزند خود هجیر سپرد که بشاه برساند چون هجیر بدرگاه پیوست و مژدهٔ پیروزی رساند کیخسرو فرمان داد دهانوی را از یاقوت برآگندند و سخت او را بنواخت و از دلیران ایران پرسش ها فرمود آنگاه بگودرز پاسخ داد

نخست آفرین کرد بر پهلوان   که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش   همش رای و دانش همش جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش   فرازندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان بود   که پیروز گشتند گردان بود
چو چشمت بتو روشنائی فزود   ز دشمن بر آورد یکباره دود

نخست آنکه گفتی که مر گیو را   بزرگان فرزانهٔ نیو را
بنزدیك پیران فرستاده ام   چه مایه ورا پند ها داده ام
نپذرفت بد گوهرش پند من   نخست اندر آن کار پیوند من
مرا زین سخن بیش بود آگهی   که پیران ندارد دل از کین تهی
ولیکن من از خوب کرداراوی   بجستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر   که پیران بتوران گراید بمهر
سپند جهان جز بافراسیاب   دلش را تو از مهراو برمتاب [1]
که او بر خرد بر گزیند هوا   بکوشش نروید ز خارا گیا
تو بادشمن از خوب گفتی رواست   از آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران   کجا یاد کردی بگرز گران
تو زور ودانش ز یزدان شناس   چنین‌دان و زودار یکسر سپاس
سدیگر که گفتی که افراسیاب   سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی   سپهبد [2] بپیران نهاده‌است روی
بدان ای بر اندیشه هشیار من   بهر کار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ   نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
براو دشمن آمد زهر سو پدید   از آن برلب رود لشکر کشید
گر از جایگه او نهد پای پیش   بدشمن سپارد همه جای خویش
بدان ای سپهدار و آگاه باش   بهر کار با بخت همراه باش
براهی که شد رستم شیر مرد   برآمد ز هندو ز کشمیر گرد
وزان سو که شد اشکش تیز هوش   برآمد ز خوارزم یکسر خروش
وزآن سو که لهراسب شد با سپاه   همه مهتران بر گشادند راه

۱- یعنی باین امید مباش که دل از مهر افراسیاب بپیچد   ۲ - یعنی افراسیاب

گر افراسیاب اندر آید براه | ز جیحون بر این سو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت اوی | نماند بجز باد در مشت اوی
چنین بد او داستان را دولت | که باید بمن زو خس روز و شب
بدان روز هرگز مبادا درود | که او بگذراند سپه را ز رود
بما بر کند پیشدستی بجنگ | سیه کس این روز تاریك و تنگ
بفرمود کیوس که بر پیل کوس | ببندد دمنده سپهدار طوس
من اندر پس طوس با پیل و گاه | بیایم ، بیارم بیاری سپه

چون از این سخنان بپیران آگهی رسید سخت بیمناك شد، و بفریب و چاره گرائید و بگودرز نامه کرد و پس از ستایش پاك یزدان

دگر گفت کز کردگار جهان | بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو روید سپاه | جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی | که گیتی بکینه بیاراستی
برآمد بکینه همه کام تو | ببین تا چه بُد سرانجام تو؟
گنه کی که چندان دلیران من | ز خویشان نزدیك و شیران من
بریدی سر شان فکندی بخاك | ز یزدان نداری همی ترس و باك
گه آمد که گردی از این کینه سیر | بخون ریختن بر ستی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه | چه مایه تبه شد درین رزمگاه؟
بکین جستن مردهٔ ناپدید [1] | سر زنده چندین چه باید برید؟
اگر روز باید شده روزگار | بگیتی درون تخم کینه مکار
پس از مرگ نفرین بود بر کسی | کز و نام زشتی بماند بسی
هر آنگه که موی سیه شد سپید | ببودن نماند فراوان امید

۱ـ مقصود سیاوش است .

آنگاه بپذیرفت که کشور هائی را که رستم و اشکش و لهراسب بدان روی نهاده اند و هر شهری را که ایرانیان از آن خود میشمارند از ترکان پرداخته و بایران وا گذار شود، وخواسته و گروگان نیز سپارند و بدین پیمان دو لشکر از خونریزی باز ایستند

پس نامه را با پسر خود « روئین » بگودرز فرستاد گودرز روئین را با گرمی بپذیرفت و خواسته بخشید و پس از یکهفته پاسخ باز فرستاد ·

سر نامه کرد آفرین از نخست — دگر پاسخ آورد یك یك درست
که برخواندم آن نامه را سربسر — شنیدم ز گفتار تو در بدر
دلت بازبان هیچ همسایه نیست — روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی بکار آوری — سخنها چنین بر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد — گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب — نماید چو تابد بر او آفتاب
ولیکن به کار فریبست و بند — بهنگام گرز و سنان و کمند
نخست آنکه گفتی من از مهر نیز — ز بردان و از گردش رستخیز[1]
نخواهم که آید مرا پیش جنگ — دلم گشت از این کار تاریك و تنگ
دلت با زبان آشنائی نداشت — بد آنگه که این گفته بر لب گماشت
که گرداد بودی بدلت اندرون — ترا بیشدستی نبودی نخون
نخستین که آمد سپس تو گو — بزرگان هشیار و گردان نو
ابا بند و اندرز و گفتار نغز — ابا آن بزرگان با کره مغز
تو کردی همه جنگ را دست پیش — سپه را تو بر کندی از جای خویش

۱ ـ این دو بیت نقل گفتهٔ پیراست

خرد گر پس آمد زپیش آمدی[1]   سر انجامت آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بدو خوی بد   ترا کی گذارد براه خرد ؟
و دیگر که گفتی تو با بس سر   بخون ریختن چند بندی کمر
بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب   بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگی دراز   از آن داد تا بخت گردنفراز
که از شهر توران بروز نبرد   ز کینه بر آرم بخورشید گرد
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاك   ببینم بدلت اندرون ترس و باك
ندانی که زین جمره خون ریختن   گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو   اگر یار گردم ز بیکار تو
بهنگام پرسش زمن کردگار   بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و زور و مردانگی   ترا داده و گنج و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان   نبستی چرا پیش ایرانیان ؟
بهفتد خون گرامی پسر   بپرسد زمن داور دادگر
زکین سیاوش چه پرده سخن   که افکندی ای پیر سالار بن
تو گوئی زبهر تنی گشتند خاك   نشاید ستد زنده را جان پاك
تو بشنیدی کان زشت کردار ها   بدل بر ز هر گونه آزار ها
که با شهر ایران تمه کرده اید   چه مایه کین را بپرورده اید
چه پیمان شکستن چه کین آختن   همیشه سوی بدی تاختن
چو بد آید از بن چون کنم آشتی   که یکسر بدی بکی انگاشتی ؟
بپنجم که گفتی که پیمان کنم   زتوران سران را گروگان کنم
بدان ای نگهبان توران سپاه   که فرمان چنین نیست مرا زشاه

۱- یعنی اگر خردمندی را بموقع بکار می بردی

مرا جنگ فرمود و آویختن بخون سیاووش خون ریختن
ور امیدواری که خسرو بمهر گشاید بدین گفته های تو چهر
گروگان وآن خواسته هرچه هست چو لهاك و روئین خسرو پرست
کسی کن برودی بنزدیك شاه سوی شهر ایران گشاده است راه
ششم شهر هائی که کردی تو یاد بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گیتی بخسرو همه بر خویش خوانم بکایك رمه
مرا کرد بردان از این بی بیار گر آگه نهٔ تا گشایمت راز
سوی باختر تا بمرز خزر همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی بمرور اندرون تا سند جهان شد بکردار رومی پرند
سر هندوان با درفش سیاه فرستاد رستم بنزدیك شاه
دهستان و خوارزم وآن بوم و بر که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند که از هرسوئی تاختن ساختند
ساربد بر شده اشکش تیز چنگ فرود آوریدش بنزدیك مرگ
وزینسو من و تو بجنگ اندریم بدین مرکز نام و ننگ اندریم
نگر تا ز کردار بد گوهرت چه آرد جهان آفرین بر سرت
بدان کاینچنین لشکر نامدار سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه نافسون نگردند از این رزمگاه

چون پاسخ گودرز بپیران رسید ودانست که چاره وفریب او درنمی گیرد با گرز بر آمادهٔ رزم شد واز آنچه رفته بود بافراسیاب نامه کرد افراسیاب پاسخی بدلجوئی ، وسی هزاراز دلیران بیاری وی بفرستاد پس دو لشکر آماده وبسیجیده بجنگ دل نهادند و از

شگیر تاشامگاه ررمی گران‌در پیوستند و ار دوروی بسیاری کشته و حسته گشتند دیگر رور نیز در برابر هم رده بستند

پر ار کینه سالار توران سپاه خروشان بیامد دآوردگاه
چو گودرر کشوادگان را بدید سحن گفت چندی وبسح شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان برنج اندرون چند بیچی روان؟
روان سیاووش را ران چه سود که ار بوم توران بر آری تودود؟
بدان گیتی او حای نیکان گرید نگیری تو آرام کو آرمید
سپاه دو کشور همه شد تباه گه آمد که برداری این کینه گاه
جهان سر بسر باك بیمرد گشت برین کینه بیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بیگناه سحن بر نهادم کنون بر دوراه
گراید وبکه هستی چنین کینه دار ار آن کوهپایه سپاه اندر آر
تو ار اشکر حویش بیرون حرام مگر کت برآید ار این کینه کام
تنها من و تو بر یندشت کین بگردیم حنگ آوران همچنین
رمن هر که او هست بیرور بحت رسد حود بکام و شیند بتحت
اگر من بدست تو گردم تباه حوئی تو کینه ر توران سپاه
به بیش تو آیند و فرمان کنند به بیمان سرانشان گروگان کنند
وگر توشوی کشته بر دست من ار ... بمداران آن حمن
مرانا سپاه تو پیکار نیست برایشان رمن ترس وتیمار نیست
چو گودرر گفتار پیران شنید ر احتر همه کار و تیره دید
به پیران چنین گفت کای نامور شنیدیم گفتار تو سر بسر
ر حون سیاوش بدو بر ... چسود است؟ برگوی و بر ... بر
که چون گوسفندش ببرید سر برحون دلارد دو حسته حگر

وزان‌پس برآورد زایران‌خروش رس کشتن‌وغارت‌وجنگ‌وجوش
وزان پس که بردتو فرزند من بیامد کشیدی سر از پند من
بتابیدی و جنگ را ساختی بکردار آتش همی تاختی
مرا خواهش از کردگار جهان برینگونه بود آشکار و نهان
که‌روزی توپیش من‌آئی بجنگ کنون کامدی نیست‌جای درنگ
به پیران‌سر اکنون بآوردگاه بگردیم یك با دگر بی سپاه
کنون نامرد کن ز توران سپاه که پیش دایران من رزمخواه
بیایند رزم آزموده سران بتیغ و سنان و بگرز گران
سپهدار ترکان بر آراست کار زلشکر گزیند آنرمان ده سوار
ابا هرسواری ز توران سپاه از ایران یکی شد بآوردگاه
بدان تا کرا گردد امروز کار که پیرور گردد بدین کار زار

پس هریك ازدوسپهدار با ده تن از دلیران وسران لشکر بجنگ تن بتن پیمان نهادند ورزمگاه را دور از دوسپاه، ومیان دو تل برگزیدند که‌یکی بسوی سپاه ایران ودیگری بسوی لشکر توران بود و بیاران خود نیز فرمان دادند که هر که هم آورد را بخاك افکند بتل فراز آید و درفش خویش برافرازد

نخستین‌فریبرزبن‌کاوس باهمال‌خود «گلبادویسه» درآویخت و اورا بکشت وبالای تل برآمدو درفش‌خویش بسروری برافراخت پس از اوگیو و گروی زره برزم اندر آمدند و گیو همی خواست کشندۀ سیاوش را زنده بچنگ آورد و بپای اسب کیخسرو بیفکند پس از رزمی سخت ودراز گیو عمودی برسر هماورد بکوفت‌وچون

بی توش و توان گشت و از اسب در افتاد گیو فرود آمد و دو دست اورا بست و بالای تل براند

سپس «گراره» با «سیامك» «فروهل» با «زنگله» «رهام» با «بارمان» «بیژن» با «روئین» «هجیر» با «سپهرم» «گرگین» با «اندریمان» «برته» با «کهرم» و «زنگه شاوران» با «اخواست» ، از پی یکدیگر در رزمگاه درشدند و هریك از ایرانیان هماورد را بخاك و خون افکندند

چو از روز نه ساعت اندر گذشت ز ترکان بسی کس بر آن پهن دشت
روانهای ترکان گسسته بتیغ جهانرا تو گفتی بیامد دریغ
کسی را کجا پرورانید بنار بر آرد ورا روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بدوی همه سختی و خواری آرد بروی
زباد اندر آرد دهد مان بدم همی داد خواهیم و بیدا ستم
چنین تا که ایران و توران سپاه سواری ندید اندر آورد گاه
سپهبد ز ایران و توران بهم فراز آمدند اندران کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین همه دل پر از درد و سرپر ز کین
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند ز هر گونه بر هم نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی رسید از ایران بتوران بدی
نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن بمردی همی کرد کار بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان برگرفتند و تیر دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر پیران بکردند سخت چو باد خزان بگذرد بر درخت
نگه کرد[1] گودرز تیری خدنگ که آهن گذارد مرآن بی درنگ

---

۱ ـ نگه کرد : توجه کرد ، زیر ورو کرد ، برگزید

بر گستوان بر زد و بر درید / تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد و پیران در آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیروش دو نیمه شد دست راست / بپیچید و آنگاه بر پای خاست
بداست کامد زمانش فراز / وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / شد از درد دست و دویدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان / که رو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار / بترسید از آن گردش روزگار
بداست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من؟ / کجات آن سپاه ای سر انجمن؟
زمانه ز تو پاک بر گاشت روی / نه جای فریب است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت، زنهار خواه / بجان، تات زنده برم پیش شاه
ببخشایدت شاه پیروز گر / که چون برف بیند ترا زار پیر و سر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود / بر زنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار گردن ترا داده ام
سرانجام مرگست و زو چاره نیست / بمن بر زبین جای بیغاره نیست
همگشت گودرز بر گرد کوه / بپوشید بدو راه و آمد ستوه
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای دست
همی دید پیران مر اورا ز دور / بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / بر آمد بازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / ز کینه بخشم اندر آورد روی

بینداخت رویین به پیران رسید ● زره در برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر ● بغلطید و آسیمه بر گشت سر
برآمدش خون جگر از دهان ● روانش همیرفت زی همرهان
بر آن کوه خارا زمانی طپید ● پس از کین و آورد گه آرمید
فرا رفت گودرز بس شادمان ● بنزدیک او چون هژبر دمان
فرو برد چنگال و خون برگرفت ● بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار ● ببایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر ● بنالید بر داور دادگر
سرش را همیخواست از تن برید ● چنان بد کنش خویشتن را ندید
شکسته دل و دست برخاك وسر ● دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر ● سر پهلوانان سوار دلیر
زمانه زهرآب داده است چنگ ● بدرد دل شیر و چرم پلنگ
جهان چون من وچون توبسیار دید ● نخواهد همی با کسی آرمید
درفشی بیالیش بر پای کرد ● سرش را بدان سایه برجای کرد
سوی لشکرخویش بنهاد روی ● چکان خون زبازوش چون آبجوی
بزرگان بر پهلوان آمدند ● پر از خنده و شادمان آمدند
سخن یاد کرد آزمان پهلوان ● بدان انجمن آشکار و نهان
بگشت بمود جای نبرد ● بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست ● بآوردن او عنان بر ببست
بدو گفت کورا برین بر ببند ● فرود آرش از کوهسار بلند
ببند و ببندش بر هیچ دست ● درفش وسلیحش چنان هم که هست

« لهاك » و « فرشید ورد » دو برادر پیران چون از کشته شدن

پیران و پهلوانان توران آگاه شدند، باندرز پیران - که بش از مرگ داده بود - کار کردند و باده تن از دلیران راه توران را نگریز بگرفتند در راه با طلایهٔ سپاه ایران برآویختند و همراهان اشان با چندتن از ایرانیان کشته شدند.

چون بایرانیان آگهی رسید گستهم درخواست که تنها از پی آن دو بتازد و گودرز ببدرفت

خبر شد بیژن که گستهم رفت · بیاورد فرشید و لهاك تفت
بنزد بیا شد چو شیر دژم · دلش بر زدرد از غم گستهم
چو چشمش بروی بیا برفتاد · خروشید و چندی سخن کردیاد
به خوب آمدای پهلوان از خرد · که هر نامداری که فرمان برد
مر اورا بخیره بکشتن دهی · بهانه بیچرخ روان بر نهی
دو گرد دلاور ز توران سپاه · برفتند از اینسان دلاور براه
ورسیاں و هومان دلاور ترند · بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دوتن · بباید که آید برو بر شکن
مرا روت باید که از کار اوی · دلم پردرد است و برآب روی
بدو گفت گودرز کای تیز مرد · به گرم آزموده ز گیتی به سرد
به بینی که مائیم پرورگر · بدین کار مشتاب تند ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست · بخنجر سرد سر هردو بست
بمان تا کنون از پس گستهم · سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد · سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان · خردمند و هشیار و روشنروان
کنون یار باید که زنده است مرد · به آنگه که از وی برآرند گرد

چو شد گستهم کشته در کار زار | سر آمد برو روز وبر گشت کار
چه سود از فرستی سواری برش ؟ | بیاید بجز کشته در خون سرش
بفرمای تا من ز تیمار اوی | ببندم کمر تنگ در کار اوی
ور ایدونکه گوئی مرو من سرم | ببرم ببرین آنگون خنجرم
که من زندگانی بس از مرگ اوی | نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شتاب بیش | اگر نیستت مهر بر جان خویش
شنود هماما دلت بر بدر | که هرمان [1] سوری مرا وز جگر
بگیو آگهی شد که بیژن چو گرد | کمر بست بر جنگ فرشید ورد
پس گستهم تازیان شد براه | بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود | نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر چو اورا بدید | بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان زده داستان | نخواهی همی بود همداستان
که دشمن ز تو یکزمان شادمان | یکی حرف خواهی بدیشان دمان ؟
بهر کار درد دل من مجوی | به بیران سر از من چه خواهی بگوی
نگیتی مرا جز تو فرزند نیست | روانم بدرد تو خرسند نیست
چو بیکی دهش بخت فیروز داد | نباید شستن ندان و شاد
ندی ده شدروز بر دشت زین | کشیده ببد خواه بر تیغ کین
سودی نخفتان وخود اندرون | نخواهی همی سیر گشتن ز خون
نه بینی زمانه چه تازی سرت | پس از من تدستی ببرین خنجرت
کسی کو بجوید سر انجام خویش | بیند ز گیتی همی کام خویش
تو چندین به بیش زمانه مپوی | که وخودسوی مرد ده ستیزه روی

۱ـ هرمان مخصف هرزمان .

زبهر پدر زین سخن باز گرد | بشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای نرخرد | جز این بر تو مردم گمانی برد
ز کار گذشته بیاری بیاد | چه پیچی بخیره همی سر زداد
بدان ای پدرکاین سخن دادنیست | مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
که با من چکرد اندران گستهم | غم و شادمانیش با من بهم ؟
ور ایدون کجا گردش ایزدی | فراز آورد روزگار بدی
نبشته نگردد بپرهیز باز | نباید کشیدن سخنها دراز
ز پیکار من بر مگردان که من | فدا کرده دارم بدینکار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز | همان خوشتر کین نشیب و فراز
تو بی من بپوئی بروز نبرد | ممت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد | که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پی نیم مرده دو تور | نتازیم پویان بر این راه دور
بخون سیاوش ازین رزمگاه | تو بر گرد تا من بپویم براه
چو بشنید گیو اینسخن بازگشت | برو آفرین کرد و اندر گذشت
همی تاخت بیژن پس گستهم | که باید ز ترکان برو بر ستم

گستهم در مرغزاری بلهاك و فرشید ورد که بآسایش اندر بودند پیوست دو برادر چون گستهم را تنها یافتند بپشتسانی یکدیگر روی بدو آوردند گستهم نخست فرشید ورد را بکشت و با لهاك درآویخت و باخستگی و فرسودگی اورا سر ازپای در آورد و خود هم سبحان درکنارچشمه ساری از پای در افتاد

چو گیتی ز خورشید شد روشنا | رسید اندران جایگه بیژنا
همگشت بر گرد آن مرغزار | که یابد نشانی ز گم بوده یار

پدید آمد از دور اسب سمند — بدان مرغزار اندرون چون نوند[1]
همه آلت زین برو بر نگون — رکیب و کمند و عنان پر زخون
بشد بر پی اسب تا چشمه سار — مراورا بدید اندران مرغزار
همه خوشه و ترگ پر خاک و خون — فتاده بدان خستگی سر نگون
فرو جست بیژن ز شبرنگ رود — گرفتش بآغوش بر تنگ زود
تنش را نگه کرد از آن خستگی — تبه دید خسته ز ناخستگی
بر آن خستگیهاش بنهاد روی — همی بود زاری کنان پیش اوی
همیگفت کای نیک دل یار من — نبد در جهان جز تو غمخوار من
بپژوهش مرا پیش بایست کرد — رسیدن بجائی که بودت نبرد
مگر بودمی گاه سختیت یار — که با اهرمن ساختی کار زار
بگفت این سخن بیژن و گستهم — بجنبید و بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه — مکن خویشتن نزد من در تباه
یکی چاره کن تا ازین جایگاه — توانی رسانیدم نزد شاه
مرا گاه آمد از روزگار — که بینم یکی چهرهٔ شهریار
وز آن پس چو مرگ آیدم باک نیست — مرا خود بهالی[2] جز از خاک نیست
بمرد است هر کس که با کام خویش — بمیرد بیابد سرانجام خویش
و دیگر دو بدخواه با ترس و باک — که بر دست من کرد یزدان هلاک
کنی نزد شاه جهاندار یاد — که من سر بخیره ندادم بباد
ستوده بهر جای با بخت جنگ — بگاه جستن نکردم درنگ
بگفت این و سستی گرفتش روان — همی بود بیژن سر بر نوان
وزان جایگه اسب او بی درنگ — بیاورد و بگشاد از او بند تنگ

---

۱ - نوند: اسب تیز رو، پیک و خبرآورنده و در اینجا معنی اخیر مناسب است.
۲ - بهالی: بستر

نمد زین بزیرش خسته مرد　　بیفکند و بالید چندی ز درد
همه دامن کرته بدرید چاک　　همه خستگیهاش درست باک [1]

بیژن در آن مرغزار دوتن از ترکان را با کمند بگرفت و فرمان داد بیکر بیجان لهاك و فرشید ورد را بر اسبان آن دو بر بستند آنگاه بر سمند گستهم نمد زین بگسترد و اورا بآرامی برنشاند و نرم نرم بلشکرگاه ایران براند

از اینسو کیخسرو که بیاری گودرز لشکر آراسته بود برزمگاه رسید

جهاندار خسرو برد سپاه　　بیامد برآندشت با فر و جاه
چنان هم همی بود بر اسب شاه　　بدان تا ببینند رویش سپاه
بآیین پس پشت لشکر چو کوه　　همی رفت گودرز خود با گروه
چو گودرز نزدیك خسرو رسید　　پیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه　　بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتگانرا بخسرو نمود　　بگفت آنکه همرزم هرکس که بود
ز اسب اندر آمد سبك شهریار　　همی آفرین خواند بر کردگار
ز دادار بر پهلوان آفرین　　همیخواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی　　شما آتش و دشمنان ساك پی
کنون گنج و شاهی مرا ناشماست　　ندارم دریغ از شما دست راست
وزان پس بران کشتگان بنگرید　　چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد　　که کردار بیکس همه یاد کرد
به پیران دل شاه آسان بسوخت　　که گفتی بداس آتشی برفروخت

---

۱ ـ کرته پیراهن، یعنی پیراهن خود را درید وهمه زخمهای اورا بست

یکی داستان زدش از مرگ اوی — بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بد است اژدهای دژم — بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها — چنین آمد این تیر جنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من — میان بسته بودی بهر کار من
چنان مهربان بود دژخیم گشت — وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر اورا سرد اهرمن بد رجای — دگرگونه پیش اندر آورد رای
فراوان همی دادمش پیر پند — نیامدش گفتار من سودمند
ز افراسیاب به برگشت سر — کنون شهریارش چنین داد بر
سزاوار او بد جز این خواستیم — همی تخت و دیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن در گذشت — فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بفرمود پس مشک و کافور ناب — عبیر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر — بکافور و مشکش بپی کمد بر
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر — بر آورده سر تا بگردان سپهر
بپردید مر پهلوان را بگاه — کمر بر میان و سر اندر کلاه

از آن پس بفرمود تا گروی زره را ذره ذره کردند وتورانیان را نیز زینهار داد

در همین هنگام بیژن و گستهم برسیدند و پیشگاه خسرو شتافتند کیخسرو دلیری آنان را بستود ونامبرده ی که از دست هن بیش بمیراث و سرو داشت خستگی های گستهم را درمان فرمود وبدین پیروزیها ستایش یزدان بدر شد

پایان کار افراسیاب

ایا آزمودرا نهاده دو چشم — گهی شادمانی گهی در زخشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو — بماند همی دل بر از رنج نو
چنین دروراند همی روزگار — فرون آمد از رنگ گل رنج خار
هرآنگه که سال اندرآمد بشست — بباید کشیدن زناشمش دست
ز هفتاد بر بگذرد بس کسی — ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد زان سپس بدتریست — بر آن زندگانی بباید گریست
جهانرا اگر چند کوشد برنج — نیارد بکین و نیارد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای — بماند همی کوشش اندر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر — کهن گشته کار جهان تازه گیر[1]
که کین پدر باز جست از نیا — بشمشیر و از چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند — جهان‌بر مشور او بر بخواند
چنین است رسم سرای سپنج — بدان کوش تا دور مانی ز رنج

***

کیخسرو برای اینکه کار جنگ‌را با افراسیاب یکسره کند مهتران و سران کشور را بدرگاه خواست و از فارس و خوریان وبغداد و کرمان وکابل و یمن و خاور ودیگر جاها لشکری گشن فراهم ساخت، وسپاه بیاراست، وفرمان دادتیر اندازان وازآن پس پیلان جنگی رده شدند، وبیره وران و سواران جنگی در پی آنان جای گرفتند، و آماده وبسیجیده بتوران روی نهاد

۱ـ دراین ابیات این معنی را می پروردکه گذشته مقیاس آینده است (تاریخ تکرار میشود) ازرندگانی کیخسرو بسنج که شاهی و کامرانی گیتی پایدار نیست

افراسیاب در « بیکند » بود و چون از کشته شدن پیران و زینهار جستن تورانیان ولشکرکشی کیخسرو آگاه‌شد سخت دژم وآشفته گشت و از چین و ماچین و دیگر کشورها سپاهی بسیار بر آراست و یکباره بجنگ دل نهاد واز جیحون بگذشت

چون دولشکر نزدیك‌هم رسیدند وکیخسرو انبوه دشمن را دید فرمان داد پیرامون لشکر را کنده ساختند و آب در آن افکندند

«شیده» پسرافراسیاب ازسستی کار جنگ باپدرسخن راند و بفرمان پدر بلشکرگاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی نمود کیخسرو این راز با سران و دلیران ایران درمیان‌نهادولی رستم همداستان نگشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار آمده بود ، روز دیگر کیخسرو تن خویش بررزمگاه شد و شیده در نبرد کشته گردید

دو لشکر چنین هم‌سه‌روزوسه‌شب ・ یکی را از ایشان نجنبید لب
تو گفتی زمین کوه آهن شده است ・ همان پوشش چرخ جوشن شده است
ستاره شمر پیش دو شهریار ・ پر اندیشه و زیجها درکنار
همی برگرفتند راز سپهر ・ صلاب[1] تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود ・ ستاره شمر سخت بیچاره بود

روز دیگر دو لشکر همگروه بجنگ اندر شدند

تبیره بر آمد زهر دو سرای[2] ・ همان نالهٔ کوس با کرنای
جهان شد زگرد سواران بنفش ・ زمین پرسپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو زقلب سپاه ・ هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

۱- صلاب : صطرلاب ۲- یعنی از هر دو سرا پردهٔ شاهی

پایان کار افراسیاب

ایا آزمودرا نهاده دو چشم — گهی شادمانی گهی در رحشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو — بماند همی دل در از ربج بو
چنین دروراند همی روزگار — فرون آمد از رنگ گل ربج خار
هرآنگه که سال اندرآمد بشست — ساید کشیدن ربدشیش دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی — ر دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد زان سپس بدتریست — بر آن زندگانی ساید گریست
جهانرا اگر چند کوشد بربج — بنارد بکین و بنارد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای — بماند همی کوشش اندر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر — کهن گشته کار جهان تازه گیر[1]
که کین پدر باز جست از نیا — بشمشیر و از چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند — جهان‌بر مشور او بر بخواند
چنین است رسم سرای سپنج — بدان کوش تا دور مانی ز ربج

⁂

کیخسرو برای اینکه کار جنگ‌را با افراسیاب یکسره کند مهتران و سران کشور را بدرگاه خواست و از فارس و خوریان وبغداد و کرمان وکابل و یمن و خاور ودیگر جایها لشکری گشن فراهم ساخت، وسپاه بیاراست، وفرمان دادتیر اندازان وازآن پس پیلان جنگی رده شدند، ومیره وران و سواران جنگی در پی آنان جای گرفتند، و آماده وبسیجیده بتوران روی نهاد

۱ـ دراین ابیات این معنی را می پرورد که گذشته مقیاس آینده است (تاریخ تکرار میشود) ازرندگانی کیخسرو بسنج که شاهی و کامرانی گیتی پایدار نیست

افراسیاب در «بیکند» بود و چون از کشته شدن پیران وزینهار جستن تورانیان ولشکرکشی کیخسرو آگاه‌شد سخت دژم وآشفته گشت و از چین و ماچین و دیگر کشور ها سپاهی بسیار بر آراست و یکباره بجنگ دل نهاد واز جیحون بگذشت .

چون دولشکر نزدیک‌هم رسیدند وکیخسرو انبوه دشمن را دید فرمان داد پیرامون لشکر را کنده ساختند و آب در آن افکندند

«شیده» پسرافراسیاب ازسستی کار جنگ باپدرسخن راند و بفرمان پدر بلشکر گاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی نمود کیخسرو این راز با سران و دلیران ایران درمیان نهادوای رستم همداستان نگشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار آمده بود . روز دیگر کیخسرو تن خویش برزمگاه شد و شیده در نبرد کشته گردید

دو لشکر چنین هم‌سه‌روز وسه‌شب یکیرا از ایشان نجنبید لب
تو گفتی زمین کوه آهن‌شده است همی‌پوشش چرخ جوشن‌شده است
ستاره شمر پیش دو شهریار پر اندیشه و زیجها در کنار
همی در جستند راز سپهر بصلاب[1] تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود ستاره شمر سخت بیچاره بود

روز دیگر دو لشکر همگروه بجنگ اندر شدند

تبیره بر آمد زهر دو سرای[2] همان نالهٔ کوس با کرنای
چنان شد زگرد سواران نهفت زمین بر سپهر و هوا بر درفش
بجنبید خسرو زقلب سپاه هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

۱ـ صلاب اصطرلاب ۲ـ یعنی ازهر دو سرا پردهٔ شاهی

بپیوست جنگی کراسان نشان ندیدند گردان و گردنکشان
سیه شد زگرد سپه آفتاب ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و گرد سپاه ز گرز یلان اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه وسنگ بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پرزجوش وهوا پرخروش هژبر ژیان را ندرید گوش
بهر جای بدتوده چون کوه کوه ز گردان ایران و توران گروه
همه بوم و بر زیر نعل اندرون چو کرباس آهار داده بخون
دو لشکر بر آسان بر آویختند چنان شد که گیتی بر آمیختند
چکاچاك برخاست ازهردو روی زبرجاش خون اندر آمد بجوی
بر آمد از آوردگه گیر و دار سیند ندانگونه کس کارزار
همه ریگ بر حسته و کشته بود کسان را کجا زور بر گشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون یکی بی سر و دیگری سر نگون
خروش سواران واسان زدشت ز بانگ تبره همی بر گذشت
دل کوه گیتی بدرد همی زمین با سواران بپرد همی
سر بی تنان و تن بی سران گرائیدن گرز های گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیر همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه ببارید خون اندران رزمگاه

در این پیکار سخت ایرانیان پیروزی یافتند و افراسیاب بگریخت و از جیحون بگذشت و از آن پس که در شهر «کرزبون» چندی از رنج سفر برآسود بشهر «بهشت گنگ» که دژی استوار داشت پناه جست

یکی گنگ بود آن بسان بهشت گلش مشك سارا بد و زر خشت

بدانجایگه شاد و خندان بخفت　　تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوئی بیکران　　بزرگان و گردنکش و مهتران
می و گلشن و چنگ و بانگ رباب　　گل و سنبل و رطل و افراسیاب
همی بود تا بر که گردد جهان　　بدان آشکارا چه دارد نهان

کیخسرو از پی او شتافت و از جیحون گذاره کرد و سغد راند و یکمه آسایش لشکر را در آنجا بماند و از آن پس بگلزریون در آمد

افراسیاب چون دشمن را بالین دید بنا گزیر از آرامش چشم پوشید و از بهشت گنگ باسپاهی انبوه وآماده بکیخسرو تاخت.

سپیده دمان گاه بانگ خروس　　ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ　　که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
بقلب اندر افراسیاب و ردان　　سواران گردنکش و بخردان
وزینروی کیخسرو از قلبگاه　　همیداشت چون کوه پشت سپاه
زمین کوه آهن شد از میخ نعل　　همه روی هامون شد از تیغ لعل
هوا گشت چون چادر آبنوس　　ستاره همی گشت از آوای کوس
همه دشت مغز و سر و دست و پی　　همانا بد بر زمین نیز جای
ز بس چاک چاک تبرزین و خود　　روانها همیداد تن را درود[1]
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید　　جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه　　به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا　　جهاندار و بر پادشه پادشا
اگر نیستم من ستم یافته　　چو آهن بسوزد درون تافته

۱- یعنی جانها تنها را وداع میکردند

بخواهم که پیروز باشم بجنگ — به بر دادگر بر کنم کار تنگ
بگفت این و برخاك مالید روی — جهان پر شد از نالهٔ زار اوی
هم آنگه بر آمد یکی باد سخت — که بشکست شاداب شاخ درخت [1]
همی خاك برداشت از رزمگاه — بزد بررخ وچشم توران سپاه
چنین تا سپهرو زمین تار شد — فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشك رنگ — بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان زدشت — چوروی زمین زاسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود — سپه بود با جوشن و تیغ وخود
همی جنگ را ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمهٔ آفتاب
بر آید زج کوه رخشان کند — زمین چون نگین بدخشان کند
سران و سواران بجنگ آورد — برآندیشد بر نام و ننگ آورد
جهان آفرین را دگر بود رای — بهر کار با رای او نیست پای

کیخسرو از «کلزریون» رستم را بزرم «قراخان» پسر افراسیاب، و گستهم را نیز بجنگ گروهی دیگر ازترکان فرستاده بود در این هنگام ازپیروزی آن دوبکیخسرو آگهی رسدند و بافراسیاب نیز خبر دادند که از تورانیان جز قراخان که بگریز رهائی یافته دیگر سران و سواران کشته و شکسته شده اند، پس سراپرده و بنه بگذاشت و بگریخت و دیگر بار بهشت گنگ پناه جست و فرمان داد که بدژ منجنقها بر آوردند، و سنگهای گران پاره بر کشیدند، و تیر اندازان بر برجها بگماشت، و بفغفور چین نامه کرد واز وی یاری خواست

۱- یعنی تند بادی که شاخ درخت شاداب وتناور را بشکست

پس از سه هفته کیخسرو که از پی وی شتافته بود رسید و فرمان داد سرا پرده ها برکشیدند و شهر را در حصار گرفتند.

دگر روز چون خور بر آمد ز راغ — نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی بر آمد بلند از حصار — پر اندیشه شد زان دل شهریار
هم آنگه در دژ گشادند باز — برهنه شد آن روی پوشیده[1] راز
بیامد ز دژ «جهن» با ده سوار — خردمند و با دانش و مایه دار
خردمند چون پیش خسرو رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
چنین گفت کای نامور شهریار — همیشه جهانرا بشادی گذار
خجسته نشستی و شاد آمدی — همه داستانها بنیکی زدی
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد — دل و چشم بدخواه تو کنده باد
نخستین درودی رسانم بشاه — از آن داغدل شاه توران سپاه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که فرزند باشد بدین پایگاه
که لشکر کشد شهریاری کند — برین چرخ گردان سواری کند
ز راه پدر شده تا کیقباد — ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برتر است — چنین نام او تخت را افسر است
بزرگان که با تاج و با زیورند — بروی زمین مر ترا کهترند
شگفتم من از کار دیو نژند — که هرگز نخواهد بمن جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی — چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه — سیاوش رد کشته شد بیگناه
نه من کشتم او را که بد کرد دیو — ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
تو اکنون خردمندی و [illegible] — ندیرده [illegible] مردم [illegible]

---

۱ - روی پوشیده نهان یعنی آن راز پنهان آشکار شد

نگه کن که تا چند شهر فراخ ‌‌ ‌‌ پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

شدست اندرین کینه جستن خراب ‌‌ ‌‌ بهانه سیاووش و افراسیاب

یکی منزل اندر سامان نماند ‌‌ ‌‌ بکشور جز از شهر ویران نماند

جز از کینه و زخم شمشیر تیر ‌‌ ‌‌ نماند زما نام تا رستخیز

نیابد جهان آفرین را پسند ‌‌ ‌‌ بفرجام پیچان شویم از گزند

اگر جنگ جوئی همی بیگمان ‌‌ ‌‌ نیاساید از کین دلت یک زمان

نگه کن بدین گردش روزگار ‌‌ ‌‌ جز اورا مکن بر دل آموزگار

که ما در حصاریم و هامون تراست ‌‌ ‌‌ سری پر ز کین و پر از خون تراست[1]

همی گنگ خانم بهشت منست ‌‌ ‌‌ بر آوردهٔ بوم و کشت منست

هم ایدر مرا گنج و خیل و سپاه ‌‌ ‌‌ هم ایدر نگین و هم اندر کلاه

همین جای کشت و همین جای خورد ‌‌ ‌‌ همین جای سیران روز سرد

ترا گاه گرمی و خوشی گذشت ‌‌ ‌‌ گل و لاله و رنگ وشّی[2] گذشت

زمستان و سرما بپیش اندر است ‌‌ ‌‌ که بر تیره‌ها گردد افسرده دست

ز هر سو که خواهم بیاید سپاه ‌‌ ‌‌ نتابی تو با گردش هور و ماه

گرایدونکه گوئی که ترکان و چین ‌‌ ‌‌ بگیرم زبم آسمان بر زمین

بشمشیر بگذارم این انجمن[3] ‌‌ ‌‌ بدست تو آیم گرفتار من

میندار کاین نیز نابودنیست ‌‌ ‌‌ نیابد کسی کو بفرسودنیست

مرا دانش ایزدی هست و فر ‌‌ ‌‌ همان چون سروش است آئین و پر[4]

چو تنگی اندر آید بد روزگار ‌‌ ‌‌ نخواهد دلم بند آموزگار

بفرمان یزدان بهنگام خواب ‌‌ ‌‌ شوم چون ستاره بر آفتاب

۱- مراد خونخواهی و کین توری است ۲- وشی سرخ ۳- یعنی تورانیان را از تیغ بگذرانم ۴- یعنی چون فرشته‌ام که بآسمان صعود میکند

بدریای «کیماک» بر بگذرم   سپارم ترا کشور و افسرم
چو آید مرا روز کین خواستن   به پیران سر این لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش   بهرجای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی   بمهر اندرون کشور افسون کنی
گشایم در گنج تاج و کمر   همان گنج دینار و زر و گهر
همه شکرت را توانگر کنم   ترا تخت زرین و افسر کنم
همت پدر باشم بهر کارزار   بهر انجمن خوانمت شهریار
چو زین پس شنید گفتار شاه   همی کرد خندان بدو بر نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی   شنیدم سر تا سر این گفتگوی
تراچندخواهی سخن چرب هست[1]   بدل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود   ز گفتار کردار بهتر بود
زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته ز تو شه گیتی بخوان   کنون گر سیاوش نبد استخوان
همان نه دره ز ز درده بره   کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا نیز زاده ز همه دره   همی آتش افروختی بر سره
هر آنکس که بدبیش درگاه تو   بنفرید بر جان بی راه تو
که هرگز بگیتی کسی این نکرد   ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر خیمن بر زنی را کشان   بیارد سر دیک مرده کشان
که تا دخترش بچه را بفکند   رسنده همی تن ز پیوند زند
از آن پس که گشتم زمادر جدا   چه بیچون بود بچهٔ بی بها
ببرد شبانان فرستادیم   خورش شیر میش و بر آن دادیم
سیاوش نگه کن که از راستی   چکرد و چه دید از بدو کاستی؟

---

۱ ـ یعنی تا بخواهی سخنت چرب و فریبنده است

ز گیتی پنـاه ترا بر گزید چنان کرد کز نامداران سزید
زبهر تو بگذاشت تخت و کلاه بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن بدان تا بخوابیش پیمان شکن
چو دیدی برو گرده گـاه ورا بزرگی و گُردی و راه ورا
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای بیفکندی آن پا کـدل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمـان شودی مگر بد تن و بد گمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست کجا با پدر دست بدرا بشست[1]
پسر بر سر بگذرد هم چنین به راه بزرگی به آئین و دین
برادرت اغریرث آن نیکخوی کجا شکامی بدش آرزوی
میانش بدو نیمه کردی بدرد کسی با برادر چنین بد نکرد
زدی گردن نوذر تـاجدار پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
کسی گر بدیهات گرد شمـار فرون آید از گردش روزگـار
نه گوئی که از مردمـان زادهٔ نهالی ز دوزخ فرستـادهٔ[2]
کسی کو نتابد سر از راستی کژی گیرد دش کار و هم کاستی
مرا گوئی اکنون که از تخت تو دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود ساورم جو کردار های تو یاد آورم
از این پس مرا جز بشمشیر تیز نباشد سخن با تو تا رستخیز
همی پیش یزدان باشم بپای بخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان باغ بی‌جو[3] کنم جهان را بداد و دهش نو کنم

۱ـ کنایه است از بدی جستن ۲ـ یعنی گوئی که از مردم نزاده ای، و نیجی و نهالی هستی که از دوزخ بدین جهان فرستاده شده ۳ ـ جو گیاه هرزه و زیان آور که در کشت زار برآید

سحن هرچه گمتم نیا[1] را نگوی که در حنگ چندیں بهانه محوی
هم آنگه که شد جهں بیش ندر نگفت آن سخن ها همه دربدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب دلش گشت پر درد و سر پرشتاب[2]

رور دیگر کیحسرو فرمان داد که رستم و دیگر دلیران ار هرسو شهر را محاصره کردند و عراده ها ومنجنیقها بر آوردند وچوبهای نفت اندودهٔ بر افروحته بدرون دژ بپرا کندند

سر انجام بدیوار دژ رحنهٔ پدید آمد و پس ار بیکاری سحت ایرانیان بدژ راه جستند

در این جنگ ارتورانیان سی کشته شد ، و گرسیور برادر افراسیاب و جهن پسر او بدست رستم گرفتار گشتند

بایوان برآمد پس افراسیاب پر ار خون دل ار درد و مژگان پر آب
بدان باره برشد که بد کاخ اوی بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره رجنگ آوران کشته دید دگر یکسر ار جنگ برگشته دید
همه شارسان دود و فریاد بود همه آتش و غارت و باد بود
چو افراسیاب آنچنان دید کار چنان مرگ و برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر نه تحت و نه شاهی نه گنج و گهر
پر ار درد ار آن باره آمد فرود همی داد تحت مهی را درود
در ایوان که در دژ برآورده بود یکی راه زیرزمین کرده بود
که ار لشکرش کس نه آگاه بود که زیر دژ اندر چندان راه بود
ار آن نامداران دوصد برگزید بدان راه بیراه شد ناپدید
وزان روی راه بیابان گرفت همه کشورش مانده اندر شگفت

۱ـ نیا پدر بزرگ ، ودر اینجا مقصود فرنسیاست ۲ـ شتاب تندی وتیزی

چو کیخسرو آمد بایوان اوی   بپای اندر آورد کیوان اوی[1]
فراوان بجستند و جائی نشان   نیامد ز سالار گردنکشان
ز لشکر گزین کرد پس بخردان   جهان دیده و کار کرده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد   شمارا تن و، دل پر از داد باد
در کاخ این ترك شوریده بخت   سپردم شما را بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب   بتابد ز چرخ برین آفتاب[2]
هم آواز پوشیده رویان اوی   نخواهم که آید از ایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله   که بودند گرد دژ اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه   چنانچون بود در خور پیشگاه
چو زانگونه دیدند کردار اوی   سپه شد سراسر پر از گفتگوی
که کیخسرو ایدر بدانسان شدست   که گوئی سوی باب مهمان شدست
همی یاد نایدش چون پدر   بخیره بریده به بیداد سر
همان مادرش را که از تخت و گاه   برهنه کشیدند ترکان براه
چرا چون پلنگان بچنگال تیز   نگیرد از خان او رستخیز؟
ز گفتار ایرانیان پس خبر   بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخرد ایرا بخواند   بسی داستان پیش ایشان براند
که هرجای تندی نشاید نمود   سر بیخرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم   بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار   نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هرکسی   تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان   که آرند پوشیدگان را نهان

۱- کیوان ستاره زحل است که در آسمان هفتم باشد، ودر اینجا کنایه است از کاخ بلند شاهی ۲ - کنایه از اینست که راه آمدو رفت بسته و کاخ محفوظ ماند

ز ایوان بر آمد بزاری حروش — که ای دادگر شاه بیدار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم — نه بر جای خواری و بیچاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان — ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده بد پیش هر دختری — ز یاقوت بر هر سری افسری
تو گفتی که کیوان زچرخ برین — ستاره فشاند همی بر زمین
بر بانوان شد بنزدیك تخت — ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتان نثار — بر ینگونه بردند پیشش بزار
همه یکسره زار بگریستند — بدان شور بختی همی زیستند
کسی کو ندیده است جز کام و ناز — تو بر وی ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد — که ای نیك پی خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر زتوران زمین — نبودی بدات اندرون درد و کین
چنین کرد بد گوهر افراسیاب — که بیش تو بودش سپند بخواب [1]
همی دادمش پند و سودی نداشت — بخیره همی سر ز بندم بگاشت
گواه هست آفریننده — که دریدخون از دو بینده [2]
دگر بود من جهن بیود تو — که سند بزاری همی بد تو
زبهر سیاوخش در جان من — چه تیمار بد بر دل و جان من
کنون از ره بیگنهان بم — بگه کی بر آتش شهان بم
که از شهریاران سزاوار نیست — بریدن سری کو گنهکار نیست
تورا شهریار جز اینست جی — بماند کس بدر بسیجی سری
بگیتی چنین زی که از کردگار — نه بیچی سر ز شرم روز شمار

۱ـ رجوع شود بذیل صفحهٔ ٣٦٩ ۲ـ در این بیت بنوی در سیب (سر بوب) میگوید گواه من اول حد و دیگر جهن بسر من ست که ر بری سیوش چه ندوه و رنج داشتم

چو بشنید خسرو بپیچید سخت بر آن خوبرویان برگشته بخت
بپیچید دل بخردانرا ز درد ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین بخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند که هر خسرو کان نیست ما را پسند
نیارم کسی را همان بد بروی و گر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند[1] بر اندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با پر هنر مادرم کسی را همان بد بسر ناورم
بفرمودشان تا ز گشتن بجای چنان پاك زاده جهان کدخدای
گزین پس شما را ز من بیم نیست مرا بیوفائی چو دژخیم[1] نیست
بباشید ایمن بایوان خویش بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت بما داد بوم و بر و تاج و تخت
ردانها همه کنده بیرون کنید بمهر اندرین کشور افسون کنید
بکوشید و خوبی بکار آورید چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم را یکایك بدیر[2] کنم یکسر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دست باید کشید سر بی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن بزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید روی هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بتابید سر که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند که جویند بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من نباید که ویران کند جای من

۱- اشاره است بافراسیاب ۲- یکایك فورا

وزان پس بلشکر بفرمود شاه گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژهٔ زد افراسیاب که کس را سودادران دستیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه زگنج وسلیح و زتخت وکلاه

کیخسرو پیروزی خویش را بکاوس نامه کرد از آن سو فغفور چین سپاهی آراسته بیاری افراسیاب فرستاد و لشکر شکست‌خوردهٔ افراسیاب نیز بدان گروه پیوستند و دیگر بار شاه توران آمادهٔ رزم شد و در پیکاری که شبیخون ساخت ایرانیان چیرگی یافتند و افراسیاب با هزار تن از نزدیکان خود بگریخت

فغفور چین که از گریز افراسیاب وپیروزی ایرانیان آگاه شد فرستادهٔ چندبرد کیخسرو گسیل ساخت و پوزش خواست، و شاه ایران پوزش وی را بپذیرفت بدین پیمان که دیگر باری افراسیاب نپذیرد

چون افراسیاب از پیمان فغفور آگاه واز پیروزی‌نومید شد از بیراهه تا بکنار زره براند و کشتی ها بساخت و بسوی گنگ دژ بدین بر کشید. کیخسرو بر آن شد که از پی او برود پس گرسیوز و جهن و گروهی دیگر ازپیوستگان افراسیاب را بگیو سپرد که بایران برد و نامهٔ پیروزی باخواسته بکاوس فرستاد

یکی نامه از قیرو مشک وگلاب بفرمود در کار افراسیاب
چو شد نامه ازمشک وز قیرتر نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و بر سر آرنده اوست زمین و زمان را نگارنده اوست
کسی را که او برفرازد بمهر برو بر نگردد بتندی سپهر
وزو باد بر شاه گیتی درود کزو خیرد آرام را تار و پود

رسیدم بریں دژ که افراسیاب | همیداشت از بهر آرام و حواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه | بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهلروز یکسان همی جنگ بود | جهان بر اندیش بر تنگ بود
بگوید کنون گیو یکیک بشاه | سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
کشیدیم لشکر بما چین و چین | وزانروی زانم بمکران زمین
از آن پس بر آب زره بگذرم | اگر پاك یزدان بود یاورم
چو آمد بر شاه گیو دلیر | سپاهی زگردان چویکدشت شیر
بگفت آن کجا دید گیو سترگ | زگردان و از شهریار بزرگ
حوان شد زگفتار او شاه پیر | پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامهٔ شاه ایران بخواند | همه انجمن در شگفتی بماند
همه شاد گشتند و خرم شدند | ز شادی دو دیده برار نم شدند
فرود آمد از تحت کاوس شاه | ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاك | ستایش کنان پیش یزدان پاك
می آوردو رامشگرانرا بخواند | ور ایران سرده سرانرا بخواند
همه شب همی گفت وپاسخ شنید | چنین تا شب تیره اندر چمید
چوبرزدحورازچرخ رخشان سنان | سپیچید شب گرد کرده عنان[1]
تبیره بر آمد ز درگاه شاه | برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیورا پیش خواند | بر آن نامور تحت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته بیش برد | همان نامور سر فرازان گرد
همان بیگمه روی پوشندگان | پس برده اندر ستمدیدگان
همان جهن وگرسیوز تیره رای | که او برد پای سیاوش ز جای

---

۱ ـ عنان گرد گردن سپندی راندن

اسیران وآنکس که بودار بوا[1] | بیاراست مر هر یکی را سرا
بر آن دختران رد افراسیاب | نگه کرد کاوس مژگان بر آب
پس برده شاهشان جای کرد | سرشان برستنده بر دی کرد
وزان پس همه خواسته هرچه بود | ز دینار وز گوهر نا سود
بایرانیان داد تا آفرین | بخواندند بر شهریار زمین
بیاراستند از در خویش جای | خورش با پرستنده و رهنمای
بآئین شاهان مر او را بنر | همی داشتندی بهر گونه سار
بدژ بر یکی جای تاریك بود | ز دل دور و با دخمه نزدیك بود
نگرسیور آمد چنان جای بهر | چنین است کردار گردنده دهر
خنك آنکسی کو بود بادشا | کمی راد دارد دلی پارسا
بداد که گیتی برو بگذرد | نگردد بگرد در بیخرد

چون گیو با پسخ نامه از نزد کیکاوس بازگشت کیخسرو سه روز بشادکامی نشست، وچهارم روز با سپاه آراسته بچین روی نهاد وگستهم بسر گودرزرا با گروهی بجای گذاشت که نگهبان توران زمین باشد

جست بخاقان چین وفغفور و بادشاه مکران ودیگر سران هر کشور نامه کرد که سر و برگ سپاه را فراهم آرند، چون بختن درآمد خاقان چین و فغفور و بزرگان کهتری نمودند و پیشوائی شایان کردند کیخسرو سه ماه در آنجا زیست ورستم را بنگهبانی آن کشور بگماشت و بمکران براند بادشاه مکران از در جنگ درآمد و در کارزار کشته شد شاه ایران یکسال در مکران رحت افکند و فرمان داد گستهم بسر د، چون بهار در رسید آتش را

---

١ ـ بوا : گروگان

در آنجا بگذاشت و خود با سپاه بکشتی ها در نشستند و هفت ماه در آب براندند تا بدریا کنار رسیدند و از آنسوی دریا بکشوری فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند

کیخسرو گیو را در آن سر زمین بنگهبانی داد و بگذشت و بهرجا میرفت شهریاران و مرزبانان فرمانبری و پذیرائی میکردند

افراسیاب براه کارآگاهان گماشته بود وچون دانست که خسرو از دریای کیماك گذشته شبانگاه تنها بگریخت

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دلفروز باغ بهشت — همان میوه‌اش چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان — زمین سنبل و شاخ بلبلستان
از آن پس بفرمود بیدار شاه — بگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ وسرای — گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت جوینده چون بیهشان — مگر زو بیابند جائی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه — شبانی بیامد ز بیداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر زیبا بماند و از آن پس یکی از بزرگان آن مرز را فرمانفرمائی داد و بدادگری اندرز فرمود، و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و گیو بدو پیوست در بازگشت نیز هفت ماه در آب براند و بمکران در آمد و در آنجا هم فرمانروائی دادجو وخرد پیشه بگزید چون بنزدیك چین رسید

رستم بپذیره شد، شاه وی را درآغوش گرفت واز رنج راه و شگفتی های دریا، و جادوگری افراسیاب اورا بیاگاهانید

کیخسرو یك هفته در چین وماچین بماند وفغفور وخاقان را خلعت بخشید وکشور بدیشان باز سپرد، وبا رستم و دلیران از همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آنجا بزیست

چو بودش بگنگ اندرون شد دراز | بدیدار کاوس شد آمد بیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین | ز قچقار تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد | بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین ومکران زمین دست یاز | بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی ز افراسیاب آگهی | مگر زو شود روی گیتی تهی

پس بخواسته وسپاهی که از سیری و فزونی ازمنزلی بدیگر منزل می پیوست، از راه چاج وسغد بخارا شد و در آنجا آتشکدهٔ آذر که تور پسر فریدون برآورده بود زیارت کرد، وموبدان را بنواخت، و بطالقان و مرو رود بگذشت، و ازنیشابور و دامغان وری وبغداد بپارس شتافت کیکاوس و بزرگان ایران ازدیدار وی سخت شادمان شدند وجشنی بزرگ ساختند

پس از چندی نیا ونبیره برای نیایش بآتشکدهٔ آذرگشسب رفتند تیزدان آنان را بیافتن افراسیاب رهبری فرمید

⁂

وزان پس چنان بد که افراسیاب | همیگشت هرجای بی خورد وخواب
نه ایمن بجان ونه تن سودمند | همیشه هراسان زبیم گزند

در آنجا بگذاشت و خود با سپاه بکشتی ها در نشستند و هفت ماه در آب براندند تا بدریا کنار رسیدند و از آنسوی دریا بکشوری فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند

کیخسرو گیو را در آن سر زمین نگهبانی داد و بگذشت و بهرجا میرفت شهریاران ومرزبانان فرمانبری وپذیرائی میکردند

افراسیاب براه کارآگاهان گماشته بود وچون دانست که خسرو از دریای کماك گذشته شبانگاه تنها بگریخت

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری بر ز تیمار و دل پر ز خون
ندید آن دلفروز باغ بهشت — همان میوه‌اش چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان — زمین سنبل و شاخ بلبلستان
از آن پس بفرمود سالار شاه — بگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ وسرای — گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت جوینده چون بیهشان — مگر زو بیابند جائی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه — نشانی نیامد ز بیداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر زیبا بماند و از آن پس یکی از بزرگان آن مرز را فرمانفرمائی داد و بدادگری اندرز فرمود، و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و گیو بدو پیوست در بازگشت نیز هفت ماه در آب براند و بمکران در آمد و در آنجا هم فرمانروائی دادخو وخرد پیشه بگزید چون بنزدیك چین رسید

رستم پذیره شد، شاه وی را درآغوش گرفت واز رنج راه و شگفتی های دریا، و جادوگری افراسیاب اورا بیاگاهانید

کیخسرو یك هفته در چین وماچین بماند وفغفور وخاقان را خلعت بخشید وکشور بدیشان باز سپرد، وبا رستم و دلیران از همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آنجا بزیست

چوبودن بگنگ‌اندرون شد دراز | بدیدار کاوس شد آمد نیاز
بگستهم نودر سپرد آن زمین | ز قجقاق تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد | بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین وبمکران زمین دست یاز | بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی ز افراسیاب آگهی | مگر زو شود روی گیتی تهی

پس با خواسته وسپاهی که از بسیاری و فروبی از منزلی بدیگر، منزل می پیوست، از راه چاچ وسغد بخارا شد و در آنجا آتشکدهٔ را که تور پسر فریدون برآورده بود زیارت کرد، وموبدان را بنواخت، و بطالقان و مرو رودبگذشت، و از نیشابور و دامغان وری وبغداد بپارس شتافت کیکاوس و بزرگان ایران ازدیدار وی سخت شادمان شدند وجشنی بزرگ ساختند

پس از چندی نیا ونبیره برای نیایش بآتشکدهٔ آذرگشسب رفتند تایزدان آنان را بیافتن افراسیاب راهبری فرماید

⁂

وزان پس چنان بد که افراسیاب | همیگشت هرجای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند | همیشه هراسان زبیم گزند

همی ار جهاں جایگاهی بجست | که باشد بجاں ایمن‌و تن درست
نىردیك «بردع» یکی عار دید | سر کوه عار ار جهاں نا پدید[1]
ندید ار برش حای پرواز بار | نه ربرش پی شیر و حای گرار
ز هر شهر دور و نىزدیك آب | که‌حوانی‌همی «هنگ[2] افراسیاب»
نشد شاه بیچاره نردیك کوه | چو دیدش ندانگونه دورار گروه
همی بود چندی بهنگك اندرون | ر کرده پشیمان ودل پر رحون
چو حونریر گردد دل سر فرار | نتخت کئی بر نماند درار

راهدی‌بنام «هوم» ار نژاد فریدون‌در آں‌بواحی‌پرستشگاهی بکوه دور ازگروه برگریده‌بود روری ار آن کوهسار بیایش کنان میگدشت و نالهٔ جانگدار نشنید

نزاری همیگفت افراسیاب | اىا خویشتن با دو دیده پر آب
که شاها ، ردا ، نامور مهترا ، | برزگا و بر داوراں داورا
همه ترك و چین زیر فرماں تو | رسیده نهر حای پیماں تو
یکی عار داری سهره بچنگك | کحات‌آں‌برزگاں‌ومردان‌حنگ؟
کحات آن همه حنگك ومردانگی | دلیری و نیروی و فررانگی ؟
کحات آں‌بزرگی وتخت‌وکلاه ؟ | کحات‌آں برو نوم وچنداں‌سپاه
کها کنوں بدین‌تنگ عاراندری | گرراں سنگیں حصار اندری

هوم داست که این افراسیاست که با حود سحں میگوید وبروزگار گدشته دریع میحورد ، ندروں عار شد وباو درآو بحت و چوں چیرگی بافت او را ىست و گناهاں وی بر او بر شمرد وروی براه آورد که اورا نکیخسرو سپارد

۱ـ اشاره است سلندی‌کوه ۲ـ هنگ دراینحا نمعنی عار است

افراسیاب با زاری و لابه درخواست که بند را سست تر کند وچون چنین کرد خویشتن را از او درکشید وبدریا درافکند

از قضا گودرز وبسرش گیو با گروه برای پیوستن بکیخسرو ازآن راه میگذشتند ، مردی را بر کنار بدیدند که بدریا نگراست ، از او جن سرسیدند هوم داستان بازگفت وگودرز نزد کیخسرو شتافت و شاه را آگاه ساخت کیخسرو خود بدان جایگاه آمد وبا هوم ازآن داستان سخن راند آنگاه چاره را برآن شدند که گرسیوز را که بند اندر بود شکنجه کنند تاچون افراسیاب ناله برادرشنود بکنار آید این چاره کارگر افتاد وهمینکه افراسیاب سراز آب برآورد با کمند ویرا گرفتار کردند

بیامد جهاندار [١] با تیغ تیز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بیداش افراسیاب — که این روز خوددیده بودم بخواب
بآواز گفت ای بد کینه خوی — سارا چرا کشت خواهی؟ بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش — سراوار بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست — که هرگز بلای جهان را بجست
دگر بودر آن نامور شهریار — که از تخم ایرج بد او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز — بر انگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار — نبندد کمر نیز یك نامدار
بریدی سرش چون سر گوسپند — همی بر گذشتی ز چرخ بلند
بکردار بد تیز بشتافتی — مکافات بد را بدی یافتی
کنون روز بادافره [٢] ایزدیست — مکافات بد را زیزدان بدست

١ـ مقصود کیخسرو است ٢ـ بادافره پاداش و جزا

بشمشیر هندی بزد گردنش　　بخاك اندر افکند تاری تنش
زکردار بد بر تنش بد رسید　　مجوی ای پسر بند بد را کلید
چو جوئی بدانی که از کار بد　　بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فرّ یزدان بود　　همه خشم او بند و زندان بود[1]
چو خونریز گردد بماند نژند　　مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد بهرام، تیز　　که خون سر بیگناهان مریز[2]
چو خواهی که تاج تو ماند بجای　　مبادی جز آهسته و پاکرای
نگه کن که تا تاج با سر چگفت　　که با مغزت ای سر خرد باد جفت

کیخسرو چون از کشتن افراسیاب بپرداخت کار گرسیوز را نیز بساخت و بخان آذر گشسب باز گشت و یکروز و یك شب بنیایش یزدان رابپای ایستادو بموبدان ودیگرمردم گنجها بپرا کند و بپیروزی خویش را بمهتران هر کشور نامه کرد

چون کیکاوس و کیخسرو بپارس بازگشتند کاوس رامرگ در رسید وخسرو چهلروز سوکواری بنشست [[3] از آن پس جهن پسر افراسیابرا از بند رها کرد و پادشاهی توران زمین بدو بخشید و با پیوستگان ودختران افراسیاب بتوران فرستاد وگستهم نوذررا که در آن کشور فرمانروائی داده بود بایران بازخواست]

پایان کار کیخسرو

درینگونه تا سالیان گشت شست　　جهان شد همه شاهرا زیر دست
بر اندیشه شد مایه ورجان شاه　　از آن ایزدی کار و آن دستگاه

۱- یعنی پادشاه یزدان پرست آنست که چون خشم راند بند و زندان فرماید نه کشتن وخون ریختن ۲- یعنی موبد بهرام گفت که بتیزی و شتاب خونریزی را فرمان مده ۳- این تفصیل در بعضی از نسخ معتبر شاهنامه نیست

همی گفت هر جای آباد بوم　　زهند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر　　ز کوه و بیابان و از خشك وتر
سراسر ز بد خواه کردم تهی　　مرا گشت فرمان و تخت مهی
ز یزدان همه آرزو یافتم　　وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نیابد ز آز ایمنی　　بد اندیشه و کیش اهریمنی
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس　　بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی　　گرایم بکژی و نابخردی
وزان پس بر آن تیرگی بگذرم　　بخاك اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد　　همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت ورنگین رخان　　بریزد بخاك اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای　　روان تیره ماند بدیگر سرای
من اکنون چو کین پدر خواستم　　جهانرا بخوبی بیاراستم
بزرگان گیتی مرا کهترند　　اگر چند با تخت و با افسرند
سپاسم بیزدان که او داد فر　　همان گردش اختر و پا و پر
کنون آن به آید که من راهجوی　　شوم پیش یزدان برازآب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان　　پرستندهٔ کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد　　که این تاج و تخت کئی بگذرد
شنیدیم و دیدیم راز جهان　　بد و نیك او آشکار و نهان
کشاورز باشد و گر تاجور　　سرانجام بر مرگ باشد گذر

چون ارایشان اندیشه درکیخسرو راه‌یافت بنیایش یزدان گرائید و یك هفته شب وروز میان برستش بسته داشت و بزرگان ودلیران را بار نداد

بهشتم ز جای پرستش برفت · بر تخت شاهی خرامید تفت
بفرمود تا پرده برداشتند · سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش · بزرگان پیل افکن شیروش
چو دیدند بردند پیشش نماز · از آن پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا گوا داورا · جهاندار و بر مهتران مهترا
همه پهلوانان ترا بنده ایم · سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را فکندی بخاك · بگیتی نماندت زکس ترس و باك
بهر کشوری اشکر و گنج تست · بجائی که بی بر بهی رنج تست
بدانیم کاندیشهٔ شهریار · چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردست · به هنگام تیمار و بزمردست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه · ور آزار او هست ما را گناه
بگوید که تا ما دلش خوش کنیم · پر از خون رخ و دل بر آتش کنیم
و گر دشمنی دارد اندر نهان · بگوید بما شهریار جهان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه · که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج · نشد نیز جائی برا کنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه · نه اندر شما هست مرد گناه
شما تیغها در نیام آورید · بر آئین شمشیر جام آورید
یکی آرزو دارم اندر نهان · همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده [1] چو پاسخ دهد · بپاسخ مرا روز فرخ نهد
همه پهلوانان ز نزدیك شاه · برون آمدند از غمان دل تباه

دیگر بار شاه بپرستش خانه شد ودر بروی همگان ببست طوس و گودرز وبزرگان آشفته و پریشان گشتند و گو راسیستان گسیل ساختند گیو بسیستان شد و داستان بادستان ورستم بگفت،

---

۱ - یعنی آشکار و بی پرده

و آنان باگروهی از موبدان وستاره شناسان بتختگاه روی نهادند.

ازاینسو کیخسرو پس ازیکهفته بپهلوانان روی نمودو دیگر بار پردهٔ بارگاه فرو انداخت

همی گفت با کردگار سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست ‌ ‌ ‌ ‌ گرازمن خداوند خشنود نیست
زمن گر نکوئی وگر زفت رست ‌ ‌ ‌ ‌ نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای ‌ ‌ ‌ ‌ همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج بغنود شاه ‌ ‌ ‌ ‌ بدانگه که برزد سر ازچرخ ماه
بخفت او و روشنروانش نخفت ‌ ‌ ‌ ‌ که اندر جهان باخرد بود جفت
چنین دید درخواب کوراگوش ‌ ‌ ‌ ‌ بهفته بگفتی خجسته سروش
اگر زین جهان تیز بشتافتی ‌ ‌ ‌ ‌ کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاك جای ‌ ‌ ‌ ‌ بیابی ، درین تیرگی در مپای
سر تخت را پادشاهی گزین ‌ ‌ ‌ ‌ که ایمن شود مور از او بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ ‌ ‌ ‌ ‌ که آمد ترا روزگار بسیچ
چنان چون بجستی زیزدان توجای ‌ ‌ ‌ ‌ بی مرگ برخیز و آنجا گرای
بسی چیز دیگر نهانی بگفت ‌ ‌ ‌ ‌ وزین آگهی آمد او را شگفت
چو بیدار شد رنج دیده زخواب ‌ ‌ ‌ ‌ ز خوی دیدجای پرستش پرآب
همی بود گریان ورخ بر زمین ‌ ‌ ‌ ‌ همی خواند بر کردگار آفرین

چون زال ورستم بایران رسیدند، دلیران وبزرگان بدیره شدند و از داستان کیخسرو سخنها راندند، و ازآن پس که ببارگاه در آمدند کیخسرو زال و رستم زادر برگرفت و بنواخت و درپاسخ دستان آنچه را بهفته از سروش شنیده بود بازگفت

شنید این سخن زال و برپای خاست　　چنین گفت کای خسرو راد راست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن　　چو کژ آوری رای پاسخ مکن [۱]
نباید که آزار گیری ز من　　ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت　　هم آنجا بُد آرام و آبشخورت
زیکسو نبیرهٔ رد [۲] افراسیاب　　که جز جادوی شب ندیدی بخواب
چو کاوس بدخیم [۳] دیگر نیا　　پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا [٤]
همی خواست کز آسمان بگذرد　　دگر گردش اختران بشمرد
بسی پند بشنید و سودش نکرد　　ازو بازگشتم پر از داغ و درد
تو رفتی وشمشیر زن صد هزار　　زره دار با گرزهٔ گاوسار
بکشتی کسی را که بد رو هراس　　بدادار دارنده شد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود　　گه بخشش و نوشش جام بود
کنون برنوشتی ره ایزدی　　بکژی گذشتی و راه بدی
گر این باشد ای شاه سامان تو　　نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن　　بر اندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز جوئی چنین راه دیو　　ببرد ز تو فرّ کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه　　نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای　　که اویست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من سر بسر بشنوی　　باهریمن بد کنش نگروی
بماند درود و بماندت بخت　　به آواز شاهی به تاج و به تخت
خرد باد جان ترا رهنمای　　بپاکی بماناد مغزت بجای

۱ـ یعنی اگر سخن نا درست و نا راست است دم درکش و پاسخ مده
۲ـ رد دانا و بخرد　۳ـ خیم دیوانه، تند خو　٤ـ کیمیا فریب، چاره گری

سخنهای دستان چو آمد بنن ... یلان بر گشادند یکسر سخن
که ما هم بر آنیم کاین پیر گفت ... نباید در راستی را نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید ... زمانی بیاسود و اندر شمید [1]
باندیشه گفت این جهاندیده زال ... بمردی باندازه بشمرده سال
اگر سرد گویمش بر انجمن ... جهاندار بسندد این بد زمن
دگر آنکه رستم شود درد مند ... ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی ... فرون آید از نامور گنج اوی [2]
همه پاسخش را بخوبی کنم ... دل او بگفتار بد شکنم
چنین گفت ازان پس بآوار سخت ... که ای سر فرازان پیروز بخت
سخنهای دستان شنیدم همه ... که بر خواند آنرا به پیش رمه
ندارنده یزدان کیهان خدیو ... که دورم من از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من ... که آن دیدم از رنج درمان من
ندید آن جهانرا دل روشنم ... خرد شد زبند های او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن ... بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی زتوران نژاد ... خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم ... ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیرهٔ جهاندار کاوس کی ... دل افروز و بر داش و نیك پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب ... که با خشم او گم شدی خورد و خواب
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ ... ازین گوهران خود مرا نیست ننگ
کنون من چو کین پدر خواستم ... جهان را بسروری آراستم
بگیتی مرا نیز کاری نماند ... ز بد گوهران شهریاری نماند

۱ـ شمیدن رمیدن، خروش اندر گلو آوردن ۲ ـ یعنی باندازهٔ که در کار ایران رنج برده پاداش و نیکی نیافته

شدم‌سیر از این‌لشکر و تاج و تخت سبکبار گشتیم و ستیم رخت
تو ای پیر سدار دستان سام مرا دیو گوئی که بنهاد دام
تتاری و کژی نگشتیم ز راه روان گشته بی مایه و دل سیاه
ندانم که پاداورهٔ ایزدی کجا یابی و روزگار بدی
چو دستان شنید اینسخن تیره شد همه چشمش از روی او خیره شد
خروشان شد آنگاه و بر پای جست چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
ز من بود تیزی و ناسخردی توئی پاك و فرزانهٔ ایزدی
اگر دیو گم کرد راه مرا سزد گر ببخشی گناه مرا
سخنهای دستان چو بشنید شاه پسند آمدش پورش نیکخواه
بداست کو آن سخن جز بمهر نپیمود بر شاه خورشید چهر

پس فرمان داد که درفش و سرا پرده بهامون زنند و همه دلیران و بزرگان انجمن شوند وچون چنین کردند

شهنشاه بر تخت زرین نشست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بآواز گفت آن‌زمان شهریار که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد بدانند کاین نیك و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج چرا باید این درد و اندوه و رنج؟
بترسید یکسر ز یزدان پاك مباشید ایمن درین تیره خاك
که این روز بر هر کسی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
بکوشیدم و رنج بردم بسی ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج بکندم، سر آوردم این درد و رنج

هرآنکس که درپیش من برد ربح بخشم بدو هرچه خواهد زگنج
شما دست شادی وخوردن برید بیکهفته ایدر چمید و چرید
چوکیخسرو این پندها را بگفت بماندند گردان ازو در شگفت
برفتند یکسر گروها گروه همه دشت لشکر بدو راغ وکوه
بهشتم نشست اربر گاه شاه ابی یاره و گرز وزرین کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان که با آشکارا چه دارد نهان
گهی گنج را روز آکندست سختی ، وروزی پرا کندست
نگه کن رباطی که ویران بود پلی کان بنزدیك ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب بایران هم از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند ربانی که بی‌شوی وبی چادرند
دگر آن کش آید سیری بیار زهرکس همی‌دارد او رنج‌زار [1]
بر ایشان در گنج بسته مدار بخش و بترس از بد روزگار
نگه‌کن‌شهری‌که‌ویران‌شده‌است کنام[2] پلنگان وشیران‌شده‌است
دگر آن کجا رسم آتشکده است که‌بی‌هیربد[3] جای‌ویران‌شده‌است
سه دیگر کسی کو ز تن‌بازماند بروز جوانی درم بر فشاند
دگرچاهساری که بی آب گشت فراوان برو سالیان بر گذشت
بدین گنج آباد ، آباد کن درم خوار کن مرگ را یاد کن

آنگاه یکایك پهلوانان را از جامه و اسب و طوق و یاره

۱ـ یعنی بیار خود را از دیگران پوشیده میدارد ۲ـ کنام شکاه دد ودام . ۳ـ هیربد رئیس روحانی زردشتیان

و جوشن و نگین بیادگارداد، و خواسته‌های گوناگون بخشید، و بر لشکریان گنجها بپراکنند و گفت هنگام رفتن فرار آمده هر که هرچه آرزو دارد بخواهد. مهتران و بزرگان فریاد وخروش زاری بر آوردند از آن انجمن زال بپای خاست و نخست هنر ها و جان فشانی های رستم را شمردن گرفت آنگاه گفت

اگر شاه سیر آید از تاج وگاه چه ماند برین شیردل نیکخواه؟

کیخسرو دستور داد که فرمان جهانسالاری و پادشاهی نیمروز وکشور های پیوستهٔ بدان را بنام رستم بنوشتند

پس گودرز برخاست و جانفشانیهای گودرزیان و گیو را بیاد آورد، وشاه فرمود منشور قم و اصفهان را بنام گیو نگاشتند و هم بدینسان طوس نوذر از نژاد و کار های خود سخن گفت، خسرودرفش کاویانی وکشور خراسان بدو سپرد چون ازین کارها بپرداخت، لهراسب را نزدیك خواند و تاج از سر بر گرفت و بر سر وی نهاد وبدادگستری و راستی پند داد بزرگان ایران سخت درشگفت ماندند وبرآشوفتند، از آن میان زال برپای خاست و زبان بنکوهش گفت « لهراسب چون بایران آمد اسبی بیش نداشت وقتی اورا بالانان فرستادی، سپاه ودرفش وسروری بخشیدی، به هنرمندی آشکار ساخت و به دارای نژاد بلندست، از میان چندین بزرگان وخسرو نژادان کسی سزاوار نبود که وی‌را بشاهی ایران برگزیدی؟ »

و دیگر بزرگان هم با زال همداستان شدند کیخسرو بپاسخ زبان اندرز بگشود و گفت « یزدان آنرا برمی کشد و شاهی میبخشد که نیك خواه و پاکدل وبا فرّ و دین باشد و لهراسب چنین است

و نژاد وی به پشین و کیقباد می پیوندد و من بفرمان یزدان اورا شاهی برگزیدم وهرکه از وی سر بتابد از یزدان بادافره یابد »

ایرانیان بناگزیر بپادشاهی لهراسپ را گردن نهادند آنگاه کیخسرو بزرگان و دلیران را یکایک بدرود کردن در بر گرفت و چهرهٔ آنان ببوسید، پس شبرنگ بهزاد برنشست و بپرده سرای در آمد

ز پرده بتان را بر خویش خواند   همه راز دل پیش ایشان براند
شخودند[1] روی و بکندند موی   گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وزان پس هرآنکس که آمد بهوش   چنین گفت با ناله و با خروش
که مارا برین سپنجی سرای   توباش اندرین نیکوئی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه   که بسپرد خواهید ازین نیکوبه راه
کجا خواهران جهاندار جم ؟   کجا نامداران با باد و دم ؟
کجا مادرم دخت افراسیاب   که بگذشت زان سان بدریای آب ؟
کجا دختر تور « ماه آفرید »   که چون او کس اندر زمانه ندید ؟
همه خاك دارند بالین و خشت   ندانم بدوزخ درند از بهشت
زمین گر گشاده کند راز خویش   نماید سر انجام وآغاز خویش[2]
کنارش پر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش   پر از ماهرخ جیب و پیرامنش
چه افسر نهی برسرت برچه ترگ   برو بگذرد چنگ و دندان مرگ

کیخسرو لهراسب رادرباره بردگیان خویش بروصیت فرمود وفرمان داد که باتوان شاهی باز گردد و بداد گستری گراید و خود

ـ ۱ شخودن   خراشیدن ، مجروح کردن   ۲ ـ این بیت و دو بیت بعد که معروفست در نسخ معتبر نیست

برفتن روی، بهاد وسران ایران چون دستان ورستم وگودرز وگیو وبیژن و گستهم وفریبرز و طوس نیز با او براه درشدند تا بکوهی بر آمدند و یکهفته در آنجا بماندند هشتم روز شاه پهلوانان را انجمن کرد و گفت از اینجا بازگردید چه راهی دراز، و ریگزار و بی آب و گیاه در پیش است و از ان نتوان گذشت. زال ورستم و گودرز بپذیرفتند، وگیو و طوس و فریبرز و بیژن و گستهم با شاه رفتند. پس ازشامروزی که بسختی راه پیمودند بچشمهٔ فرود آمدند پاسی که از شب گذشت کیخسرو بدان چشمه سر و تن بشست و بنیایش اندر شد وپهلوانان بخفتند چون صبح بدید آمد کیخسرو ناپدید شد و هرچند پهلوانان جستند اروی نشان نیافتند، بمنزلگاه بار گشتند و ازین شگفتی همی سخن راندند و بخورد و خواب گرائیدند، هم آنگاه بادی تند برخاست وبرفی سخت بنشست.

چو باد از هوا بادبان برکشید بند بزهٔ نامداران بدید

یکایک برف اندرون ماندند ندانم بداںجای چون ماندند

نماند ایچ کس را ازیشان توان بر آمد بفرجام شیرین روان

از اینروی زال ورستم وگودرز بانتظار باز گشتن پهلوانان یك هفته‌درآن کوه بماندند، و چون تباهی آنان را بدانستند بارنج و اندوه باز گشتند

جهان راچنین است آئین و سان نگردد همی زان بدین زین بدان

نه زین شاد باشد نه زان مستمند چنین است رسم سرای بلند

پادشاهی لهراسب

لهراسب چون تاج شاهنشاهی برسرنهاد بدادگستری گرائید و بآبادی کشور پرداخت از روم و هندوچین هنرمندان را بخواند و در بلخ شارسانی پی افکند و کاخها و کویها و آتشکده ها برآورد و « آذر برزین » را بنا کرد

لهراسب دو فرزند داشت یکی « گشتاسب » و دیگری « زریر » که هریك شایستهٔ پادشاهی بودند ولی او بدو شاهزاده که پسرگان کیکاوس بودند بیشتر مهربانی میکرد و از اینروی گشتاسب خاطری افسرده ودژم داشت

روزی پادشاه در پارس بزمی بیاراست و با مهتران کشور بمیگساری نشست دراین بزم گشتاسب از دلیری وهنرمندی خود سخن گفت و از پدر درخواست که تخت و تاج کیان را بنام وی کند لهراسب تندخوئی وشتابزدگی فرزند را بنرمی نکوهش کرد واندرز داد واز درخواست وی روی برتافت

گشتاسب از پاسخ پدر اندوهگین شد وشبانه باچند تن از کهتران براه هندوستان رفت چون لهراسب آگاه گشت زریر وگستهم نوذر و گراره هریك را با سپاهی براه هند وروم وچین از پی گشتاسب فرستاد

زریر که براه هندوستان رفته بود، چون برادر پیوست باندرز وی را نزد پدر بازگردانید، وپس ازچندی چون گشتاسب همچنان از پدر بی مهری میدید تنها بروم رفت چون بشهر درآمد هر چند

جست کاری درخور بیافت تا آهنگری « بوراب » نام اورا بشاگردی پذیرفت ولی درهنگام کار آهنگری پتك و سندان از نیروی اوخرد شکست و آهنگر بنرمی اورا براند

گشتاسب در نزدیکی شهر بروستائی رفت ، کدخدای ده که از نژاد فریدون بود وی را بخانه برد وبمهربانی از اوبذیرائی همی فرمود

در روم آئین چنان بود که چون قیصر میخواست دختر خودرا شوی دهد انجمنی میآراست و بزرگان و فرزانگان کشور را درآن انجمن می‌خواند تا دختر بدلخواه شوی خویش راازمیان آنان برگزیند

برای « کتایون » دختر بزرگ قیصر چنان انجمنی برپاشد، ولی دختر که پیش از آن گشتاسب را در خواب دیده و بسندیده بود، چون درآن انجمن وی را نیافت از برگزیدن شوی سرباز زد دیگر بارقیصر انجمنی بزرگتر بیاراست وفرمان داد که همگان بدان درآیند و بخواهش کدخدا گشتاسب نیز بانجمن شد و در کناری نشست چون کتایون آنرا که در خواب دیده بود بیداری بیافت وی را شوهری برگزید و قیصر ناگزیر بپیروی آئین دیرین کتایون را بگشتاسب سپرد و آن هردو را از درگاه براند .

گشتاسب همچنان بروستا بخانهٔ کدخدا شد و همواره در نخچیر بود و با « هیشوی » نامی دوستی بیدا کرد

چون قیصر از رفتار کتایون بخشم اندر بود پیمان نهاد که دختردوم خودرا بکسی‌دهد که گرگی را که دربیشهٔ «فاسقون»است

بکشد «میرین» خواستار دختر دوم قیصر بود و ستاره شناسی در یافته بود که جوانی ناشناس از ایران بروم آید و داماد قیصر شود و هنرها نماید پس بمیانجیگری «هیشوی» از گشتاسب تباهی گرگ را درخواست و گشتاسب بپذیرفت و گرگ را بکشت و از خواسته‌هائی که میرین بپاداش بوی دادجراسب وشمشیری بپذیرفت و میرین بچارهٔ جوینی بدامادی قیصر سرافراز گشت

خواستار سومین دختر قیصر «اهرن» از بزرگان روم بود و قیصر خواست که وی نیز هنری نماید و اژدهائی را که در کوه «سقیلا»ست تباه کند اهرن درماند واز میرین چاره جست

چو بشنید میرین زاهرن سخن بپیچید و اندیشه افکند بن
که گرکار آن نامدار جهان باهرن بگویم نماند نهان
سر مایهٔ مردمی راستی است ز تاری و کژی بباید گریست
بگویم مگر کان سرده سوار نهد اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مرمرا یاروپشت ندارد مگر باد دشمن بمشت
بر آریم گرد از دل آن سوار نهان ماند این راز یك‌روزگار

اهرن هم‌بوسیلهٔ «هیشوی» بگشتاسب راه یافت و گشتاسب بپذیرفت که اژدها را نیز بکشد و چنین کرد و چون کشته شدن اژدها بنام اهرن برآمد قیصر سومین دختر خویش را بوی داد و بشادی بنشست

یکی مطرای پیش‌ایوان خویش برآوردچون‌تخت‌رخشان‌خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی بیاراستندی دل شاد اوی

تیر و بچوگان و زخم سنان	بهر دانشی گرد کرده عنان
همیتاختندی چپ ودست راست	که گفتی سواری بدیشان سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار	بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم	چه داری باندیشه دل را بغم ؟
بروم از بزرگان دو مهتر بدند	که باتاج و با گنج وافسر بدند
یکی آنکه بر اژدها را بکشت	فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست	همه روم یکسر پر آوای اوست
بمیدان قیصر بسنگ و بسرد	همی باسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود	مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر	زقیصر مرا کی بود یاد و مهر ؟
ترا با من از شهر بیرون کند	چو بیند مرا مردمی چون کند؟
ولیکن ترا گر چنین است رای	نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین	بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد به میدان قیصر رسید	همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی وچوگان بخواست	میان سواران در انداخت راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای	یلان را همه سست شد دست وپای
بمیدان یکی تیر گوش ندید	شد از زخم او در هوا ناپدید
بیفکند چوگان کمان بر گرفت	کجا ابزار او دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بر آن سر فراز	بر آن جنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت اینسوار از کجاست	که چندین بپیچد چپ و دست راست؟
سر افراز گردان بسی دیده ام	سواری بدینگونه نشنیده ام
بخواندند گشتاسب را پیش اوی	بپیچید جان بداندیش اوی

بپرسیدش از شهر و نام و نژاد
ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد
که از شهر قیصر ورا دور کرد

چو داماد گشتم زشهرم براند
کس از دفترش نام من بر نخواند

ز قیصر ستم بر کتایون رسید
که مردی غریب ازجهان برگزید

به بیشه درون آن زیانکار گرگ
بکوه اندرون اژدهای سترگ

سراشان برحم من آمد بپای
بدان کار هیشوی بد رهنمای

که دندانهاشان بجان منست
همان زخم خنجر نشان منست

ز هیشوی قیصر بپرسد سخن
نواست این نگشته است کاری کهن

چو هیشوی شد پیش و دندان سرد
گذشته سخنها برو بر شمرد

بپورش بیاراست قیصر زبان
بدو گفت بیداد رفت ایجوان

کنون آن گرامی کتایون کجاست؟
مرا گر ستمکاره خوانی رواست

پس آنگه نشست از بر بادپای
سوی بیشه آمد بر با کرای [1]

بسی آفرین کرد فرزند را
سمنبر نگار خردمند را

بپرسی بدو گفت از راز خویش
مگر بر تو پیدا کند راز خویش

چنین داد پاسخ که پرسیدمش
نه بر دامن راستی دیدمش

نگوید همی پیش من راز خویش
نهان دارد از هر کس آواز [2] خویش

که آرام و شهر و نژادم کدام
«فرخ زاد» گوید که هستم بنام

گمانم که هست از نژاد بزرگ
که بر جاشخویست و مردسترگ

وزان جایگه سوی ایوان گذشت
سپهر اندرین نیز چندی بگشت

قیصر از بادشاه خزر که «الیاس» نام داشت باژ خواست

---

۱ ـ مقصود کتایون است ۲ ـ آواز شهرت و آوازه

و چون بپذیرفت میان‌آنان آتش جنگ بر افروخته شد و الیاس در رزمگاه بدست فرخ‌زاد (گشتاسب) گرفتار گشت

این پیروزی قیصر را برانگیخت که از لهراسب بیر باژ خواهد و « قالوس » نامی راپیامبری بایران فرستاد لهراسب ازگستاخی قیصر در شگفت شد و بنرمی ازقالوس بژوهش کرد و ازکارگشتاسب آگاه شد

پس «قالوس » را بازگرداند وزریر راباسپاهی آراسته‌بروم فرستاد زریر درمرز روم لشکر را به «بهرام» یکی ازسرداران ایران سپرد وخود چون بپامبری نزد قیصر شتافت ، دربارگاه‌قیصر گشتاسب را بدید و دو برادر یکدیگر را بشناختند و هم در آنجا زریر پیام لهراسب را که آمادهٔ جنگ است بقیصر بگفت

دیگرروز گشتاسب بتنهائی بسپاه ایران بپیوست‌و دوبرادر یکدیگر را در آغوش گرفتند . زریر تخت پادشاهی را که با خود آورده بود بر افراخت و گشتاسب بر آن بنشست و تاج شاهی بر سرنهاد

پس بدرخواست گشتاسب قیصر بلشکر گاه ایران آمد وچون‌گشتاسب را شناخت بشاهی بوی‌درود فرستادوبشادی گنجها ببرا کند وسران‌وپهلوانان ایران‌را بنواخت چون چندی‌بگذشت گشتاسب با کتایون و زریر بایران باز گشتند و لهراسب را بدیدا آنان شادمانی اورود.

پادشاهی گشتاسب [1]

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت — فرود آمد از تخت و بربست رخت
سلح گرین شد بران نوبهار — که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان — چو مر مکه را این زمان تازیان
ببست آن در آفرین خانه را — بهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس — خرد را چنان کرد باید سپاس
نیایش همی کرد خورشید را — چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر — که فر پدر داشت و بخت پدر
منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاك داد این كلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رمهٔ میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ — بر آزاده گیتی نداریم تنگ

---

۱ - در اینجا فردوسی در حدود هزار بیت از اشعار دقیقی را آورده و فرموده است

چنان دید گوینده یکشب بخواب — یکی جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی — بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می — مخور جز بر آئین کاوس کی
که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت — بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — ز گیتی بهر کس رسانده بهر
بزین نامه بر چند بشتافتی — کنون هر چه جستی همه یافتی
از این باره من پیش گفتم سخن — اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار — بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد — روان من از خاك بر مه رسد
روانش روان باد اندر بهشت — بخشنادش ایزد همه خوب و زشت
کنون من بگویم سخن کو بگفت — منم زنده او گشته با خاك جفت

چون گیتی بر گشتاسب راست شد مهتران هر کشور باژ و ساو بپذیرفتند مگر «ارجاسب» پادشاه چین و توران که از ایران باژ میخواست

گشتاسپ را از کتایون دو پسر بود یکی « اسفندیار » که در دلاوری همتا نداشت ودیگر «پشوتن»

چون چندی برآمد زردشت بپیغمبری آشکار شد و گشتاسب را بکیش خویش خواند.

شاه جهان گفت پیغمبرم ترا سوی یزدان همی رهبرم
جهاندار گوید که بپذیر دین نگه کن بدین آسمان و زمین
نگر تا تواند چنین کرد کس مگر من که هستم جهاندار وبس
ز گوینده بپذیر به دین اوی بیاموز ازو راه وآئین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آئین و دین بهی که بی دین نه خوبست شاهنشهی

گشتاسب وزریر واسفندیار وبزرگان ایران بدین زردشت در آمدند، ودرهرسو آتشکده ها برپا گشت، وموبدان بجهان پراکنده شدند، تاآئین دین بهی را بمردم بیاموزند

چون این خبر بارجاسب رسید آن را بهانهٔ رزم ساخت و بگشتاسب نامه کرد

که ای نامور پور شاه جهان برورندهٔ تخت شاهنشهان
سرت سبز بادو تن وجان درست مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه بخود روز روشن بکردی سیاه

بیامد یکی بیر مهتر فریب — ترا دل پر ار درد کرد و نهیب
سخن گفت ار دوزخ واربهشت — بدلت اندرون تحم ز فتی نکشت
تو اورا بذیرفتی و دینش را — بیاراستی راه و آئینش را
بیفکندی آئین شاهان حویش — بزرگان گیتی که بودند بیش
از آن پس که ایردترا شاه کرد — یکی بیر جادوت بی راه کرد
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار — که‌هم دوست بودمت وهم نیك یار
چونامه نحوانی سروتن نشوی — فریبنده [1] را بیز ممنای روی
ورایدون که بپدیری‌این‌بند من — بسائی گران آهنین بند من
بیایم بس نامه تابك دو ماه — کنم سر بسر کشورت را تباه

چون نامه بگشتاسب رسید رردشت ، و جاماسب بزرگ موبدان ، و دیگر بزرگان را انجمن کرد و با آنان رای زد سپس پاسخی درشت بارجاسپ بار فرستاد

ارجاسب‌چون پاسخ نامه بخواند لشکری انبوه فراهم‌آورد و بایران روی نهاد، و ار ایسوی گشتاسپ بیز باسپاهی آراسته به بلخ در آمد، و چون دو لشکر روی اندر روی شدند در چند هفته رزمهائی سحت دربیوست ودراین رزمها اردشیر و شیرو وشیداسپ ونیوراد ، (پسران گشتاسب) وگرامی ، (پسر جاماسب) و بسی ار پهلوانان ایران کشته شدند وزریر برادر شاهنشاه که سپهسالار ایران بود بیر ار پای درآمد

کس آمد همانگه باسفندیـار — که کشته شد آن شاه بیره گدار [2]
بدرت ار غم او بکاهد همی — کنون کین‌او حواست‌خواهدهمی

---

۱ ـ مراد رردشت است ۲ ـ یعنی رریر

بقلب اندر آمد میان را ببست / گرفت آن درفش همایون بدست
بآزادگان گفت پشت سپاه / بدارید ، ای نامداران شاه
نگر تا چه گویم همه بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان که روزیست این / که بددین پدید آید از پاکدین
نگر تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بی‌زمانه نمرده است نیز
وگر کشت خواهد همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟
نگر تا نسیچید بگریختن / نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه ها را بزرم افکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید

پس اسفندیار با دلیران گزیده بترکان تاختند و از چپ و راست حمله های گران در پیوستند و بسیاری از سران و سپاه ارجاسپ را بخاك افکندند و چون ارجاسپ را توان پایداری نماند بگریخت و گروهی از لشکر وی بزنهار اسفندیار در آمدند

چون پیروزی از آن گشتاسپ شد فرمان داد خستگان را بیمارستانها برند و ستور بسر جاماسپ باگروهی از در کارزار از پی ترکان بتازد از آن پس هر یك از سپاهیان را برابر خود پایگاه و فرمانروائی داد و خواسته و درم بخشید ، و سپاسگزاری آتشکده ها برافروخت ، و اسفندیار را برانگیخت که دین زردشت را بجهان درپراکند

چو یکچند گاهی برآمد برین / جهان ویژه گشته بدو پاك دین
فرسته فرستاد هم زی پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفرّ خدای / بکشور پراکنده سایهٔ همای
کسی را نبیز از کسی بیم نه / بگیتی کسی بی زر وسیم نه

فروزنده گیتی سان بهشت جهان گشته آباد و هرجای کشت

یکی سر کشی بود نامش گرزم - از پهلوانان گشتاسپ .
گرزم با اسفندیار از دیر باز دشمنی داشت و هر گاه نام اسفندیار
برده می شد وی از بدگوئی باز نمیایستاد و اندك اندك شاه را به
پسر بدگمان کرد، وچنان نمود که اسفندیار سپاه و مردم ایران را
باخود همداستان نموده است که تاج وتخت شاهی را بدست آورد این
سخنان در گشتاسپ اثر کرد و جاماسب را فرمان داد که اسفندیار
را بدرگاه آورد وچون بیامد بند و زنجیرش بدست وپای نهاد ودر
«گنبدان دژ» بزندان در افکند، وخود ازبلخ بزابلستان رفت رستم
و زال او را بذیره شدند و آئین زرتشت را از او بیاموختند ، تا
دوسال برایں بگذشت

از اینسو از زندانی شدن اسفندیار ، و رفتن گشتاسب با
سپاه بزابل ، ارجاسب را آگاهی رسید وکین توری را کمر بست [1]
و سپهداری «کهرم» لشکری انبوه سلح فرستاد

---

۱ ـ گفتار دقیقی در یك هزار بیت در اینجا بپایان میرسد ، و فردوسی
در بارهٔ ابیات وی چنین می فرماید

چو این نامه افتاد در دست من	بماهی گرائیده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم	بسی بیت نا تندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار	بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بداین با دو گوهرفروش	کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت	مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن	بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان	مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی	از آن به که ناساز خوانی نهی

لهراسپ با هشتاد تن ارموبدان در آتشکده نیایش بزدان میگذراند، و چون از آمدن ترکان آگهی یافت با گریز بروم آسان درآمد ومردم بلخ نیز اورا یاری کردند، ولی ترکان چیرگی یافتند، و او و موبدان را بکشتند، و بکاخ وایوان آتشکده، همچنین بزند و اوستا آتش اندر زدند، و «همای» و «به آفرید» دختران گشتاسپ را اسیر کردند.

از پردگیان گشتاسپ زنی هوشمند برنشست وبزابل شتافت و گشتاسب را آگاه ساخت پادشاه ایران بشتاب لشکری از هر سوی فراهم آورد و بلخ راند، و از آنسو ارجاسب نیز با سپاهی انبوه بکهرم بپیوست و میان آنان رزمی بزرگ در گرفت، و دراین کارزار بسیاری از ایرانیان، ازآنجمله سی‌وهشت تن پسران گشتاسب کشته شدند، و گشتاسب شکست یافت و بگریخت و بکوهی که جز یك راه نداشت پناه جست، وارجاسب که از پی میراند وی را در حصار بگرفت

گشتاسب درمانده گشت، واز جاماسب چاره جست. وی شاه را برهانیدن اسفندیار راهبری کرد، وخود در این کار کمر بست، وشبانه بری ترکان ازلشکرگاه بگذشت وبنزد اسفندیار شتافت

اسفندیار نخست بیاری پدر تن درنمیداد وجاماسپ او را بپند و اندرز وپوزش رام ساخت وچون آهنگران برای گشودن بند وزنجیر وی آمدند از آهستگی وکندی آنان دژم شد و پای بیفشرد و دست بپیچید و بند و زنجیر درهم شکست

جوشن تیره تر گشت اسفندیار سلیحش بپوشند و برساخت کار

بر آن بارهٔ خسروی برنشست　　یکی تیغ هندی گرفته بدست
ورا راهبر پیش جاماسپ بود　　که دستور فرخنده گشتاسپ بود
وزانجا بیامد بدان جایگاه　　کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی را ز ایرانیان کشته دید　　شده خاک و سنگ از جهان ناپدید[1]
همی زار بگریست بر کشتگان　　بر آن تنگدل بخت برگشتگان
بجائی کجا گشته بد سخت رزم　　بچشم آمدش زرد روی گرزم
بنزدیک او اسپش افکنده بود　　برو خاک چندی برا کنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار　　که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت　　بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به که دوست　　که با دشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود　　بکاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد برو ناتوان　　بجستنش رنجه ندارد روان
از ایران همی جای من خواستی　　تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی از این پادشاهی فروغ　　همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته　　تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سر اندر کشید　　بانبوه گردان ترکان رسید
بیفکند از ایشان فراوان براه　　وز آنجایگه شد بنزدیک شاه
بر آمد بران تند خارا فراز　　چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغدل بود بر پای جست　　ببوسید و بسود رویش بدست

گشتاسپ پسر را سخت نوازش فرمود و دیگر بار او را بتاج و تخت شاهی نوید داد، بزرگان و سران و سپاه ایران بیزار دیدار او شادیها نمودند روز دیگر ایرانیان بسپهداری اسفندیار

---

۱ یعنی از کشتگان روی زمین پوشیده شده بود

از کوه فرود آمدند واسفندیار سپاه دشمن رد و ار میسره بمیمنه بتاخت . ازدلیران دشمن «کرگسار» نامی که ارارجاسب هم‌آوردی اسفندیار را حواسته بود بمیدان درآمد، واسفندیار او را با کمند گرفتار کرد

ارجاسب را چون توان پایداری نماند نگریخت وایرانیان ار پی شتافتند و تیغ در دشمن نهادند، و آنان که گریختن نتوانستند ار اسفندیار زنهار خواستند.

گشتاسپ باین پیروزی شادی ها نمود و هفتهٔ یزدان را نیایش کرد سپس ار اسفندیار خواستارشد که ار پی ارجاسب برود وخواهران خود را ارگرفتاری وایران را ارننگ برهاند اسفندیار بپذیرفت ودوارده هزار ارنامداران برگزید وکرگساررا نیز همچنان که در زنجیر بود با خویشتن برد .

داستان هفتخان اسفندیار

اسفندیارچون ارایران بیرون شد بدوراهی رسید وفرمان داد که کرگسار را بیاوردند و نوید و بیم ار او حواست که وی را به «روئین دژ» جایگاه ارجاسب، براستی راه نماید

کرگسار پاسخ داد که ار اینجا تا جایگاه ارجاسب سه راه است راهی که با آب وگیاه و آبادیست بسه ماه، و دیگری که ار بیابان میگذرد بدو ماه پیموده میشود وراه هفت خان که بیمناك و سخت دشوار است بیش ار یك هفته مدت نمیگیرد

سه دیگر بسرد بیکهفته راه بهشتم بروئین‌دژ آید سپاه پر ارشیر وگرگست و پر اژدها که ار چنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو از گرگ و شیر		فروست و زان اژدهای دلیر
بیابان وسیمرغ وسرمای سخت		که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چوروئیں دژآید پدید		به دژ دید واسان کسی نه شنید
سر باره برتر زابر سیاه		بدو در فراوان سلیح وسپاه
بگرد اندرش آب و رود روان		که ازدیدنش خیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار		چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار		ز هامون نیایدش چیزی بکار
چو اسفندیار آن سخنها شنید		زمانی به پیچید و دم درکشید
بدو گفت مارا جزاین راه نیست		بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین پاسخ آورد پس گرگسار		که برهفت خان هرگز ایشهریار
نرور و بآزار بگذشت کس		مگر کز تن خویشتن کرد بس

اسفندیار فرمود گرگساررا در بند نداشتند وسپاه ازهفتخان براند ، و چنانکه گرگسار از بیش گفته بود درخان اول دو گرگ سترگ ، ودرخان دوم دوشیر پرخاشجوی ، ودرخان سوم اژدهائی دمان ، ودر خان چهارم جادوئی چابك ، و در خان پنجم سیمرغ و دو بچهٔ او ، بر اسفندیار راه گرفتند و اسفندیار بر همهٔ آنها چیرگی یافت

وزان پس بفرمود تا گرگسار		بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کای بد تن بدنهان		نگه کن بدیدار گردان جهان
به سیمرغ پیدا نه شیرو نه گرگ		نه آن تیر چنگ اژدهای سترگ
بآواز گفت آنزمان گرگسار		که ای نامور فرخ اسفندیار
یکی کار پیش است فردا که مرد		نیندیشد از روزگار نبرد

سالای یك نیره نرف آیدت برخ روزگار شگرف آیدت
نه گرر و کمان یادت آید نه تیغ نبینی در جنگ و راه گریغ [1]
نمانی تو نا لشکر نامدار نرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر نار گردی نباشد شگفت ر گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی تو نی داری ارراه دیگر شوی [2]
مرا این درستست کز ناد سخت ندرد رمین و نپرد درخت
وزان پس که اندر بیابان رسی یکی منرل آید نفرسنگ سی
همه ریگ تفتست نا خاك و شخ نرو نگذرد مور و مار و ملخ
نبینی بجائی یکی قطره آب رمینش همی جوشد ار آفتاب
نه بر خاك او شیر یابد گذر نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شخ و ریگش نروید گیا رمینش سبه رنگ چون توتیا
نرانی بر اینگونه فرسنگ چل نه با اسپ جان و نه با مرد دل
وز آنجا نروئین‌در آید سپاه نبینی یکی مایه ور جایگاه
رمینش نکام نیار اندرست سرباره با خور برار اندرست
ارایران وتوران اگر صد هرار بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش همی تیر باران کنند ار برش
فرونی هماست و کمتر همان چو حلقه است بر در بد بدگمان [3]
چو ایرانیان گفتش کرگسار شنیدند گشتند با درد یار
نگفتند کای شاه آزاد مرد نگرد بلا تا توانی مگرد
براهی دگر گر شوی کینه سار همه شهریاران بربدت نمار

---

۱ ــ گریغ گریز ۲ ــ یعنی تو پا و پر داری ار راه دیگر رو
۳ ــ یعنی دشمن چون حلقه بر در می ماند و بدرون در راه نمی یابد

چو بشنید اسفندیار این سخن | شد آن تاره رویش ز گردان کهن
شما گفت از ایران بیند آمدید | به از بهر نام بلند آمدید
شما یار گردید پیروز و شاد | مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یار منست | سر اختر اندر کنار منست
بمردی نشاید کسی همرهم | اگر جان ستانم و گر جان دهم
چو ایرانیان برگشادند چشم | بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه | که گر شاه بیند به بخشد گناه
ز بهر تن شاه غمخواره ایم | بکار کوشش و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یك نامدار | نه بپیچیم یك تن سر از کار زار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن | ببخشید آن گفتهای کهن
بکردار آتش همی راندند | جهان آفرین را همی خواندند
بهاری یکی خوش مثل روز بود | دل افروز و هم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی | بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه | بر آمد که شد نامور زان ستوه
ببارید از آن ابر تاریك برف | زمین شد پر از برف و بادی شگرف
جهان یکسره گشت چون پر زاغ | نداست کس بارهامون زراغ
سه روز و سه شب هم بداسان گذشت | سپهدار از آنچاره بیچاره گشت
بآواز پیش پشوتن بگفت | که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها | کنون روز گردی نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید | بخوانید و اورا ستایش کنید
سپه یکسره بانگ برداشتند | نیایش از اندازه بگذاشتند
هم آنگه بر آمد یکی باد خوش | ببرد ابر و روی هوا گشت کش[1]

---

١ - کش خوش و نیك

چون ایرانیان را دل رفته بجای باز آمد سه روز بآسایش اندر شدند وچهارم روز براه روی نهادند ولی چنانکه گرگسار گفته بود راه خشك وبی آب بود وچون ناراستی و دوروئی وی آشکارا شد، اسفندیار اورا بکشت وهمچنان براند تا بروئین دز رسید اسفندیار دو ترك را که بدشت می گذشتند بگرفت وپس از آنکه از روئین دز پژوهش کرد آن دو را بکشت پس با پشوتن رای زد و باری برآن شد که بآئین بازرگانان بدر راه جوید وبچاره آن را بگشاید سپس لشکر را بپشوتن سپرد و بوی اندرز داد که بی دیده بان و طلایه نماند و هرگاه آتش از فراز باره بر افروخته بیند بدانسوی راند

پس فرمان داد که صد شتر بیاوردند و هشتاد جفت صندوق فراهم کردند، آنگاه یکصد و شست مرد از یلان بر گزید و در صندوقها جای داد وده شتر دیگر را از گونه گون گوهر ودیبا بار برنهاد و بآئین کاروانیان بروئین در راند

چون بدرون دروسارگاه ارجاسب راه یافت از گوهرهای شاهوار و جامه های زربفت بشاه پیشکش کرد و بسران و لشکر دینار بفشاند و خودرا بنام « خرّاد » خواند از آن پس بازرگشود تا خریداران از هرسو براو انجمن شدند

چو خورشید تابان زگنبد بگشت ... خریدار بازار وی در گذشت [1]

دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی ... غریوان و برکفت ها برسبوی

بنزدیك اسفندیار آمدند ... دریده دل و خاکسار آمدند

چو اسفندیار آن شگفتی بدید ... دورخ کرد از خواهران ناپدید

---

۱ - یعنی وقتی خورشید بمغرب گرائید خریداران کالای وی پراکنده شدند

شد ار کار اشان دلش پر ز بیم — بپوشید رخ با آستین گلیم
برفتند هر دو بنزدیك اوی — رخون برد و رخ برنهاده دو خوی
بخواهش گرفتند بیچارگان — از آن مایه ور مرد بازارگان
که روز روشان برتو فرخنده باد — فلك پیش فرمان تو بنده باد
بایران ز گشتاسب و اسفندیار — چه آگاهیست ای گو نامدار ؟
بدین سان دو دخت یکی پادشا — گرفتار در دست نا پارسا
برهنه سرو پای و دوش آبکش — پدر شادمان روز و شب خفته خوش
گر آگاهی از شاه و ز شهر ما — بدین بوم تریاك شد زهر ما
یکی بانگ برزد بر آن گلیم — که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد — نه آنکس بگیتی کزو کرد یاد
نه گشتاسب آن شاه بیداد گر — که چون او مبیناد تاج و کمر
ببینند کاندر فروشنده ام — ز بهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای — بدانست و آمد دلش بازجای
بدانست جنگ آور با کرای — که او را همی باز داند همای
سبك روی بگشاد دیده پر آب — پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت — دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند — بدارید هر دو لبان را ببند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم — پر از خون ز بی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آب کش — کی آید ورا در جهان خواب خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین [1] — نخوانم بر آن روزگار آفرین

---

۱ - یعنی بمیرد و نباشد (جان بآسمان میرود و کالبد در خاك)

روز دیگر اسفندیار نرد ارجاسب رفت و پس ارستایش شاه چنین گفت «چون براه دریا میگذشتم طوفانی سهمگین برخاست که امید رستگاری نماند، پیمان نهادم که اگر ازین رنج برهم برمی بزرگ برپا کنم و بزرگان کشور را بمهمانی بخوانم» ارجاسب خواهش وی را بپذیرفت و چون کلیهٔ بازرگان بزم را شایسته بود نکاح در بزمی بیاراستند و آتشی خورشید وار برافروختند و همه بزرگان و سران از مستی چنان شدند که سراز پا نمیشناختند

چون دیده بان نشان آتش بدید پشوتن را آگاه ساخت. در همان گاه بانگ تبیره و نای برخاست و ایرانیان ساخته و بسیجیده بدر روی آوردند چون این خبر بارجاسب رسید فرمان داد تا «کهرم» با سپاهی از درکار زار بجلوگیری شتابد

از این سوشبانگاه اسفندیار صندوقها را بگشاد، و ازآن پس که یلان از خوردن و آشامیدن برداختند جامهٔ رزم بپوشیدند و همگروه نکاح ارجاسب درآمدند و هر که را یافتند بکشتند ارجاسب را هماهوی دلیران ازخواب برانگیخت و رزم را آماده شد چون اسفندیار باو رسید نام خود را بگفت و او را بکشت و فرمان داد سرش از باره میان لشکر ترکان بیفکنند و خود باری پشوتن از دژ بیرون شد و بایرانیان پیوست و آتش رزم تیز تر گشت دراین رزمگاه کهرم بدست اسفندیار گرفتار شد و بسیاری از سران ترکان کشته شدند، وچون لشکر شکست خورده زینهار خواستند اسفندیار بپذیرفت و تیغ در نیام نهاد

پس پیروزی خویش را بگشتاسب نامه کرد و خواهران را باخواستهٔ بسیار بایران فرستاد گشتاسب پاسخی شایسته بازداد و او را بایران بخواند اسفندیار دیگربار ازهفت‌خان بگذشت و بپدر بپیوست و هردو از دیدار یکدیگر شادمان شدند و بمی خوردن نشستند

پسر خورد با شرم یاد پدر   پدر همچنان نیز یاد پسر

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می‌خوشگوار   که می بوی مشك آید از جویبار
هوا پرخروش و زمین پرزجوش   خنك آنکه دل شاددارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید   سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این،خرم آنرا که هست   ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل است   همه کوه پر لاله و سنبل است
بپالیز[۱] بلبل بنالد همی   گل از نالهٔ او ببالد همی
بخندد همی بلبل و هر زمان   که بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر[۲] ابر   که از ابر بینم خروش هژبر
بدرّد همی پیش پیراهنش   درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا   بنزدیك خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چگوید همی   بزیر گل اندرچه جوید همی ؟
نگه کن سحر گاه تا بشنوی   ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار   ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر   بدرد دل پیل و چنگ هژبر

***

ز بلبل شنیدم یکی داستان   که بر خواند از گفتهٔ باستان

۱ ـ پالیز   باغ ،میوه، بیشه   ۲ ـ گر یا .

که چون مست باز آمد اسفندیار ・ دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش ・ گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب ・ یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار ・ که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه ・ بخواهی بمردی ز ارجاسب شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند ・ کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی‌خو[1] کنی ・ بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست ・ همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب ・ سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت ・ ز من راستیها نبارد نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن ・ پرستش کنم چون شمن را شمن[2]
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر ・ به یزدان که برپای دارد سپهر
بمردی من آن تاج بر سر نهم ・ بایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم ・ بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش ・ همه پرنیان خار شد در برش
بدو گفت کای رنج دیده پسر ・ ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه ・ تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر ・ تو داری همه لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست ・ بزرگی و اورنگ و بختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار ・ که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی ・ چو گوئی سخن بازیابی بکوی[3]

---

۱ ـ خو گیاه خود روی که در کشتزار ها بر آید ۲ ـ شمن بت پرست ۳ ـ یعنی رازی که با زنان گفتی در کوی و بازار بازخواهی شنید

نکاری مکن نیز فرمان زن — که هرگز نیابی زنی رای زن
ز آژنگ[1] وتشویر[2] شد مادرش — ز گفتن پشیمانی آمد برش
چو بگذشت شب گرد کرده عنان — سپیده بر آورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار — نشد پیش او فرخ اسفندیار
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه — ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش شه در رده — هم اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن — بر آورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی — تو را بر زمین فرهٔ ایزدی
سر داد و مهر ازتو پیدا شدست — همان تاج و تخت ازتو زیبا شدست
همه مرترا چون یکی بنده ایم — همه نازروی تو پوینده ایم
تو دانی که ارجاسب از بهر دین — بیامد چنان با سواران چین[3]
همی خوردم آن سخت سوگند ها — چو پذرفتم آن ایزدی بند ها
که هر کس که آرد بدین در شکست — وراش تاب گیرد سوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ — نه برگشتم ازجنگ شیرو پلنگ
مرا خوار کردی به گفت گرزم — چو جام کئی خواستی روز بزم
ببستی تن من ببند گران — بزنجیر و مسمار آهنگران
برادل شدی بلخ بگذاشتی — همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همان تیغ ارجاسب را — فکندی بخون شاه لهراسب را

---

۱ ـ آژنگ چین و شکنج که ازخشم یا پیری برچهره و اندام آشکار شود
۲ ـ تشویر شرمساری و خجلت ۳ ـ اسفندیار بگشتاسب میگوید تو میدانی ارجاسب برای این با ایران لشکر کشید که دین زردشت را از میان بر دارد و من چون عهد و بند ایزدی را پذیرفتم سوگند خوردم که هر که بدین شکست اندر آرد یا به بت پرستی گراید اورا بکشم چون ارجاسب آمد ازجنگ روی نتافتم تااورا شکست دادم

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید   وزان بستگی ها مرا خسته دید
غل و بند بر هم شکستم همه   دوان آمدم پیش شاه رمه
از ایشان بکشتم فزون از شمار   بگویم سخن گر بود شهریار
گر از هفت‌خوان بر شمارم سخن   همانا که هرگز نیاید به بن
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را   بر افراختم نام گشتاسپ را
ز بس بند و سوگند و پیمان تو   دلم گرم‌تر شد بفرمان تو
همی گفتی از باز بینم ترا   ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت و عاج   که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست   که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام؟   پر از رنج پویان ز بهر که ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه   که از راستی بگذری نیست راه
ازاین بیش کردی که گفتی تو کار   که یار تو بادا جهان کردگار
بگیتی نداری کسی را همال   مگر بی‌هنر نامور پور زال
که اوراست تا هست زابلستان   همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد   همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد ز رای و ز فرمان من   سر اندر نیارد به پیمان من
سوی سیستان رفت باید کنون   بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را   ببند آوری رستم زال را
بدادار گیتی که او داد زور   فروزندهٔ اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری   ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه   نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار   که ای پرهنر نامور شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن | بر اندازه باید که رانی سخن
تو باشاه چین‌جوی ننگ و نبرد | هم از دشت ترکان برانگیر گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر | که کاوس خواندی وراشیر گیر
زگاه منوچهر تا کیقباد | همه شهر ایران بد و بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش | جهانگیر وشیراوژن وتاج‌بخش
نه او درجهان نامداری نواست | بزرگست و با عهد کیخسرواست
اگر عهد شاهان نباشد درست | نباید زگشتاسب منشور جست[1]
چنین داد پاسخ باسفندیار | که ای پور گردنکش نامدار
کسی کو زعهد جهاندار گشت | بپیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه | اگرتخت خواهی همی با کلاه
چوآنجا شوی دست رستم ببند | بیارش بباز و فکنده کمند
از آن پس نپیچد سرازما کسی | اگر کام اگر گنج دارد بسی
سپهبد بروها در از چین نکرد | بشاه جهان گفت ازین بد نگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار | همی راه جوئی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی | زگیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تخت و جای مهان | مرا گوشهٔ بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام | بفرمان و رایت سر افگنده ام
ز پیش پدر باز گشت او بتاب | هم از بهر تاج وهم ازگفت باب
بایوان خویش اندر آمد دژم | لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خورشید رخ پر زخشم | بپیش پسر شد پر از آب چشم

---

۱ – یعنی اگر عهد و پیمان شاهان بی ارج و اعتبار باشد از گشتاسب نیز باید منشور وفرمان خواست

چنین گفت با فرخ اسفندیار | که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان | همی رفت خواهی برابلستان
ببندی همی رستم زال را | خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش | بد تیز مشتاب و باید مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل | بپیکار خوار آیدش رود نیل
بدرّد جگر گاه دیو سپید | ز شمشیر او گم کند راه شید
بکین سیاوش از افراسیاب | زخون کرد گیتی چو دریای آب
بده از پی تاج سر را بباد | که با تاج شاهی ز مادر بزاد
پدر پیر گشتست و برنا توئی | بجنگ و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم | میفکن تن اندر بلاها بخشم
مرا خاکسار دو گیتی مکن | ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که ای مهربان این سخن یاددار
همانست رستم که دانی همی | هنرهاش چون زند[1] خوانی همی
نکوکار تر زو بایران کسی | نیابد بدند از بجوئی بسی
چنو را ببستن نباشد سزا | چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم | که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه ، | چگونه گذارم چنین دستگاه؟
چو رستم بیاید بفرمان من | ز من بشنود سرد هر گز سخن
ببارید خون از مژه مادرش | همه پاك بر کند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان | همی خوار گیری بتیری روان
بسنده نباشی تو با پیلتن | از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش | نهاده برا ینگونه بر دوش خویش[2]

---

۱ ـ زند کتاب مذهبی زرتشتیان ، و مقصود اینکه سخنان تو در بارهٔ رستم درست است و ازروی ایمان ۲ ـ یعنی بپای خود سوی مرگ مرو

اگرزین شان رای تورفتن است | همه کام بدگوهر آهرمن است
بدورخ مبر کودکانرا بپای | که دانا بخواند ترا پاکرای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی | که با بردن کودکان نیست روی
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان | بماند منش پست و تیره روان
بشبگیر هنگام بانك خروس | ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسب اندر آورد پای | بیاورد چون باد لشکر ز جای
همیراند تا پیشش آمد دو راه | فروماند بر جای پیل و سپاه
شتر آنکه در پیش بودش بخفت | تو گفتی که باخاك گشتست جفت
همی چوب زد برسرش ساروان | ز رفتن بماند آن همه کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال | بفرمود کش سر بریدند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی | نگردد تبه فرهٔ ایزدی
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار | گرفت آن زمان اخترشوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت | سرو بختاو گیتی افروز گشت
بدو نیك هر دو ز یزدان بود | لب مرد باید که خندان بود
وزان جا بیامد سوی هیرمند | همی بود ترسان ز بیم گزند
بآئین بستند پرده سرای | بزرگان لشکر گزیدند جای
می آورد و رامشگر اسفندیار | نشسته بشو تن بر شهریار
چوگل شکفیدار می سالخورد | زخ نامداران و شاه سرد
بفرمود تا بهمن آمد به پیش | سخن گفت باوی زاندازه بیش
بدو گفت اسب سیه بر نشین | بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی | نگارش همه گوهر پهلوی
بداسان که هر کس که بیند ترا | ز گردنکشان بر گزیند ترا

ندانند که هستی تو خسرو نژاد | کند آفریننده را بر تو یاد
هم از راه تا خان رستم بران | مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و چربی نمای | بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند | جهاندار و از هر بدی بی گزند
ز دادار باید که یابد سپاس | که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد گراینده نیکوئی | بپرهیزد از آز و از بد خوئی
بیفزایدش کامکاری و گنج | بود شادمان در سرای سپنج
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت | بکوشید و با شهریاران بساخت
اگر باز جوئی ز راه خرد | بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه | گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
به دست نیاکان من یافتی | چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه | نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسپ داد | بیامدت از شاه و از تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشتهٔ | از آرایش بندگی گشتهٔ
نرفتی بدرگاه او بنده وار | نخواندی مر او را همی شهریار
چو گشتاسپ بنشست یك شهریار | ببزم و برزم و به رای و شکار
بپذیرفت با کیره دین بهی | جهان گشت بیدادی و بی رهی
چو خورشید شد راه کیهان خدیو | جهان شد بد آموزی و راه دیو
کنون خاور او راست تا باختر | همی بشکنند پشت شیران نر
ز آن گفتم این با تو ای پهلوان | که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه | نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گزیدستی اندر جهان | همی خویشتن داری اندر نهان

برآشوفت یکروز وسوگند خورد ... بروز سپید و بشب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه ... نبیند کسی زین گزیده سپاه
بپرهیز وپیچان‌شو از خشم‌اوی ... ندیدی که‌خشم‌آورد چشم اوی
چو ایدر بیائی و فرمان کنی ... روان از بشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر ... بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه‌را ... بر افروزم این تیره گون ماه را
چو بسته ترا نزد شاه آورم ... بدو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بسازم به پیشش بپای ... ز خشم وز کین آرمش بازجای
بمانم که بادی بتو بر ورد ... بران سان که از گوهرمن سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه ... چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی ... بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای ... دو فتش درفشان دس او بسای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند ... جوانی سر افراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید ... سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد سرده سواری دلیر ... بهرای زرین[1] سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه[2] سوار ... تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست ... کمندی بفتراك و گرزی بدست
بیامد چو از دور او را بدید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کاین نامور پهلویست ... سر افراز با جامهٔ خسرویست
هم اندر زمان بهمن آمد پدید ... وزو رایت خسروی گسترید[3]

---

۱ ـ هرای ساز ویراق اسب، وصدائی که ازبهم خوردن آن برآید ۲ ـ خوار مایه اندك ۳ ـ ظاهراً مقصود این که پرچم خسروی بالای سرش بر افراشته شد

چو نزدیکتر گشت آواز داد | چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست ؟ | که دارد زمانه بدو پشت راست
بدو گفت زال ای پسر کام‌جوی | فرود آی و می‌خواه وآرام جوی
کنون رستم آید ز نخجیر گاه | زواره فرامرز و چندین سپاه
چنین داد پاسخ که اسفندیار | بفرمود ما را می و می گسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه | که با من بیاید بنخجیر گاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست؟ | همی بگذری تیز کام تو چیست ؟
بدو گفت بهمن که من بهمنم | ز پشت جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز | فرود آمد از اسب و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده نبود | بپرسید و او گفت وبهمن شنود
بسی کرد خواهش که اندر بایست | چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار | نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه | فرستاد با او بنخجیر گاه
بانگشت بنمود نخجیر گاه | هم اندر زمان بازگشت او زراه
یکی کوه بد پیش مرد جوان | برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آنجا بنخجیر گاه | پدید آمد آن پهلوان سپاه
یکی مرد همچون که بیستون | درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت | نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر | پرستنده بر پای پیشش بسر
چنین گفت بهمن که این رستمست | و گر آفتاب سپیده دم است ؟
بترسم که با او یل اسفندیار | نتابد بپیچد سر از کارزار
من این را بیک سنگ بی جان کنم | دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند | فروهشت از آن کوهسار بلند
ز نخجیر گاهش زواره بدید | هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار   یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
به جنبد رستم نه بنهاد گور   زواره همکرد از آنگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد   ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور   زواره بر او آفرین کرد و بور
غمی شد دل بهمن از کار اوی   چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
چو آمد بنزدیک نخچیر گاه   تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
پذیره شدش با زواره بهم   ز نخچیر گه هر که بد بیش و کم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود   بپرسیدش و نیکوئیها نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش   نگوئی نیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار   سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت   ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
چو بنشست بهمن بدادش درود   ز شاه و ز ایرانیان بر فرود [1]
وزان پس چنین گفت کاسفندیار   چو آتش برفت از در شهریار [2]
سرا پرده زد بر لب هیرمند   بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار   اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه   برنجید و زین سان بپیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم   یکی گور بریان بیاورد گرم
همیخورد بهمن زگور اندکی   نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه   زبهر خورش دارد این پیشگاه

---

۱ ـ یعنی بعلاوه از طرف شاه و ایرانیان هم درود فرستاد   ۲ـ یعنی از بارگاه گشتاسب بر افروخته و با هیجان بیرون شد

خورش چون بدینگونه داری بخوان　　چه‌سان رفتی اندر دم هفتخان؟
چگونه زدی نیزه در کارزار　　چو خوردن چنین داری ای شهریار؟
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد　　سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش　　بکف بر نهد هر زمان جان خویش
نشستند بر باره هردو سوار　　همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام　　ز اسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن　　بر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام　　دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر باسفندیار　　که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد　　سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته　　ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند　　بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بدین سان که اکنون توئی　　نباید که دارد سر بدخوئی
باشیم بر داد و یزدان درست　　بگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست　　درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز　　شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به　　ز گفتار بد کام پردخته به
ز یزدان همین آرزو خواستم　　که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا　　بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم یک باد گر شادکام　　بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم　　بخواهشگری تیز بشتافتم
بپیش تو آیم همی بی سپاه　　ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد　　ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو درکار من   نگه کن بکردار بسیار من
که آن نیکوئیها که من کرده‌ام   همان رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج بد آیدم   هم از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی   چو بیند بدو در نماند بسی
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس   بمردی مکن باد را در قفس [1]
بزرگان بآتش نیابند راه   ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت   نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز   که من خود یکی مایه ام در ستیز
توآن کن که از پادشاهی سزاست   مدار آزرا دیو بردست راست[2]
بمردی زدل دور کن خشم و کین   جهان را بچشم جوانی مبین
نه دیده است کس بند بر پای من   نه نگرفت شیر ژیان جای من
بدل خرمی دار و بگذار رود[3]   ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانهٔ ما بسور   مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد   کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آئی بنزدیک من با سپاه   هم ایدر بشادی بمانی دو ماه
بیاساید از رنج مرد و ستور   دل دشمنان گردد از رشك کور
چو خواهی که لشکر بایران بری   بنزدیك شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن   که ایدر فکندم بشمشیر بن
بپیش تو آرم همه هرچه هست   کجا گرد کردم بنیروی دست
بر آنچه خواهی و دیگر ببخش   مکن بردل ما چنین روز پخش[4]
چو هنگام رفتن فراز آیدت   بدیدار خسرو نیاز آیدت

---

۱ ـ باد در قفس کردن کار محال کردن ، یعنی با زور وقوت کار محال نتوان کرد ۲ ـ یعنی دیو آزرا راهنما و دستور خویش قرار مده . ۳ ـ یعنی از رود هیرمند بدین سوی شو ٤ ـ یعنی روزگار مارا پریشان و پراکنده مکن .

عنان ار عنانت بپیچم براه   حرامان سایم بنزدیك شاه
بپورش کنم بیست خشم ورا [۱]   سوسم سر و یا و چشم ورا
بپرسم ز بداد شاه بلند   که بایم چرا کرد باید بند؟
ررستم چو بشنید بهمن برفت   همبراند سا موبد پاك تفت
تهمتن بره بر رمانی نماند   رواره فرامرز رابش خواند
کرایدر بنردیك دستان شوید   بسرد مه کابلستان شوید [۲]
بگوئید کاسفندیار آمده است   جهان‌را یکی‌خواستار آمده است
بایوان ها تخت زرین نهید   بر اوجامها حسرو آئین نهید
که بردیك مابور شاه آمده است   پر ارکینه و رزمخواه آمده است
گوی بامدار است و شاهی دلیر   به اندیشدار حنگ یك دشت شیر
شوم پیش او گر بدیرد بوند [۳]   بنیکی بود هر کسی را امید
اگر بگوئی بینم اندر سرش   ز یاقوت و رر آورم افسرش
بدارم ار او گنج و گوهر دریغ   به بر گستوان وبه کوپال و تیغ
وگر بار گردانَدم نا امید   بسازد مرا روز با او سپید [٤]
تو دانی که این تاب داده کمند   سر زنده پیل اندر آرد ببند
زواره بدو گفت مندیش ازین   بجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی یکی شهریار   برای و بمردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد   ندید او ز ما هیچ کردار بد
رواره بیامد بنزدیك زال   وزان روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند   سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنانرا گران کرد [٥] در پیش رود   همی بود تا بهمن آرد درود

۱ ـ یعنی بپورش وفروتنی خشم اورا ازمیان می برم (در بعضی نسخه‌ها بپورش کنم بزم خشم ورا) ۲ ـ مقصود رودابه است ۳ ـ نوید مهمانی ٤ ـ کنایه است ازناسازگار شدن ٥ ـ عنان گران کردن کنایه‌است ازتوقف کردن

چو بهمن بیامد بپرده سرای همی بود پیش پدر بر بپای
همه دیده پیش پدر باز گفت همان نیز نادیده اندر نهفت [۱]
بدو گفت چون رستم پیلتن نبینم کسی سر در انجمن
بیامد کنون تا لب هیرمند نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیار ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز نزیبد که با زن نشیند براز
وگر کودکان را بکاری بزرگ فرستد، نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشانرا کجا دیدهٔ؟ که بانگ نبی اسب شنیدهٔ
بفرمود کاسب سیه زین کنند بنالاش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار برفتند با فرخ اسفندیار
از آن سو خروشی برآورد رخش وزین روی اسب گو تاج بخش
تهمتن بخشك اندر آمد ز رود [۲] پیاده شد و داد یل را درود
پس آفرین کرد کز یکخدای همی خواستم تا بود رهنمای
که تو نامور اندرین جایگاه چنین تندرست آمدی با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
چنین دان که یزدان گوای من است خرد زین سخن رهنمای منست
که روی سیاوخش اگر دیدمی بدین تازه روئی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را مرآن تاجدار جهان بخش را
خنك شاه کوچون تودارد پسر ببالا و فرت بنازد پدر
خنك شهر ایران که تخت ترا پرستند و بیدار بخت ترا

۱- یعنی وآنچه خود نیز دریافت کرده بود ۲- یعنی از آب بکنار آمد

دژم بخت آن کز تو جوید نبرد ... رنجت و زتخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو بر بیم باد ... دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد ... شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار ... فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تن پیلوارش[1] بر در گرفت ... فراوان براو آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان ... که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا ... یلان جهان خاك بودن ترا
خنك آنکه باشد ورا چون تو پشت ... بود ایمن از روزگار درشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان ... جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار ... که باشم بران آرزو کامکار
که آئی خرامان سوی خان من ... بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزیکه هست ... بکوشیم و با آن بسائیم دست[2]
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که ای از یلان جهان یادگار
هرآنکس که او چون تو باشد بنام ... همه شهر ایران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای اوی ... گذشت از بر و بوم و از جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان ... بپیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ ... نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بیابی از روزگار ... بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ ... نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه ... سراسر بدو باز گردد گناه
ازاین بستنت من روان خسته‌ام ... بپیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بمانی ببند ... وگر[3] بر تو آید بحیری گزند

---

۱ ـ پیلوار پیل‌مانند ۲ ـ یعنی خودرا مشغول کنیم بآن وقناعت کنیم ۳ ـ گر یا

ازآن پس که من تاج بر سر نهم　　جهان را بدست تو اندر دهم
و گر باز گردی بزابلستان　　بهنگام شکوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان زمن خواسته　　که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار　　همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو　　شوم شادمانه زگفتار تو
دو گردن فرازیم پیرو جوان　　خردمند و بیدار دل پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی　　سرازخواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه　　دلت کژ کندار پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن　　که تا جاودانه نگردد کهن
که چون توسپهبد سری افسری　　سرافراز شیری و کند آوری
بشادی نیائی سوی خان من　　نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی　　بکوشی و بر دیو افسون کنی[1]
زگفتار تو رامش جان کنم　　زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم
مگر بند، کز بند عاری بود　　شکستی بود، زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس　　که روشن روانم برآینست وبس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار　　که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ　　به کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه　　چه فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو　　بوم شاد و پیروز مهمان تو
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه　　مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم　　سر خاش جوی پلنگ آورم
فرامش کنم حق نان و نمک　　ز پاکی نژاد اندر آرم شک

۱ - یعنی دیو کینه خوئی را مغلوب ورام کنی

وگر سر بپیچم ز فرمان شاه   بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمده است   بیک امروز با می بسائیم دست
بدو گفت رستم که ایدون کنم   شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی   بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بار خوان   تو با دودهٔ خویش بنشین بخوان
وزآن جایگه رخش را برنشست   دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید   رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار   رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی   خردمند و با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد   بزرگی و دانائی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی[1]   همی تافت زو فرّ شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند   پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای   همانگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت باوی یل اسفندیار   که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست   ورا نزد من سر دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز   که گر زین یکی را سرآید قفیز[2]
دل زنده از کشته بریان شود   سر از آشنائیش گریان شود
پشوتن بدو گفت ای نامدار   برادر که باشد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست   که یک با دگر باد گرکین نجست

---

۱ - یعنی بزرگی و دانائی که از او دیده میشود بیش از آنست که از او شنیده میشد . ۲ - قفیز پرشدن چون پیمانه لبریز شدن، کنایه است از مردن و کشته شدن دراینجا اسفندیار میگوید با رستم آشنا شویم بهتر است که اگر یکی از ما کشته شود دیگری که بجا می ماند از کشته شدن دوست خود رنج میبرد

دلم گشت ار آن کار چون نوبهار[1] — هم ار رستم و هم ز اسفندیار
چو درکارتان کردم اکنون نگاه — به نندد همی بر حرد دبو راه
تو آگاهی ارکار این بر هنر — ر فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیره مکن — نیوشنده باش ار برادر سخن
شنیدم همه هر چه رستم نگفت — بررگیش با مردمی بود جفت
ساید دو پای ورا نند تو — نیاید سبك او سیوند تو
سوار حهاں بور دستان سام — ساری سر اندر نیارد ندام
نترسم که این کار گردد درار — بر شتی میان دوگردن فرار
بررگی و ار شاه دانا تری — بجنگ و نمردی توانا تری
یکی برم حوید دگر سد و کین — نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسح بدو نامدار — که گر من بسیچم سرار شهریار
مرا حود نگیتی نکوهش بود — همان پیش یردان نژوهش بود
دو گیتی برستم نحواهم فروحت — کسی چشم دین را بسوزن ندوحت[2]
سپهبد رحوالنگران حواست حوان — کسی را نفرمود کاو را نحوان
همی بود رستم نا بوان حویش — رحوردن نگه داشت پیمان حویش
چو هنگام نان حوردن اندر گذشت — ر معر دلیر آب برتر گذشت[3]
بخندید و گفت ای برادر تو حوان — بیارای و آرادگان را بخوان
گر اینست آئین اسفندیار — تو آئین این نامور یاد دار
نگفت این و پس حوان نیاراستند — نخوردند نارا و برخاستند
چو برحاست ار حا گو پهلوان — فرامرز را گفت اندر زمان

---

١ ـ کنایه ار اینست که دلم شکفته و حرم شد ٢ ـ چشم دین بسوزن دوحتن یعنی حشم دین را کور کردن و کنایه است اردین چشم پوشیدن و مقصود این که بخاطر رستم دست ار دین نمیکشم (در بعضی ار نسخه‌ها کسی حسم و دل را) ٣ ـ کنایه است ار خشمناکی

بفرمای تارخش را زین کنند — همان زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار — که او کار ما را گرفتست خوار
که هر کو ر گفت حود اندر گذشت — ره راد مردی ر حود در نوشت
نشست ار بر رحش برسان پیل — خروشیدن اسب شد بردو میل
بیامد دمان تا بنردیك آب — سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که ار لشکر او را بدید — دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار — نماند بکس جز به سام سوار
بر آن کوههٔ زین کُه ِ آهنست • همان رخش گوئی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل — بر افشان تو بر تارك پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار — که با فره گردی چو اسفندیار
بدینسان همی ار پی تاج و گاه — بکشتن دهد نامداری چو ماه
چو آمد بنردیك اسفندیار — هم آنگه بدو نره سدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان — نو آئین و نوسار و فرخ جوان
خرامی نبرید مهمان تو[1] ، — چنین بود تا بود پیمان تو ؟
سخن هرچه گویم همه یاد گیر — مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت — ورین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبك داریم — برای و بدانش تنك داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم — فروزندهٔ تخت نیرم منم
بخاید زمن چنگ دیو سیاه — سر جادوان اندر آرم ز گاه
نگهبان شاهان ایران منم — بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من شدی در گمان[2] ؟ — مدان خویشتن برتر از آسمان

---

۱ ـ خرام خواستن بمیهمانی است ، یعنی میهمان تو ازرش آن را نداشت که از پی او کس بفرستی ؟ ۲ ـ یعنی از فروتنی وخواهش من باشتباه افتادی که از تو بیمی است

من ار بهر این فر و اورند تو — بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار — تبه گردد ار جنگ در کار زار
بسی پهلوان جهان بوده ام — بد روز هرگز نه بسوده ام
ز دشمن جهان پاك من کرده ام — بسی رنج و سختی که من خورده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال — بدیدم یکی شاه فرخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاك دین — جهانی بر او بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار — چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام؟ — بجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بُد روز وراهی دراز — نکردم ترا رنجه، تندی مساز
همیگفتم ار بامداد پگاه — سوزش بپیمایم این مایه راه
بدیدار دستان شوم شادمان — همی شاد دارم روان یك زمان
کنون خود تو این رنج برداشتی — بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام — ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش برجای کرد — ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست — بجائی نشینم که رای منست
به بهمن چنین گفت بر دست راست — بیارای جایش بدانسان که خواست
چنین گفت با رستم اسفندیار — که ای نیك دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بدگوهر از دیو زاد — بگیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند — ورا رستخیز جهان داشتند[1]
تنش تیره و روی و مویش سپید — چو دیدش دل سام شد ناامید

---

۱ - یعنی مایهٔ آشوب گیتی داشتند

بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ و ماهی ورا شکرند[۱]
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندر او هیچ آئین و فر
ببردش بجائی که بودش کنام — زبردن مر اورا خورش بود کام[۲]
اگر چند سیمرغ ناهار[۳] بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خورد افکنده مردار اوی[٤] — ز جامه برهنه تن خوار اوی
رها کرد وی را بپیش کنام — بدیدار او کس نبد شادکام
بر افکند سیمرغ بر زال مهر — بر او گشت زاینگونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی — ز نادانی و پیری و عرچگی[٥]
خجسته بزرگان و شاهان من — نیاکان من نیک خواهان من
ورا بر کشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد ناسوده سرش[٦] — چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و فرهنگ و دیدار اوی — بگردون برآمد چنین کار اوی
بر این گونه بر پادشائی گرفت — بنالید و ناپارسائی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر — چگوئی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی بنالد همی — روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست — بگوید سخن شاه جز خوب و راست
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و داناست و نیک نام
همان سام پور نریمان بدست — نریمان گرد از کریمان بدست
چنان تا بگرشاسب دارند راد — بجمشید آرند یکسر نژاد
همانا شنیدستی آوای سام — نبد در زمانه چنو نیکنام

---

۱ - شکریدن شکستن و خرد کردن ۲ - یعنی مقصود سیمرغ از بردن زال این بود که او را بخورد ۳ - ناهار ناشتا و گرسنه ٤ - یعنی زال مرداری را که از سیمرغ باز می‌ماند می‌خورد ٥ - عرچه نادان و نامرد
٦ - یعنی سر و بلند که سر آن دست نمی رسید

بزرگست و هوشنگ بودش پدر   بگیتی سوم خسرو تاجور
نخستین بطوس اندرون اژدها   که از جنگ او کس نگشتی رها
همی پیل را در کشیدی بدم   دل حرم از یاد او شد دژم
دگر سهمگین دیو بد بد گمان   تنش بر زمین و سرش با سمان
که دریای چین تامیانش بدی   ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی   سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی   از او چرخ گردنده گریان شدی
دو بتیاره زین گونه بیجان شدند   ز تیغ یل سام بی جان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود   کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاك بودش به پنجم پدر   ز شاهان گیتی بر آورده سر
نژادی از این نامور ترکجاست ؟   خردمند گردن بپیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر   یلان را ز من جست باید هنر[1]
زمین را همه سرسر گشته ام   بسی شاه بیداد گر کشته ام
چو من برگذشتم زجیحون برآب   زتوران بچین رفت افراسیاب
برفتم به تنها بمازندران   شب تار و فرسنگهای گران
به ارژنگ ماندم نه دیو سپید   نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را   بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود   بزور و بمردی وزرم آزمود[2]
ز ششصد همانا فزونست سال   که تا من جدا گشتم از پشت زال

---

١ ـ یعنی هنر اینست که دلیران گیتی باید از من هنر آموزند
٢ ـ رزم آزمود آنکه درفنون جنگ استاد وماهر باشد

همی پهلوان بودم اندر جهان — یکی بود با آشکارم نهان
بدان گفتم این تا بدانی همه — توشاهیوگردن کشان چون رمه
تواندر زمانه رسیده نوی — اگر چند بافر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان — نه آگاهی از کار های نهان
چوبسیار شد گفتها می خوریم — به می جان اندیشه را بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید — بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو — شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهائی که من کرده ام — ز گردنکشان سر بر آورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین — تهی کردم از بت پرستان زمین
که درجنگ کس روی گیتی ندید — که از کشتگان خاك شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپست — که گشتاسپ شه پور لهراسپست
که لهراسپ بد پور اورند شاه — کهاورندی آن زمان نام و گاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین — که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین آنکه از گوهر کیقباد — خردمند شاهی دلش پر ز داد
همان مادرم دختر قیصرست — که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد — نژادی باآئین و با فرو داد
همان سلم پور فریدون گرد — کهازخسروان گوی مردی ببرد
نگویم من وکس نگویدکه بست — که بی رهفراوانورهاندکیست[1]
تو دانی که پیش نیاکان من — بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا — نجویم همی زین سخن کیمیا[2]

۱ ـ راه ، یعنی راه راست ودرست ، بیراه ، یعنی راه کج ونادرست ، و مقصود اینکه سخن راست زود آشکار میشود بر خلاف سخن دروغ
۲ ـ کیمیا فریب

تو شاهی ر شاهان من یافتی — چو در بندگی تیر بشتافتی
بمان تا بگویم همه هرچه هست — یکی گر دروغست بنمای‌دست [1]
که تا شاه گشتاسب را داد تخت — میان بسته دارم بنیروی بخت
هرانکس که برگشت ارراه دین — بکشتم بمیدان توران و چین
گریران شد ارجاسپ اربیش‌من — بداستان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان — همیرفتم ار بس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخان پیش‌من — چه آمد ر دیوان آن انجمن
به چاره [2] بروئین دژ اندر شدم — جهانی بر آن گونه بر هم ردم
بتوران وچین آنچه من کرده ام — همان رنج وسختی که من برده‌ام
همانا ندیده است گورار پلنگ — نه ار شست ملاح کام نهنگ
یکی ترك بگذاشتم در جهان — نباشد جود ار پهلوان این نهان
به تنها تن خویش جستم نبرد — نه‌برحاش تیمارمن‌کس نخورد [3]
سخنها کنون گشت بر ما درار — اگر تشنهٔ جام می بر فرار
چنین گفت رستم باسفندیار — که کردار ماند ر ما یادگار
کنون داد ده باش وبشنو سخن — ارین نامبردار مرد کهن
اگر من برفتی [4] به مازندران — به گردن بر آورده گرز گران
که کندی دل و مغر دیوسپید؟ — کرا بد‌ساروی‌خویش‌این‌امید ؟
که کاوس کی را گشودی ربند ؟ — که آوردی او را بتخت بلند ؟
سر جادوان را بکندم ر تن — ستودان [5] ندیدند و گور وکفن
دران رزمها یارمن رخش بود — همان تیغ تیرم جهان بخش بود
وران بس که شد سوی‌هاماوران — ببستند پایش به بند گران

---

۱ ـ رجوع شود بذیل ص۲٦٥ ۲ـ چاره تدبیر ۳ ـبرحاش جنگ، تیمار غم واندوه ٤ ـ دربعضی ار نسخ برفتم ٥ ـ ستودان گورستان

ببردم از ایرانیان لشکری   بجائی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان   تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود   ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان   جهان پر ز درد و بد بدگمان
بیاوردم از بند کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
گر از یال کاوس خون آمدی   ز پشتش سیاوخش چون آمدی؟
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد   که لهراسب را نام شاهی نهاد؟
چه نازی بدین تاج گشتاسپی   بدین یاره و تخت لهراسپی؟
که گوید برو دست رستم ببند؟   نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن   بدینگونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پورش و خواهشست   وزین نرم گفتن مرا کاهشست
ز تیرش خندان شد اسفندیار   بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم   نه پیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من بر نهم زین بر اسب سیاه   بسر بر نهم خسروانی کلاه
به نیزه ز است نهم بر زمین   از آن پس نبرخاش جویم نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه   بگویم کزو من ندیدم گناه
بپایم بپیشش بخواهشگری   بسازم زهر گونهٔ داوری
رهانم ترا از غم و بند و رنج   بیابی از آن پس بخر نام و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار   بدو گفت سیر آئی از کارزار
کجا دیدهٔ جنگ جنگ آوران؟   کجا یافتی باد گرز گران؟
اگر برچنین روی گردد سپهر   بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم   کمان و کمند و کمین آوریم
به بینی تو ای فرخ اسفندیار   گرائیدن و پیچش کارزار

چو فردا بیایم بدشت نبرد | بآورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بردارمت | بنزدیك فرخنده زال آرمت
گشایم در گنج و هر خواسته | بهم بدهش تو یکسر آراسته
دهم بی بیاری سپاه ترا | بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وز آنجا بیایم بنزدیك شاه | گزاران و تازان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم | سپاسی[1] بگشتاسپ زین بر نهم
وزان پس ببندم کمر بر میان | چنان چون که بستم بپیش کیان
همه روی گیتی بی خو کنم | زشادی دل خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان | بدی را نماند تن در روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که گفتار چندین نیاید بکار
ز بیکار گفتار بسیار گشت | شکم گرسنه روز بیمی گذشت
بیارید چیزی که دارید خوان | کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت | بماندند ازآن خوردن اندر شگفت
بفرمود مهتر که جام آورید | بدو درمی سرخ فام آورید
بیاد شهنشاه رستم بخورد | بر آورد از آن چشمهٔ زرد گرد
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز | زمی لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار | که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد | روان ترا راستی توش باد[2]
بدو گفت رستم که ای نامدار | همیشه خرد بادت آموزگار
هرآن می که باتو خورم نوش گشت | روان خردمند را توش گشت
گرایدر کنه‌از دلت بیرون کنی | بزرگی و دانش بر افزون کنی

---

۱ ـ سپاس منت ۲ـ توش نیرو و زور

زدشت اندر آئی سوی خان من — بوی شاد یك چند مهمان من
که من هرچه گفتم بجای آورم — خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای یکچند و بر بد مکوش — سوی مردمی یازو[1] باز آرهوش
چنین گفت با او یل اسفندیار — که تخمی که هرگز بروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر — چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن نیز مستای هیچ — بایوان شو و کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار — چنانم که با باده و می گسار
چو از شهر زابل بایران شویم — بنزدیك شاه دلیران شویم
هنر پیش بینی ز گفتار من — مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد — جهان پیش چشمش چو بیشه شد[2]
که گر من دهم دست بند ورا — و گر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هردو بنفرین و بد — گراینده رسمی نو آئین و بد
هم از بند او بد شود نام من — بدآید ز گشتاسپ فرجام من
بگرد جهان هرکه راند سخن — نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی برست — بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ — نماند ز من در جهان بوی و رنگ
و گر کشته آید بدشت نبرد — شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت — بدان[3] کو سخن گفت با او درست
بمن بر پس از مرگ نفرین بود — همان نام من پیر بی دین بود
و گر من شوم کشته بر دست اوی — نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام — ز زابل نگیرد کسی نیز نام

---

۱ - یازیدن آهنگ کردن ، گرائیدن ۲ - یعنی دنیا در نظرش تاریك و سیاه شد (رجوع شود بذیل صفحهٔ ۱۹۳) ۳ - یعنی بآن جهت

ولیکن همین خوب گفتار من — ازین بس نگویند در انجمن
چنین گفت بس با سرافراز مرد — که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین نگوئی‌تو از کار بند — مرا بد و رای تو آرد گزند
مگر آسمانی سخن دیگرست — که‌چرخ‌روان‌ازگمان‌برتراست[1]
همه بند دیوان بذیری همی — ز دانش سخن برنگیری همی
ترا سال بر نامد از روزگار — ندانی فریب و بد شهریار
تو یکتا دلی[2] و ندیده جهان — جهانبان[3] بمرگ تو کوشد نهان
همی گرد گیتی دواند ترا — بهر سختیی بر دراند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد — خرد چون‌تبر هوش‌چون‌تیشه کرد[4]
که تا کیست اندر جهان نامدار — که از تو بپیچد سر از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند — نماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنم — وزین داستان خاک بالین کنم
چرا جان من در نکوهش نهی ؟[5] — چرا دل نه اندر پژوهش نهی ؟
مکن شهریارا جوانی مکن — چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند — میاور بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار — مخور در من و خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است ازجنگ من — وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه — که‌بر دست من‌خود تو گردی تباه
نماند بگیتی ز من نام بد — بگشتاسپ باد این سر انجام بد

---

١ ـ یعنی مگر سر نوشت دیگرگون باشد چه راز سپهر از گمان و تصور شخص بیرون‌است ٢ ـ یکتادل یکرو و یکدل ٣ مقصود گشتاسپ است ٤ ـ کنایه از اینست که هوش و خرد خود را بکار انداخت ٥ ـ مقصود اینست که چون بدست من کشته شوی مرا تا ابد نکوهش کنند

چو شنید گردنکش اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
بداناى بيشين بگر تا چه گفت بدانگه که ناجان خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا [1] بود اگر چند پیروز و دانا بود
توچندین همی بر من افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی
توخواهی کههر کس کهاین شنود بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا ناك خوانند نا پاك راى ترا مرد هشیار نیکی فرای
بگویند کو نا حرام و نوید [2] ساامد ورا کرد چندان امید
سپهبد زگفتار او سر نتافت از آن پس کرو خوب‌کاری ساخت
همه خواهش او همی خوار داشت زبانی بر از تلخ گفتار داشت
چنان‌دان که من‌سر زفرمان‌شاه نه پیچم، نه از بهر تاج و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت بدویست دوزخ بدویم بهشت
ترا هرچه خوردی فرانده باد بد اندیشگانرا گزانده باد
تو اکنون بخوبی بر زال بوی سخن هرچه بشنیدی اورا بگوی
سلیحت همه جنگ را راست کن وزین در میبمای با من سخن [3]
بگاه آی و در جنگ چاره بساز مکن زین سپس کار بر ما دراز
تو فردا به بینی بآورد گاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه
ببینی که بکار مردان مرد چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نامجوی ترا گر چنین آمدست آرزوی
تنت بر بلك رخش مهمان کنم سرت را بکوپال درمان کنم
چو رستم بیامد ز پرده سرای زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس [4] گفت ای سرای امید خنك [5] روز کاندر تو بد جمشید

۱ـ کانا : ابله و نادان ۲ـ یعنی با بدیرائی و امید دادن. ۳ـ سخن پیمودن سخن راندن ، یعنی از آشتی سخن مگو ۴ ـ کریاس : درگاه ۵ـ خنك : خوشا

همایون بدی گاه کاوس کی — همان روز کیخسرو نیك پی
در فرّهی برتو اکنون بست — که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار — بپاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای داکرای — چرا تیر گشتی به برده سرای ؟
سزد گر برین بوم زابلستان — بهد داشی [1] نام علغلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان — برشتی برد نام پالیزبان [2]
بیامد بدر پهلوان سوار — پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت — که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیده برین گونه اسب و سوار — نترسم که چون خیزد این کارزار؟
پشوتن بدو گفت بشنو سخن — همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفته ام پیش و گویم همی — نه از راستی دل بشویم همی [3]
میازار کس را که آزاد مرد — سر اندر نیارد به آزار و درد
بوی تو چه گوئی نگیرو بخشم ؟ — بشوی از دات کین واز خشم چشم
بدو گفت کز مردم پاك دین — همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدون که دستور ایران توئی — دل و گوش و چشم دلیران توئی
همه رنج و تیمار ما باد گشت — همی دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هر کو ز فرمان شاه — بپیچد ، بدوزخ برد جایگاه
مرا چند گوئی گنهکار شو — ز فرمان گشتاسب بیزار شو
گر ایدون که ترسی همی ازتنم — هم امروز ترس ترا بشکنم

---

۱ ـ داشی دانشمند ۲ ـ پالیزبان باغبان و کنایه است ازصاحبخانه ومیزبان (در بیشتر نسخه ها برشتی برد نام او مرزبان) ۳ ـ دل از راستی بستن راست نگفتن یعنی دروغ میگویم

که کس بی زمانه[1] بگیتی نمرد　　نمرد آنکه نام بزرگی سپرد
پشوتن بدو گفت ای نامدار　　چنین چند گوئی تو از کارزار؟
چگونه کنم من که ترس از دلم　　بدینسان بیکبارگی بگسلم
دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر　　ندانم که بخت که آید بزیر؟
ورا نامور هیچ پاسخ نداد　　دلش گشت پر درد و سر پر زباد
چو رستم بیامد بایوان خویش　　نگه کرد چندی بیاران خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی　　ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار　　همان جوشن و مغفر کارزار
کمان آر و برگستوان آر و گبر[2]　　کمند آر و گرز گران آر و ببر[3]
زواره بفرمود تا هرچه گفت　　بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردی بدید　　سر افشاند[4] و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار　　بر آسودی از جنگ یك روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش　　بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر　　بجنگ اندر آیند هردو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار　　چه بازی کند در دم کارزار.
چو بشنید دستان ز رستم سخن　　پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان　　چگفتی کزین تیره گردد روان؟
تو تا بر نشستی بزین نبرد　　بودی مگر بیکدل پاك مرد
بفرمان شاهان سر افراخته　　همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سر آید همی　　گر اختر بخواب اندر آید همی
بدست جوانی چو اسفندیار　　اگر تو شوی کشته در کارزار

---

۱ ـ بی‌زمانه بی‌اجل　۲ ـ گبر خفتان وامثال آن (رجوع شود بصفحهٔ ٤٧٩)　۳ ـ مقصود ببربیان‌است که جامهٔ رزم رستم باشد　٤ ـ یعنی ازروی دریغ سرجنباند (در بعضی ازنسخ برافشاند، یعنی سلاح رزم را)

نماند برابلستان آب و خاك　　بلندی براین بوم گردد مغاك [1]
ورایدون که اورا رسد رنج گرند　　نماند ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند　　بر آورده نام ترا بشکنند
همی باش بر پیش او در بپای　　وگرنه هم اکنون ببردار جای
به بیغوله [2] شو زپیش مهان　　که کس نشنود نامت اندر جهان
کز این بد ترا تیره گردد روان　　سرهیز ازین شهریار جهان
بگنج و برنج این سخن بارخر　　مربیش دیبای چینی تبر [3]
سپاه ورا خلعت آرای سر　　ورو بارخر خویشتن را بخر
چو برگردد او ازلب هیرمند　　تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه　　بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند کار بد؟　　خود ازشاه ایران بدی کی سزد؟
بدو گفت رستم که ای مردسر　　سخنها بدینگونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت　　بدو نیك چندی بسر برگذشت
رسیدم بدیوان مازندران　　برزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین　　که از زران بدی زیر اسبش زمین
کنون گر گریزم از اسفندیار　　تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من سر بدوشم برور سرد　　سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
زخواهش که گفتی سبی راندم　　سبی دفتر کهتری خواندم
همی خوار گیرد سخنهای من　　نه پیچد سرازدانش ورای من
از او بستی گنج و گوهردریغ　　همان گرز و کوپال وخفتان وتیغ

---

۱ ـ مغاك گودی ؛ یعنی زابلستان زیروزومیشود　۲ ـ بیغوله کنج وگوشه　۳ ـ یعنی چیز لطیف را آزرده مکن

چنین چند گفتم بچیری ببست[1] — ز گفتار باد است ما را بدست[2]
گر ایدون که فردا کند کارزار — دل از جان او هیچ رنجه مدار
که من تیغ بران نگیرم بدست — سر نامدارش بگیرم به شست[3]
بپیچم بآورد با او عنان — نه کوپال بیند نه زخم سنان
به بندم بآوردگه راه اوی — بگیرم به سرو کمرگاه اوی
ز کوهه[4] بآغوش برگیرمش — شاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت بار — وزان پس گشایم در گنج بار
چو مهمان من بوده باشد سه روز — چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بپیدارد آن چادر لاجورد — پدید آید آن جام یاقوت زرد[5]
سبک بار با او ببندم کمر — وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم بر سرش بر دل افروز تاج
به بندم کمر پیش او بنده وار — بجویم جدائی از اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد — بمردی چکردم گر آری بیاد
تو فرمائیا کنون که پنهان شوم؟ — و یا بند اورا بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر — زمانی بجنبید از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن — که گوئی سرش نیست پیدا و بن
که دیوانگان این سخن بشنوند — بدین خام گفتار ها بگروند
قبادی بجائی نشسته دژم — نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن — سپهدار و دارای و گنج کهن

---

١ ـ یعنی از اینگونه سخنان بسیار گفتم و درنگرفت (و در نسخهٔ دیگر بخندش بشست) ٢ ـ باد بدست داشتن فایده و نتیجه از کاری برنگرفتن ٣ ـ شست دام ، و در اینجا کمند مقصود است ٤ ـ کوهه بلندی ، و در اینجامراد زین اسب است . ٥ ـ کنایه است از آفتاب

چو اسفندیاری که فغفور چین نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئی که از کوهه بردارمش بر سوی ایوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد بگرد در اختر بد مگرد
نگفتم ترا آنکه بدرای من تو دانی کنون ای بمه انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور برآمد ز کوه بیامد زبانش ز خواهش ستوه[1]
چو شد روز رستم بپوشید گبر نگهبان تن کرد بر گبر ببر[2]
کمندی بفتراك زین بر ببست بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش بران کوههٔ[3] ریگ بر پای باش
تو ایدر بمان و سپه را بدار ببینم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش خویم نبرد ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد که باشد همیشه دلش بر زداد
گذشت از بر رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینك آراستم بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین بر اسب سیاه نهادند و بردند نزدیك شاه
چو اسب سیه دید پرخاشجوی ز زور و ز مردی که بود اندروی

1 ـ ستوه خسته یعنی از دعا خسته شد 2 ـ یعنی ببر بیان را بر روی خفتان پوشید 3 ـ کوهه بلندی

نهاد او بن نیزه را بر زمین ... زروی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور ... نشیند برانگیزد از گور شور
همی شد چو نزد تهمتن رسید ... مر اورا بر آن باره[1] تنها بدید
پس از بارگی[2] با پشوتن بگفت ... که ما را بباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم ... ز پستی بر آن تند بالا شویم
بدانگونه رفتند هر دو برزم ... که گفتی که اندر جهان نیست بزم[3]
چو گشتند نزدیك پیر و جوان ... دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هردو مرد ... تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت ... که ای مرد شادان دل و نیکبخت
بدین گونه مستیز و بد را مکوش ... بدانسده بگشای یکباره گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن ... بدینسان تکاپوی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی ... زره دار و با جوشن کابلی
تو ایرانیانرا بفرمای نیز ... که تا گوهر آید پدید از گهر[4]
بدین رزمگهشان بجنگ آوریم ... خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن ... ببینی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که چندین چگوئی همی نابکار
از ایوان شبگیر[5] بر خاستی ... از آن تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب ؟ ... همانا بدیدی بتنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان ؟ ... همان جنگ ایران و کابلستان ؟

---

۱ ـ باره معانی چند دارد ، در اینجا بمعنی اسب است ۲ ـ بارگی بمعنی باره است که اسب باشد ۳ ـ یعنی چنان بجنگ دل نهاده بودند که گوئی بزم و آرامش در گیتی نیست و فکر آن را هم نمیکردند ٤ ـ نشیز درم مس بی بها
۵ ـ شبگیر صبح زود ، پگاه

مبادا چنین هرگز آئین ما   سزا نیست این کار در دین ما
که ایرانیان را بکشتن دهیم   خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیشرو هر که جنگ آورد   وگر پیش جنگ پلنگ آورد
ترا گر همی یار باید بیار   مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود   سر و کار با بخت خندان بود
توئی جنگجوی و منم جنگخواه   بگردیم یك با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار   سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی   بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس   نباشد در آن جنگ فریاد رس
فرازان به نیزه بر آویختند   همی مغز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست   بشمشیر بردند ناچار دست
چو شمشیر یزدان بر افراختند   چپ و راست هرسو همی تاختند
ز نیروی گردان و زخم سوار   شکسته شد آن تیغها را کنار
بر افراختند آن زمان یال را   ز زین بر گرفتند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز   چو سنگ اندر آید زبالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته   بر او جوشن و اندامها کوفته
هم از دسته بشکست گرز گران   فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر   دو اسپ تکاور بر آورده بر
یکی زد بدست یل اسفندیار   بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن   دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین   نجنبید یك شیر از پشت زین

چون جنگ بالان دراز شد و رستم برگشت، زواره با سپاه نبرد ایرانیان در آمد و از رستم بپرسید، چون پاسخی بدلخواه نشنید

زبان بدشنام گشود « نوش آذر » پسر اسفندیار بر آشفت و دشنام را دشنام پاسخ داد این گفت و گو بجنگ پیوست و دو سپاه بهم در آویختند در این رزم «نوش‌آذر» بدست زواره ، و « مهرنوش» برادر او بدست فرامرز کشته شدند بهمن سراسیمه نزد اسفندیار شد و پدر را از مرگ دو فرزند آگاه ساخت اسفندیار سخت غمگین شد و برستم زبان بنکوهش گشود .

چو بشنید رستم غمی گشت سخت | بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد | بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده ام | کسی که چنین کرد بستوده ام
گر او بوده اندر بدی رهنمون | ببندم دو دست برادر کنون
فرامرز را نیز بسته دو دست | بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانشان بکش | مشوران بر این کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار | که بر خون طاوس اگر خون مار
بریزیم ، باخوب و باخوش بود | نه آئین شاهان سرکش بود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ | همی گم شد از روی خورشید رنگ[1]
ز پیکان همی آتش افروختند | تن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد | بروها[2] و چهرش بر آژنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان | برستی کس از تیر او بی گمان
بتیری که پیکانش الماس بود | زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست | تن رستم و رخش جنگی بخست

۱ - مقصود این که چنان پی در پی تیر افکندند که نور آفتاب بزمین نمیرسید

۲ - برو ابرو

بدو تیر رستم بیامد بکار　　فرو ماند رستم از آن کارزار

تن رخش از آن تیرها گشت سست　　بُد باره [۱] و مرد جنگی درست

چو مانده شد از کار رخش و سوار　　یکی چاره سازید بیچاره وار

فرود آمد از رخش رخشان چو باد　　سر نامور سوی بالا [۲] نهاد

همان رخش خسته سوی خانه شد　　چنین با خداوند بیگانه شد

ز اندام رستم همی رفت خون　　شده سست و لرزان کُه بیستون

بخندید چون دیدش اسفندیار　　بدو گفت کای رستم نامدار

چرا گم شد آن نیروی پیل مست؟　　ز پیکان چرا کوه آهن بخست؟

کجا رفت آن مردی و گرز تو؟　　برزم اندرون فره [۳] و برز تو؟

چرا پیل جنگی چو روباه گشت،　　ز جنگ کس چنین دست کوتاه گشت؟

زواره بی رخش رخشان بدید　　که از رود [٤] با خستگی بر کشید

سیه شد جهان پیش چشمش برنگ　　خروشان همی رفت تا جای جنگ

تن پیلتن را چنان خسته دید　　همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت خیز اسب من بر نشین　　که پوشم ز بهر تو خفتان کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی　　که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی

گر از زخم پیکان اسفندیار　　شبی را سر آرم بدین روزگار

چنان دانم ای زال کامروز من　　ز مادر بزادم در این انجمن

سر خویش گیرم چو رستم بجان　　بجائی روم کم نیابد نشان

چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز　　من آیم ز پس گر بمانم دراز

زواره ز پیش برادر برفت　　دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

بپستی همی بود اسفندیار　　خروشید کای رستم نامدار

---

۱ ـ باره اسب و مقصود رخش است　۲ ـ بالا بلندی، کوه　۳ ـ فره فروغی، نیرو　٤ ـ رود هیرمند مراد است

ببالا چنین چند باشی بپای ؟ — که‌خواهد بدن مرترا رهنمای ؟
کمان بفکن اردست، وبر میان — برآهنج[1] و بگشای بند ار میان
بشیمان شو و دست راده به بند — کز بن بس بیابی تو ار من گزند
بدین خستگی بیش شاهت برم — ز کردار ها بی گناهت برم
وگر جنگ ساری تواندرز[2] کن — یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه — بپورش بسرد گر بپخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای — چو بیرون روی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت — ز پیکار و بند دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت بازگرد — شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم — بیاسایم و یکزمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش — کسی را که دانم بخوانم به‌پیش
بسازم کنون هرچه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار — که ای پرمنش[3] پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای — بسی چاره دانی و نیرنگ ورای
بدیدم همی من فریب ترا — نخواهی که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار — بایوان رسی کام کژی مخار[4]
سخن هرچه بدرفتی ازمن بکن — وزین پس مپیمای با من سخن
چو رستم بایوان شد اندر زمان — بر او سر بسر گرد شد دودمان
زواره فرامرز گریان شدند — وزان خستگیهاش بریان شدند
ز سر برهمی کند روداوه موی — بر آواز ایشان همی خست روی

---

۱ ـ آهنجیدن آهیختن، برکشیدن (بربیان‌را ازتن برآور) ۲ ـ اندرز وصیت، سفارش ۳ ـ پرمنش پرمایه ٤ ـ کام کژی خاریدن کژی را برانگیختن، بکژی کارکردن، و این ترکیب درشاهنامه زیاد است

همی گفت من زنده با تیر سر — ندیسان ندیدم گرامی دسر
جهاندیده دستان همی کند موی — در آن خستگیها بمالد روی
بدو گفت رستم که نالش چسود؟ — که این زآسمان بود بی‌کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر — ورو جان من در ز تیمار تر
که من همچو روئین تن اسفندیار — ندیدم به مردی گه کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان — خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمر گاه دیو سپید — زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گر سپر یافتی [1]
زدم چند بر گبر [2] اسفندیار — چنان بد که بر سنگ ریزند خار
اگر بردمی دست را سوی سنگ — بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ [3]
گرفتم کمربند اسفندیار — گرایمده دست مرا داشت خوار [4]
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ — نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نه برّد همی جوشن اندر برش — نه آن پارهٔ پرنیان بر سرش
وگر چند من پیش پوزش کنم — که این سنگ دل را فروزش کنم [5]
بجوید زمن جز همی ناخوشی — بگفتار و کردار و گردنکشی
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد — ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها — ندانم کزین رستن آیم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای — که فردا در آرم بر خشم دو پای
بجائی روم کو نیابد نشان — بزابلستان گو بکن سرفشان [6]

---

١ ـ یعنی تیرم سر را خوار میشمرد و از آن میگذشت ٢ ـ گبر خفتان
٣ ـ بادرنگ ترنج ٤ ـ یعنی دست حمله کنندهٔ مرا خوار داشت و زور
بازوی مرا هیچ شمرد ٥ ـ یعنی هرچند فروتنی میکنم که سنگین دلش از مهر
برافروزد ٦ ـ یعنی هرچه خواهد از زابلستان بکشد.

سرانجام ازین کار سیر آید اوی | اگر چه ز بد سیر دیر آید اوی
بدو گفت زال ای پسر هوش‌دار | سخن چون بپای آوری گوش‌دار
همه کار های جهان را در است | مگر مرگ را کان در دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین | که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم زین سپس رهنمای | بماند بر و بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کند مند [1] | از اسفندیار آن یل بد پسند
چو گشتند هردو بر آن رای تند | گزین زال آمد ببالای تند [2]
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد | برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر [3] چو بر تیغ بالا رسید | ز دیبا یکی پر بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت | بر آتش از آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت | تو گفتی که روی هوا تیره گشت
هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید | درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد | ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد [4]
چو سیمرغ را دید زال از فراز | ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود | که آمد بدینسان نیازت بدود ؟
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد | که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیردل خسته شد | ز تیمار او پای من بسته شد
از آن خستگی بیم جانست و بس | کز آنگونه هرگز ندیدست کس
همان رخش گوئی که بیجان شدست | ز پیکان چنان زار و بیجان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار | نکوبد همی جز در کارزار

---

۱ ـ کند مند خراب و ویران ۲ ـ تند درمصراع اول یعنی تیز و مصمم ، درمصراع دوم یعنی سر کوه ۳ ـ فسونگر جادوگر ٤ ـ یعنی مرغ از هوا بزمین فرو نشست

بخواهد همی کشور و تاج وتخت ‌‌‌‌‌‌ بن و بار خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان ‌‌‌‌‌‌ مباش اندر این کار خسته روان

بر دیگر نمائی بمن رخش را ‌‌‌‌‌‌ همان سر فراز جهان بخش را

خبر چون بنزدیك رستم رسید ‌‌‌‌‌‌ خود ورخش هردو ببالا کشید

نگه کرد مرغ اندر آن خستگی ‌‌‌‌‌‌ بجست اندر او روی پیوستگی [1]

بمنقار از آن خستگی خون کشید ‌‌‌‌‌‌ ورو هشت پیکان بیرون کشید

بر آن خستگیهاش مالید پر ‌‌‌‌‌‌ هم اندر زمان گشت با زور و فر

از آن هم نشان رخش را پیش خواست ‌‌‌‌‌‌ بدو همچنان کرد منقار راست

برون کرد پیکان شش از گردنش ‌‌‌‌‌‌ نبود ایچ پیکان دگر در تنش

همانگه خروشی بر آورد رخش ‌‌‌‌‌‌ بخندید شادان دل تاج بخش

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن ‌‌‌‌‌‌ توئی نامدار همه انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار ‌‌‌‌‌‌ که او هست روئین تن و نامدار

بدو گفت رستم که گر او ز بند ‌‌‌‌‌‌ نگفتی نگشتی دل من نژند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ ‌‌‌‌‌‌ اگر باز مانم بجائی ز جنگ

چنین داد پاسخ که گر اسفندیار ‌‌‌‌‌‌ اگر سر بخاك آوری نیست عار

که او هست شهزاده و رزم زن ‌‌‌‌‌‌ فر ایزدی دارد آن پاك تن

گر ایدون که با من تو پیمان کنی ‌‌‌‌‌‌ سر از جنگ جستن پشیمان کنی

بجوئی فزونی ز اسفندیار ‌‌‌‌‌‌ نگه کنم و کوشش کارزار

تو او را کنی لابه فردا به پیش ‌‌‌‌‌‌ فداداری او را تن و جان خویش

گر ایدون که او را سر آید زمان ‌‌‌‌‌‌ بیندیشد از پوزشت بی گمان

---

۱ ــ یعنی راه بهم آمدن و بسته شدن زخم را جست

پس آنگه یکی چاره سازم ترا   به خورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم از او شاد گشت   وز اندیشهٔ بستن آزاد گشت [1]
بدو گفت کز گفت تو نگذرم   اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر   بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار
بدین گیتیش شور بختی بود   چو بگذشت در رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شوی   بدشمن بر اکنون دلاور شوی
شگفتی نمایم هم امشب ترا   بدوزم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین   یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست   وزان جایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید   ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز   فرود آمد آن مرغ گردن‌فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک   همی آمد از باد او بوی مشک
بمالید بر تارک سر خویش   بفرمود تا رفت رستم به پیش
گزی دید بر خاک سر بر هوا   نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر   سرش برترو تنش برکاست‌تر [2]
بدین گز بود هوش اسفندیار   تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش تو این چوب را راست کن   یکی نغز پیکان نگه کن [3] کهن
سه پر و دو پیکان برو بر نشان   نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم بن شاخ گز   بیامد ز ره تا بایوان و در

۱ـ یعنی از بند اسفندیار فکرش آسوده شد   ۲ ـ یعنی شاخهٔ بلند و باریک
۳ ـ نگه کردن برانداز کردن ، برگزیدن

بدان راه سیمرغ بد رهنمای　　همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار　　بیاید که جوید زتو کارزار
تو خواهش کن وخوبی وراستی　　مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر بازگردد شیرین سخن　　بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند بوئیدی اندر جهان　　برنج و بسختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند و بپذیردت　　همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز　　بدینگونه پرورده در آب رز [1]
ابرچشم اوراست کن هردو دست　　چنان چون بود مردم گز پرست
زمانش برد راست آنرا بچشم　　شود کور و بخت اندرآید بخشم
وز انجایگه شاد دل بر پرید　　چو اندر هوا رستم او را بدید
بکرد آتش و چوب بیتاب کرد　　گراز آب رز مست وشاداب کرد
یکی تیر پیکان برو بر نشاند　　چوشد راست پرها بدو در نشاند
سپیده همانگه ز کوه بر دمید　　میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد　　بسی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار　　که کین جوید و رزم اسفندیار
بپوشید جوشن یل اسفندیار　　بجنگ اندرون آلت کارزار
خروشید چون روی رستم بدید　　که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر　　کمان و بر و گرز بر خاشخر
کنون رفتی و جادوئی ساختی　　بدینسان سوی رزم من تاختی
تو از جادوی زال گشتی درست　　وگرنه تن تو همی دخمه جست
بکوبمت ازان گونه امروز یال　　کزین پس نبیند ترا زنده زال
چو رستم مراورا بدانگونه دید　　یکی باد سرد از جگر برکشید

۱ـ آب رز آب انگور طاهراً تیررا درشراب می‌پرورده اند که راست گردد و نیرو گیرد(سه بیت بعد) دربعضی فرهنگ‌ها بمعنی زهرهم دانسته اند

بگفت ای گزیده یل اسفندیار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ایا سیر نا گشته از کارزار
بترس ار جهاندار یردان پاك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خرد را مکن بر دل اندر مغاك [1]
من امروز بی بهر جنگ آمدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پی پورش و نام و ننگ آمدم
تو با من بدی را چه کوشی همی؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به «نوش آذر» و «آذر فرهی» [2]
بخورشید وماه و باستا و زند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که دل را نتابی ز راه گزند
نگیری بیاد آ سخنها که رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وگر پوست بر تن کسی را بکفت [3]
بیائی به بینی یکی خان من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رونده است کام تو بر جان من [4]
گشایم در گنج دیرینه باز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کجا گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روم چونکه فرمان دهی پیش شاه
بس ار شاه بکشد مرا شایدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همان بیر اگر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چگفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که هرگز مبادا اختر شوم جفت
همی چاره جویم که تا روزگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که مرد فریب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیم روز شکار و روز نهیب
از ایوان و خان چند گوئی همی؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رخ آشتی را بشوئی همی؟
اگر زنده خواهی که مانی بجای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نخستین سخن بند ما را بسای
دگر باره رستم زبان بر گشاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که جز بد نیاید از این کارزار
هزارات گوهر دهم شاهوار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همان تاج با یاره و گوشوار
هزارات ریدك [5] دهم نوش لب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پرستندهٔ تخت تو روز و شب

---

۱ ـ مغاك گودال ـ خرد را بمغاك در افکندن، یعنی خرد را پوشیدن و پست کردن، یعنی از روی عقل کار نکردن ۲ ـ نام دو آتشکده ۳ ـ کفتن شکافتن و ترکاندن.
٤ ـ یعنی بهر چه امر کنی بر وجود من حکمی ٥ ـ ریدك غلام

هرارت کنیزك دهم حلخی　　که ریبای تاحی و هم فرحی
درگنح سام بریمان و رال　　گشاده کنم پیشت ای بیهمال
همه باك پیش تو گرد آورم　　ز رابلستان بیر مرد آورم
همه مر ترا باك فرمان بربد　　گه ررم بد حواه را شکربد
وران پس به بیشت پرستاروش　　روم تا به پیش شه کینه کش
زدل دورکن شهریارا تو کین　　مده دیو را در تن حود کمین
حر از بند دیگرترا دست هست　　بمن بر، که شاهی ویزدان پرست[1]
که از بند تو حاودان سام بد　　بماند مرا ور تو بد کی سزد ؟
برستم چنین گفت اسفندیار　　که تا چند گوئی سخن نابکار ؟
مرا گوئی از راه یزدان بگرد　　ز فرمان شاه جهانان بگرد
که هرکو زفرمان شه شد برون　　خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یابند چیزی مجوی　　چنین گفتنیها بخیره مگوی
چو دانست رستم که لابه بکار　　نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد و آن تیر گز　　که پیکانش را داده بود آب رز
چو آن تیر گز راند اندر کمان　　خداوند را خواند اندر نهان
همی گفت کای داور ماه و هور　　فزایندهٔ دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاك جان مرا　　نهان مرا هم زبان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار　　مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی　　همی جنگ و مردی فروشد همی
بادافره[2] این گناهم مگیر　　تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر
تو خود کامه[3] جنگی بدید آن درنگ　　که رستم همی دیر شد سوی جنگ

---

۱ ـ یعنی غیراز بند ، هرچه بگوئی فرمان پذیرم وهرچه برمن بکنی دست داری ۲ ـ بادافراه پاداش وجزا ۳ ـ خودکامه خود خواه

بدو گفت ای سگزی بد گمان — بشد سیر جانت ز تیر و کمان ؟
به بینی کنون تیر گشتاسپی — دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود — بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش[1] و یال اسب سیاه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم
من از شست تو هشت تیر خدنگ — بخوردم بنالیدم از نام و ننگ
بیک تیر برگشتی از کارزار — بخفتی بر این بارهٔ نامدار
هم آنگه سر نامبردار شاه — نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش — بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید — همه پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی — که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بیامد بپیش پشوتن بگفت — که این کار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد به خاک — جهان گشت از این درد بر ما مغاک[2]
برفتند هر دو پیاده دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون — یکی تیر خونین بدست اندرون
پشوتن بر او جامه را کرد چاک — خروشان بسر بر پراکند خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون — بمالید رخ را بر آن گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان — که داند بنام آوران و مهان ؟

---

۱ ـ بش موی گردن اسب ۲ ـ مغاک گودال و کنده ، یعنی گیتی بر ما تاریک و تنگ شد

چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست / به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش / سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را که رویست گیتی بدرد / پر آزار از او جان آزاد مرد
فراوان بر او بگذرد روزگار / که روزی نه بیند بد کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار / همی خون ستردند از آن شهریار
پشوتن بر او بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهاندار و ز تخمهٔ شهریار
که بر کند این کوه جنگی ز جای؟ / که افکند شیر ژیان را ز پای؟
چه آمد بدین تخمه از چشم بد / که بر بد کنش بی‌گمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آئین تو / توانائی و اختر و دین تو؟
کجا شد بزرم آن نکو سار تو؟ / کجا شد بزم آن خوش آواز تو؟
که خورشید تابنده را تار کرد؟ / که شاه سرافراز را خوار کرد؟
که بشکست این شمع افروخته؟ / کزو شد همه دودمان سوخته
چو کردی جهان را ز بد خواه پاک / بیامدت از شیر و از دیو باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بینمت پروردگار [1]
چنین گفت با داش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه / که این بود بهرم از چرخ و ماه
تن زنده را خاک باشد نهال [2] / تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم؟ / ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان من / گزیده سر افراز و پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بکشتم من اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان

۱ ـ پروردگار پرورش دهنده ۲ ـ نهال در اینجا بمعنی بستر و نهالی است یعنی آرامگاه هر زندهٔ خاکست (در بیشتر نسخه ها تن مرده را)

که تاراه یردان بحای آورم — حرد را بدین رهنمای آورم
چوارمن گرفت این سخن[1] روشنی — رید بسته شد دست اهریمنی
رمانه بیارید چنگال تیز — بد رو مرا روزگار گریز
امیدم چنان است کاندر بهشت — دل و جان من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت — نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر — زسیمرغ و ار رستم چاره گر
فسونها و این جادوی زال ساخت — که بیرنگ و رنگ ارجهان او شناحت
چو اسفندیار این سحن یاد کرد — بپیحید و نگریست رستم بدرد
چناست کو گفت یکسر سخن — رمردی نکتری بیفکند بن
چو بیچاره برگشتم اردست اوی — ندیدم کمان و بروشست اوی
سوی چاره گشتم ربیچارگی — ندادم بدو سر بیکبارگی
رمان ورا در کمان ساختم — چو روزش سر آمد بینداحتم
هماست کز بد بهانه منم — ورین تیرگز در فسانه منم
چنین گفت با رستم اسفندیار — که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و حیز اندرآی — که مارا دگر گونه ترگشت رای
مگر بشنوی پندو اندرز[2] من — بدانی سر مایه و ارز من
بکوشی و آن را بحای آوری — بزرگی برآن رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش — پیاده بیامد برش باخروش
همی ریحت از دیدگان آب گرم — همی مویه کردش باوای نرم
چنیں گفت با رستم اسفندیار — که از تو ندیدم بد روزگار
بهانه تو بودی پدر بد رمان — به سیمرغ و رستم به تیرو کمان[3]
مرا گفت رو سیستان را بسوز — نخواهم کزین پس بود نیمروز

---

۱ ـ یعنی راه یزدان که آئین زردشت باشد ۲ ـ اندرز وصیت ۳ ـ یعنی مرگ مرا پدر موجب شد نه رستم و نه دیگران .

بکوشید تا لشکر و تاج و تخت | بدو ماند و ما بسندیم رخت
کنون بهمن این نامور پور من | خردمند و بیدار دستور من
رمن تو بدر وارش اندر بدیر | همی هرچه گویم رمن یاد گیر
برابلستان در ورا شاد دار | سخنهای بدگوهران باد دار
بیاموزش آرایش کارزار | نشستنگه برم و رزم و شکار
می‌ورامش‌ورحم و چوگان‌وبار | بزرگی و برخوردن از روزگار
تهمتن چو بشنید برپای خاست | بسرود بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن نگذرم[1] | سخن هرچه گفتی توفرمان برم
بشاندمش برنامور تخت عاج | نهم بر سرش بر دل افروز تاج
زرستم چوبشنید گویا سخن | بدو گفت کای پهلوان کهن
چنان‌دان‌که یزدان گوای‌منست | بدین دین به رهنمای منست
کزان نیکوئیها که توکردهٔ | زشاهان پیشین که پروردهٔ
کنون نام نیکت بد بارگشت | زمن روی گیتی پرآوار گشت
چنین گفت پس با پشوتن که من | بجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای | تو لشکر بیارای و شو بار جای
چورفتی بایران پدر را بگوی | که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت | همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیك تو | سزا این بد از جان تاریك تو
جهان راست کردم بشمشیر داد | بدکس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست گشت | بزرگی وشاهی مراخواست گشت
به پیش سران بندها دادیم | نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل | بیارای و بنشین بآرام دل
جوابش شدی مرگ‌را دور کن | بایوان شاهی یکی سور کن

---

۱ - یعنی اگر جان سپاری و بگذری فرمان می‌پذیرم و پدر وار اورا پرورش میدهم

ترا تخت و ، سختی و کوشش مرا　　ترا تاج و ، تابوت و پوشش مرا
مشو ایمن از گنج و تاج و کلاه　　روانم ترا چشم دارد براه
چو آئی بهم پیش داور شویم　　بگوئیم و گفتار او بشنویم
چو زو باز گردی بمادر بگوی　　که مرگ آمد این بار پرخاشجوی
پس از من تو زود آیی ای مهربان　　تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن　　مبین سر چهر من اندر کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت　　کس از بخردان سر نستایدت
همان خواهرانرا و جفت مرا　　که گویا بدیدی نهفت مرا
بگوئی بدان پرهنر بخردان　　که بدرود[1] باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید　　در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک اوی　　بشرم آورد جان تاریک اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم　　که بر من ز گشتاسب آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک　　تنش خسته افکنده بر تیره خاک
بر او جامه رستم همه پاره کرد　　سرش پر ز خاک و رخش پر ز گرد
همی گفت زار ای سرده سوار　　بیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من　　ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت　　که ای در جهان شاه بی یار و جفت
روان تو بادا میان بهشت　　بد اندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت ای نامدار　　نبایست بدرفت از او زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان　　که یاد آرد از گفتهٔ باستان ؟
که گر پروری بچهٔ نره شیر　　شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد بنیرو و جوید شکار　　نخست اندر آید بپروردگار

---

۱ ـ بدرود : سلامت .

ر بهمن رسد بد برابلستان　　به بیچند بیران کابلستان
نگه کن که چون اوشود تاجدار　　به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان　　نتابد بد اندیش و نیکو گمان
من این برگزیدم که چشم خرد　　بدان بنگرد نیک یاد آورد[1]
گر او بد کند بیچد از روزگار　　تو چشم بلا را نتندی مخار[2]
یکی نغز تابوت کرد آهنین　　بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یك روی آهن بقیر　　پراکنده بر قیر مشك و عبیر
زدیبای زربفت کردش کفن　　خروشان بدو نامدار انجمن
از آن پس که پوشید روشن برش　　ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
چهل استر آورد رستم گزین　　ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه　　چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
بریده بش و دم اسب سیاه　　پشوتن همی رفت پیش سپاه
سه رفت و بهمن بزابل بماند　　ز مژگان همی خون دل برفشاند

چون خبر مرگ اسفندیار پراکنده شد ایرانیان سوگوار شدند و بزرگان ایران زبان بنکوهش گشتاسب گشودند و مادر و خواهران اسفندیار ویرا آشکارا نفرین همی کردند، پشوتن که گریان از راه رسید زنان درخواستند و تابوت اسفندیار را گشودند و فریاد و خروشی سخت برآوردند گشتاسب ازکرده پشیمان شد و پشوتن را فرمان داد که بآرام کردن زنان کوشد وشکیبائی پند دهد و از آن پس یکسال بهر کوی و برزن خروش و سوگواری بود

از آن سوی رستم پرورش بهمن را کمربست و هنرها بیاموخت و او را چون بسر برآورد پس بگشتاسب نامه کرد و ازکار بهمن آگاه ساخت

۱ـ یعنی کار برا برگزیدم که چون خردمند بدان بنگرد مرا بنیکی یاد کند
۲ـ چشم بلارا خاراندن　بلارا برانگیختن

و دیگر بار از بی گناهی خود در مرگ اسفندیار سخن راند

گشتاسپ پاسخ نامه بخوشی باز داد و پس ازچند گاه بدستور جاماسب بهمن را بخواند ورستم وی را با خواسته وهدایا برد سا بار فرستاد

پایان کار رستم

زال را در شبستان کنیزکی بود نوازنده و خواننده ، و از وی پسری آمد که ستاره شناسان او را بداختر و شوم داستند زال فرزند را «شغاد» نام نهاد وچون یال بر افراخت و از دانش و هنر بهره گرفت وی‌را بکابل فرستاد پادشاه کابل دلیری و شایستگی شغاد را بپسندید و دختر خود را بزنی باو داد شاه کابل هرسال یك چرم گاو زربرستم باژ میداد وامید داشت که چون شغاد داماد وی باشد رستم ازباژ چشم بپوشد ولی باژ را همچنان بستدند

شعاد از رفتار برادر دژم و خشمناك گشت و بهمداستانی شاه کابل بتباهی رستم کمر بست

چنین گفت با شاه کابل شغاد — که گر زین سخن دادخواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان — می و رود ورامشگران‌را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی — میان سخن با جوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان — بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر — ترا ناسزا خوانم و بد گهر
بر آشوبد او را سر از بهر من — بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن[1] براه — بکن چاه چندی بنخچیر گاه
بر اندازهٔ رستم و رخش ساز — به بن در نشان تیغهای دراز

---

۱ ـ نگه کردن برگزیدن

سرچاه را سخت کن زان سپس مگوی این سخن نیز با هیچکس

چون این نیرنگ را بکار بستند، شغاد بزابلستان شد و بزال و رستم شکوه برد، رستم برآشفت و با زواره و سپاهی اندك بگوشمالی شاه کابل شتافت

چو رستم دمان سر برفتن نهاد سواری بر افگند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه تو پیش آی و ز آن کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر زبان پر ز پوزش روان پر زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید پیاده شد از اسب کورا بدید
ز سر شارهٔ [1] هندوی بر گرفت برهنه شد و دست بر سر گرفت
دو رخ را بخاك سیه بر نهاد همیکرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا کنی تازه آئین و راه مرا
ببخشید رستم گناه ورا فزون کرد ازان پایگاه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود ز سبزی زمینش دل آرای بود
بسی خوردنیها بیاورد شاه بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند مهان را بتخت مهی بر نشاند
از آن پس برستم چنین گفت شاه که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بردشت و کوه بهر جای نخچیر گردد گروه
همه کوه غرم [2] وهمه دشت گور کسی را که باشد تکاور ستور [3]
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت از آن دشت خرم نشاید گذشت

---

۱ ـ شاره نوعی دستار ۲ ـ غرم میش کوهی ۳ ـ تکاور دونده،
یعنی آنکه را اسب دونده باشد آهو و گور بچنگ آرد

ز گفتار او رستم آمد بشور   از آن دشت بر آب و آهو و گور
بچیزی که آید کسی را زمان   ببیچد دلش کور گردد گمان
چنین است کار جهان جهان   نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ   همان شیر جنگ آور تیز چنگ
همان پشه و مور در چنگ مرگ   یکی باشد، اندرین نیست برگ[1]

رستم و زواره و تنی چند از نامداران بنخچیرگاه که بدان چاهها کنده شده بود در آمدند رخش بسمناکی راه را دریافت و باهستگی گام برمیداشت، رستم بنرمی بروی تازیانه نواخت و گرم براند، ناگهان بچاه درافتاد، از تیغها و خنجرها که در بن چاه برآورده بودند پهلوی رخش بدرید و بر و پای رستم مجروح گشت

رستم بمردی خودرا از بن چاه بر کشید وشغاد بد اندیش را برسر چاه دید او را شوم و ناکس خواند همانگاه پادشاه کابل برسید و بفریب غمخواری و اشکباری کرد

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی   که ای مرد بد گوهر چاره جوی
سرآمد مرا روزگار پزشك   تو بر من میالای خونین سرشك
فراوان نماند سرآید زمان   کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر   که ببرید دشمن میانش به ار[2]
نه از آفریدون و از کیقباد   بزرگان و شاهان فرخ نژاد
همه شهریاران ایران بدند   بزرم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیر تر ماندیم   چو شیر ژیان بر گذر ماندیم

پس بشغاد گفت اکنون که بر من چنین بد رسید کمان مرا

---

۱ - یعنی در گیتی وسیلهٔ ماندن نیست   ۲ - ار اره

با دوتیر بمن ده که تا زنده‌ام از گزند ددان خویش را نگاه‌دارم . شغاد چنین کرد رستم درآن خستگی تیر بکمان نهاد ، شغاد سخت بترسید و چناری کهن سال ومیان تهی را سپر ساخت تهمتن تیر از شست بگشاد و درخت و برادر بهم بردوخت وخود نیز پس از نیایش یزدان‌جان‌سپرد زواره ودیگر دلیران نیزهریك درچاهساری هلاك شدند

چون از مرگ رستم و زواره سیستان آگاهی رسید از زابلستان فریاد و خروش سوگواری برخاست هم آنگاه فرامرز به کابل راند وچون شاه کابل گریخته بودنخجیرگاه درآمدو فرمان داد تن پیلتن را برکشیدند و زخمهای او را بدوختند ، و برم برم بروبال‌وریش کافورگوش را بشستند ، ومشك وکافور بیرا کنندند ، و کفن کردند ، و بتابوت نهادند و هم بدینسان زواره را بدیگر تابوت جای دادند ، و تن رخش را نیزبرپیل بار کردند وبزابلستان راندند

زمانه شد از درد او پر خروش	تو گفتی که‌هامون برآمدبجوش
بباغ اندرون دخمهٔ ساختند	سرش را بابر اندر افراختند
همه مشك با گل بر آمیختند	بپای گو پیلتن ریختند
در دخمه بستند و گشتند باز	شد آن نامور شیر گردنفراز
چه جوئی همی‌زین سرای سپنج	که آغاز گنجست وفرجام رنج ؟
بری نجاك از همه آهنی	اگر دین پرستی گر آهرمنی
تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای	مگر کام یابی بدیگر سرای

فرامرز از آن پس که سوك رستم را بداشت با سپاهی

گزیده نکابل راند، پادشاه کابل را در رزمگاه گرفتار ساخت و او را با چهل تن از خویشانش بدان چاهها که در نخچیر گاه رستم کنده شده بود سرنگون در آویخت کالبد شغاد و چنار را سوخت ویکسر زابلی را در کابلستان سپهداری وشاهی دادو خود بزابلستان باز آمد

پادشاهی بهمن

گشتاسپ پس ازصدو بیست سال ازجهان برفت و پادشاهی ایران بهمن پسر اسفندیار رسید که اورا اردشیر نیز میخواندند. اردشیر بکین توزی پدر و برادران بزابلستان لشکر کشید زال با نامداری چندبدرگاه شاه آمد وازگذشته پوزش خواست، و کهتریهای رستم را در پرورش وی باز نمود، و جان فشانی های اورا درراه کشور و شاهان ایران شمردن گرفت بهمن دلش نرم نشدوبرآشفت و فرمان داد زال را بند بر نهادند، و دَرِ گنج خاندان رستم را که سالها گرد آمده بود بگشودند و بر شتران بار نهادند و ببردند، و زابلستان را تاراج کردند

در این هنگام فرامرز در مرز «بُست» میزیست چون از گرفتاری زال آگاه شد سپاهی گرد آورد، از اینسوی شاه ایران بنه بر نهاد و سپه بر نشاند و به «گورابه» در آمد همینکه دولشکر روی در روی شدند جنگی گران در پیوست و سه شبانروز مدت گرفت چهارم روز بادی سخت و تیره بسوی فرامرز وزیدن گرفت چنانکه لشکروی پرا کنده شدند وفرامرزخود دررزمگاه گرفتار گشت بهمن ویرا بجان زینهار نداد

فرامرز را زنده بردار کرد — تن پیلوارش نگونسار کرد
گرامی بشوتن که دستور بود — ز کشتن دلش سخت رنجور بود
بیش جهاندار بر پای خاست — بدو گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی — پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش — مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و زما شرم دار — نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند — یکی رو شود خوار و زار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز — به تابوت را شد سوی نیمروز؟
به رستم به کابل بنخجیرگاه — بدان شد که تا بیست گردد بچاه؟
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد — مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند — بنالد بپروردگار بلند
بپیچی تو زان، گرچه نیک اختری — چو با کردگار افکند داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان — همی رنج می برد و بستی میان
تو این تاج از او یافتی یادگار — نه از شاه گشتاسب و اسفندیار
چو بشنید شاه از بشوتن سخن — پشیمان شد از کرده های کهن
بفرمود تا پای دستان ز بند — گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته [1] را دخمه کردند جای — بگفتار دستور با کیره رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال — بر او زار بگریست فرخ همال [2]
که زارا دلیرا گوا رستما — نبیرهٔ گو نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود — که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر — پسر زار کشته به پیکان تیر

---

۱ ـ مقصود فرامرز است ۲ ـ یعنی رودابه

میناد چشم کس این روزگار   زمین باد بی تخم اسفندیار
از آن آگهی سوی بهمن رسید   بنزدیك فرخ پشوتن رسید
پشوتن ززودانه بر درد شد   وزان شیون او رخش زرد شد
بهمن چنین گفت کای شاه نو   چو بر سمهٔ آسمان ماه نو
شمگیر از این شهر لشکر بران   که این کار دشوار گشت وگران
بدین خانه زال سام دلیر   سرد گر بماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونهٔ سند روس   ردرگاه بر حاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید   ز زابل بنرد دلیران کشید

بهمن بسری بنام «ساسان» داشت، وبیز او را دختری بنام «همای» بود که «چهر زادش» میخواند همای هنرمند و بادانش بود

پدر در پدیرفتش از نیکوی   بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه   چنان بد که آبستن آمد ز شاه

چون ششماه ازآبستنی همای بگدشت بهمن بیمار شد ومرگ را فراز دید پس بزرگان ایران رابخواند و گفت پادشاهی ایران تا بزاید با هما و ازآن پس با فرزند اوست خواه پسر باشد، خواه دختر

ساسان پسر بهمن از گفتار پدر دژم و خشمناك شد و از ننگ بگریخت و بی آنکه نام و نشان خویش آشکار کند بنشابور شد و در آنجا از نژاد بزرگان زنی بخواست و از او فرزندی آورد که نام خود «ساسان» را براو نهاد

پدر بمرد، و فرزند بزرگ شد واز بی نوائی و بی‌چیزی شبانی شاه نشابور را بپذیرفت ودر کوه وبیابان آرامگاه همی داشت

پادشاهی همای

بهمن (اردشیر) در بیماری بمرد ، و همای تاج شهریاری بر سر نهاد ، و بداد و رای اندر درگذشت . چون هنگامهٔ زادن فراز آمد برای این که تاج و تخت را از دست ندهد راز خویش پوشیده داشت ، و پسری که زاد در نهان بدایه سپرد و چنین باز نمود که کودک مرده است . پس از هشت ماه دستور فرمود صندوقی ساختند و درون صندوق را از دیبا و حریر بپوشند و عقیق و زبرجد و زر و گوهر درآن بیفشاند ، و گوهری شاهوار بازوی کودک بسته وی را در صندوق نهاد و سرآن را بقیر و موم استوار ساخت . آنگاه فرمود صندوق را بآب فرات در انداختند و پنهان دیده بانی برگماشت که سرانجام شیر خواره را بمادر بازگوید

آب صندوق را همچنان ببرد تا بامدادان بجویباری در فکند که گازری آنجا کارگاه خویش ساخته بود . گازر صندوق را ز [illegible] آب برآورد و بگشود و از دیدن کودک سخت شگفت اندر [illegible] شدی تمه صندوق را برگرفت و برفت . دیده بان برگشت و داستان را بهمای باز گفت پادشاه تأکید فرمود که آنچه دیده است با کس نگوید

گازر را کودکی خرد مرده بود ، چون بخانه آمد زن [illegible] از درد کودک گریان و خروشان یافت

بدو گفت گازر که باز آر هوش کز این پس ترا زشت باشد خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت بگویم بپیش سزاوار جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم چو با کیره گردد بآب افکنم
بدان جوی صندوق دیدم یکی نهفته بدو اندرون کودکی

کنون چون گشایم سرِ بسته بار　　بدیدار آن خردت آید بیار
اگر بود ما را یکی نور خرد　　سودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی نور با خواسته　　بدنیا و از گوهر آراسته
چو آن جامه ها بر زمین برنهاد　　سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند　　برو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر　　بدیدار مانندهٔ اردشیر
بر از دُرّ خوشاب بالین اوی　　عقیق و زبرجد بپائین اوی

زن گازر کودك را درآغوش گرفت و پستان در دهانش نهاد و چون وی را در آب یافته بودند « داراب » نام نهادند

گازر از آن پس بشهری دیگر رفت و گوهرها را فروختن گرفت و مانند پرمایه کدخدائی زندگانی می کرد

چون چند سال برآمد داراب کودکی ناور و یال گشت ، در کشتی همسالان خودرا برزمین میکوفت و کودکان را ستوه می آورد چون گازر خواست اورا بگازری گمارد سرباز زد و درخواست که وی را بفرهنگیان سپارند چون فرهنگ ساموخت بآموختن آداب سواری و هنر های کارزار گرائید

داراب میان خود و گازر کشش و مهر پدر فرزندی نمییافت و این راز را بجست با گازر واز آن پس با زن گازر درمیان نهاد و اورا بکشتن بیم داد زن گازر داستان را براستی باز نمود داراب نخست باندیشه فرورفت واز آن پس از باقیماندهٔ گوهر ها اندکی که از آن اسبی وسلاحی بیبها تواند خرید از زن گازر بگرفت وبخدمت مرزبان شهر که مردی پسندیده و ارجمند بود درآمد

چنان اتفاق افتاد که پس از چندی رومیان بدان مرز در آمدند و مرزبان را بکشتند و لشکر وی را پراکندند چون از ستیزهٔ رومیان بهمای آگهی رسید « رشنواد »را که سپهدار ایران بود فرمان داد بسیج لشکر کند و از روم کین ستاند

رشنواد بگرد آوری لشکر پرداخت وداراب نیز بسپاهیان وی پیوست چون روز عرض لشکر فرا رسید همای خود بهامون آمد و سپاه از برابر او بگذشت و چون داراب را بدید مهرش بجنبید و از پستانش شیر بپالید گفت « این سوار بااین برو بالا از کجاست؟ چنین می نماید که دلیری نامدار وسرافراز است اما اسب و سلاحی شایسته ندارد »

رشنواد سپاه براند وکارآگهان پراکند، ومنزل بمنزل همیرفت روزی بادی تند وتیره وزیدن گرفت وبرق وباران سخت وخروشنده برخاست سواران چادرها برافراشتند و هریك پناهی همی جستند داراب طاقی ویران که باد و باران آنرا خورده بود در آن دشت بدید خود را بدانجا رسانید ودر زیر آن طاق بخفت رشنواد که در پیرامون لشکر میگشت از آنجا بگذشت، از ایوان ویران خروشی شنید که ای طاق هشیار باش وفرو دمیا که شاهنشاه ایران فرزند داراب دلیر بتو پناه جسته است، اورا نگاهدار باش ، وسه بار این خروش بر آمد رشنواد فرمود آنرا که درزیر طاق خفته است برانگیزند و چون داراب بیرون آمد همانگاه طاق فرود افتاد

رشنواد را شگفتی تمام دست داد وداراب را بخرگاه خود برد و از نژاد ومرز وبوم وی پرسش فرمود داراب داستان خود

را بداسان که از زن گازر شنیده بود باز گفت رشنواد جامه وجوشنی شایسته و اسبی با ستام زرین و تیغی زرنگار بداراب داد وطلایهٔ سپاه راندو سپرد و سر کس فرستاد که گازر و زن او را بدان جایگاه بیاورند

داراب بشایستگی لشکر میراند تا بمرز روم رسیدند چون دو سپاه بهم پیوستند و بیکدیگر در آویختند داراب هنرها نمود وپیروزی یافت دررزم دیگر نیز سروری ایرانیان را شد سرانجام قیصرروم زینهار خواست وخواستهٔ بسیار بفرستاد ودرخواست آشتی کرد رشنواد بپذیرفت وبازگشت راعنان برتافت چون بدان طاق ویران رسیدند از گازر و زن وی که بدان جا آمده بودند دیگربار از داستان داراب بازپرسی فرمود آنگاه نامهٔ بهمای نوشت و از داراب آنچه دیده و شنیده بود یکایك باز گفت و گوهری که بازوی کودك بسته شده بود بدو فرستاد ، و از دلیری داراب و پیروزی ایرانیان نیز سخن راند

همای چون نامه بخواند و نام رشنواد شنید و گوهر بدید فرزندراشناخت ، بمژدهسیم وزر برافشاندوبآتشکدهها گنجها بخشید چون رشنواد و داراب باز گشتند همای بروزی همایون تخت شاهی بیاراست و تاج برسر دارا نهاد و فرزند را در آغوش بفشرد و از گذشته پوزش خواست از آن پس فرمان داد موبدان و بخردان و نامداران کشور بدرگاه آمدند و آنچه درنهان بفرزند روا داشته بود آشکارا باز گفت

بگفت آنچه اندر نهان کرده بود وزان کرده بسیار غمخورده بود

بدانید کز بهمن شهریار　　جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه　　که او چون شبانست و گردان رمه
شادی خروشی بر آمد ز کاخ　　که نورسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار　　که شد ناپدید اندران شهریار
جهان شد پر از شادمانی و داد　　کسی را نیامد غم و رنج یاد

پادشاهی داراب

چو دارا بتخت کئی بر نشست　　کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان　　بزرگان و بیدار دل بخردان
نگفتی تن از کار من در جهان　　نبیند کسی آشکار و نهان
نیابیم جز داد و دانش ازین　　که بر ما پس از ما کنند آفرین
زمانه ز داد من آباد باد　　دل زیردستان ما شاد باد
وزان پس ز هندوستان و ز روم　　ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه ها و نثار　　بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گناه　　بیامد که اسبان ببیند براه
ز پستی بر آمد بکوهی رسید　　یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و هندوستان　　بیارند کار آزموده ردان
بجویند ز آن آب دریا دری[1]　　رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده ز آن آب بند　　یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد　　ورا نام کردند دارابگرد
ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند　　همه شهر از ایشان بیاراستند

---

۱ ـ یعنی از آن آب استفاده برند و در بعضی نسخه ها «گشایند ز آب دریا دری».

بهر سو فرستاد بی مرزبان ز دشمن همیداشت گیتی نگاه

شعیب تازی ازباژ گزاری سر باز زد و بسرکشی صدهزار سوار فراهم ساخت، پادشاه ایران بالشکری رزم آزموده بوی تاختن آورد و شعیب در رزمگاه کشته شد. داراب باژ دو ساله از تازیان ستد ودیگری را بمرزبانی بگماشت واز آنجا بروم روی نهاد در این هنگام «فیلقوس» پادشاه روم بود رزم را آماده گشت، در نزدیکی «عموریه» دولشکربهم رسیدند ودرسه روز دو رزم سخت در پیوست روز چهارم فیلقوس گریزان و بعموریه حصاری گشت آنگاه بشاه ایران هدایا ونثارفرستاد ودرخواست آشتی کرد داراب از آن پس که با بزرگان و بخردان رای زد پیام قیصر را بخوبی پاسخ آراست ودختر وی «ناهید» رابزنی بخواست قیصرپذیرفت و دختر را بآئین شاهان بارگاه داراب فرستاد و پیمان نهاد که سالیانه صد هزار تخم زرین که بوزن چهل مثقال و بهر یک گوهری گرانمایه باشد بایران باژدهد داراب شاد و مسرور بایران باز گشت

ناهید را بوی دهان ناخوش بود داراب پزشکان داننده را بدرمان وی فرمان داد گیاهی سوزنده کام که درروم آن را «اسکندر» می خوانند بوی ناخوش دهان عروس را بسوزندگی ازمیان برد ولی دل پادشاه همچنان سردماند وناهید را نزد پدر باز فرستاد

ناهید از داراب بار داشت ولی این راز با کسی نگفت و چون بار بنهاد پسری آورد که قیصراورا «اسکندر» خواند

همی گفت قیصر بهر مهتری که پیدا شد از تخم من قیصری

بیاورد کس نام داراب بر   سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گوید بکس   که دارا ز فرزند من کرد بس
سپهر اندرین نیز چندی بگشت   ز هرگونهٔ سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت   سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش   بیاراستی پهلوانی برش
هنرها که باشد کیان را بکار   سکندر بیاموخت ز آموزگار

داراب پس از رفتن ناهید زنی دیگر خواست و فرزندی از او آورد که نامش را « دارا » نهاد چون « دارا » بدوازده سالگی رسید مرگ داراب فرارآمد.

پادشاهی دارا

دارا چون بپادشاهی نشست ، از هند و چین و دیگر کشور ها خراج بگرفت و بروم نیز کس فرستاد که باژ بستاند درین هنگام فیلقوس مرده واسکندر بتخت بنشسته بود اسکندر فرستاده را بخواری براند و بدارا پیام داد مرغی که تخم زرین می‌نهاد مرد

این قصیه آتش رزم را میان دارا و اسکندر برافروخت و دررزمهائی که واقع شد ایرانیان شکست خوردند و سر انجام دارا بکرمان گریخت

« ماهیار » و « جانوسیار » از بزرگان کشور وهردو شاه را دستور بودند ، چون اختر شاهنشاهی را تیره یافتند بکشتن دارا همداستان گشتند ، بدین‌امید که اسکندر دل بدیشان خوش کند وبهریك کشوری سپارد همینکه شب درآمد دشنهٔ چند برسینه وبر

شهریار زدند و باسکندر مژده بردند و او فرمان داد که وی را بپادشاه اوکنده برسانند

چو نزدیک شد روی دارا بدید   بر از خون سرو روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند   دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد   سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد[1] تا خسته گوینده هست   بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش   گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده بیارید چندی سرشک   تن خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود   دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین   وگر هست نیرو بزین بر نشین
ز هندو ز رومت پزشک آورم   ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت   چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
ستمکارگان ترا هم کنون   بیاویزم از دار ها سرنگون
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش   دلم گشت پرخون و جان پرخروش
زیک شاخ و یک بیخ و یک پیرهنیم   به بیشی چرا تخمها برکنیم[2]؟
چو بشنید دارا بآواز گفت   که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاک دادار خویش   بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست   سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه بخت   سر بخت تخت ازنگون گشته بخت

---

۱ ـ نگه کردن در اینجا یعنی آزمایش کردن . ۲ ـ در این دو بیت اسکندر میگوید من دیشب از پیرمردان شنیدم که من و تو برادریم ، پس برای بیشی و کشورگشودن چرا بنیاد خود را از میان ببریم ،

بر این است فرجام چرخ بلند خرامش همه رنج و سودش گزند
بدو نیك هر دو ز یزدان شناس وز او دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من ، من بسم بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج مرا بود و از من بدکس برنج
زمین و زمان بنده بد پیش من چنین بود تا بخت بد خویش من
چو از من همان بخت بیگانه شد همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
بدینگونه خسته بخاك اندرم ز گیتی بدام هلاك اندرم
بر این است آئین چرخ روان اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد شکار است و مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون بران شاه خسته بخاك اندرون
چو دارا بدیدآن ز دل درد اوی چو باران سرشك اندر خ زرد اوی
بدو گفت مگری کزین سود نیست وز آتش مرا بهره جز دود نیست
اندرز من سر بسر گوش دار بدیرنده باش و بدل هوش دار

پس دارا اسکندر را بپرهیزکاری و دادگستری و نیکی بفرزندان خود و ایرانیان اندرز فرمود ، ودرخواست که دختروی « روشنك » را بزنی بگیرد مگر فرزندی از او آید که آئین زرتشت را نگاهبان باشد و اسکندر بپذیرفت در همان گاه دارا جان بداد و اسکندر جامه چاك زد و بگریست و بفرمود پیکر او را بآئین شاهان بدخمه در نهادند ، واز آن پس جانو سپار و ماهیار را بدار آویخت وچنان رفتار کرد که بزرگان ایران بدو دل خوش کردند و فرمانش را گردن نهادند

پادشاهی اسکندر

اسکندر چون باورنگ شاهنشاهی ایران نشست پنج ساله باژ از کشور بیفکند و ایرانیان را بداد گستری و بخشش نوید داد خانوادهٔدارا باصفهان بودند، به «دلارای» مادرروشنك نامهٔ مهرآمیز نوشت واندرزشاه که روشنك‌را بوی داده‌است یادکرد. مادر روشنك با اندوهی بیکران پاسخی پرمغز باز داد و فرمان بپذیرفت.

آنگاه اسکندر مادر خود را از «عموریه» بخواست و باصفهان فرستاد که عروس را باستخر آورد اسکندر روشنك را دختری با شرم و شایسته یافت ودل بمهر وی سپرد

چون اسکندر در ایران بشاهی و فرمانروائی مستقر گشت بهندوستان لشکر کشید و از هرسو میگذشت شهر ها میگشودند و فرمانبری می نمودند تا بمرز هند بشهری رسید که آنرا «میلاد» می نامیدند اسکندر در آنجا فرود آمد و به «کید» پادشاه هند نامه کرد که بلشکر بپیوندد وکهتری نماید. کید پیش از آن خوابی دیده بود که خوابگزاران براهمه از آن دریافته بودند که شاه با اسکندر نستیزد و فرمانبری کند چون فرستادهٔ اسکندر بدرگاه درآمد کیداورا بنواخت ونامهٔ اسکندر راباسخ نوشت که فرمانبری را گردن نهاده ام، واز پادشاهی نامور چون او چیزی دریغ ندارم، چهار چیز مراست که درجهان کسی‌را نیست ونخواهد بود، هرگاه فرمان یابم بدست آن چهار چیزرا بفرستم وازآن پس خود ساخته و آماده بدرگاه آیم» اسکندر را خوش آمد و از آن چهار چیز شگفت پژوهش نمود. کید پاسخ داد که «من دختری دارم اندر

بهشت، که دررسائی و شایستگی همانند ندارد، ودیگر جامی است که چون از آب یا می پر کنی تاده سال هرچند شاه و ندیمان از آن بیاشامند کاستی نپذیرد، سه دیگر پزشکی است دانشمند که چون شاه بدستور وی کار کند بیماری نبیند، چهارم فیلسوفی است که رازهای نهان را بچشم دل بیند و بودنی هارا بگوید » اسکندر نه تن از فرزانگان را بفرستاد تا آن چهار چیز شگفت را بدرگاه آوردند و چون همه را پس از آزمایش چنان یافت که شاه هند فرموده بود بدان خرسند گشت و با کید بدوستی پیمان نهاد

اسکندر از شهر میلاد به « قنوج » لشکر راند « فور » پادشاه قنوّج نامهٔ اسکندر پاسخی درشت داد ورزم را ساخته گشت در این رزم بفرمان اسکندر چارهٔ پیلان جنگی را فرزانگان پارسی و رومی و مصری اسب و سواری هزار از آهن ساختند و درون آن را از نفت پیا کندند و در هنگامهٔ جنگ آتش بدانها در زدند. بدین چاره پیلان جنگی روی بتافتند وهندیان شکسته شدند «فور» نیز درجنگ تن بتن بدست اسکندر کشته گشت وسپاهیان وی بزینهار در آمدند.

اسکندر در آنجا دو ماه بشادکامی بزیست و بلشکر خویش گنجها بپراکند از آن پس یکی از بزرگان هند را که «سورگ» نام داشت بجای فور برتخت شاهی نشاند

سر تخت شاهی بدو داد و گفت   که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز   بدین تاج و گاه سپنجی منار
که گاهی سکندر بود گاه فور   گهی دردو خشم و گهی بزم وسور

ازآنجا اسکندر بمکه رفت وازمکه بجده و از راه دریا بمصرروی نهاد « قیطون » پادشاه مصر فرمانبری نمود واسکندر وی را بنواخت و آسایش سپاه را یکسال در مصر بماند

در « اندلس » زنی جهانجوی و بخشنده « قیدافه » نام شهریاری داشت ، هنگامی که اسکندر بمصر بود قیدافه نگارگری چیردست را در نهان بمصر فرستاد که تصویر اسکندر را بنگارد وبرد او آورد

ازاین سو اسکندر چون سالی درمصر بزیست بقیدافه نامه فرستاد که از کار دارا وفور بندگرد وباژوساو بدبرد قیدافه پاسخی نه بدلخواه اسکندر باز داد و اسکندر برزم وی سپاه از مصر بیرون راند چون یکماه برفت در نزدیکی اندلس بشارستانی استوار رسید که مرزبان آن «فریان» نامداشت اسکندر گشودن شهررا فرمان داد عراده ها و منجنیقها بر آوردند و پس از یك هفته پیروزی یافت و بشهراندر شد « قیدروش »فرزند قیدافه دختر فریان را بزنی خواسته وبدین شهر آمده بود که عروس را بخانه برد، چنان اتفاق افتاد که درهنگامهٔ گشودن شهروی وعروس بدست یکی ازسپاهیان اسکندر که « شهرگیر » نام داشت گرفتارشدند اسکندر چون این بدانست اندیشهٔ دیگرنمود راه یافت بدین معنی که وزیر خود « بیطقون » را در انجمنی از خواص بجای خویش نشاند و خود بجای بیطقون درپیشگاه ایستاد چون قیدروش را بدان انجمن در آوردند نخست قیصر (بیطقون) فرمان داد از تن آنان سر بر گیرند و آنگاه به خواهشگری بیطقون (اسکندر) از خون ایشان در گذشت و در

همان انجمن باو فرمود که پیامبری بر دقیداوه رود وقیدروش هم بدیرفت که رهانندهٔ حویش را نگاهبان باشد و بپاداش نیکی چشم و گوش ار او برنگیرد تا تندرستی باز گردد

پس اسکندر بنام بیطقون باده تن ار یاران همراز بهمراهی قیدروش بکشور قیداوه در آمدند قیداوه ار رهائی پسر شادمان شد و فرمان داد فرستادهٔ قیصر را جایگاهی شایسته بیارایند اما چون چهرهٔ وی را درست بگریست وباتصویر اسکندر که با خود داشت بسنجید او را بشناخت در نهان بنام حواند وآشکار ساخت که وی را شناخته است اسکندر سخت بترسید ولی قیداوه اورا امید واری داد که خوش بریرد و رازش آشکار نکند و بنیکی بازگرداند اسکندر ارسخنان اوآرامی یافت وپیمان نهاد وسوگند یاد کرد که بکشور اندلس لشکر نکشد و با فرزندان و پیوستگان قیداوه بخوبی رفتار کند ، بادوستش دوست وبادشمنش دشمن باشد

قیداوه پسری دیگر داشت سبك اندیشه و خشمگین که نامش « طینوش » و داماد فور بود طینوش اندیشهٔ آن داشت که بکین توری فورفرستادهٔ قیصررا بکشد اسکندر پیمان باودست داد که قیصر را تنها و بی سپاه بدست وی سپارد و گنج و خواسته بپاداش دریابد

چون اسکندرعزم بازگشت نمود طینوش باهزارتن ازدلیران باو براند تا نزدیکی لشکراسکندررسیدند اسکندر بطینوش گفت « تو با لشکر حویش هم اینجا بمان من حود نزد اسکندر میروم واورا برمی انگیزم بدینجا آید ، چون درآمدبوی درآویزوکاراوبساز »

همینکه سپاه بپیوست هزار تن از دلیران برگزید و بجایگاه طینوش رفت و اورا بنواخت و گفت «پیمان من دراینکه دست اسکندر را بدست تودهم همان روز وفاشد که در بزم قیدافه دست بدست‌تو دادم » آنگاه طینوش‌را خلعتی خسروانه داد و یارانش را سیم و زر بخشید و نزد مادر باز فرستاد

وزآنجایگه لشکر اندر کشید دمان تا بشهر برهمن رسید
برهمن چو آگه شد از کار شاه که آورد از آن روی لشکر براه
نشستند پس نامهٔ بخردان بنزد سکندر سر موبدان
که پیروزگر باد همواره شاد ابا فر و با دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ ترا داد یزدان جهانی بزرگ
چه داری بدین مرز بی‌ارز رای نشست پرستندگان خدای ؟
گر این‌آمدت از پی خواستست خرد بیگمان نزد تو کاستست
برما شکیبائی و دانش است روانها ز دانش پرآرامش است
شکیبائی از ما نشاید ستد به کس را ز دانش رسد سر بد
ببینی جز از برهنه تنی زمه ترا گنده از روزگار دمه
اگر بودن اندر فراز آیدت بتخم گیاهان نیاز آیدت
سکندر فرستاده و نامه دید بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر همانجا بماند خود و فیلسوفان رومی براند
سکندر چو روی برهمن بدید وزآن گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر تنان بی بر و جان زدانش سر
زبرگ گیا پوشش از تخم خورد[1] بر آسوده از رزم وروز نبرد
خور وخواب‌وآرام‌بردشت و کوه برهنه بهر جای گشته گروه

---

[1] ـ یعنی خوراک

همه خوردنی شان ز میوه دار		ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سکندر بپرسید کز خواب و خورد		ز آسایش بزم و ننگ و نبرد
ز خوشی بگیتی چه دارید بهر ؟		که گردون جدا نیست تریاك و زهر
خردمند گفت ای جهاندیده مرد		کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی یا ز گستردنی		همه بی نیازیم و از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی		نباید که نازد به پوشش بسی
ور ایدر برهنه شود باز خاك		همه جای ترس است و تیمار و باك
زمین بستر و پوشش از آسمان		بره دیدگان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین نکوشد بچیز		که آن چیز کوشش بپرد نیز
چو او بگذرد زین سرای سپنج		ازو باز ماند زر و تاج و گنج
چنان دان که نیکی است همراه اوی		بخاك اندر آید سر و گاه اوی
بپرسید کز خواب بیدار کیست ؟		بروی زمین بر گنه کار کیست
که جنبنده چندند و چندی رسد		ندانند کاندر جهان بر چیند ؟
برهمن چنین داد پاسخ بدوی		که ای پاك دل مهتر رازجوی
چنان دان که بیدار آنکس بود		که از گیتیش اندکی بس بود
گنه کار تر چیره مردم بود		که از کین و آزش خرد گم بود
چو خواهی که اینرا بدانی درست		تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سربسر پیش تست		تو گوئی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی		ز خاك سیه مغز بیرون کنی[1]
روان ترا دوزخست آرزوی		مگر زین سخن باز گردی بخوی

۱- یعنی مثل ایست که بخواهی از خاك سیاه که مغز ومعنی ندارد مغز و معنی درآوری

بپرسید برحان ما شاه کیست ؟ — بکژی بهر جای همراه کست ؟
چنین داد باسخ که آرست شاه — سر مایهٔ کین و جان گناه
بپرسید خود گوهر آرچیست ؟ — کش ار بهر بیشی بباید گرست
چنین داد باسخ که آزو نیار — دو دیوند پتیاره[1] و دیر سار
یکی را رکمی شده حشك لب — یکی ار فرونیست بخواب شب
همان هردو را رور بد بشکرد — خنك آنکه حاش پدیرد حرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید — برخساره شد چون گل شملید
بپرسید پس شاه فرمان روا — که حاحت چه باشد شما را بما؟
بدارم دریع ارشما گنج حویش — به هرگر براندیشم ار ربج حویش
یکی گفت کایشهریار بلند — در مرگ و پیری بما بربسد
چنین داد باسخ بدو شهریار — که بامرگ حواهش نیاید بکار
چه پرهیزی ارتیز چنگ اژدها ؟ — که گر آهنی رو بیابی رها
چو دانی که ایدر نمانی درار — هم ار رور پیری نیابی حواز
برهمن بدو گفت کای پادشا — جهاندار و دانا و فرمان روا
چودانی که ارمرگ حود چاره نیست — زپیری بتر هیچ پتیاره نیست
حهان را بکوشش چه جوئی همی؟ — گل زهر حیره چه بوئی همی؟
بتو بار ماند همین ربج تو — بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان ربج بر تن نهی — ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیام است ار مرگ موی سپید — ببودن چه داری تو چندین امید؟
بسی چیز بخشید و بستد کسی — نبردیك ایشان ببود او بسی
بی آوار ار آنحایگه برگرفت — بران همنشان راه حاور گرفت

---

1 ـ پتیاره بلا ، چیزی که دشمن دارند

اسکندر ازشهر برهمنان بنواحی دیگر رفت وقضایائی برای اوپیش آمد تاشارسانی رسید واز شگفتی های آن دیار پرسش کرد یکی از پیرمردان گفت « ازآن سوی شهر آبگیریست که خورشید بدانجا فرو رود و از آنجا که بگذری سراسر گیتی در تاریکی است . درآن تاریکی چشمهٔ است که «آب حیوان» گویند ، چون تن درآن بشوئی گناهان بریزد و هر کس از آن بخورد نمیرد . » اسکندر برای گذشتن ازتاریکی هزار کرّه اسب چهار ساله واز سپاهیان مردمی برد بار برگزید وخورش چهلروز برگرفت وبراهنمائی وپیشروی « خضر » بتاریکی اندر شد و دو شبانروز براند . روز سوم خضر براهی دیگر افتاد و چشمهٔ حیوان را بیافت ، از آن آب بخورد و سر و تن بشست و باز گشت اما اسکندر همچنان برفت تا بروشنائی رسید و در آنجا کوهی بلند و رخشنده دید که برآن مرغی چند آشیانه داشتند ، مرغان بزبان رومی باقیصر سخن گفتند وی را پند دادند آنگاه اسکندر بی‌سپاه برفراز کوه شد

« سرافیل »رادید صوری بدست ‌‌‌ بر افراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زنم ‌‌‌ که فرمان کی آید ز یزدان که‌دم
چو بر کوه روی سکندر بدید ‌‌‌ چو رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بندهٔ آز چندین مکوش ‌‌‌ که‌روزی بگوش آیدت یك خروش
که‌چندین مرنج ازچنین تاج و گنج ‌‌‌ برفتن بیارای و مفزای رنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار ‌‌‌ که بهر[1] من این آمد از روزگار
که‌جز جنبش و گردش اندرجهان ‌‌‌ ببینم همی آشکار و نهان

۱ بهر – بهره .

از آن کوه با باله آمد فرود   همیداد نیکی دهش را درود

پس از دو هفته اسکندر سوی باختر راند و شهری سبز وآراسته که‌درپای کوهی بلند واقع بود درآمد بزرگان شهرپذیره شدند و برشهریار از یأجوج و مأجوج بنالیدند و گفتند « این جانوران روئی چون روی هیون و دندانی چون دندان گراز و اندامی تیره و پرموی دارند . گوشهاشان باندازهٔ است که یکی را بستر سازند و دیگری را روی پوش هنگام بهاران گروه گروه از کوهسار فرود آیند وخواب وآسایش را برماتباه سازند اسکندر را بر ایشان دل بسوخت وبا گروهی از دانشمندان بگذرگاه یأجوج ومأجوج برشد . پس‌فرمان داد دودیوار از دوپهلوی کوه برآوردند که بالای آن تا سر تیغ کوه پانصدرش ، و پهنای آن صد رش بود آنگاه فرمود میان آن دو دیوار گونه گون مواد از گچ و سنگ وآهن و مس وروی و گوگرد و نفت و قیر و انگشت باندازه ، رده در رده درآمیختند وازآتش بتافتند چون این دیوار استوار برآمد گیتی ازیأجوج ومأجوج برست

اسکندر یکچند جهانگردی و جهانگیری نمود تا بشهر بابل رسید و چنین اندیشید که شاهزادگان و بزرگان ایران را بکشد تا روم از گزند آنان ایمن ماند اندیشهٔ خویش را بارسطاطالیس نامه کرد و آن حکیم پاسخ داد. « کشتن مهان ایران روانیست زیرا وقتی کشور از بزرگان خالی ماند از ترك وهند وسقلاب و چین باایران تازند وچون کسی نباشد که از آنان جلوگیری کند ایران را بگیرند وبروم روی آرند راه اینست

که در ایران شاهی برنگرینی و هرشهری بمهتری سپاری ویکی را بردیگری برتری ننهی تاار ایرانیان ودیگران روم را گزندی برسد .»

سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر هرآنکس که کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند بجای سراوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هریکی فرونی بجوید ز دهر اندکی
بران نامداران جوینده کام « ملوك طوایف » نهادند نام

درهمین هنگام اسکندر رنجور گشت و دانست که مرگ وی فرا رسیده پس بمادر نامه نوشت و او را از بیماری و مرگ خویش آگهی داد وشکیبائی اندرز فرمود . چون جان بداد سپاه وی سخت پریشان و پراکنده خاطر شدند وفیلسوفان و دانشمندان بروی مویه کردند و تابوت او را باسکندریه بردند

چنین است رسم سرای کهن سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو او سی‌وشش پادشارا بکشت نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
بر آورد پر مایه ده شارسان شد آن شارسانها کنون خارسان
بجست آنکه هرگز نجسته است کس سخن ماند از او اندر آفاق وبس
سخن به، که ویران نگردد سخن چو از برف و باران سرای کهن
گذشتیم از این سدّ اسکندری همه بهتری باد و نیك اختری

اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد — سوی گاه اشکانیان بار گرد
چه گفت اندرین نامهٔ باستان — که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان — چه گوید کرا بود و تخت مهان ؟
چنین گفت داننده دهقان چاج — کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند — دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشهٔ بر یکی — گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تخت شان شاد بنشاندند — «ملوك طوایف» همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست — تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
سکندر سگالید زان گونه رای — که تا روم آباد ماند بجای
نخست «اشك» بود از نژاد قباد — دگر گرد «شاپور» فرخ نژاد
دگر بود «گودرز» از اشکانیان — چو «بیژن» که بود از نژاد کیان
چو «نرسی» وچون «اورمزد» بزرگ — چو «آرش» که بد نامداری سترگ
چوزو بگذری نامدار «اردوان» — خردمند و با رای و روشنروان
چو بنشست بهرام اشکانیان — ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ — که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان — که داننده خواندش مرز مهان
باستخر بد بابك از دست اوی — که تنین خروشان بد از شست اوی
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان — نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده ام — نه در نامهٔ خسروان دیده ام

هنگامی که دارا دررزم کشته شد پسری خردمند و جنگی داشت بنام «ساسان»، ساسان چون روزگار شاهنشاهی را تیره یافت

بهندوستان گریخت و در آنجا براری بمرد از ساسان کودکی خرد ماند که او را نیز بنام پدر خواندند وهمچنان تا چهارم پسرساسان نامیده میشدند و کارشان شبانی و ساروانی بود

ساسان چهارم بپارس نزدشبانان بابك بمزدوری رفت وچون کار و رفتارش پسندیده بود بسرشبانی رسید

شبی بابك بخواب دید که ساسان بپیل ژیان برنشست وتیغ بیاخت و هرکه نزد وی آمد اورا نماز برد وبزرگی درود فرستاد دیگرشب نیز بخواب دید که سه آتشکدهٔ بزرگ « آذر گشسب » و « خرّاد » و « مهر » پیش ساسان برافروخته بود . بابك بشگفت و خوابگزاران و دانایان را بخواند وتعبیر خواب خویش درخواست آنان پس از جستن و اندیشه بپاسخ گفتند که چنین کسی خود یا فرزندش بپادشاهی رسد

پس بابك ساسان را از رمه بخواند واز نژاد و گوهروی پژوهش کرد وازآن پس که ساسان زنهار خواست راز خویش بگشاد بابك چون دانست که ساسان ازنژاد شهریاران ایراست اورابنواخت و برکشید و دختر خود را بزنی بوی داد از ساسان و دختر بابك فرزندی آمد که چون از زیبائی و برورز همانندهٔ شهریار اردشیر بود او را « اردشیر » نام نهادند

مر او را کنون مردم تیرویر همی خواندش « بابکان اردشیر »
بیاموختندش هنر هرچه بود هنر نیز بر گوهرش برفزود

چون آوازهٔ اردشیر بابکان بشاه اردوان رسید ببابك نامه کرد و اردشیر را بدرگاه خواست بابك با گزیر فرزند را باگونه گون هدایا نزد شاه فرستاد

اردوان اردشیر را جوابی پسندیده وشایسته یافت، دلش مهر و پیوند او برگرید، وجایگاهی ارجمند بدو بخشید، و چون فرزند خویش اورا برآورد و بمی خوردن و خوان و نخجیر گاه بی‌اوببود اردوان چهارپسرداشت روزی اتفاق افتادکه بنخجیرگاه دور از لشکر، اردشیر وپسر اردوان ازپی گوری تاختند واردشیر بتیر گوررا بیفکند. چون اردوان برسید از آن زخم درشگفت ماند وپرسید این‌هنر از کیست اردشیر گفت گوررا من افکنده‌ام وپسر اردوان گفت کارمن است. اردشیر ازین دروغ سخت خشمناك شد و باپسر اردوان درشتی کرد شاه از گستاخی وی برآشفت واورا براند و فرمان‌داد اسبان شاهی را نگاهبان باشد و هم دربرداسبان منزل گزیند. اردشیر ناگزیر فرمان پدیرفت ودرد ورنج خویش‌را به بیا نامه کرد بابك بپاسخ فرزندرا دلجوئی فرمود واندرز داد

که ای کم خرد نورسیده جوان چو رفتی بنخجیر با اردوان
چراتاختی بیش فرزند اوی؟ تو از چاکرانی نه پیوند اوی
نکرد او بتو هیچگونه بدی که خود کردهٔ بد زنا بخردی

اردوان کنیزکی‌ارجمندداشت که‌گنجور ودستورو پرستار شاه، و« گلنار » نام‌وی بود گلنار شیفتهٔ‌اردشیر گشت وشبانگاهی با کمند از کاخ شاهی فرود آمد وبرد اردشیرشد. اردشیر سر بدو دل بست و کنیزك همچنان با وی رفت و آمد میکرد چو لختی برآمد براین‌روزگار، بابك بمرد، واردوان «بهمن» پسرمهترخویش را درفارس‌فرمانروائی داد اردشیرازاینکه جای‌پدرا بوی‌نداده‌اند سخت دژم و پریشان گشت و بران شد که از اردوان بگریزد

ار این روی اردوان ار ستاره شناسان احتر خویش ساز جست و آنان نشاه آ گهی دادند که در همین ایام یکی از کهتران نگریزد و شاهی وجهانداری رسد گلنار همین‌که ار این رازآ گاه شد ناردشیر خبر برد و او در گریز تیرتر گشت و گلنار را نیر با خود همداستان کرد شامگاه گلنار دینار و گوهر های شاهوار ار گنج شاه برگرفت و اردشیر هم دو اسب برگرید و برنشستند وبپارس روی نهادند .

بامدادان که اردوان ارگریز گلنار و اردشیر آ گاه شد دژم و تافته از پی آنان نتاحت و چون بدیشان نرسید پسرش‌را از کار اردشیربیا گاهانید وفرمان داد که در پارس اورا گرفتار سارد

یکی نامه ننوشت سوی پسر — که کثری ساغ اندر آورد نر
چنان شد ر نالین ما اردشیر — که‌زان‌سان نرفت‌از کمان‌هیچ‌تیر
سوی پارس آمد نحویش نهان — مگوی این سحن با کسی ازمهان
وزین سو ندریا رسید اردشیر — بیزدان چنین گفت‌کای دستگیر
توکردی مرا ایمن ار بدکنش — که هرگز مبیناد نیکی تنش
از آ گاهی نامدار اردشیر — سپاه انحمن شد نرآن آنگیر
هرآنکس که ند بانکی درسطخر — نآ گاهی شاه کردند فخر
همیرفت مردم ر دریا و کوه — نزدیك بربا گروها گروه
زهر شهر فررانه و رای زن — نرد حهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر حوان — که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن — ر فررانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر ند نهان — چه کرد ار فرومایگی درجهان

نیاکان ما را یکایك بکشت به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار بمرز اندرون اردوان شهریار
سزدگر مرااین را نخواهیم داد وزین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارمند بمانم بکس نام و تخت بلند
هرآنکس که بود اندران انجمن زشمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست همه راز دل باز گفتند راست
که هرکس که هستیم بابك نژاد بدیدار چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سربسر پیش تست غم و شادمانی بکم بیش تست
بفرمان تو کوه هامون کنیم بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بر آنسان شنید اردشیر سرش بر تر آمد زناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید بدل در باندیشه کین گسترید

پس اردشیر سپاه بیاراست و نخست بهمن پسر اردوان تاخت و اورا بشکست و باستخر در آمده گنج بابك بسای خویش بگشود و بلشکر بخشود و رزم اردوان را روی براه آورد اردوان نیز سپچیدهٔ بیکار گشت چون دو سپاه بهم رسیدند چهل روز پیوسته جنگ کردند سرانجام اردشیر پیروز و اردوان دررزم گرفتار گشت ، وبفرمان اردشیر او را بادو پسرش بدار آویختند اردشیر دوماه در ری بکاخ اردوان بماند و دختر اورا بزنی بگرفت وچون بپارس بازگشت شارسانی بنام «خرهٔ اردشیر» بساخت وبگرداگردش کاخها و باغها ومیدان‌ها برآورد

ازآن پس رزم «کردان» را که مردمانی راهزن و ازبسیاری

سی برابر سپاه اردشیر بودند ساخت در این رزم اردشیر شکست خورد وسپاه وی پراکنده شدند، اردشیر ازلشکرجدا ماند وخودرا بشهر خرهٔ اردشیر رسانید و درآنجا گردان و دلیران بدو پیوستند و درشسخوبی که بکردان بردند پیروزی یافتند، ازآن پس کشور از راهزنان پرداخته شد بداسان که اگرطشت زر در دشت سرمیبردند کسی را یارا نبود که بدان نگاه کند

در کنار دریـای پارس شهری بود بنام « کُجاران » که مردمانش بی چیز بودند و بکار و کوشش می زیستند، در یکسوی شهر کوهی بود که دختران روزها در دامنهٔ آن کوه گرد می‌شدند و دوك می‌رشتند وشباهنگام بخانه باز می‌گشتند درایں‌شهر بی‌چیز خرم نهاد یکی مرد بد نام آن « هفتواد »، که اورا هفت پسر ویك دختر بود

گرامی یکی دخترش بود وبس | که بشمردی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه | نشستند با دوك [1] در پیش کوه
بر آمیختند آن کجا داشتند [2] | بگاه خورش دوك بگذاشتند
چنان بد که آن دختر نیکبخت | یکی سیب افکنده باد ازدرخت
بره بر بدید و سبك بر گرفت | کنون بشنواین تا بمانی شگفت
چو آن خوبرخ میوه اندر گزید | یکی در میان کرم آ کنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش | در آن دوکدان نرم بگذاشتش
چوبرداشت آن‌دوك وآن‌پنبه گفت | بنام خداوند بی یار و جفت

۱ ـ دوك آلتی است چوبی که بدان نخ ریسند ۲ ـ یعنی خوراکی که هریك باخود آورده بودند درآمیختند که باهم خورند

من امرور بر احتر کرم سپب   برشتن نمایم شمارا نهیب
همه دختران‌شاد وخندان شدند   گشاده رخ و سیم دندان شدند

دختر هفتواد آن رور دو برابر روز های دیگر برشت‌وار آن پس رشتن وی‌در هرروز فرونی یافت هفتواد چون ار داستان کرم و کاردختر آ گاه‌شد آن رانفال نیك گرفت‌و کرم رانخورشهای نیکو بپرورد تاسرو گرفت وچنان تناورشدکه دردوکدان نمیگنجید، پس جای جانور را صندوقی ساخت و در برورش آن همی‌کوشید

احتر بخت هفتواد روز برور بلندی همیگرفت و توانگری و ارجمندی همی یافت . امیر آن شهر بر هفتواد بهانه می جست تا مگر چیزی‌اروی ستاند، سرانجام هفتواد بادسراش‌بروی بشوریدند و اورا نکشتند و شهر را نگرفتند و مردم بیر ار هرسوی به آنان پیوستند چون‌کار هفتواد بالاگرفت برتیغ کوه دژی استوار برآورد و گردا گردآن بارهٔ بلند برافراحت ودردرون دزکرم راسرحایگاهی شایسته ساخت و نگهبانان بروی گماشت

بسی سال که گدشت کرم در تنومندی پیلی گشت وهفتواد از شکوه و فر و گنج و لشکر بجائی رسید که کس را تاب ستیز و آویزش با وی نبود

چوآ گه‌شدازهفتواد اردشیر، سپاهی‌آراسته بررم‌وی‌فرستاد و هفتواد آن‌سپاه را شکست داد این بارخود با لشکری گران‌رفت وررمی سخت درپیوست چون چیرگی بیافت‌با گریز روی‌برتافت.

مهرگ نوش زادکه درجهرم جایگاه و با اردشیر دشمنی‌داشت چون اردشیررا سرگرم رزم هفتواد دید بپارس تاخت وکاخ وایوان شهریاررا تاراج کرد

اردشیر پس ازآن که ازهفتواد گریخت باستخر درآمد و لشکر پراکنده را گردآورده بجهرم شد ومهرك وفرزند و پیوند او جز دختری که بنهان شد همه را بکشت

دیگر بار با دوازده هزار سوار کار آزموده بسرزم هفتواد رفت وچنانکه اسفندیار، روئین‌دژرا گرفته بود بچاره دژ هفتواد را بگشود و هفتواد ومهتر پسر وی «شاهوی» را بدار آویخت و پیروز وشاد به طیسفون شد

پادشاهی اردشیر نخستین پادشاه ساسانی

اردشیر بابکان در بغداد بتخت شاهی نشست وایرانیان‌را بدادگستری و بخشندگی ومهربانی نوید داد شاه دختر اردوان را بزنی داشت واو بخوبخواهی پدر قصد کرد که اردشیر را زهر دهد شاه دانست وازهلاك حست ووزیر را فرمود دختراردوان را بکشد وزیر چون دانست بانوی شاه باردارست فرمان را بکار نبست .

پس ازچندی دختر اردوان پسری زائیدکه وزیر نام اورا « شاپور » نهاد ودرنهان همیداشت تا هفت سال بر آمد روزی وزیر بارگاه در آمد و اردشیر را اندوهگین و افسرده یافت سبب پرسید وشاه غم واندوه خودرا ازانکه جانشینی‌ندارد آشکارا ساخت وزیر از آن پس که بجان زینهار خواست شاه را بداشتن فرزند مژده داد اردشیر شادمان شد و همینکه فرزند را بدید او را در آغوش گرفت وسر وچشمش ببوسید

گهرخواست‌ازگنج‌ودینارخواست گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر او زر و گوهر همی ریختند ز بر مشك و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بفرمود تا دختر اردوان بانوان شود شاد و روشنروان
ببخشید کرده گناه ورا ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را ز شهر کسی کش ز فرزانگی بود بهر
ببشتن بیاموختنش پهلوی نشست سر افرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان ز بالا بدشمن نمودن سنان

زمی‌حوردن و مخشش وکار برم | سپه بستن و کوشش و کار رزم
چولختی بر آمد برین رورگار | فروزنده شد اختر شهریار
بنخچیر شد شاه روزی بگاه | حردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاحتند | ز نخچیر دشتی بپرداحتند
پدید آمد ازدور جائی فراح | پرار باع ومیداں وایوان وکاح
همیتاحت شابور تا بیش ده | فرود آمد ار راه برحان مه[1]
یکی باع حوش بودش اندرسرای | جوان اندر آمد بدان سرجای
یکی دختری دید بر سان ماه | فرو هشته ار چرح دلوی بچاه
چو آن ماهرح روی شابور دید | بیامد برو آفرین گسترید
که‌شادان بدی[2] شاه و حندان‌بدی | همه ساله ار بی گزندان بدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور | بدین ده بود آب یکرویه[3] شور
بچاه‌اندرون آب سردست و حوش | بفرمای تا من بوم آبکش
بدو گفت شابور کای ماهروی | چرا رنجه‌گشتی بدین گفتگوی؟
که هستند با من پرستنده مرد | کزین چاه‌بی بن[4] کشند آب‌سرد
پرستندهٔ را بفرمود شاه | که طشت آور و آب برکش رچاه
پرستنده بشنید و آمد دوان | رسن بود بردلو وچرحی روان
چو آن دلو درچاه برآب گشت | پرستنده را روی برتاب گشت
چو دلو گران بر نیامد رچاه | بیامد دوان زود شابور شاه
پرستنده را گفت کای بیمرن | نه‌زن‌داشت این‌دلووچرح‌ورسن؟
همی برکشید آب چندان رچاه | توگشتی برار ربح و فریاد حواه
بیامد رسن بستد ار پیشکار | شد آن کار دشوار بر شهریار

۱ـ مقصود مهتر ده است ۲ـ بدی مخفف بادی ۳ـ یکرویه مطلقا ، بطورکلی ۴ـ بی بن عمیق

زدلو گران چون چنان رنج دید | بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی بدان سان گران | همانا که هست از نژاد کیان
کنیزك چو شه دلو را بر کشید | بیامد بمهر آفرین گسترید
که نو شه بزی تا بود روزگار | همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر | شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر چرب گوی | چه دانی که شاپورم ای ماه روی؟
چنین داد پاسخ که این داستان | شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل | بخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سرو است و روئین تنست | بهر چیز مانندهٔ بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماهروی | سخن هرچه پرسم مرا راست گوی
بدیدار کن تا نژاد تو چیست | که بر چهرهٔ تو نشان کئی است
کنیزك بدو گفت کای شهریار | هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد | چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان | نروید همی کینهٔ دوستان
بگوی و زمن بیم در دل مدار | نه از نامور دادگر شهریار
کنیزك بدو گفت کای شاه راد | منم دختر مهرك نوش زاد
مرا پارسائی بیاورد خرد | بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار | چنین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای | همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوبچهر | بمن ده، گوا کن برین بر سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی | بر آئین آتش پرستان اوی

از شاپور و دختر مهرك پسری آمد که «اورمزد» نام

یافت چون هفت ساله شد روزی درهنگام گوی بازی خود را بنیا
شناسانید شاپور آنچه رفته بود بادبر راستی بازگفت اردشیر بخندید
و کودك را در آغوش بفشرد و بسپاسگزاری درویش و نیازمند را
سیم وزر بخشید

کنون از خردمندی اردشیر   سخن بشنو و یك بیك یاد گیر
بکوشید و آئین نیکو نهاد   بگسترد بر هرکسی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکرفزون   فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هرکسی را که دارد پسر   نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و راه جنگ   بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودك زکوشش به نیرو شدی   بهر بخششی اندر بی آهو شدی[1]
ز کشور بدرگاه شاه آمدی   بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض[2] نام و دیوان او   بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نورسیده جوان   برفتی و درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان   که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی کار جوی   برفتی نگه‌داشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی   نیاورد با تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن   هم از بی‌هنر هم ز جنگ‌آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی   فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی   ز گنج آنچه بر مایه ترخواستی
چنین تا سپاهش بجائی رسید   که پهنای او را ستاره ندید

۱ـ یعنی درهر بخش ازفنون رزم آزموده و بی‌عیب می‌شد ۲ـ عرض
سالار لشکر

ازیشان کسی کو بدی رای زن — سرش را بر افراختی ز انجمن
بدیوانش کار آگهان داشتی — به بی دانشان کار بگذاشتی
بلاغت نگهداشتندی و خط — کسی کو بدی چیره بر یك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون — شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر[1] — نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کار داران شدندی بکار — قلم زن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر — چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
نویسنده، گفتی که، گنج آکنند — هم از رای او رنج بپرا کنند
بدو باشد آباد شهر و سپاه — همان زیر دستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منند — همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کار دار — بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج — که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی — ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچکس — سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را — مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد — بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش خسپد به بیم — همی جان فروشی بزر و به سیم
شهنشاه گوید که از گنج من — مبادا کسی شاد و از رنج من
مگر مرد با دانش و یاد گیر — که نیکوتر از مرد دانا و پیر؟
جهاندیدگان را منم خواستار — جوان پسندیده و بردبار
جوانان دانای دانش پذیر — سزد گر نشینند بر جای پیر

۱- ویر هوش

چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ — خرد یار کردی و رای درنگ
فرستادهٔ برگزیدی دبیر — خردمند و با دانش و یادگیر
بدادی پیامی بآئین و چرب — بدان تا نباشد به بیداد حرب
فرستاده رفتی سوی دشمنش — که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی[1] — غم و رنج و بد را بسد داشتی
بدان یافتی خلعت شهریار — همان عهد و منشور و هم یادگار
وگر تاب بودی بسرش اندرون — بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم — بدان تا نباشد یکی تن دژم[2]
یکی پهلوان خواستی نامجوی — خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری بآئین و با دستگاه — که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل — نشستی، که رفتی خروشش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ — هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج — رسد، گر بر آن کش بود نام و گنج[3]
بچیز کسان کس میازید دست — هر آنکس که او هست یزدان‌پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت — شود زان سپس روزگارش درشت
بسالار گفتی که سستی مکن — همان تیزی و پیشدستی مکن
همیشه به دشمن سپه دار پیل — طلایه پراکنده بر چار میل

۱- یعنی دشمنی که فرستاده نزد او می‌سد ۲- درین ابیات می فرماید اردشیر چون میخواست با کسی رزم آغازد نخست فرستادهٔ خردمند سوی دشمن می‌فرستاد که از راز نهانی وی آگاه شود (که بشناختی راز پیراهنش) اگر دشمن خرد را کار می بست و از ستیز و آویز دست برمیداشت از شاه خلعت وعهد ومنشور می‌یافت و اگر سری پرشور ودلی پرکین داشت ونمی پذیرفت آنگاه اردشیر جنگ را می‌ساخت ۳- گر با، یعنی به درویش نباید رنج رسید به توانگر

نخستین یکی گرد لشکر بگرد | چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کین خود که اند | بدین رزمگاه اندرون بر چه اند
از ایشان صد اسب افکن از ما یکی | همان صد به پیش یکی اندکی
چو اسب افکند لشکر از هر دو روی | نباید که گردان پرخاش جوی
بیایند و ماند تهی قلبگاه | وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره | بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه | بکوشند و دلها همه یک تنه
بود لشکر قلب بر جای خویش | کس از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای | تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز | چو باشد ز تو بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار | تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی، بچیز | میاز و، مپرداز هم جای نیز[1]
نباید که ایمن شوی از کمین | سپه باشد اندر در و دشت کین
غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست | بمردی دل از جان شیرین بشست
هر آنکس که گردد بدستت اسیر | بدین بارگاه آورش با گزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان | بر آرم بسومی که بد خارسان
بپیروزی اندر سردان گرای | که او باشدت بی گمان رهنمای
ز هر جا که آمد فرستادهٔ | ز ترک و ز رومی گر آزادهٔ[2]
ازو مرزبان آگهی داشتی | چنین کارها خوار نگذاشتی
دره بر بدی جای او ساخته | کنارنگ از آن کار پرداخته[3]

---

۱ - یعنی چون دشمن فرار کرد، بجمع غنائم جنگ شتاب مکن ولشکر را پراکنده مساز، مبادا از کمین دشمن ایمن باشی ۲ - یعنی یا از کشورهای پارس ۳ - کنارنگ مرزبان، حاکم یعنی حاکم این کار را که تهیهٔ جای و وسایل زندگانی فرستاده باشد قبلا کرده بود.

ز بوشیدنیها و از خوردنی | نیارش سودی و گستردنی
چوآگه شدی زان سخن کاردار | که او سرچه آمد بر شهریار
هیونی بر افراز و مردی دبیر | برفتی بنزدیك شاه اردشیر
بدان تا بدیره شدندی سپاه | بیاراستی تخت پیروزه شاه
کشیدی پرستنده هر سو رده | همه جامهاشان بزر آژده
فرستاده را پیش خود خواندی | بر تخت زرینش بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی | ز نیك و بد و نام و آواز اوی
ز داد و بیداد در کشورش | ز آئین و از شاه و از لشکرش
از آن‌پس بخوان ومیش خواندی | ابر تخت زرینش بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن | شده اشکر بی شمار انجمن
کسی کردش را فرستاده باز | بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان | بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند | بزین بیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی‌را که بیجا نه بود | سودش نوا[1] بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست | همان تافراوان شود زیر دست
فراوان سخن در نهان داشتی | بهر جای کار آگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی‌مایه دار | وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار اوی | بماندی جهان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست | پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون بایست کار | گشتی نهانش بشهر آشکار [2]
بهر برزنی‌در دبستان بدی | همین جای آذر پرستان بدی

---

۱ - نوا ساز و برگ ۲- مقصود این که نامرد ورشکسته چنین وچنان میکرد و رازش آشکار نمی‌ساخت

بمیدان شدی بامداد پگاه　　برفتی کسی کو بدی داد خواه
بجستی بداد اندر آزرم کس　　چه کهتر چه فرزند فریاد رس
ز دادش جهان یکسر آباد بود　　دل زیر دستان بدو شاد بود
فرستاده بودی به گرد جهان　　خردمند و بیدار کار آگهان
بجائی که بودی زمینی خراب　　وگر تنگ بودی برود اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی　　زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست　　سوی بیستی گشته کارش ز هست
بدادی ز گنج آلت و چارپای　　نماندی که پایش برفتی ز جای

***

ز دانا سخن بشنو ای شهریار　　جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج　　بی آزار و آکنده بی‌رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین　　چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو از روم و از چین و از ترك و هند　　جهان شد مر او را چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو　　کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند　　سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از آن پس شهنشاه برپای خاست　　بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت ای نامداران شهر　　ز رای و خرد هر که دارند بهر
بگیتی نماند جز از نام نیك　　هر آنکس که خواهد سر انجام نیك
نباید نهادن دل اندر فریب　　که هست اندرین هر فرازی نشیب
کجا آنکه بر سود تاجش بابر ؟　　کجا آنکه بودی شکارش هژبر ؟
نهالین همه خاك دارند و خشت　　خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه هر که هست اندرین مرز من　　همه گوش دارند باندرز من
هر آنکس که داند که دادار هست　　نباشد مگر پاك یزدان پرست
دگر آنکه دانش مگیرید خوار　　اگر زیر دستید اگر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن   نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه   فزون باشد از بند و زندان شاه
به پنجم سخن مردم عیب‌جوی   نگیرد بنزد کسان آبروی
ششم آنکه آباد دارد جهان   بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارد هم آوای نرم   خرد دارد و شرم و گفتار گرم
هزینه شمر سیم کز بهر لاف   به بیهوده بپراکند بر گزاف
نه مرد و نه دارد کسی زو سپاس   نه بپسندد آن مرد یزدان‌شناس
میانه گزینی بمانی بجای   خردمند خواندت پاکیزه رای
گزین بگذری پنج راهست پیش   کجا تازه گردد ترا دین و کیش
یکی آنکه از بخشش دادگر   بآز و فزونی بجوئی گذر
دگر بشکنی گردن آز را   نگوئی به پیش زنان راز را
سه دیگر ننازی به ننگ و نبرد   که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم   ز نا آمده غم نباشی دژم
به پنجم نکاری که کار تو نیست   نیازی بدان کان شکار تو نیست
زمانی میاسای از آموختن   اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار   زمانه ز بازی بر و تنگ دار
هر آن کس که با داد و روشن دلید   از آمیزش یکدگر مگسلید
دل زیر دستان ما شاد باد   هم از داد ما گیتی آباد باد

* * *

الا ای خریدار مغز سخن   دلت بر گسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری اگر پیشکار   تو ناپایداری و او پایدار
کجا آن بزرگان با تاج و تخت؟   کجا آن سواران پیروز بخت؟
کجا آن خردمند کندآوران؟   کجا آن سرافراز جنگی سران،

همه خاك دارند بالین و خشت | خنك آنكه جز نام نیكی بهشت
نشان پس بود شهریار اردشیر | چو از من سخن بشنوی یادگیر
چو سال اندرآمد بهفتاد وهشت | جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش | ورا پندها داد از اندازه بیش
بدوگفت كاین عهد من یاد دار | همه گفت بد گوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز[1] | مگر باز دانی ز ناچیز ارز
بدان ای پسر كاین سرای فریب | ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدار تن باش و آن خرد | چوخواهی كه روزت بدنگذرد
چو بر دین كند شهریار آفرین | برادر شود شهریاری و دین
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز | دو انباز دیدیمشان نیك ساز
چگفت آن سخنگوی با آفرین | كه چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان بپیچد سه كار | نخستین ز بیداد گر شهریار
دگر آنكه بی مایه را بر كشد | ز مرد هنرمند برتر كشد
سه دیگر كه با گنج خویشی كند | بدینار كوشد كه بیشی كند
ببخشندگی باز و داد و خرد | دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ | بداندیش هرگز نگیرد فروغ
اگر پادشا آز گنج آورد | تن زیردستان برنج آورد
كجا گنج دهقان بود گنج اوست | وگر چند بركوشش ورنج اوست
بدان كوش تا دور مانی زخشم | بمردی بخواب از گنه كار چشم[2]
چو خشم آوری هم پشیمان شوی | بپوزش نگهبان درمان شوی
هرآنكه كه خشم آورد پادشا | سبك مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه ننگ است بد خواستن | نباید بخوبی دل آراستن
بفردا ممان كار امروز را | بر تخت مشتاب بد آموز را

۱ــ ورزیدن كار كردن ، تمرین كردن ۲ــ یعنی چشم بخوابان وبپوش

محو ار دل عامیان راستی   کرآن جستجوی آیدت کاستی
ار انشان ترا گرند آید حسر   تو مشنو ز بدگوی و انده محور
ترس ار بد مردم بد نهان   که ار بدنهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با راز دار   که اورا بود نیز انباز و یار
توعیب کسان هیچگونه مجوی   که عیب آورد برتو برعیب گوی
وگر چیره گردد هوا بر حرد   خردمندت ار مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه   کجا هر کسی را بود نیك حواه
چو خواهی که ستایدت پارسا   بنه خشم وکین چون شوی پادشا
نباید که باشی فراوان سخن   بروی کسان پارسائی مکن
سخن بشنو فرهنگیان سخته گوی   بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن حوار خواهنده درویش را   بر تخت منشان بد اندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه   تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار   خنك مرد بخشنده و برد بار
بیارای دل را بدانش که ارز   بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی   بدانائی و داد سامی شوی
تو عهد پدر باروان بدار   بفرزند مان همچنین یادگار
همی خواهم ار کردکار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد زهر بد نگهدارتان   همه نیك نامی بود کارتان
زیزدان و ارما بران کس درود   که تارش خرد باشد و داد بود
برآمد چهل سال و برسر دوماه   که تا بر نهادم بشاهی کلاه
کنون دخمه را بر نهادیم رحت   تو بسپار تابوت و بردار تخت
روان مرا شاد گردان بداد   که پیرور بادی‌تو بر تحت و شاد
بگفت این وتاریك شد بخت اوی   دریغ آن سرو افسر وتخت اوی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و پیروزی ایرانیان را بود، چون از پادشاهی شاپور سی سال ودو ماه بگذشت رخت بدیگر سرا کشید واورنگ شاهی را به «اورمزد» سپرد

پادشاهی اورمزد

دورهٔ شهریاری اورمزد کوتاه بود وپس از مرگ وی تاج وتخت ایران بپسرش «بهرام» رسید

پادشاهی بهرام اورمزد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهر یاری را بپسر خود که «بهرام» نام داشت بگذاشت و بگذشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد ودانش ملك راند، او بمرد وکشور را بفرزندش «بهرام بهرامیان» بازماند

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهیش بر چار ماه بر اورنگ بگریست تخت وکلاه

پادشاهی نرسی

پس از بهرام پسرش «نرسی» نه سال پادشاهی کرد و کشور را بفرزندش «اورمزد» باز گذاشت

پادشاهی اورمزد دوم

اورمزد پس از نه سال پادشاهی بمرد وچندی پس از مرگ وی فرزندش «شاپور» بدنیا آمد.

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چون شاپور چهلروزه شد تخت شاهی بیاراستند و از بر تخت تاج درآویختند و کودك را زیر تاج زر برتخت پدر نشانده، شاهی بر او آفرین خواندند یکی موبدی بود «مهروی» نام، در پیشگاه بکرسی زر برنشست وبدستوری میان‌بندگی بست و جهان‌را بارای وداد بداشت تا کودك پنجساله‌شدوازآن پس که‌فرهنگ‌بیاموخت به چوگان بازی و سواری گرائید و بآئین نیاکان استخر را تختگاه ساخت

ارغسانیان « طائره » که دلیری‌نامدار بود با سپاهی‌آمیخته از تازی و رومی و پارسی بایران تاخت و طیسفون را تاراج کرد و عمهٔ شاه « نوشه » را باسیری برد طائر را از نوشه دختری آمد که وی را « مالکه » نام نهاد چون شاپور بیست و شش ساله شد کین توزی شاه غسانیان را کمر بست و با سپاهی آزموده بدو تاخت و بسیار کس از لشکر وی را بکشت طائر بیمن گریخت و دژی استوار را جایگاه ساخت شاپور دژ را درحصار گرفت و، شب و روز یکماهشان جنگ بود اتفاقا از دیوار دژ مالکه شاپور رادید و چنان بدو فریفته گشت که خواب وآرام از وی بشد . دایهٔ‌خودرا در نهان بسامری نزد شاپور فرستاد که

بگویش که با تو ز هم گوهرم	هم از تخم نرسی کمند آورم
مرا گر بخواهی حصار آن‌تست	چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی	زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت‌آنچه فرمان‌دهی	بگویم بسازم از او آگهی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و پیروزی ایرانیان را بود، چون از پادشاهی شاپور سی‌سال ودو ماه بگذشت رخت‌بدیگرسرا کشید واورنگ‌شاهی‌را به«اورمزد» سپرد

پادشاهی اورمزد

دورهٔ شهریاری اورمزد کوتاه بود وپس از مرگ وی‌تاج وتخت ایران بپسرش « بهرام » رسید

پادشاهی بهرام اورمزد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهریاری را بپسر خود که « بهرام » نام داشت بگذاشت و بگذشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد وداش ملك راند، او بمرد وکشور را بفرزندش « بهرام بهرامیان » بازماند

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهیش بر چار ماه بر اوراز بگریست تخت‌وکلاه

پادشاهی نرسی

پس از بهرام‌پسرش « نرسی » نه سال‌پادشاهی کردو کشور را بفرزندش « اورمزد » باز گذاشت

پادشاهی اورمزد دوم

اورمزد پس از نه سال پادشاهی بمرد وچندی پس‌ازمرگ وی فرزندش « شاپور » بدنیا آمد

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چون شاپور چهلروره شد تخت شاهی بیاراستند و از بر تحت تاج درآویختند و کودك را ریر تـاح رر برتحت بدر شانده، شاهی بر او آفرین حواندند . یـکی موبدی بود «مهروی» نام ، در بیشگاه بکرسی رر برنشست وبدستوری میان‌بندگی ببست و جهان‌را بارای وداد بداشت تا کودك پنجساله‌شدوازآن بس که‌فرهنگ‌بیاموحت بـه چوگـان بـاری و سواری گـرائید و بآئین ساکان استخر را تختگاه ساخت

ارعسابیان « طائره » که داری‌بامدار بود با سپاهی‌آمیحته ار تازی و رومی و بارسی بایران تاخت و طیسفون را تاراح کرد و عمهٔ شاه « بوشه » را باسیری برد طائر را ار بوسه دختری آمد که وی را « مالکه » بام بهاد چون سابور بیست و شش ساله شد کین توری شاه عسابیان را کمر بست و با سپاهی آرموده بدو تاحت و بسیار کس ار لشکر وی را بکشت طائر بیمس گـریخت و دری اسوار را جایگاه ساخت شابور درر را درحصار گرفت و، شب و رور یکماهشان حنگ بود اتفاقا ار دیوار در مالکه شابور رابدید و چنان بد و فریفته گشت که حواب وآرام ار وی بشد دایهٔ‌حودرا در بهان بسامبری برد شاپور فرستاد که ·

بگویش که با تو ر هم گوهرم هم ار تحم نرسی کـند آورم
مرا گر بحواهی حصار آن‌تست چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کـمی رہان در بررگی گروگـان کـنی
بدو دایه گـفت‌آنچه فرمان‌دهی نگویم بـارم ار او آ گـهی

چوشب بر زمین پادشاهی گرفت ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون، کوه چون نیل شد ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمعست سیصد هزار ساویخته ز آسمان حصار

شاپور بدانگونه که رای مالکه بود با دایه پیمان نهاد دیگر شب مالکه ساقی پدر دستور فرمود که طائر و بزرگان را از می مست و خراب کنند آنگاه دربهای درِدز بگشود و شاپور که بسیجیده بود بحصار تاخت وطائر وبسیاری ازیاران وی‌را بکشت پس فرمان داد هرکجا تازی بینند دو دست و دو کتفش بر گیرند و بابن جهت عرب وی را «ذوالاکتاف» خواند

پس از چندی بآئین بازرگانان بروم شد قیصر روم او را بشناخت و گرفتار کرد وخود بایران تاخت و تاراج را چنان دست برد که، بایران زن ومرد وکودک نماند همان‌چیز بسیار واندك نماند

شاپور بهمداستانی نگهبانان از بند رهائی یافت، بایران بازگشت وقیصر را گرفتار ساخت وبکین توزی اشکر بروم راند وپیروزی یافت
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین که چون او مصور نبیند زمین
بدان چیردستی رسیده بکام یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم زدین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست بپیغمبری شاه را یار خواست

شاپور موبدان را فرمود از هر در بامانی سخن گفتند و چون او در گفتار فروماند شاه برآشوفت و گفت پوستش بر کشیدند و بکاه بینباشتند
ز شاپور ازآن گونه شد روزگار که در باغ با گل ندیدند خار

ز داد و زرای و ز فرهنگ اوی ... زبس کوشش و بخشش و جنگ اوی
مر او را بهر بوم دشمن نماند ... بدی را بگیتی نشیمن نماند

چون هفتاد و اندسال از عمر شاه بگذشت و مرگ را فراز دید اورنگ شاهی را برادر کهتر خویش اردشیر سپرد بدین پیمان که چون فرزند خردسالش «شاپور» بمردی و بزرگی رسد تاج و تخت و گنج و سپاه را بدو بازدهد.

پادشاهی اردشیر نکوکار

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر ... بیاراست آنگاه شاپور پیر
چوده ساله گیتی همیداشت راست ... بخورد و ببخشید چندان که خواست
بجست از کسی باژ و ساو و خراج ... همی رایگان داشت آنگاه و تاج
مر اورا «نکوکار» از آن خواندند ... که هر کس تن آسان[1] از او ماندند
چو شاپور گشت اندر[2] تاج و گاه ... مر اورا سپرد آن خجسته کلاه

پادشاهی شاپور سوم

شاپور بجای عم خود اردشیر نکوکار بتخت شاهی ایران نشست و، چو شد سالیان پنج برچار ماه، از جهان درگذشت

پادشاهی بهرام چهارم

بهرام در جوانی مرد و تخت و کلاه را برادر کهتر خویش «یزدگرد» باز گذاشت

پادشاهی یزدگرد (بزه‌گر)

یزدگرد با ایرانیان بدرفتاری میکرد، وی را فرزندی آمد که «بهرام» نام نهاد و برای تربیت پرورش او از روم و چین و هند

---

۱ ـ تن آسان آسوده ۲ ـ یعنی درخور و لایق

و عرب دانشمندان حواست و ازمیان آنان مندر نعمان راارتاربان برگزید و فرزند را بدو سپرد .

چوشدهفت ساله بمندر چه گفت که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سر فراز رمن کودکی شیر خواره مسار
بداننده فرهنگیانم سپار که آمد کنون گاه آموزگار
مرا بخردی‌هست اگر سال بیست بسان گوانم برو یال بست
هران‌چیزکان درخور پادشاست بیاموزیم تا بدانم رواست
سر راستی دانش آمد درست خنك آن کز آغاز فرجام جست
نگه کرد مندر بدو خیره ماند برین لمان نام یزدان بخواند

مندر استادان بر گماشت تا بهرام را ادب و فرهنگ و هنرهای دلیران آموختند چون برومندی یافت بارروی دیدار پدر بایران بازگشت ، اما یزدگرد با وی نیز بدرشتی رفتار کرد بهرام دیگر بار از ایران رخت بربست و بمندر بپیوست

پس از چندی یزدگرد را اسب آبی درچشمهٔ «سو» بکشت بزرگان ایران گرد شدند که ، نخواهیم برتخت ازین تخمه کس ، و یکی از شاهزادگان را که « خسرو » نام داشت بشاهی نشاندند

بهرام که از مرگ پدر و شاهی خسرو آ گاه شدبانعمان و سی هزار سوار عرب بایران راند و سر انجام با بزرگان ایران پیمان نهاد که تاج شاهی را میان دوشیر ژیان گذارند با هر کس بمردی تاج برگیرد برتخت نشانند ، چنین کردند بهرام شیران را بکشت و تاج بگرفت وبرسر نهاد نخست خسرو بوی درود فرستاد وبزرگان ، بشاهی براو آفرین خواندند

بدانگه که شد پادشاهیش راست — فزون گشت شادی و انده بکاست
همه بزم و نخچیر بد کار اوی — دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخچیر شیر — همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیر مردی عصائی بدست — بدو گفت کای شاه یزدان‌پرست
دو مردند شاها بدین شهر ما — یکی با نوا دیگری بی‌نوا
بآزادگی «لنبك» آب کش — بآرایش خوان و گفتار خوش
بیك نیم روز آب دارد نگاه — دگر نیمه مهمان بجوید زراه [1]
«براهام» بی در جهود دست زفت — کجا رفتنی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز — همان فرش دیبا و هرگونه چیز
نبیند کسی نان اورا بچشم — همیشه ز مهمان بود پر ز خشم
چو بشنید بهرام آمدش خوش — ز کردار آن لنبك آبکش
منادی گری را بفرمود شاه — که شو بانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبك آبکش — خرد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب — نشست از بر بارهٔ رود یاب [2]
سوی خانهٔ لنبك آمد چو باد — بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سرکشی [3] گفت از ایران سپاه — چو شب تیره شد بازماندم زشاه
یك امشب اگر خود درنگم دهی — همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبك ز آواز اوی — وزان خوب گفتار دمساز اوی
ورا گفت زود اندرآی ای سوار — که خشنود بادا ز تو شهریار

---

۱ ـ یعنی در نصف روز آبکشی میکند و از دستمزد خود نیم دیگر روزرا میهمانداری میکند ۲ ـ رودیاب تند وهوشیار ۳ ـ سرکش دراینجا یعنی سردار سرافراز .

فرود آمد از اسب بهرامشاه — همی داشت آن باره لنبك نگاه
یکی چارهٔ ساخت سر خوردنی — بیاورد هر گونه آوردنی
چونان خورده شد درزمان میربان — بیاورد یك جام می شادمان
بخفت آنشب و بامداد پگاه — ازآواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبك بهرام گور — که شب بی نوا بد همانا ستور
بیاریم چیزی که باید بجای — یك امروز با من بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار — که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبك و مشك چندی کشید — خریدار آبش نیامد پدید
یکی بود دستار در زیر مشك — بیازار شد گوشت آورد و کشك
بپخت و بخوردند ومی خواستند — یکی مجلس دیگر آراستند
چوشب روز شدپیر لنبك برفت — بیامد بنزدیك بهرام تفت
بدو گفت روز وشبان شاد باش — ز رنج وغم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یك امروز نیز — چنان دان که بخشندهٔ جان وچیز
بیازار شد مشك و آلت ببرد — گروگان بپرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست وآمد دمان — بنزدیك بهرام شه شادمان
چونان خورده شد برگرفتند جام — نخست از شهنشاه بردند نام
چو روزچهارم بر افروخت هور — بشد از خواب بیدار بهرام گور
بیامد بسك اسب زین بر نهاد — بنخجیر که رفت ازآن خانه شاد
نهان از سپه یار بهرام تفت — بسك سوی خان براهام رفت
برد در بدو گفت کز شهریار — بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را — نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج[1] — نباشد کسی را ز من درد و رنج

---

۱ ـ سپنج منزل یك شبه ، کاروانسرا

به پیش براهام شد پیشکار ‌‌‌‌ بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفتش که رو بی درنگ ‌‌‌‌ بگویش که این جایگاهست تنگ
جهودیست درویش وشب گرسنه ‌‌‌‌ بخسبد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت از سپنج ‌‌‌‌ نیابم بدین خانه کایدت رنج
بدین در بخسبم نخواهم سرای ‌‌‌‌ ندارم بچیزی دگر نیز رای
براهام گفت ای سرده سوار ‌‌‌‌ همی رنجه‌داری‌مرا خوارخوار[1]
نخسبی و چیزت ندزدد کسی ‌‌‌‌ از این در مرا رنجه داری بسی
بخانه در آی ازجهان تنگ شد ‌‌‌‌ همه کار بی برگ وبی رنگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی ز من ‌‌‌‌ ندارم بمرگ آنچین[2] و کفن
گر این‌اسب‌سرگین وآب افکند ‌‌‌‌ وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری ‌‌‌‌ برو بی و خاکش بهامون بری
همان خشت را پخته تاوان دهی ‌‌‌‌ چو بیدارگردی زخواب‌آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم ‌‌‌‌ زبان را بپیمان گروگان کنم
فرود آمد و اسب را با لگام ‌‌‌‌ ببست و بر آهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین ‌‌‌‌ بخفت ودو پایش کشان برزمین
جهود آن در خانه از پس ببست ‌‌‌‌ بیاورد خوان و بخوردن نشست
از آن‌پس براهام گفت ای‌سوار ‌‌‌‌ چو این داستان بشنوی یاددار
بگیتی هرآنکس که دارد خورد ‌‌‌‌ چو خوردش نباشد همی ننگرد
می‌آوردچون‌خورده‌شدنان‌جهود ‌‌‌‌ ور آن می وزا روشنائی فرود
خروشید کای رنج دیده سوار ‌‌‌‌ بدین داستان کهن گوش دار
هرآن‌کس که دارد دلش‌روشنست ‌‌‌‌ درم‌پیش‌وی‌چون‌یکی‌جوشن‌است

---

۱ ـ خوار خوار بیهوده و بی سبب ۲ ـ آنچین حوله

کسی کو ندارد بود خشك لب　　چنان چون تو ای گرسنه نیم شب
چو از کوه خنجر برآورد هور　　گریزان شد از خواب بهرام گور
بران چرمهٔ تاجران زین نهاد　　چه زین؟ ازبرش خشك بالین نهاد [1]
بیامد براهام گفت ای سوار　　بگفتار خود بر نئی پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی　　بجاروب روبم بیك بارگی
بدو گفت بهرام شو پایکار　　بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که سرگین بیرون برد　　وزین خانهٔ تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندانم که خاك　　بروبد برد ریزد اندر مغاك
تو پیمان که کردی بکژی مبر　　بماند که خواهست بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخن　　یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر　　بموزه درون پر ز مشك و عبیر
برون کرد وسرگین بدو کرد پاك　　بینداخت با جامه اندر مغاك
وزانجایگه شد بایوان خویش　　همه شب همی ساخت درمان خویش
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد　　سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبك آبکش　　بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند پویان براهام را　　جهود بداندیش بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند　　یکی پاکدل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر　　نگر تا نباشی بجز دادگر
بخان براهام رو بی کیار [2]　　نگر تاچه بینی نهاده بیار
بشد پاك دل تا بخان جهود　　همه خانه دیبا و دینار بود
ز زر و ز سیم و ز هر گوهری　　بهر بدرهٔ بر بلند افسری

---

۱ - یعنی زین مگو، همان بالین خشن وسخنی که شب زیرسر نهاده بود
۲ - کیار کاهلی، بی کیار یعنی بی درنگ

بداست موبد مر آنرا شمار   شترخواست ازدشت جهرم هزار
همه بار کردند و چیزی نماند   سبک بیکدل کاروانها براند
نماند اندران شاه ایران شگفت   وزان در دل اندیشها برگرفت
که چندین بورزید[1] مرد جهود   چوورزی سودش ز ورزش چسود ؟
از آن صد شتروار زر و درم   ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آذرکش را سپرد   شد لنبک از راه و گنجی ببرد
ازآن‌پس براهام راخواند و گفت   که ای در کمی گشته باخاک جفت
سوار آمد و گفت با ما سخن   از آن داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد   کسی که ندارد همی بژمرد
کنون دست یازان زخوردن بکش   ببین زین سپس خوردن آذرکش
درم داد باپاک دل را چهار   بدو گفت کاین را سرمایه دار
سرا نیست زین بیشتر مر ترا   درم مرد درویش را سر ترا[2]

. . . . . .

بیامد دگر روز شبگیر شاه   سوی دشت نخچیر خود باسپاه
بدست چپش هرمز کدخدای   سوی راستش موبد پاک رای
بر او داستانها همی خواندند   ز جمّ و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز   همیراند بر دشت روز دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید[3]   بجائی دی گور و آهو ندید
ز خورشید تابان دژم بازگشت   ز نخچیر که تنگدل بازگشت
بپیش اندر آمد یکی سبز جای   در از خانه و مردم و چارپای
یکی جای آباد و با خرّمی   همی جای آرامش و بی غمی

---

۱ - ورزیدن فراهم ساختن ۲ - کنایه از اینست که همین قدر که جان بدر بردی ممنون باش ۳ - یعنی چون ظهر شد

از آن ده فراوان براه آمدند نظاره بپیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاب بود همیخواست کاید بدان ده فرود
نکردند از آن ده کسی آفرین تو گفتی ببست آن خران را زمین[1]
از آن مردمان تنگدل گشت شاه بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت پرخشم شاه که چوین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه چه بود اندر آن، سوی ده شد ز راه
بدیشان چنین گفت کاین سبز جای پر از میوه و مردم و چار پای
خوش آمد شهنشاه بهرام را یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مه بدان تا کند شهر از این خوب ده
زن و مرد و کودک سراسر مهاند یکایک همه کدخدای ده اند
خروشی برآمد ز بر مایه ده ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد از آن پس یکی شد برای پرستار[2] و مزدور با کدخدای
چو باباک[3] شد مرد برنا بده بریدند ناگه سر مرد مه
همه یک بدیگر بر آمیختند بهرجای بی‌راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز گرفتند ناگاه از آن ده گریز
بماندند پیران بی پا و پر نشد آلت ورزش وسار و بر
همه ده بویرانی آورد روی درختان شده خشک و بی‌آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای رمیده از او مردم و چار پای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار از آن سو بنخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید نگه کرد و بر پای جائی ندید

---

۱ ـ مفهوم بیت این که از مردم ده کسی پذیرائی شاه را لب نگشود و از جا نجنبید گوئی بر زمین میخکوب شده بودند ۲ ـ پرستار خادم ۳ ـ باك ترس

درختان‌شده‌خشك‌وویران‌سرای | همه مرز بی مردم و چار پای
رخ شاه بهرام ازآن زرد گشت | زیزدان بترسید و پردرد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه | دریغ‌است ویران چنین‌خوب ده
برو تیز و آباد گردان زگنج | چنان کن کزین دِه نبیند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت | بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت | بهرجای بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش | بر خویش نزدیك بنشاختش
بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد | چنین جای آباد ویران که کرد ؟
چنین داد پاسخ که یك روزگار | گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بیخرد موبدی | از آن نامداران پی بر بدی[1]
بما گفت یکسر همه مهترید | نگر تا کسی را بکس نشمرید
بگفت این‌واین‌ده‌پر آشوب گشت | در ازغارت و کشتن‌وچوب گشت
از آن بس بر درد شد روزبه | بترسید وگفت ازشما کیست مه؟
چنین داد پاسخ که مهتر بود | بجائی که تخم گیا بر بود ؟[2]
بدو روزبه گفت مهتر تو باش | بهرکار چون برسرافسر تو باش
زگنج جهاندار دینار خواه | همان تخم وگاو وخروبارخواه
بدان موبد بی هنرمین مگن | به بر آرزو راند او این سخن
چو بشنید پیرآن سخن‌شادگشت | از اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی‌خانه شدمرد پیر | بیاورد مردم سوی آب گیر
زمین را بآباد کردن گرفت | همه مرز ها را سپردن گرفت

---

۱ ـ یعنی از آن بزرگانی که همواره در راه شر و فساد قدم می نهند

۲ـ پیر مرد پاسخ می دهد که مهتر محلی است که میوه ومحصول آن تخم گیاه است ؟ یعنی جای خراب کدخدا نمی‌خواهد

خود ومرز داران بکوشید سخت — بکشتند هر جای چندی درخت
ازآن‌جای هرکس که بگریختند — زمژگان همی خون دل ریختند
چو آگاه آمد، ز آباد جای — هم از رنج این پیر سرکدخدای
یکایك سوی ده نهادند روی — همه برزن آباد کردند و جوی
درختی بهر جای هرکس بکشت — شد آن‌جای ویران بسان بهشت
چو آمد بهنگام خرم بهار — سوی دشت نخچیر شد شهریار
نگه کرد ناگاه بهرام گور — جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده رو کاخهای بلند — همه ده پر از گاو واز گوسفند
همه باغ وآب وهمه کشت وخوید[1] — همه دشت پر لاله و شنبلید
بموبد چنین گفت کای روزبه — چه کردی که ویران شد آن سبز ده
پراکنده زو مردم و چار پای — چه دادی که آمد کنون بازجای؟
بدو گفت موبد که از یك سخن — بپای آمد این شارسان کهن
همان از یك اندیشه آباد گشت — دل شاه ایران از آن شاد گشت
مرا شاه فرمود کاین سبز جای — بدینار گنج اندر آور ز پای
بترسیدم از کردگار جهان — نکوهیدن مهتران و کهان
بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد — زهر دو برآورد ناگاه گرد
همان چون بیك شهر دو کدخدای — بر و بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به پیران ده — که ای مهتران برشما نیست مه
زنان کدخدایان و کودك همان — پرستار و مزدور با ایرمان[2]
چو مهتر شدند آنکه بودند که — بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد آن پاك جای — بکوهش زمن‌دور وترس ازخدای
وزان‌پس بر ایشان ببخشود شاه — برفتم نمودم دگرگونه راه

١ - خوید مزروع نارس ٢ - ایرمان میهمان ناخوانده، غریب

یکی با خرد پیر کردم بپای | سخنگوی و باداش وره نمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد | دل ریر دستان از آن شاد کرد
بهانی بدیشان نمودم بدی | وزان پس گشادم در ایزدی
سخن بهتر ار گوهر شاهوار | چو بر جایگه بر برندش بکار
چو بشنید شاه اینسخن گفت زه | سزاوار تاجی توای رور به
ورا خلعتی خسروی ساختند | سرش را باىر اندر افراختند

. . . . . .

بدان مرغرار اندرون راند شاه | زلشکر هرآنکس که بدیکخواه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند | شبانان گریزان ر بیم گزند
یکی سر شبان دید بهرام را | ندیدی ز بیم دد آرام را[1]
بدو گفت بهرام کاین گوسفند | که دارد برین بوم باسودمند ؟
بدو سرشبان گفت کای نامدار | ر گیتی من آیم بدین مرغرار
هم این گوسفندان گوهرفروش | بدشت اندرآوردم ار کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند | نه بپیچد همی ار نهیب گزند
بخروار با نامور گوهر است | همان رروسیم است وهم ریوراست
ندارد بجز دختری چنگ زن | سر جعد زلفش شکن در شکن
نگیرد جز از دست دختر نبید | کسی مردم پیر از آن سان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه | مراورا کجا ماندی این دستگاه؟
شهنشاه گیتی نکوشد برر[2] | همان موبدش نیست بیداد گر
چو بشنید بهرام بالای خواست | یکی جامهٔ خسرو آرای خواست

۱ـ مقصود این که سر شبان در نگاهداری گله آرام وقرار نداشت
۲ـ یعنی شاه حرص مال ندارد

جدا شد ز دستور و از لشکرش — همانا پر از آرزو بد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه — که اکنون شود شاه ایران بده
بگویند در خان گوهر فروش — همه سوی گفتار دارند گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر — نهد بی‌گمان بر سرش تاج زر
بیابد همی سیری از خفت و خیز — شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از صد است — شهنشاه از این گونه باشد بد است
دریغ این بر و گفت و بالای اوی — دریغ این رخ مجلس آرای اوی
نه بیند چنو کس ببالا و زور — بناوک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه گردد از خفت و خیز زنان — بزودی شود سست چون بدتنان
کند دیده تاریک و رخسار زرد — تن سست گردد برخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید — سپیدی کند زین جهان ناامید
جوان را کند کوژ بالای راست — ز کار زنان چند گونه بلاست
بیک ماه یکبار از آمیختن — گر افزون بود خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را — بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود — ز سستی تن مرد بی خون بود
بشد شاه تا خان گوهر فروش — چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
بزد حلقه را بر در و بار خواست — خداوند خورشید را بار خواست
پرستندهٔ مهربان گفت کیست؟ — زدن در شب تیره از بهر چیست؟
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه — بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی — ازو باز ماندم بیکبارگی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت — که مردی همی خواهد از ما نهفت[1]
چنین داد پاسخ که بگشای در — تو مهمان ندیدستی اندر مگر؟

---

۱ ـ نهفت پناهگاه

چوشاه اندرآمد چنان جای دید   پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر یکخدای   بخوبی توئی بنده را رهنمای
مبادا بجز داد آئین من   مباد آرزو گردنکشی دین من
گر افزون شود دانش وداد من   پس از مرگ روشن شود یادمن
همه زیر دستان چو گوهر فروش   بمانند با نالهٔ چنگ و نوش
شهنشه ببالای ایوان رسید   ز در دختر نامور را ندید
چو دهقان ورا دید برپای خاست   بیامد خم آورد بالای راست
نهالی بیفکند و بالش نهاد   ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود   نهاده برو خوردنی آنچه بود
بپورش بیاراست لب میزبان   به بهرام گفت ای گو مهربان
توئی میزبان اندرین کاخ من   ببامیز با رای گستاخ من [1]
چو نان خورده شد جام باید گرفت   بجواب خوش آرام باید گرفت
بدو گفت بهرام تیره شبان   که یابد چنین تازه رخ میزبان؟
بیزدان نباید شدن ناسپاس   دل ناسپاسان بود پر هراس
بیاورد جامی کنیزك نبید   می سرخ و جام از گل و شنبلید
بیارید دهقان بجام از نخست   بخورد و بمشك و گلابش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام   بدو گفت میخواره را چیست نام؟
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم   به بهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید از او شهریار   بدو گفت نامم گشسب سوار
من اندر بآواز چنگ آمدم   نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم   همی بآسمان اندر آرد سرم
همو میگسار و همو چنگ زن   همو چامه گویست و انده شکن
دلارام را «آرزو» نام بود   همه غمگسار و دلارام بود

۱ـ یعنی تو صاحب خانه هستی، باخشونت رفتار واندیشهٔ من بساز

بسرو سهی گفت بردار چنگ ∗ به پیش گشسپ‌آی بانوی ورنگ
زن چنگ زن چنگ برسر گرفت ∗ نخستین خروش مغان بر گرفت
چو رود بریشم سخنگوی گشت ∗ همه خانه ازوی سمن بوی گشت
جهاندار ازآن چامه‌وچنگ اوی ∗ ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
برو بر بدانگونه شد مبتلا ∗ که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو درپیش او مست شد «ماهیار» ∗ چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآئین دین ∗ چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار ∗ کزین شیردل چند خواهی شار
نگه‌کن بدو تا پسند آیدت ∗ بر او شوی سودمند آیدت؟
چنین گفت باماهیار آرزوی ∗ که ای باب آزادهٔ نیک خوی
مرا گر همی داد خواهی بکس ∗ همالم گشسب سوار است وبس
بگفتار دختر بسنده نکرد ∗ بهرام گفت ای سوار نبرد
نژروی نگه کن سرا پای اوی ∗ همان کوشش وداش وراى‌اوی
نگه کن بدل تا پسند تو هست ∗ از او آگهی بهترست ازنشست
مکن سر سری امشب آرام گیر ∗ گر اورا همی بایدت جام گیر
بمستی بزرگان سندند بند ∗ نوتره کسی کاو بود ارجمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب ∗ سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران دانندہ را ∗ شکیبا دل و نیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود ∗ به آئین شاه آفریدون بود
به فرخ بود مست زن خواستن ∗ وگر نیز کاری نو آراستن
بدوگفت بهرام‌کاین بیهده است ∗ زدن فال در راه داور بداست
بدر گفت با دختر ای آرزوی ∗ گر بندی پسندی تو اورا بشوی
بدو گفت آری بسندیدمش ∗ بچشم سر ازدور چون دیدمش

بدو گفت کاکنون تو جفت ویی   چنان دان که اندر نهفت ویی
بدوداد و بهرام گورش بخواست   چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تارانهٔ شهریار   بیاویخت از درگه ماهیار
چو خورشید تابنده بنمود تاج   زمین شد بکردار رخشنده عاج
بیامد سپر دار و زوبین کشان   بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر   چنان هم کجا بر در شاه بر
چو دربان بدید آن سپاه گران   سپر دار بسیار و زوبین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد   همان از می ناب هشیار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست   نه هنگام خواست و جای نشست
که شاه جهان است مهمان تو   بدین بینوا میهن و مان تو
ز دربان چو بشنید این سان سخن   نه بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست   چرا گشتم و دخترم می‌پرست ؟
همانگه یکی بنده آمد دوان   که بیدار شد شاه روشنروان
برفت آرزو با می و با نثار   پرستار با تاج و با گوشوار
دوتائی شد و بر زمین بوسه داد   بخندید از او شاه و دل گشت شاد
بیامد پدر دست کرده بکش   به پیش جهاندار خورشید فش
بدو گفت شاها گوا بخردا   بزرگا سترگا ردا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد   بهرجای بر تاج نام تو باد
کسی که خورد داروی بیهشی   نباید گزیدن جز از خامشی
منم بر درت بندهٔ بی خرد   شهنشاهم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مردمست   خردمند چیزی نگیرد بدست
بمستی بدیدم ز تو بد خوی   همان ز آرزو این سخن بشنوی
بیامد بر پادشا روزبه   گزیدند جائی مر اورا بده

عماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل
شد آررو تا بمشکوی شاه زگوهر نهاده بسر بر کلاه

در روم و هندوچین و دیگر کشور ها پرا کنده گشت که پادشاه ایران ساری و شادی رورگار میگذراند و بکشور داری نمی پردازد چو خاقان چین این سخن ها شنید ، سپاهی انبوه گرد آورد و بایران روی نهاد بهرام ، اران آگهی پرر تیمار شد ، و تخت و تاج راسرادرش « نرسی » سپرد وخودبا شش هزارسوار گزیده ، سوی آذر آبادگان برکشید موبدان و بزرگان پنداشتند که بهرام ار خاقان بگریخت با گریز ارخاقان زینهار خواستند و باژپذیرفتند ، از آن روی بهرام با لشکر ورزیده بی ساروبنه ار بی راه راند تا بزدیك مرو رسید که خاقان درآنجا بعشرت می گذراند بود ناگهان براو تاخته وی را گرفتارساخت. ترکان زینهار جستند شاه ار آنان باژ و نواستند و بشهر « ورب » درآمد و ، برآورد میلی ز سنگ ورگچ ، و آبرانشانهٔ مرزی ترك وایران قرارداد

چون ازاین کارها بپرداخت بایران بازگشت و بخواهشگری نرسی ار گناه ایرانیان که ازپی بوم و فرزند و گنج با خاقان چین ازدرآشتی درآمده بودند درگذشت

بیامد نشست ار بر تخت زر بزرگان بپیش اندرون با گهر
ببخشید گنجی بمرد سار درتنگ زندان گشادند بار [1]
زمانه پر ار رامش و داد شد دل غمگنان ار غم آزاد شد
نمی خوردن اندر چو بگشاد چهر یکی نامه بنوشت شادان بمهر

---

۱ ـ یعنی زندانیان را آزاد کرد

سرنامه کرد آفرین از نخست ... بر آن کوروان را بداش بشست[1]
خرد بر دل خویش پیرایه کرد ... بربح تن ار مردمی مایه کرد
همه نکوئی ها ریردان شناخت ... حردجست وبا مرد دانا بساخت
ردل کیمر و بد حوئی دور کرد ... خرد را بهر کار دستور کرد[2]
بداند ، که ار داد جز نکوئی ... نیاید ، نکوبد در بد خوئی
هرآنکس که ار کار داران من ... سرافرار و جنگی سواران من
بنالد ، سینند جز چاه و دار ... وگر کشته افکنده بر خاك خوار[2]
نکوشند تا رنجها کم کنید ... دل غمگنان شاد و بی غم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس ... بی آزاری و داد جوئید و بس
برین گفتها بر نشانه منم ... سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من ... هم آهنگ این نامدار انجمن
ار ایدر[3] برفتم نباید سپاه ... شدند آنکه بد خواه بد بیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین ... جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد ... سر تحت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاك ... سر دشمنان اندر آمد بخاك
بحز بندگی پیشهٔ من مباد ... جز از داد اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج ار جهان هفت سال ... اگر ریر دستی بود گر همال
بهر کار داری و خود کامهٔ ... نوشتیم بر پهلوی نامهٔ
که با ریردستان جز اررسم داد ... ندارید و از بد نگیرید یاد

---

۱ - روان را بداش شستن یعنی خود را بوسیلهٔ علم و دانش مهذب ساختن ، و این تعبیر درشاهنامه مکرراست ۲ـ تااینجا مبتدا و بیت بعد خبرست

۲ - یعنی اگر کسی ار کارداران و سواران من بنالد ، آن کار داران وسواران جز زندان ، ویا مرگ باداش نیابند ۳ ـ ایدر اینجا

هرآنکس که درویش باشد بشهر | که ار روز شادی بیابند بهر
هم ار گنج مای بیاری دهید | خردمند را سر فرازی دهید
کسی را که وامست و دستش تهیست | بهر جای بی ارح و بی فرهیست
هم ار گنج ماشان بتوزیدوام[1] | بدیوانها بر بویسید نام
بدین عهد ما شادمانی کنید | ار کهتران مهربانی کنید
همان بندگان را مدارید حوار | که هستند هم بندهٔ کردگار
کسی کش بود مایه وسنگ آن | دهد کودکان را بفرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید | خرد را بدین برسر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست | بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و بیمان ما مشکنید | بنی وسح پیوند بد بر کنید
بیزدان پناهید و پیمان کنید | روان را بمهرش گروگان کنید
مجوئید آزار همسایگان | بویژه بزرگان و پر مایگان
ز درویش چیزی مدارید باز | هرآنکس که هست از شمانی نیاز
بپاکان گرائید و نیکی کنید | دل و پشت خواهندگان مشکنید
ز دارنده برجان آنکس درود | که از مردمی باشدش تار و پود

ار رفتار و داد بهرام، جهانی برامش بهادند روی. پس برسی برادر خویش را فرمانفرمائی خراسان داد و بدادگری اندرز فرمود. پس ار آنکه خاقان چین با ایران روی بهد قیصر روم رسولی بدربار بهرام فرستاده بود در این هنگام شاه اورا بار داد و بنواخت، وی پیر مردی داشمند و ار شاگردان افلاطون بود و در مجلس بهرام باموبد بزرگ ازهر درسخن راند وچیرگی موبدرا بود، بهرام هردو

---

۱ ـ توختن پرداختن

دانشمندرا بنواخت وخواسته بخشید ورسول‌را بخرمی باز گرداند.

چو از کار رومی بپرداخت شاه | بپرداخت زان پس بکار سپاه
ببخشید روی زمین سر بسر | بزان پهلوانان پرخاشخر
درم داد واسب و نگین و کلاه | گرانمایه‌را کشور و تاج وگاه
پر از راستی کرد یکسر جهان | از او شادمانه کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد | بنا دادن چیز و گفتار سرد
وزان پس چنین گفت با موبدان | که ای پر هنر پاك دل بخردان
سر نیکوئی ها و دست بدی | در دانش و کوشش و بخردی
همه پاك در گردن پادشاست | وزو نیز پیدا شود کژوراست [1]
همی خواهم از کردگار جهان | که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنم | ز خاك سیه مشك سارا کنم
که با خاك چون جفت گردد تنم | نگیرد ستمدیدهٔ دامنم
شما همچنین چادر راستی | بپوشید شسته دل از کاستی
کهجز مرگ‌را کس زمادر نزاد | ز دهقان و تازی و رومی نژاد
همان شیر درنده را بشکرد | ز دامش تن اژدها بگذرد
کجا آن سرو تاج شاهنشهان | کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران و گردنکشان | کزیشان سینم بگیتی نشان
کجا آن پریچهرگان جهان | کزیشان بدی شاد جان مهان
هر آنکس که‌رخ زیر چادر نهفت | چنان دان که باخاك گشتست جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم | جهان را بکردار بد سپریم

---

۱ ـ مفاد دو بیت اینکه هرچه درکشور از خوب و بد پیدا شود از پادشاه کشور است

بیزدان دارنده کو داد فر — بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کارداری [1] بیکمشت خاك — زبان جوید اندر بلند و مغاك
اگر به سوزم بآتش تنش — کنم بر سر دار بر گردش
وگر برگذشته زشب چند پاس — بدزدد ز درویش دردی پلاس
تاوانش دینار بخشم ز گنج — شوبم دل غمگساران ز رنج
وگر گوسفندی برند از رمه — بتیره شب و روزگار دمه [2]
یکی اسب پرمایه تاوان دهم — مبادا که بروی سپاسی [3] نهم
چو با دشمنم کارزاری بود — وزان زخم خسته سواری بود [4]
فرستمش یکساله گنجی درم — نداریم فرزند او را دژم
ز دادار دارید یکسر سپاس — که اویست جاوید نیکی شناس
همه رای با مرد دانا زنید — دل مردمان جوان مشکنید
به پیری بمستی میارید دست — نه نیکو بود پیر باده پرست
از اندیشهٔ دیو باشید دور — گه جنگ دشمن مجوئید سور
گنهکار یزدان مباشید هیچ — بپیری نه آید برفتن بسیچ
همه نامداران چو گفتار شاه — شنیدند ، کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پرآب — از آن شاه برداشت رود یاب
خروشان بر او آفرین خواندند — ورا پادشاه زمین خواندند

شنگل پادشاه هند ازباژ گزاری روی پیچیده بود ، بهرام چون فرستادگان نامهٔ تهدید آمیز برگرفت و باچند تن ازو بزرگان بهندوستان شد در مدتی که بهرام درآنجا بود هنرها نمودچنانکه

---

۱ ـ کار دار حاکم ، کارمنددولت ۲ ـ دمه باد با برف وسرما
۳ ـ سپاس منت یعنی تاوان میدهم بی هیچ منتی ٤ ـ یعنی اگر سواری درآن کارزار و زخم خسته شود ،

شنگل فریفتهٔ وی گشت ودختر خود را بزنی بدو داد و بهیچ روی بازگشت اورا اجازت نمی‌فرمود سرانجام بهرام بیاری دختر شنگل از هند بگریخت و بایران بازگشت پس از چندی شنگل با دیگر پادشاهان خاور ستان بایران آمدند و در هنگام باز گشتن از بهرام هدیه ها یافتند

بهرام گور در بزرگواری و بخشندگی و مردم نوازی همال نداشت وشصت وسه سال بکامرانی پادشاهی کرد چون مرگ خودرا فراز دید بزرگان را بخواند و اورنگ شهریاری را بفرزندش یزد گرد سپرد

نه بود و نه باشد چنو نیز شاه خدایا روانش بشوی از گناه

پادشاهی یزدگرد

پس از بهرام گورپسرش یزدگرد هجده سال پادشاهی کرد یزدگرد دو پسر داشت « پیروز » و « هرمز » و چون پسر کوچکتر هرمز را ، خردمندی وشرم و آهستگی ، بود پادشاهی بدو سپرد و در گذشت

پادشاهی هرمز

چون هرمز پادشاهی یافت برادر بزرگتر او پیروز بیاری هیتالیان کشور را از برادر بستاند

پادشاهی پیروز

در آغاز سلطنت پیروز هفت سال قحطی وخشکی کشور را فرا گرفت پادشاه خراج از مردم برگرفت وفرمود توانگران با درویشان انباری خود بند وی شهری بنام « پیروز رام » که ، جهاندار

گوینده گفت این ری است ، و شهری دیگر بنام « بادان پیروز » که ، اکنون همی خوانیش اردبیل ، آباد کرد

پیروز را دو پسر بود « قباد » و « بلاش » ، در هنگامی که برزم ترکان می‌شد قباد را باخود برد و بلاش را جانشین خویش ساخت درین رزم پادشاه ترکان «خشنوار» پیروز را هلاك ساخت و قباد را اسیر کرد

پادشاهی بلاش

پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد ، بلاش بتخت شاهی مستقر گشت یکی از بزرگان ایران که از مردم شیراز و نامش « سوفرای » بود بکین توزی پیروز بتوران زمین لشکر کشید و در « بیکند » ترکان‌را سخت شکست‌داد خشنوارآشتی جست واسیران ایران را که از آن جمله قباد بود باخواستهٔ بسیار بسوفرای فرستاد سوفرای بپذیرفت و پیروزمند و شاد بایران بازگشت از آن پس درحقیقت کشور داری باسوفرای بود وچندی که برآمد قباد را بجای بلاش باورنگ شاهی نشاند .

پادشاهی قباد

چو برتخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
همه مهتران آفرین خواندند زبرجد بتاجش بر افشاندند
جوان بود ، سالش سه پنج و یکی زشاهی و را بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایران نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی کسی را بر شاه ننشاندی

اندك اندك قباد ازسوفرای بیمناك شد و درهنگامی که اوشیراز بود

شیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند سوفرای که بدگمانی شاه داست خود بند برپای نهاد، وچون نزد قباد درآمد شاه او را کشت. این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت، قباد را بند برنهادند وبرادرش «جاماسب» را بشاهی نشاندند

سوفرای‌را فرزندی خردمند «زرمهر» نام بود ایرانیان قباد را بسته بدو سپردند که بخون‌خواهی پدربکشد، ولی زرمهر شاه را بنواخت و از وی بند برگرفت وچون مدتی برآمد با قباد و تنی‌چند ازهواخواهان او شاهنگام بگریختند و، سوی‌مرزهیتال کردند روی چون باهواز رسیدند در دهکدهٔ بخانهٔ دهقانی فرود آمدند که نژادش بفریدون می پیوست

یکی دختری داشت دهقان‌چو ماه ز مشك سیه برسرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختربدید ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد بزرمهر گفت که باتو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی مگرجفت من‌گردد این ماهروی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت که گر دخترخوب راهست جفت
یکی پاك انبازش آرم بجای که گردی باهوار بر کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت که این دخترخوب‌را نیست جفت
اگرهست شایسته فرمان تراست مراین رانداری ده که‌اورا هواست
بیامد خردمند نزد قباد که این ماه برشاه فرخنده باد
قباد آن پریروی را پیش خواند برانوی کند آورش برنشاند
درآن ده بیك‌هفته از بهر ماه همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد گذشته سخنها برو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان — بدی را ببستند یك یك میان
پذیرفت شمشیر زن سی هزار — همه نامداران و گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد — سراسر جهان رو پرآواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید — همه کوی مردم پراکنده دید
همه مژده بردند نزد قباد — که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شاد کام — همانگاه کسریش بنهاد نام
عماری سیجبد و آمد براه — نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون — دل از درد ایرانیان پر زخون

موبدان و بخردان پس از سگالش قباد را دیگر بار بپادشاهی
برگزیدند

ورا گشت آن شاهی آراسته — جهان گشت پرداد و پرخواسته
برین گونه تا گشت کسری بزرگ — یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را — چنان تازه شاخ برومند را

قباد با روم سر درآویخت و دو شهر بگرفت، در ایران هم
شارسانی چند برآورد که از آن جمله مداین بود

سخنگوئی بادانش که «مزدك» نام داشت آئینی نوین آورد که

زن و خواسته باید اندر میان — چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشك و آز و نیاز — که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان — بباید نهاد این دو را در میان

پادشاه آئین مزدك را پذیرفت واورا برکشید ولی کسری بوی
نگروید، سرانجام در مجلس پادشاه موبدان و مزدك از هر درسخن

راندند و چون کژی و بی راهی مردك آشکارا شد، قباد ازان آئین روی بگاشت و بفرمان وی کسری مردك و مردکیان را بکشت قباد پس از چهل سال پادشاهی بمرد و کشور را بکسری سپرد

پادشاهی انوشیروان

چو کسری نشست از بر تخت عاج — سر بر نهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار[1] با رای زن
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
هر آن کس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد — شود بی‌گمان هرکس ازداد شاد
از امروز کاری بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان؟
گلستان که امروز باشد بهار — تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانکه که یابی تنت زورمند — ز بیماری اندیش و درد و گزند
چو چیره شود بر دل مرد رشك — یکی دردمندی بود بی پزشك
وگر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد بدیوانگی بر گوا
دگر مرد بیکار بسیار گوی — نماند بمرد کنش آبروی
بکژی ترا راه تاریك تر — سوی راستی راه باریك تر[2]
بکاری که تو بندستی کنی — بدآید که کندی وسستی کنی
سخن کهتر گفتن ز بیچارگیست — بیچارگان بر بباید گریست
همه مردمی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشد از ایرانیان — ببندد بدین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم — چو باشد پرستنده با رای و شرم

---

۱ - یعنی انوشیروان ۲ - ظاهرا مقصود این که راه راستی دقیق و باصاف است و پیمودن آن بآسانی میسر نیست

شما دل بفرمان یزدان پاك | نداريد و از ما مداريد باك
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه | نماینده ما را سوی داد راه
زمین و زمان آفرید و سپهر | بياراست جان و دل ما بمهر
چونوشين‌روان‌اين‌سخن‌برگرفت | جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند | برو آفرینی نو آراستند

انوشیروان چون در سلطنت استقرار یافت بکشور داری و دادگستری پرداخت ایران را بچهار بخش کرد و کارداران دادگر برگزید پس فرمود اراضی را مساحت کنند و مالیات را بعدل و داد در سه قسط از رعیت ستانند

زشاهان که با تخت و افسربدند | بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگر تر ز نوشیروان | که جاوید بادا روانش جوان
نه زو پر هنر تر بمردانگی | بتخت و بدیهیم و فرزانگی
ورا موبدی بود « بابك » بنام | هشیوار و بینا دل و شاد کام
بدو داد دیوان عرض سپاه | بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جائی بلند و فراخ | سرش برتر از تیغ درگاه کاخ
ز دیوان بابك برآمد خروش | نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای | سراسر باسب اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه | بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار و با گرزهٔ گاو سار | کسی کاو درم خواهد ازشهریار
بیامد بدیوان بابك سپاه | هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابك سپه‌را همه بنگرید | درفش و سر تاج کسری ندید
ز دیوان باسپ اندر آورد پای | بفرمودشان باز گشتن بجای

برس سر بگذشت گردان سپهر — چو خورشید تابنده بنمود چهر

خروشی بر آمد ز درگاه شاه — که ای گرز داران ایران سپاه

همه با سلیح و کمان و کمند — بدرگاه بابك شوید ارجمند

برفتند با بره و خود و گبر — همی گرد لشکر بر آمد باَبر

نگه کرد بابك بگرد سپاه — چو پیدا بد فرّو اورند شاه

چنین گفت کامروز با فر و داد — همه بار گردید پیروز و شاد

برو رسه دیگر بر آمد خروش — که ای نامداران با فر وهوش

مبادا که از لشکر آن یك سوار — اما ترگ و با جوش کارزار

باید بدین بارگه بگذرد — بدیوان عرض نام او ننگرد

هر آنکس که هست او بتاج ارجمند — بفر و بزرگی و تخت بلند

بداند که بر عرض آزرم نیست — سخن برمحابا و با شرم نیست

شهنشاه کسری چو بنهاد گوش — ز دیوان بابك شنید آن خروش

بخندید و خفتان و مغفر بخواست — درفش بزرگی برافراشت راست

بدیوان بابك خرامید شاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه

فرو هشته از ترگ رومی زره — زده بر زره بر فراوان گره

یکی گرزه گاو پیکر بچنگ — زده بر کمر چار تیر خدنگ

بازو کمان و بزین بر کمند — میان را بزرین کمر کرده بند

عنان را چپ وراست لختی بسود — سلیح سواری بابك نمود

نگه کرد بابك پسند آمدش — شهنشاه را فرهمند[1] آمدش

بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را بفرهنگ توشه بدی[2]

دلیری بد از بنده این گفتگوی — بدرد گر بپیچی تو از داد روی

---

١ ـ فرهمند خردمند ، با شوکت وشان — ٢ ـ بَدی مخفف بادی

عنان را یکی بار بپیچی براست	چنان کز خردمندی تو سزاست
دگرباره کسری برانگیخت اسب	چپ وراست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابك بدو خیره ماند	جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار	نبودی کسی را گذر بر چهار[2]
درمّی فزون کرد روزی شاه	بدیوان خروش آمد از بارگاه
فراوان بخندید نوشین روان	که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابك ز دیوان شاه	بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ	گر امروز من بنده گشتم سترگ[2]
همه در دلم راستی بود و داد	درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نماند که باشد درست	انوشه کسی کو درستی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد	تو هرگز ز راه درستی مگرد
چهل روز بودی عرض را درنگ	برفتی جهانجوی با ساز جنگ
پس آگاهی آمد بروم و بهند	که شد بوم ایران چو چینی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه	بداد و بانبار بیاراست شاه
دل شاه هرکشوری خیره گشت	ز نوشیروانشان روان تیره گشت
ندیدند با خویشتن تاو اوی	سبك شد بدل باژ با ساو اوی

پس انوشروان گرد پادشاهی خویش شبان گرفت و کشور را از سرکشان و راهزنان بپرداخت درین هنگام منذر تازی از تاخت و تاز رومیان بعربستان شکوه بشاه برد انوشیروان نخست بقیصر روم نامه کرد وچون پند وی درنگرفت بدان کشور لشکر کشید

۱ ـ مقصود این که هرسواری‌را ازیك تا چهارهزاردرم میداد و ازین مبلغ تجاوز نمیکرد وبشاه یکدرم افزون داد ۲ ـ سترگ درشت و تند

و شهری چند ار روم گرفت قیصر آشتی جست و باژ گزاری را گردن نهاد باین پیمان انوشیروان بایران بار گشت .

جهاندار کسری چو خورشید بود ... جهان را ازو بیم و امید بود
بدین‌سان بود آفتاب سپهر ... بیکدست شمشیر و یکدست مهر[1]
به بخشایش آرد بهنگام خشم ... به خشم آیدش گاه بخشش بچشم
چنین بود این شاه خسرو نژاد ... بیاراسته زو جهان را بداد
اگر شاه دیدی اگر زیردست ... وگر پاکدل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت ... ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن ... یکی گنج باشد پرآکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند ... فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار و با رای و شرم ... سخن گفتنش چرب و آواز نرم
برین‌سان زنی داشت فرمانده شاه ... ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماهروی ... ز دیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر ... ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
ورا نامور خواندی « نوش زاد » ... بجستی ز بازار برش تند باد
ببالید بر سان سرو سهی ... هنرمند و زیبای شاهنشهی

نوش زاد کیش زردشت و راه پدر را نپسندید و از مادر آئین مسیح فرا گرفت انوشیروان سخت تنگدل شد و فرمود و ویرا در کاخ شاهی باز داشتند ، بدانگه که باز آمد از روم شاه ، از رنج راه بیمار شد ، خبر مرگ پدر را به نوش زاد بردند شادمان شد و زندانیان را برهانید و ترسایان نیز بدو پیوستند چون بدینگونه سی هزار سوار براو انجمن شد ، رایت شهریاری برافراشت

---

[1] - چون آفتاب را هم حرارت و شدت و سختی است و هم گرمی و بخشندگی

« رام برزین » نگهبان مداین بود داستان را بانو شیروان نامه کرد، شاه از کار فرزند غمگین گشت.

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد	پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
بدانستم این نامهٔ ناپسند	که آمد ز فرزند چندین گزند
وزان پر گناهان زندان شکن	که گشتند با نوشراد انجمن
گرایش بی‌خرد سر بپیچد ز داد	بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست	که او از پی‌وخون واندام ماست
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ	مدارا کن اندر میان و درنگ
وز اندون که تنگ اندرآید سخن	بجنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود	مگرش از گنه بازگشتن بود
وگر خوار گیرد تن ارجمند	بپستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین باز	مدار ایچ ازو گرز وشمشیر باز
که هرکو بمرگ پدر گشت شاد	ورا رامش زندگانی مباد

رام برزین دستورشاه را بکار بست اما مدارا سود نبخشید و سرانجام نوشراد در رزمگاه کشته شد.

کنون در سخنهای بوزرجمهر	یکی تازه تر بر گشائیم چهر
نگر خواب را بیهده نشمری	یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش	روان درخشنده بگزیندش
روانهای روشن ببیند بخواب	همه بودنی ها چو آتش در آب

انوشیروان شبی در خواب دید که در میگساری گزاری با او نشستی و می از جام وی خواستی داستانرا بخوابگزاران بازگفت آنان از تعبیر فرو ماندند شاه بهرسوی کس فرستاد

تاخوابگزاری دانا بجویند ، یکی از فرستادگان شاه بمرو آمد در آن شهر موبدی دانشمند بکودکی چند اوستا و زند میآموخت مهتر کودکان را « بزرجمهر » نام بود فرستادهٔ شاه خواب را با موبد آموزگار بازگفت استاد تعبیر نتوانست ولی بزرجمهر گفت من دانم و جز پیش شاه نگویم

چون فرستاده و بوزرجمهر بدرگاه آمدند کسری با بزرجمهر از آن خواب سخن راند بزرجمهر در نهان بشاه گفت ، میان بتان شبستان تو ، مردی بجامهٔ زنان جای دارد کسری از بیگانگان ایوان بپرداخت و فرمود زنان شبستان ، رخ از چادر شرم بیرون کنند ، و از پیش بگذرند غلامی خوبروی اندر میان پدید آمد که با دختر مهتر چاچ بشبستان درآمده بود شاه آن دو را بکشت و بزرجمهر را بنواخت و ارجمندی بخشید

فروزنده شد کار بوزرجمهر
بدو چهر بنمود گردان سپهر
همه روز روزش فزون بود بخت
بدو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود
بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه در موبدان داشتی
ز هر دانشی بخردان داشتی
ز هر موبدی نو سخن خواستی
دل خود بدانش بیاراستی
بدان گاه نو بود بوزرجمهر
سراینده و زیرك و خوبچهر
چنان شد کزان نامور موبدان
ستاره شناسان و از بخردان
همی دانش آموخت و اندر گذشت
بران فیلسوفان سرافراز گشت
بزار ستاره چو او کس نبود
بزراه پزشکی ز کس پس نبود
بتدبیر و آرایش و رای نیك
از او بود گفتار هر جای نیك

چنان بد که یکروز بنهاد خوان | بفرمودکان موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر | سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان | ز هر دانشی راه جسته ردان
چو نان خورده شد جام می خواستند | بمی جان روشن بیاراستند
بداننندگان شاه بیدار گفت | که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی | بگوید بیفزایدم رامشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند | بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان بر گشادند بر شهریار | که او بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید | بدانش نگه کردن[1] شاه دید
جوان بر زبان پادشائی نمود[2] | ز گفتار او روشنائی فزود
نخستین چو از بند بگشاد لب | بیزدان ستودن هنر داد لب
دگر گفت روشن روان آن کسی | که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود با شتاب | فراوان سخن باشد و دیر یاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت | سخنگوی در مردمان خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور | که گیتی سپنج است و ما برگذر
اگر روز ما پایدار آمدی | جهان را بسی خواستار آمدی[3]
بگیتی به از مردمی کار نیست | بدین با تو دانش به پیکار نیست[4]
سر راستی دانش ایزدیست | چو دانستیش زو بترسی بدیست
همه روشنی مردم از راستی است | ز تاری و کژی بباید گریست

---

۱ ـ نگه کردن توجه کردن ۲ ـ یعنی تمام نیروی خود را در سخنوری بکاربرد ۳ ـ یعنی اگر مرگ نبود، خواستاران مالکیت دنیا بسیار بودند. ٤ ـ یعنی این سخن است معقول وهیچ دانشی با آن مخالف نیست

بنایافت رنجه مکن خویشتن   که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی   ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست   به از خامشی هیچ پیرایه نیست
توانگر بود هر کرا آز نیست   خنك آن کسی کارش انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود   خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان بود
چو داری بدست اندرون خواسته   زر و سیم اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد   نباید فشاند و نباید فشرد
بیاموختن چون فروتن شوی   سخن را ز دانندگان بشنوی
مگوی آن سخن کاندر آن سود نیست   کز آن آتشت بهره جز دود نیست
فروتن بود شه که دانا بود   بدانش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کردهٔ کردگار   بداند، گذشت از بد روزگار [1]
بترسیدن داور افزون کند   ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست   نیازارد آنرا که نازردنیست
از آن خوب گفتار بوذرجمهر   حکیمان همه تازه کردند چهر
جهاندار کسری در او خیره ماند   سر افراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند   بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان مهان بخت بوذرجمهر   چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر هفته روشن دل شهریار   همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید   کجا خواست گفتار دانا شنید

۱ـ یعنی هر که باین حقیقت معترف و دانا باشد که افعال و اسرار الهی حکمت محض است بآنچه خدا خواسته تسلیم است و بآنچه فرموده کار می کند و چون چنین بود از گزند روزگار مصون میماند

حکیمان داننده و هوشمند   رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر   که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر   بپرسید از او از قضا و قدر
چنین داد پاسخ که جوینده مرد   جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ   بجوی اندرون آب او با درنگ[1]
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت   همی گل فشاند برو بر درخت
جهاندار دانا و پروردگار   چنین آفرید اختر روزگار
چنین است رسم قضا و قدر   ز بخشش نیابی بکوشش گذر
دگر گفت کز بخشش و نیکخوی   کدامست نیکوتر از هر دو سوی؟[2]
چنین گفت آنکس که با خواسته   ببخشش کند جانش آراسته
وگر بر ستاننده دارد سپاس   به بخشنده[3] بازارگانی شناس
دگر گفت بد چیست بر پادشا   کزو تیره گردد دل پارسا؟
چنین داد پاسخ که بر شهریار   خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ   و دیگر که دارد دل بخش تنگ[4]
و دیگر که رای خردمند مرد   بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که دارد سرش پرشتاب   بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر یکی هوشمند   که اندر جهان کیست کو بی‌گزند[5]
بیارد بتدبیر و جان پرورد   ورو خویش و پیوند او برخورد

۱- یعنی روزگارش نامساعد و کارش بی‌رونق، (و نیز رجوع شود بذیل صفحهٔ ۱۷۸) ۲- یعنی از بخشش و نیکخوئی کدام سودمندتر است در دو گیتی؟ و بزرجمهر پاسخ میدهد که بخشش بی‌منت که با نیکخوئی توأم باشد ۳- در نسخهٔ دیگر «زبخشنده» ۴- یعنی لئیم باشد ۵- مفاد سئوال این که کیست بی‌گزند رساندن بدیگران، از روی تدبیر و چاره، امور زندگی خود را بخوشی اداره کند و بخویش و پیوند نیز سود رساند (ابیات بعد پاسخ است)

چنین داد پاسخ که کار از نخست — بنزدیك یزدان ببایدش جست
دل خویش را آشکار و نهان — سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز — برو سخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را — بر افزودن توشه درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خرد — که گیتی بنادان نشاید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر — نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که از خواسته — چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز — گرامی است بی‌چیز خوارست نیز
نخست آنکه یابی بدو آرزو — رهستیش پیدا شود نیك خو
ودیگر چو یابی بیاری بکار — همان سنگ وآن گوهر شاهوار[1]
دگر گفت با نام و تاج بلند — کرا خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار — که ایمن ازو مرد پرهیزگار
از آواز او بد هراسان شود — زمین زیر تختش تن آسان شود[2]
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه — نشست از بر گاه پیروز شاه
سخنگوی دانا زبان بر گشاد — ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار — که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم بگردد بلند — مگر بر سخن ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت — سخن یافتن را خرد بایدت
درِ نام جستن دلیری بود — زمانه زبد دل بسیری بود[3]
چو پرسند پرسندگان از هنر — نشاید که پاسخ دهی از گهر

۱ـ همانست که سعدی فرموده برای نهادن چه سنگ وچه زر ۲ـ یعنی درسلطنت او مردم گیتی آسوده باشد ۳ ـ یعنی ناموری وبزرگی درشجاعت است و گیتی از شخص جبان و بد دل بیزار

گهر بی هنر ناپسنداست وخوار — برین داستان زد یکی شهریار
که گر گل سوید ررنگش مگوی[1] — کر آتش بحوید کسی آب حوی
توانگر بخشش بود شهریار — بگنج نهفته نهٔ نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی — بکردار بیدا کن آن راستی
چو خرسند باشی تن آسان شوی — چو آز آوری زو هراسان شوی
گشاده دلا برا بود بخت یار — انوشه کسی کو بود برد بار
هرآنکس که جوید همی برتری — هنر ها باید بدین داوری[2]
یکی رای و فرهنگ باید نخست — دوم آزمایش بباید درست
سوم یار بایدت هنگام کار — زهر نیک و هر بد گرفتن شمار
چهارم دلت باید و راستی — بشستن دل از کژی و کاستی
بپنجم گرت زورمندی بود — بتن کوشش آری بلندی بود
چو کوشش نیارد تن زورمند — نیارد سر آرزو ها بلند
خوی مرد دانا بگوئیم پنج — وزین پنج هرگز نباشدت رنج
چو نادان کند خوی ناهفت چیز — نباشد شگفت ار نرنجست نیز
نخست آنکه هرکس که دارد خرد — ندارد غم آن کزو بگذرد
به شادی کند زآنکه نایافته — نه گر بگذرد زو بود تافته
بنا بودنیها ندارد امید — نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج وار بد تن آسان بود — ز نابودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آید از هر شمار — شود پیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفت است راه — یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر ناسزا — نه زو مرد یابد نه هرگز جرا

---

۱ ـ مقصود این که صاحب نژاد بی‌هنر درمثل گلی است که خاصیت گل‌را نداشته باشد (چون گل مصنوعی) ۲ ـ داوری در اینجا بمعنی دعوی است ۰

سه دیگر بیزدان شود ناسپاس   تن خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش   بگوید بر افراز آواز خویش
بپنجم بگفتار ناسودمند   تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار   همی پرنیان جوید از خار بار[1]
بهفتم که ستیهد[2] اندر دروغ   به بیشرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند   که از پند کس برنگیرد گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود   از آن خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش   تن توشه یابی بدل رای و هوش
چو با مرد دانا بباشد نشست   زبر دست گردد سر زیر دست
سخنگوی چون برگشاید سخن   بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتار دانا توانا شوی   بگوئی از آن سان که روشنوی
ز دانش در بی نیازی بجوی   وگر چند ازو سختی آید بروی
که دانش ز سختی چو آید بدست   بآسایش رهنمایش هست
بپرسید پس موبدی تیز مغز   که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنائی دهد   ز رنج زمانه رهائی دهد ؟
چنین داد پاسخ که هر کو خرد   ستاند ، ز هردو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی ؟   خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است   چو دانا شود بر مهان برمه است
بدو گفت اگر راه دانش بجست   بدین آب هرگز روان را نشست ؟
چنین داد پاسخ که با مرد گرد   سر خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد بروز نبرد   سر بدسگال اندر آرد بگرد
بدو گفت اگر نیستش بهره زین   به دانش بتر و هد به آئین و دین ؟

۱ـ خار بار تودهٔ خار و خسك   ۲ـ ستهیدن لجاحت کردن

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ — نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت از بار آن میوه دار — که دانا بکارد ساغ بهار
چسازیم تا هر کسی بر خوریم — وگر سایهٔ او نه پی بسپریم ؟ [1]
چنین داد پاسخ که هرکو زبان — ز بد بسته دارد، برنجد روان،
کسی را نبرد بگفتار پوست — بود بر دل انجمن بر دوست
همه کار دشوارش آسان شود — ابا دشمن و دوست یکسان شود
بدان کز ریاست مردم برنج — چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
تن آسانی و کاهلی دور کن — بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست — کسی را که کاهل بود گنج نیست
دو هفته برین بر بگذشت و شاه — بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان — بایوان خرامند با بخردان
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت — که رخشنده گوهر بر آر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر — که ای شاه روشن دل و پاك مهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه — یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
چو پرهیز گاری کند شهریار — چه نیکوست پرهیز با تاجدار
خرد را کند پادشا بر هوا — بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار — بود جز ستودهٔ کردگار
زبان راستگوی و دل آزرم جوی — همیشه جهاندار و با آب روی
بدانگه شود تاج خسرو بلند — که دانا بود نزد او ارجمند
نباید که حسد کسی دردمند — که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو ندادا فره اندر خورست — کجا بد نژاد است و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گروه — بی آزار تار و نگردد ستوه

---

۱ - یعنی و یا اینکه درسایهٔ آن درخت تفرج کنیم

وگر بدکنش باشد وشوخ وشوم　　بپرداخت باید ار او روی بوم[1]
بود کار او آشکار و نهان　　به تیغ ار بد دیو شستن جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه　　برآساید ار درد فریاد خواه
فرودن بفرزند بر مهر خویش　　چو درآب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ وز دانش آموختن　　سزد گر دلش باید افروختن
ز دستور بد گوهر و جفت بد　　تباهی بدیهیم شاهی رسد
چو باشد جهانجوی رافروهوش　　نباید که دارد بد گوی گوش
ز شاه جهاندار جز راستی　　نزیبد که دیو آورد کاستی
چو نوشین روان این سخنها شنود　　بروریش چندان که بد برفزود
وزان پند ها دیده پر آب کرد　　دهانش پر از دّر خوشاب کرد
برین بر نگذشت یك هفته‌روز　　بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بپرداخت آن چادر لاجورد　　بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان　　خردمند پیران و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان　　بیامد بر شاه نوشین‌روان
بدانندگان گفت شاه جهان　　که با کیست این دانش اندر نهان
کزو دست یزدان به نیرو شود　　همان تخت شاهی بی آهو شود؟
چو بشنید ازو موبد موبدان　　زبان بر گشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه　　درفشان شود فرو دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند　　بماند پس از مرگ نامش بلند
دلت مگسل ای‌شاه هیچ ازخرد　　خرد نام و فرجام را پرورد
خرد پرورد جان دانندگان　　خرد ره نماید بخوانندگان

۱ـ سعدی این مضمون را تقریبا بهمین عبارت درباب اول بوستان آورده است

منش پست و کم داش آنکسکه گفت | منم کم زگیتی کسی نیست جفت
ابر شاه زشتست خون ریختن | نابدك سخن دل بر انگیختن
همان چون سکسار شد شهریار | بی اندیشه دست اندر آرد بکار[1]
همان با خردمند گیرد ستیر | کند دل ز نادانی خویش تیر
دل شاه گیتی چو پر آر گشت | روان ورا دیو انبار گشت
بر این نیز یك هفته بگذاشت شاه | بفرمود آراستن بارگاه
بیامد نشست از بر تخت زر | ابا یاره و تاج و زرین کمر
بیکدست موبد که بودش وزیر | بدست دگر پردگرد دبیر
همان گرد بر گرد او بخردان | سخنگوی بوزرجمهر و ردان
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت | که گوهر چرا ماند اندر نهفت؟
سخنها که جان را بود سودمند | روان مرد بی ارج گردد بلند
ازین گنج گویا نگیرد کمی | شنیدن شود مغز را خرمی
چنین گفت موبد بوزرجمهر | که ای نامور تر ز گردان سپهر
چه دانی که بیشیش بگزایدت | چو کمی[*] بود روز بفزایدت[2]
چنین دادپاسخ که کمتر خوری | تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکو چو بیشی کنی | همی برهم آورد بیشی کنی
بپرسید پس موبد موبدان | که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان | اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را بدین است راه | که پیدا بود مرد را دستگاه[3]
کدامین ره آید ترا سودمند؟ | کدامست با درد و رنج و گزند؟

---

۱ - یعنی بی انکه فکر کند دست بکار می شود ۲ - در بعضی نسخه ها «روز» یعنی عمر. ۳ - سؤال موبد اینست که هیچکس بی آرزو نیست و راه رسیدن بآرزو هم پیدا کردن دستگاه است؛ دستگاه را ازچه راه باید جست؟

چنین داد پاسخ که راه اردوسوست گذشتن ترا تا کدام آرزوست ؟
یکی راه بی باکی و پر بدی دگر ره نکو کاری و بخردی
خرد باشدت زین سخن رهنمون بدین در سخن اندر چرائی و چون؟
خردمند را خلعت ایزدیست سزاوار خلعت نگه کن که کیست
توانمند کورا خرد یار نیست بگیتی کس اورا خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست خرد جان جانست و ایزد گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد سزاوار گردد به ننگ و نبرد
زدانش نخستین بیزدان گرای کجا هست و باشد همیشه بجای
دگر دانش آنست کز خوردنی فراز آوری روی آوردنی [1]
بخورد و بپوشش بپاکی گرای بدین دار فرمان یزدان بپای
هم از پیشها آن گزین کاندروی زنامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند که باشد بسختی ترا یارمند
تو در انجمن خامشی برگزین چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گوئی همان گو که آموختی بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج که بر دانشی مرد خوار است گنج
زبان در سخن گفتن آژیر [2] کن خرد را کمان و سخن تیر کن
نبی از جهان آفرین یاد کن پرستش برین یاد بنیاد کن
هوا را مبر پیش رای و خرد کزان پس خرد سوی تو ننگرد
ستوده تر آنکس بود در جهان که نیکیش بود آشکار و نهان
دبیری بیاموز فرزند را چو هستی بود خویش و پیوند را
چو خواهی که رنج تن آید بسر از آموزگاران مبرتاب سر [3]

---

۱ ـ یعنی از وجهی که فراهم آوردن آن روا و حلال باشد ۲ ـ آژیر آماده و مهیا ۳ ـ سر بر تابیدن فرمان نبردن

دبیریست از پیشها ارجمند　　وزو مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط فراز آیدش　　باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزینند که کوتاه تر　　بخط آن نماید که دلخواه تر
خرد مند باید که باشد دبیر　　همان برد بار و سخن یادگیر
شکیبا و باداش و راستگوی　　وفادار و پا کیزه و تازه روی
سخن هاچوشنید از او شهریار　　دلش تازه‌شدچون گل اندربهار
دگر هفته روزی بیاویخت تاج　　بیامد نشست از بر تخت عاج
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه　　که دلرا بیارای و بنمای راه
زمن راستی هرچه دانی بگوی　　بگژی مجوی از جهان آبروی
پرستش چگونه‌است فرمان‌من؟　　نگه داشتن راه و پیمان من[1]
چنین گفت با شاه بیدار مرد　　که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین　　بجوید خردمند چون راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ　　نباید که باشد دل شاه تنگ
هر آنکس که برپادشا دشمنست　　روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست　　نشاید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتیست شاه　　چو نیکی کنیم اودهد پایگاه
جهان رادل از شاه خندان بود　　که بر چهر او فرّ یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش　　که داری همیشه بفرمانش گوش
چو نزدیك دارد مشو برمنش[2]　　وگر دور گردی مشو بد کنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج　　نگه کن که بارنج نامست وگنج[3]

---

۱ ـ مفاد سؤال این که دربارهٔ شاه و فرمان بردن‌از او ، ونگاهداشتن عهد و راه او هرچه میدانی بگو ۲ ـ یعنی چون شاه ترا از نزدیکان خود ساخت مغرور مشو ۳ـ دربن بیت می‌فرماید اگر خدمتگزار از شاه رنجی یابد باید در نظر داشته باشد که نام و گنج هم با آن بوده

نیاید که سیر آید از کار کرد — همان نیز کندی کند در سرد
و دیگر که اندر دلش راز شاه — ندارد نگوید نخورشید و ماه
نکوهنده باشد گل آن درخت — که پیرا کنند تارنر تاج‌وتخت[1]
ز کسهای او پیش او بد مگوی — که کمتر کنی نزد شاه آبروی
سخن کان نه‌اندر خورد با خرد — نگوشد که بر پادشا بشمرد
اگر پرسدت هرچه دانی بگوی — نه بسیار گفتن ممر آب روی
کسی را که‌شاه‌جهان خوار کرد — نماند همیشه رواش ندرد
همان در جهان ارجمند آن بود — که با او لب شاه خندان بود
چو ننواردت شاه کشی[2] مکن — وگرچه پرستنده باشی کهن
وگر باتو گردد ز چیزی دژم — بپورش گرای و مزن هیچ دم
وگر نیستت آگهی زآن گناه — برهنه دلت را بر نزد شاه[3]
کسی کو ندارد هنر با خرد — سزد گر در پادشا سپرد
جهان زنده بادا بنوشین روان — همیشه بفرمانش کیوان روان

.

میاسای از آموختن یکزمان — ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که وام خرد توختم — همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار
جهان را نباید سپردن ببد — که بر بدکنش بی گمان بدرسد
کسی کو بود پاک یزدان پرست — نیارد بکردار بد هیچ دست

۱ ـ مفهوم مضمون اینست که هروجودی بی ثمر باشد و بکشور سود نرساند نکوهیده‌است ۲ ـ کش بار ۳ ـ دل را برهنه کردن یعنی براستی تمام سخن گفتن و آنچه در دل است بار نمودن و نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است در داستان سیاوش فرموده

دلم را نمایم بافراسیاب — درخشان‌تر از برسپهر آفتاب

اگر بد دلی سنگ خارا شود ... نماند نهان آشکارا شود[1]
که گر چند بد کردن آسان بود ... بفرجام ازو جان هراسان بود
ندارد نگه راز مردم جهان ... همان به که نیکی کنی در نهان
اگر دادگر باشی ای شهریار ... نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیداد گر ... جز از گور و نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستی ... چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو ... خرد باید ای تاجور ترگ تو[2]
چنان کن پس شاه نوشین روان ... بگفتار من داد او شد جوان

ازآن پس میان انوشیروان وخاقان چین بد دلی پدیدآمد وتفصیل چنین است که چون خاقان آوازه دانش وداد و فروشکوه انوشیروان شنید از بیم دوستی وی جست و هدایائی پر مایه با نامه و پیام نشاه ایران فرستاد فرستادهٔ خاقان را کشور هیتالیان گذرگاه بود پادشاه هیتال از دوستی ایران وچین بیمناك شد و اندیشید که چون دو پادشاه نامدار جهان بهم بپیوندند کشور وی در این میان ویران شود. همین که فرستادهٔ خاقان درآمد اورا بکشت و هدایا را بتاراج برد خاقان کین جوئی‌را نهیتالیان تاخت وآن کشور رابتصرف آورد وملك خویش رابمرز ایران بپیوست وازغرور پیروزی برآن شد که بایران تازد

ازین سو انوشیروان که بیدار و آگاه بود بگرگان سپاه راند و فرستادگان خاقان را که بدرگاه آمده بودند نگاه داشت و

۱ ـ یعنی بد دل هرچند سخت وخونشش‌دار باشد بددلی او روزی فاش گردد ۲ ـ یعنی تاج عقل باید برسر گذاری کلاه خرد برسر نهادن یعنی بفرمان عقل کار کردن

ار روی تدىىر هررور ىنوعی سپاه وسار کارزار و شکوه شاهنشاهی حودرا ىدیشان ىمود چون‌فرستادگان بارگشتند وار ىررگی‌وجلال کسری سخن گفتند حاقان ار بیم دیگر ىار هدیهٔ شاهانه ساحت و ىا ىامهٔ ، پرارخوبی و پوزش و آفرین ، ىکسری فرستاد

ىحست آفرین کرد ىر کردگار   توانا و داىا و ىروردگار
رىنده ىخواهد حر ار راستی   ىحوید ىداد اندرون کاستی
ورو ىاد ىر شاه ایران درود   حداوىد شمشیر و کوپال‌وخود
ىداىد جهاىدار حسرو ىژاد   خردمند ىاسىگ‌وفرهنگ وداد
که مردم ىمردم ىود ارحمىد   اگر چند ىاشد ىررگ و ىلىد
فرستادگاں حردمىد مں   که ىودىد ىردیك و پیوىد مں
ار آں ىارگه چون ىدیں ىارگه   رسیدىد و گفتند چندی ز شه
ز داد و حردمىدی وىخت اوی   ز تاج‌و سرافراری وتحت اوی
چناں آررو حاست ارفرّ اوی   که ىاشیم در سایهٔ ىرّ اوی
گرامی تراوحون دل‌چیر ىیست   حردمند فرزىد ىا دل یکیست
ىکی ىاك دامں که آهسته تر   ىکوتر ىدیدار و شایسته تر
ىحواهد زما گرپسند آىدش   هماىا که ایں سودمند آیدش
ىاشد حدا مرز ایراں ز چیں   فراید زما در حهاں آفریں

اىوشیروان درحواست حاقان را ىدیرفت و ار فرزاىگان ایران « مهران ستاد » را که پیری هوشیار ىود ىزد حاقاں‌فرستاد که عروس را ىرگزیند و ىایران آورد و ىاو دستور فرمود که

روان و زىاں ىایدت چرىگوی   حرد رهنمای ودل آررم جوی
شىستاں او را ىگه کں ىحست   ىدو ىیك ىاید که داری درست
ىآرایش ... ...   ساید که گر ىدت اندر ...

پرستار زاده نیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد؟ زمادر که دارد ز خاتون نژاد؟
نبیرهٔ سر افراز فغفور چین پدر شاه خاقان با آفرین

خاقان پنج دختر داشت چهارتن از پرستندگان و یکی از خاتون، که اورا سخت دوست داشت و نمی‌خواست بانوشیروان دهد وازخود دور کند. چون مهران ستاد ببارگاه خاقان درآمد نامه وپیام شاه ایران را بدو رساند پس بدستورخاقان برای برگزیدن یکی از دختران بشبستان رفت

شبستان بهشتی بد آراسته پر ازماه وخورشیدواز خواسته
پریچهره بر گاه بنشست پنج همه درسران تاج ودر زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت همان یاره‌وطوق وگوهر نداشت
یکی جامه بد داشته در برش کلاهی ز مشك از دی‌برسرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود جز آرایش کردگارش نبود
چو مهران ستاد اندرو بنگرید یکی را بدیدار چون او ندید
پرستنده را گفت نزدیك شاه فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این‌را که‌بی‌تاج وآرایشست گزیدم که این اندر افزایشست
نزیج از پی به گزین آمدم نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای‌مرد پیر نگوئی همی یك سخن دلپذیر
مهان‌را که بافرو زیب اندورای دل افروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار نداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای بر او بر گزینی، نه نیکرای

ولی مهران ستاد دیگری‌را بجای دختر بی‌آرایش نپذیرفت. خاقان و

خاتون ازآن پس که ارستاره شناسان اختر فرزند بازجستند دختر را باخواستهٔ شاهانه و پرستاران بایران فرستادند کسری اززیبائی و شرم و آهستگی دختر خیره ماند و اورا پسندید . چون دوستی و یگانگی ایران وچین بدین پیونداستوار گشت خاقان بکشور خود شد وانوشیروان هم بمدائن بازگشت

چوکسری بیامد برتخت خویش | گزاران و اسار با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته | ز داد و زخوبی پر از خواسته
بر آسوده شاهان از آویختن | بهر جای بی داد خون ریختن
بدانست کس غارت و تاختن | وگر دست سوی بدی آختن
کسی کو بره بر درم ریختی | از آن خواسته درد بگریختی
ز بیم و ز داد جهاندار شاه | نکردی بدانهش زان سو نگاه
بپیوست نامه ز هر کشوری | ز هر نامداری و هر مهتری
شد ایران بکردار خرّم بهشت | همه خاك او عنبرو زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی | بر آسوده از درد وار گفتگوی
گلابست گیتی هوا را سرشك | بیاسوده مردم ز درد و پزشك
بیارید بر گل بهنگام نم | بسد کشت ورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه وچار پای | درو دشت گل بود وبام وسرای
همه رود ها همچو دریا شده | بپالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند | روانها بدانش بیفروختند
ز بازار گانان هر مرز و بوم | ز هندو ز چین و زترك وزروم
ستایش گرفتند بر رهنمای | فزایش گرفت از گیا چار پای
هر آن کس که ازداش آگاه بود | ز گویندگان بردر شاه بود

درین ایام رای هند شطرنج را با رسولی بایران فرستاد بوزرجمهر باندیشه راز آن بازی دریافت پس در برابر شطرنج نرد نهاد و بهندوستان شد، دانایان هند راه آن بازی نشناختند، بوزرجمهر بدیشان نمود و از رای هند خلعت و خواسته یافت و سرافراز بایران بازگشت. و نیز پزشکی دانشمند «برزوی» نام ازدفتر هندوان خوانده بود گیاهی جان بخش درهند است، بطلب گیاه بدان کشور شد و پس ازپژوهش دریافت که مقصود از آن گیاه کتاب «کلیله و دمنه» است آن را بایران آورد انوشروان او را نوازش کرد و فرمود کتاب را بزبان فارسی (پهلوی) درآوردند

کلیله بتازی شد از پهلوی برین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه «نصر» بدانگه که شد برجهان شاه عصر
گرانمایه «بوالفضل» دستور او که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری بگفتند و کوتاه شد داوری
گرازندهٔ پیش بنشاندند همه نامه بر «رودکی» خواندند
بپیوست گویا پراکنده را بسفت این چنین دُرّ آکنده را
بران کو سخن داند آرایش است چو نادان بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند چو پیوسته شد جان و مغز آکند

بزرجمهر همچنان شاه را سخنان پندمند شادمان میداشت تا وقتی بسببی انوشروان بروی خشم گرفت و بزندانش در افکند وپس ازچندی که بازمند دانش وی گشت اورا اززندان بر آورد اما چشم حکیم نابینا شده بود

شهنشاه رخساره پرآب کرد دهانش پر از در خوشاب کرد
زکار گذشته دلش تنگ شد بپیچید و رویش پر آژنگ شد

که با او چرا کرد چندان جفا   از آن پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید   رواتش بدرد اندر آزرده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود   ندارد پشیمانی و درد سود

. . .

اگر چند باشد سر افراز شاه   بدستور گردد دل آرای گاه
شکارست کار شهنشاه و بزم   دگر شادی و بخشش و داد و رزم
نداند که شاهان چه کردند پیش   بورزد بدان همنشان کار خویش
از آکندن گنج و رنج سپاه   ز آزار و گفتار و از داد خواه
از اندیشه کد خدائی و گنج   دل وجان دستور باشد برنج [1]
چنین بود تا گاه نوشین روان   هم او بود شاه و هم او پهلوان
همو بود جنگی و موبد همو   همو هیربد بد سپهبد همو
بهرجای کار آگهان داشتی   جهانرا بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندك ز کار جهان   بدو نیك از او کس نکردی نهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه   چنان بد که برداشت روزی بشاه
که گاهی گنه نگذرانی همی   بند نام آنکس بخوانی همی
هم ار دگر باره آویزش است   گنهکار اگر چند باپورش است
بپاسخ چنین بود توقیع شاه   که آنکس که خستو شود بر گناه
چو بیمار زاراست و ماچون پزشك   ز دارو گریزان وریزان سرشك
یکی گر بدارو نگردد درست   روان ازپزشکی بخواهیم شست
دگر گفت شاها بمان جاودان   نشست وخور وخواب با موبدان

---

۱ ـ دربن ابیات حدود وظایف شاه و وزیر را تعیین می کند و بعد می فرماید انوشیروان تمام کارها را خود بعهده داشت

یکی نامور نامدار ایدر است | که گنجش ز گنج تو افزون تر است
چنین داد پاسخ که آری رواست | که این افسر پادشاهی ماست[1]
نگهبان گنج و رواش منم | نکوشم که آنرا نافرون کنم
یکی گفت کای شهریار بلند | انوشه بدی ور بدی بی گزند
اسیران رومی که آورده اند | سی شیرخوار اندرون برده اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد | ز دست[2] اسیران نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستید باز | بدل شاد و از خواسته بی نیاز
بشتند روزی که نوشه بدی | همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه یمن | که نوشین روان چون گشاید دهن
همه مردگان را کند بیش شاد | پر از غم شود زنده زانجا شاد
چنین داد پاسخ که از مرده باد | کند هر که دارد خرد بانژاد
هر آنکس که از مردگان دل بشست | نباشد همان دوستی رو درست
دگر گفت هر کس نکوهش کند | شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی لشکر گشن بیرون شود | دل دوست دانا پر از خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدوی | بچاره نسازد نماند بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد | تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بی پاس بود | ورا راستی پاسبان بس بود
دگر گفت جنگی سواری بخست | بدان خستگی دیر ماند و برست
به پیش صف رومیان حمله برد | بمردو ازو کودکان ماند خرد
بفرمود کان کودکان را چهار | ز گنج درم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار | ورو خرد کودک بود یادگار

---

۱ ـ یعنی مال و گنج او زیست پادشاهی من است ۲ ـ یعنی از دسته و حملهٔ اسیران .

چو نامش ز دفتر بخواند دبیر   درم پیش کودک برد با گریر
چنین هم بسال اندرون چار بار   درم باید از گنج دادن هزار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه   بمرو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد   پراکنده گشتندار آن مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته   که از شهر مردم کند کاسته
از آن کس که ستد بدو بار ده   وزان پس بمرو اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش   بینائی لشکر و کشورش[1]
ستمکاره را زنده بر دار کن   دو پاش زبر، سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما   بپیچد دل و جان ز پیمان ما
چنین گفت موبد که‌ای شهریار   قراخان سالار سیصد هزار
درم ستد از بلخ نامی بزنج   سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم   نباید که گردد کسی زو دژم
از آنکس که ستد بدان‌هم دهید   ز گنج آنچه خواهد بران بر نهید
که درد دل مردم زیر دست   نخواهد جهاندار بزدان پرست
ز دیوان ما نام او بسترید   بدر بر چنو را بکس مشمرید

قیصر روم ازجهان رخت بربست و بسر جوانش بپادشاهی نشست . انوشیروان نامهٔ از روی مهر در تسلیت و پند وی نوشت چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید ، ز بیشی کسری دلش بردمید ، فرستاده را خوار کرد و پاسخی نا سراوار باز داد

انوشیروان از رفتار قیصر برآشفت و بروم لشکر راند و شهری چند بگرفت قیصر از کرده پشیمان شد از در پوزش درآمد و آشتی جست و باژ بذیرفت

۱ـ یعنی در منظر اشکری و کشوری

چون‌سال انوشیروان بهفتاد وچهاررسید مرگش فرازآمد، اورنگ شهریاری را بفرزندش «هرمزد» سپرد و اورا بداد گری و بخشش و نیکوئی اندرز فرمود

پادشاهی هرمزد

هرمزد چون بشاهی نشست بدخوئی پیش آورد ووزیران پدررا بی‌گناه کشت وکشوررا از بزرگان تهی‌ماند وی را پسری آمد که «خسروپرویز» نام نهاد پس از چندی از هرسو دشمنان بایران روی نهادند نخست با قیصر روم آشتی جست وشهرهائی را که انوشروان ازروم گرفته بودبازداد. آنگاه بسپهسالاری «خراد» دشمنانی‌را که از مرز خزر تاخته بودند درهم شکست، و سرتازیان را که سرکشی می‌جستند بجای‌خود نشاند وخبر «ساوه شاه» که از چین با لشکری انبوه بخاور ایران تاختن آورده بود دشمنی نماند.

هرمز دفع ساوه شاه را اندیشه همی کرد و با دلیران در رزم رای همی‌زد مهران ستاد که درروزگار پیش بخواستاری‌دختر خاقان از جانب انوشیروان بچین رفته بود درخواست که بارگاه آید و شاه را در کار ساوه از رازی نهان آگاه سازد

چو آمد بر شاه مرد کهن   دلی پر زدانش سری پرسخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد   که ازکار ما تو چه داری بیاد؟
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر   که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین   فرستاد خاقان بایران زمین
بپرسش گرفت اختر دخترش   که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکوی   نه بینی و جز راستی نشنوی
از این دخت واز شاه ایرانیان   یکی پور زاید چو شیر ژیان

سیه چشم و پرخشم و نابرد بار — پدر بگذرد، او بود شهریار
ازآن پس یکی‌شاه خیزد سترگ — ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
سپارد که ایران و شهر یمن — سراسر بگیرد بدان انجمن
ازو شاه ایران شود دردمند — بترسد ز پیروز بخت بلند
یکی کهتری باشدش دور دست — سواري سرافراز و مهترپرست
بسالا دراز و باندام خشك — بگرد سرش جعدموی چومشك
قوی استخوانها و بینی بزرگ — سیه چرده وتند گوی وسترگ
جهانجوی «چوبینه» دارد لقب — هم از پهلوانانش باشد نسب
چنین مرد چاکر باندك سپاه — ز جائی بیاید بنزدیك شاه
مر آن ترك را ناگهان بشکند — همه لشکرش را بهم بر زند
کنون آنچه دیدم بگفتم همه — به پیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور این مردرا بازجوی — بپوینده شاید که گوئی بسوی
که پیروزی شاه بر دست اوست — بدشمن گمان این سخن یاندوست
یکی مهتری نامبردار بود — که بر آخر اسب سالار بود
کجا «زاد فرخ» بدی نام اوی — همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه و گفت این نشان — که داد این ستوده بگرد کشان
ز بهرام بهرام پور گشسپ — سواری‌سرافرازوپیچنده اسپ[1]
از اندیشهٔ من نخواهد گذشت — وگر بگذرد باد ماند بدست
که دادی بدو بردع واردبیل — یکی‌مرزبان گشت باکوس وپیل[2]

---

۱ - یعنی‌سوار کار ۲ - زاد فرخ میگوید نشانی‌هائی که مهران ستاد می‌دهد ازخاطرم جز بهرام نمیگذرد یعنی تنها اورا دارای این‌صفات می‌یابم، واگر از او بگذرد دیگر کسی نیست

هیونی تکاور بر افکند شاه | به بهرام تا سر بخارد براه
چو بهرام تنگ اندر آمد زراه | بفرمود تا بار دادند شاه
شاهای مهران ستاد اندروی | بدید و بخندید وشد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش | یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی | بیفکند و بنمود خورشید روی
جهاندار بهرام را پیش خواند | بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید از آن‌پس که باساوه شاه | کنم آشتی با فرستم سپاه ؟
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی | که‌با ساوه شاه‌آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن | هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بد خواه گردد دلیر | چو بیند که کام تو آید بزیر
گه رزم چون بزم پیش آوری | بفرمان‌بری ماند این داوری
چه گفت آن گرانمایهٔ نیک رای | که بیداد را سست با داد پای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی | به با آتش آب اندر آید بجوی[1]
چو نیرو بازوی خویش آوریم | هنر هرچه داریم پیش آوریم
به از پاك یزدان نکوهش بود | به‌شرم‌از بلاں چون‌پژوهش‌بود
چه گوید بدین‌دشمن‌عیب‌جوی | چو بی‌جنگ‌تابی زبدخواه‌روی ؟
چو بر دشمنان تیر باران کنیم | کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال‌چون صدهزار | کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی ما بماند بدید | دل از نیکبختی بباید کشید
از آن پس بفرمان دشمن شویم | که بی‌جان‌وبی توش‌وبی‌تن‌شویم
بکوشیم تا گردش آسمان | چه پیش‌آوردمان ز سودو زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه | بخندید و رخشنده شد پیشگاه

۱ـ یعنی بادشمن‌نمیتوان آشتی و سازگاری کرد چنانکه آب با آتش سازگار نیست

ورا کرد سالار بر لشکرش — بار اندر آورد جنگی سرش
ببشتند نام ده و دو هزار — زره دار و برگستوان‌ور[1] سوار
چهل سالگان را نبشتند نام — وگر زین کم وبیش بد شد حرام
چنین گفت بهرام را شهریار — که از هر دری دیدهٔ کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه — چه مایه سلیحست وگنج وسپاه
هم ازجنگ ترکان او روز کین — بآوردگه بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد — ندانم که چون باشد این کار کرد ؟
بجای جوانان شمشیر زن — چهل سالگان خواستی زانجمن ؟
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که ای شاه نیک اختر و چرب گوی
شنیدستی آن داستان مهان — کز این بیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود — روا باشد از بار کمتر بود
از این مایه گر لشکر افزون بود — ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون زین شمار — بجنگ آورد پیچد از کارزار
دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد — ز دریا فروتر بجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود — بمردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک — برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بد گوی و از نام و ننگ — هراسان بود، سر بپیچد ز جنگ
ز مهر زن و زاده و دوده را — نه بپیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند بدو بود فریب — نگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و ورز — بچیزی نداند ز با ارز ارز
چو بی آزمایش نباشد خرد — سر مایهٔ کارها ننگرد
گر ایدونکه پیروز گردد بجنگ — نبود شاد و خندان وسازد درنگ

---

۱ - یعنی دارای پوشش رزم

وگر هیچ پیرور شد بر تنش   ببیند جز از پشت او دشمنش[1]
چو بشنید گفتار او شهریار   چنان تازه شد چون گل اندر بهار

بهرام با این مایه مردم کار آزموده بزرم ساوه شاه شد، و پس ازجنگی سخت ساوه را دررزمگاه کشت وسپاه وی را پراکند هرمزد چون نامهٔ پیروزی بخواند پاسخی شایسته با خواسته های گوناگون ببهرام فرستاد وفرمان روائی خراسان ودیگر بلاد بدو داد ودستور فرمود از پای ننشنند تا پسرخاقان را بروز پدر بنشاند.

بهرام پسر خاقان «پرموده» را نیز مغلوب وحصاری ساخت پرموده زینهارخواست بپیمان این که نامهٔ زینهاراز هرمزد باشد، همین که زینهارنامهٔ هرمزد بپرموده رسید، بی آنکه بهرام را اعتنائی کند بایران روی نهاد. بهرام از رفتار پرموده برآشفت و اورا با تازیانه بزد و بزندان افکند، امّا چون خشمش فرو نشست پشیمان شدواز پرموده پوزش خواست.

پرموده چون بدرگاه شاه آمد و هرمزد از رفتار ناپسندیدهٔ بهرام آگاه شد، پرموده را نوازش فرمود وخواسته وشاهی بخشید و باز گرداند. پس نامهٔ تند وتلخ بجوبین که در بلخ بود نوشت و بجای خلعت دوکدانی با جامهٔ زنانه بوی فرستاد.

چو بهرام با نامه خلعت بدید   شکیبائی و خامشی برگزید
همیگفت اینست پاداش من   چنین است از این شاه پرخاش من
چنین بد از اندیشهٔ شاه نیست   جز از ناسزا گفت بدخواه نیست

---

۱ ـ یعنی اگر جوان درجنگ پیروزشود بغرور که نتیجه اش سستی است می گراید، و اگر برتن خود پیروزی نیافت بگریز روی می نهد

یزدگرد در کارزار هنرها نمود اما چون یارانش کشته و پراکنده شده بودند تنها ماند و بآسیائی پناه برد ماهوی ازجایگاه شاه آگاه شد و آسیابان را بکشتن وی فرمان داد

شد آسیابان دو دیده پر آب ~ بزردی دو رخساره چون آفتاب
بنزدیك شاه اندر آمد بهوش ~ چنان چون کسی راز گوید بگوش
بزد دشنهٔ بر کمرگاه شاه ~ رها شد برحم اندر ازشاه آه
بخاك اندر آمد سر و افسرش ~ همان نان کشکین به پیش اندرش
برین گونه بر تاجداری بمرد ~ هم از لشکر او سواری نمرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر ~ نه پیدا بود رنج و خشمش زمهر
همان به که گیتی نبینی بچشم ~ نداری ز کردار او مهر و خشم

پس از یزدگرد ماهوی دعوی شهریاری کرد . اما اندك زمانی بیش نزیست و بدست ترکان گرفتار ، و بکیفر حیانت در آتش افکنده شد .

یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی است و با کشته شدن او شاهنشاهی ساسانیان پایان یافت .

فردوسی در انجام شاهنامه فرماید :

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج — فزون گشتم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم — به پیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان — نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان — تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره ام — بکفتید از احسنتشان زهره ام
سر بدرهای کهن بسته شد — وزان بند، روشن دلم خسته شد
ازین نامه از نامداران شهر — علی دیلم بودلف راست بهر
که همواره کارم بخوبی روان — همیداشت آن مرد روشن روان
ابونصر وراق بسیار نیز — بدین نامه از مهتران یافت چیز
ازویم خور و پوشش و سیم و زر — ازو یافتم جنبش و پای و پر
حیی قتیب است از آزادگان — که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک — همی زیر شعر اندر آمد فلک
سی و پنج سال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد — امیدم بیکباره بر باد شد
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد — بماه سپندارمذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شهریار
همی گاه محمود آباد باد — سرش سبز بادا دلش شاد باد
همش رای و هم دانش و هم نسب — چراغ عجم آفتاب عرب
چنانش ستودم که اندر جهان — سخن ماند از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود — ورا در ستایش فزایش بود
که جاوید باد آن خردمند مرد — همیشه بکام دلش کار کرد
بدو ماندم این نامه را یادگار — بشش بیور ابیاتش آمد شمار
چو این نامور نامه آمد بسن — ز من روی کشور شود پر سخن
نمیرم ازین پس که من زنده ام — که تخم سخن را پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین — پس از مرگ بر من کند آفرین

فهرست مطالب

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
٥٤	٧	انجمن کرد و	انجمن کرد
١٥٨	١	باید	یابد
٢٠٨	١٣	باشیم	بباشم
٢٢٤	١	برمن جهان	برمن مهان
٢٨٧	١٦	شاه بیجان	شاه پیچان
٢٩١	٢٢	همشیگی	همیشگی
٣١٦	١	فرود	فرود
٣٢٨	٩	بآبجام	باینجام
٣٧٢	٩	آیدو وار	آید ار
٤١١	١٣	بدیگر ، مرل	بدیگر مرل
٤٢٤	١	روی ، بهاد	روی بهاد ،
٤٤٥	٣	بخوانده	بخواند
٤٤٨	٨	بحت و عح	تخت عاج
٤٤٩	٢٠	خورشید رح	خورشید رخ
٤٥٢	١٨	راه ربو	راه دبو
٤٥٢	٢٠	رآن	ازآن
٥٤٥	٩	طائره	طائر
٥٥٨	٧	گفت	گفت
٥٦٢	١١	می گذراندبود	می گذراند
٥٦٨	١٩	پیچ	پیح
٥٧٩	٨	چمان	چنان کن
٥٩٥	٥	شهنشاه و برم	شهنشاه و رزم

تصحیح

صفحهٔ ١٦٦ سطر ١٠ - یعنی از صبح‌رود تا وقتی که آفتاب پهن شد (نیم چاشت)

صفحهٔ ٢٢٧ سطر ١٠- درمصراع دوم«گاو پشه» را بعضی ازدانشمندان «گاو پیسه» می‌دانند

صفحهٔ ٣١٨ پس از بیت ١٦ این بیت اشتباهاً حذف شده.

چو بشنید رستم بر آشفت سخت — به پیران چنین گفت کای شوربخت

صفحهٔ ٣٦٧ سطر ١٢ - «دشت سواران نیزه گزار» عربستان است

صفحهٔ ٥٥١ سطر ٩ - آنچنان جامهٔ است که بعد از غسل بدن مرده بدان پاك سازند

سخنی چند در تنظیم این کتاب

چند سال پیش وزارت فرهنگ از دانشمند حکیم مرحوم محمّدعلی فروغی تغمّده الله تعالی بغفرانه خواستار شد منتخباتی از شاهنامه که از هر جهت برای دانش آموزان مناسب و درخور باشد تهیّه و تنظیم فرماید

با سابقهٔ مهر و توجّهی که آن بزرگ نسبت باین بنده داشت، در این کار همچون کار تصحیح کلیّات سعدی - که بیش از پنج سال مدت گرفت - مرا بدستیاری خویش برگزید و از شرف مصاحبت و همکاری ، که تا ابد بدان میبالم ، بهره مند و برخوردارم فرمود

شاهنامه دریائی است که از آن دریا جز براهنمائی ناخدائی دانا و آزموده - که مکرّر از این کران بدان کران کشتی برده ، و به پستی و بلندی‌های آن آگاه باشد - نتوان گذشت . فروغی شاهنامه را بارها خوانده بود امّا نه چنان که ما میخوانیم ، فردوسی را میشناخت امّا نه چنان که ما می‌شناسیم او حکیمی بود که بفردوسی عاشق بود و شاهنامه را بحکمت و عشق تمام مطالعه می‌کرد . گاهی داستانی را از آغاز تا بانجام می خواند بی این که بابیات آن دقیق شود ، و دیگربار در ابیات همان داستان فرومیشد بی این که بموضوع توجه فرماید؛ وقتی در بیتی چندان تأمّل میکرد که موجب خستگی بود ، و زمانی از شعری چنان منقلب می‌گشت که باعث تأثر و آشفتگی می گشت

بخاطر دارم در داستان فریدون باین بیت رسیدیم

جهان را چو باران بایستگی روان را چو دانش بشایستگی

دیدم این پیرمرد باوقار آزموده درست چون کودکی دل‌شکسته گریه می‌کند بطوری که اشك از ریش سفیدش جاری است!

البته این احساسات بیش و کم درهمه هست و شاید در دیگری از جهتی قوی‌تر باشد، اما شیفتگی او بفردوسی حالتی و عمقی و نیروئی دیگر داشت که وصف نمی‌توانم کرد.

او از کودکی در دامان محبت پدری که بزبان فردوسی سخن می‌گفت دهان گشوده، و درخانهٔ که جز اهل ادب و دانش بدان راه نمی‌جستند بزرگ شده بود. با این مایه و موهبت باراستعدادی شگفت و ذوقی سرشار و خردی تمام لازم است که شخص از وسائلی که برایش فراهم آمده بحد اکثر استفاده کند. فروغی در هر مرحله نیز گوهر خویش آشکارا ساخت و استعداد و نیروی خدادادهٔ را چنانکه باید بکار بست. از تمایلات و هوسها مطلقا دوری جست، آنی از وقت را بیهوده و رایگان از دست نداد، و در پیمودن راه معرفت که مقصد عالی و کمال مطلوب انسانیت است از پای ننشست، و عجب نیست اگر کسی با این مزایا و صفات بدرجتی رسد که دیگران بدان نتوانند رسید

تو داد و دهش کن فریدون توئی

نکتهٔ دیگر این که فروغی بارها بنمایندگی دولت ایران باروپا مسافرت کرده وسالها در آن دیار زیسته بود. مأموریت و مقام او باعث شد که با رؤسای ممالك و رجال دانشمند گیتی آشنا شود، و شخصیت و کمال او موجب گشت که با آنان آمیزش دوستانه پیدا کند. این مسافرت ها و معاشرت ها نیز در وی تأثیری شگرف بخشیده و چنانکه باید دریافته بود که فردوسی و سعدی وسایر ارکان تاچه اندازه

بایران خدمت کرده اند ، وچگونه ازآثارجاودانی خویش این کشور را زنده و محترم دارند گوئی خود را مدیون می دانست و شناختن و شناساندن فردوسی را از فرائض می شمرد، و بدیهی است که انسان وقتی بار ورشك وستایش و اعجاب خواص را دربارهٔ چیزی ازآن خود بیند بسمت بآن بیشتر فکر می کند و بارجمندی آن بیناتر میگردد ، و با ایمان و بصیرت تام است که می گوید « برهر ایرانی واجب است که باشاهنامهٔ فردوسی مأنوس باشدو اشعارممتاز آن را از بر داشته باشد[1] »

باری با این وصف - که اندکی از بسیار آن راتوانم گفت - وقتی قرارشد منتخباتی از شاهنامه فراهم آید از نوشروع بکار کرد . نسخه هائی معتبر ازکتابخانهٔ ملیّ بامانت گرفت ، وترجمهٔ عربی وترجمهٔ مهل فرانسوی را (این دانشمند براستی دراین راه رحمتی بسزا کشیده) که در کتابخانهٔ خود داشت بانسخه های چاپی دیگر پیش گذاشتیم، و درمدتی بیش از دوسال همه روز بانتخاب و تصحیح ابیات مشغول بودیم تقریباً دوثلث از شاهنامه را که بدین روش خواندیم قضایای شهریور ماه سال ۱۳۲۰ پیش آمد و ایشان بمهمّات کشور اشتغال جستند . با گرفتاریهای بسیار ازین خدمت باز غافل نماند و نمونه های مطبعی اوراق این کتاب را که درزیر چاپ بود همچنان بنظراصلاح می نگریست و حتی نمونهٔ جزوهٔ را که بصفحهٔ ۵۳۶ تمام میشود دربستر مرگ ملاحظه وتصحیح فرمود، تا درشب جمعهٔ ششم آذرماه ۱۳۲۱ چراغ روشن عمرش خاموش گشت ، و ایران از داشتن فرزندی دانا وآزموده - که بی هیچ شائبهٔ اغراق نظیر او درقرون گذشته هم کمتر پرورش یافته - محروم ماند

---

۱ - رجوع شود بمقدمه

ار شمار دو چشم یکتن کم   وز شمار خرد هزاران بیش

ازصفحهٔ ۵۳۷ ببعد را این بنده بهمان نهج ، بادلی شکسته وخاطری افسرده بپایان بردم ، وبدوستان عزیز یعنی دانش آموزانی که ازین کتاب ان شاء الله استفاده خواهند برد توصیه می کنم که به تنها درخواندن شاهنامه ازپی فروعی گام بردارند بلکه چون او ، تعلیمات حکیمانهٔ فردوسی را بکار برند و سعی کنند که خود را بزیور دانش و هنر و درستی بیارایند چه کشور بش از هرچیز بدینگونه مردان نیازمندست .

وظیفهٔ انسان در این جهان آنست که در جوانی بفرا گرفتن فنون ادب و پیمودن مراتب کمال رنج برد و از هوسهای ناشایسته بخردمندی درگذرد و درپرتو دانش وفرهنگ مردم را راهنمائی فرماید ، بعبارت دیگر درخت وجود او گلها وسایه ها وثمرها بخشد این مزایا و صفات هرچه درشخص قوی تر باشد بکمال نزدیکترست وانصاف را فروغی مردی بود بزرگ وانسانی کامل ، که هرچه بصیرت ومعرفت ما دربارهٔ او بیش گردد بزرگواری وارجمندی وی در نظرمان آشکاراتر می شود

بدانش بشر هرچه شد بیش تر
شود جاه دانشوران بیشتر

بهمن ماه ۱۳۲۱
حبیب یغمائی